T. C.
MİLLİ EĞİTİM BAKANLIĞI
RAGIP PAŞA KİTAPLIĞI
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı: 1023
1185

١١٦٥

١١٧٢

ب

دیوان اول

بسم الله الرحمن الرحیم | املی حمد المنان الکریم | انکه باین نکته سنجیده گشت | فاتحه آرای کلیم قدیم

متکلمی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآن را بما علمناه الشعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت موروثش از حضیض
تدنس وما ینبغی له باوج باوج تقدس ان هو الا ذکر و قرآن مبین افراخته و با این همه نخستین مرکب تام را ازان کلیم رفیع الشان بلکه از هر
سورة ازان درقالب شعر ریخته و بربیات نظم انگیخته تا ایمایی باشد بانکه نفی اینعنی نه اثبات آن صورت راست که شعر حد ذاته امری
مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنابرانست که قاصران نظم قرآن را پستند بلیقهٔ شعر ندارند و معاندان
متصدی تحدی با نرا صلی الله علیه و آله وسلم از زمرهٔ شعرا انشمارند و این واضح ترین دلیلیست بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو

منزلت شعرا فرینیان سحرا | پایهٔ شعر بین که چون ز نبی | نفی نعت پیمبری کردند | بهر تصحیح نسبت قرآن
تهمت او بشاعری کردند | | تحیات من الله السلام | علی خیر الکرام من الانام

فلک فرشی که از ذوالعرش بر دل | بجای شور شرعش گشت نازل | وعلی آله مطالع نظم الوجود واصحابه مواقع نجوم الشهود نموده می آید
که در تاریخ سنه اربع وثمانین وثمانمایه که مدت عمر از شصت گذشته بود و بهفتاد نزدیک گشته قریب ده هزار بیت از شعر ایراد کرده
که اوقات شریف بدان ضایع شده بود و بدان متاسف می بود دفع دغدغه جمع و ترتیب را جمع و ترتیب کرده شده و همت بران بود
که اگر بقیه حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد اما چون گاه گاه بحکم وقت بی سابقهٔ تکلفی بیتی یا بیشتر از خاطر سر میزد و بموجب اشارت بعضی
از درویشان که باد اوقات ایشان خوش و چو وقت دیگران زیشان صورت تکمیل می یافت و در قید کتابت می آمد و
ادراج آن در سلک آنچه پیشتر سمت انتظام یافته بود مظنه اخلاص بترتیب آن می بود جداگانه درین اوراق ثبت افتاد امیدست که اگر
موجب اجری نباشد منضی بوزری تیز نگردد | درآغاز تصویر این تازه نقش | چو تمیمه کنتم از بهر فال | خردمند دانا بسیر حروف

ازان گفت دریافت تاریخ سال | ومن الله سبحانه المبدا والیه المعاد | وله ایضا | ازین صحیفه چو آغاز کردم املی را
گرفتم از همه مولی ثنای مولی را | ز مرحمت طریق ثنای او الیست | به پای صدق سپردم طریق اولی را | مقدری که بصنع بدیع خود پوشید
لباس حسن عبارت عروس معنی را | جو خوان نهاد بخلوت سرای جود نشاند | بصدر مجلس فکرت عقول اولی را | نشان ز جلوه خود داد در نجای کون
چو در کشید بتید صور هیولی را | اگر شراره قهرش رسید بسدره گیند | درخت میوه زقوم شاخ طوبی را | وگر شمامه لطفش نفس زند بهار زد
ریاض خلد شفاعت سرای عقبی را | پی هدایت فرعونیان ظلمت ره | بنور خویش قوی داشته است موسی را | نمود فضل تجرد بخاکیان روشن

با آفتاب چو همپایه ساخت عیسی را | بسر حکمت او کس نمیرسد ورنی
چراغ دیده مجنون که ساخت لیلی را | برای دایره گل بباغ پی پرکار
بجلوه گاه چمن شیوهٔ تجلی را | بپیش میپند گل گوشه ریاحین است
بلی چه بهره ز خورشید چشم اعمی را | اگر ز دفتر توحید بایدت حرفی
بس از الف که رقم کرده اند بی تی را | بسنگ لا بشکن جام عشرت همه را
بجیب هستی تو طی بساط دعوی را | ز بس که بر دل او ریخت حب فانی تو
گر پشت پای زند حظ دین و دنیی را | مبر ز سلک رفیقان بپیش پرتو
مایم که چون لاله بصحرای مدینه | داریم بدل داغ تمنای مدینه
هرگز بتماشای بهشت ننگرند دل | گر چشم کشد بی بتماشای مدینه
کعبه که بود بادیه پیمای جهانی | خواهد که شود بادیه پیمای مدینه
مرغان اولی اجنحه را نیست نشیمن | جز کنگرهٔ سور فلک سای مدینه
حلوای نبات است ز مصر آمده فرمانش | بی زحمت دود آمده حلوای مدینه
دیده است مدینه بمثل شخص جهان را | چون مردم دیده همه ابنای مدینه
از سیم مدینه نگر اینک که چگونه | در جنت مرتب شده تا پای مدینه
شد جای کسی خاک مدینه که نشاید | جز قبهٔ عرش از شرفش جای مدینه
کالای مدینه چه بود خاک ره او | ملک دو جهان قیمت کالای مدینه
تا یافته خضرت ز نم چشمهٔ شوقت | تر هست که خضر آمده خضرای مدینه
آفاق همه منتظر مقدم او بیند | او پردگی محمل معلای مدینه
دارد بجود امید که فردای قیامت | سر بر زند از شقهٔ خارای مدینه
بصولجان قضا منقلب حال بحال | بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی
بدین حنیف هواست کرده ام پر و بال | بهشتصد و نود و سه کشیده ام
چه ورطها که گذشت از تحول احوال | به پشت باز فتادم بخت بیچندی
بمهد تربیتم بسته دست و پا چو دوال | قدم ز رفتن لنگ و کف از گرفتن شل
نیامده بتکلم شیر صافیم چو زلال | وزان بسم نرسیده هنوز قوت عقل
عنایت پدر مشفق حمیده خصال | بدست صنع معلم سپرد دست مرا
ز حرفهای هجا تخم علم و فضل و کمال | گشاده باصره را از نقوش خط ایشان
بغنچهای بیان در مجاری اقوال | ز حرف حرف کلامم هجی کنان گذرانم

ز هر دو از چه کند کور چشم اعمی را | وگرنه نور روی از روی نیکوان بشد است
دهد بنامیه هر سال طبع مانی را | زنار لاله و نور شکوفه تازه کند
به بلبلان همه انشار شعر و انشی را | خرد بکنه کمالش بذره نرسید
درا بمکتب طفلان بخوان الف بی را | ثبت هر چه بود و بعد وحدتش یعنی
بدین شکست مکن خاص لات و عزی را | بزرگوار خدایا بآن ستوده که کرد
ز بیم نکر وجدا طعم خوف و بشری را | که روی خاطر جای نهان سوی خود دار
نکرده قبلهٔ همت رفیق اعلی را | وله ایضا
سودای بهشت از سر دا ابرو نیک | ممکن نبود رفتن سودای مدینه
بگشای چو گل گوش که از وحی آیت | گلبانگ زنان مرغ خوش آوای مدینه
طوبی که سر افراخته بر ذروهٔ عرش است | شاخیست ز نخل چمن آرای مدینه
نبود گهری در صدف بحر ارادت | پاکیزه تر از گوهر یکتای مدینه
خرما چو خوری دانه مبوس که باشد | تسبیح ملک دانه خرمای مدینه
پاکرده ز سر کن ز مدینه طلبی بین | کز سر همه دین آمده تا پای مدینه
کوثر که شنیدی بود تشنه لبان را | جز ساغر آب از کف سقای مدینه
مرغ ازلی لحن که از زمرهٔ او بست | در رقص ابد صخرهٔ صمای مدینه
تا خاک مدینه شده دریا ز وجودش | عقل کل و غواصی دریای مدینه
سقف حرم اوست بصد مشعل نور | این گنبد فیروزه بیالای مدینه
هر چند که در خاک خراسان شده مجنون | جای که بود عاشق سودای مدینه
وله ایضا | منم چو گوی بمیدان فسحت مه و سال
گر زود ز تک بیثرب سراوقات جلال | ز اوج فلک پرواز گاه عز و قدم
زمام عمر درین تنگنای چون و خیال | میان این دو حد از مدت بقا بر من
بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال | نکرده هیچ گنه بود چون گنه کاران
دهان نه خوردن بهر و زبان ز گفتن لال | ز نوک هر مژه خون جگر بیفشاندند
به پایه که یمین را جدا کنم ز شمال | ز حجر مرحمت مادرم کشیده بحجر
بپای طبع من از عقل داد ساز عقال | فشاندند جان مرا در زمین استعداد
ره نظر بعروسان عنبرین سربال | رسانده ناطقه را در وجود لطف شان
چو ذره روی که بپایش بعو نهاد عگال | وزان پس چو زبانم شکال را برداشت

شدم روانه بمقصد بگام استعجال
چمار سان فنون را فتاده در دنبال
طریق کسب مطالب بفکر شد بلال
گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
برای فهم ریاضی بدایع اشکال
که چیست پیشتر حکم حرام و حلال
دران مجاهده جایز نداشتم اهمال
بران شدم که کنم آن علوم را اعمال
ندیم فکر شدم بالغدو والآصال
عیان بصورت اضواء ثبات اظلال
بیافتم بتاخر بعاقبت امثال
ازان نبود گریزم چو سایر اشغال
که شد محیط فلک زین ترانه مالامال
ره سماع ز اشعار من زند قوال
کرای غیب جهان مرحبا تعال تعال
گهی زبند فرستند سلام من جبال
که هست از کنشان غرق بحر و بر نوال
ازان کنند عروسان شعور اخط و خال
اگرچه هست شتربان بپای او خلخال
مطیع حکم امانی سپهر آمال
ز شغل طبعی خود غره گشته ام اشغال
ز دست پنجه دان سو بسو چو غره فال
قصیدهای بلیغ و رسالهای رسال
بجنب آن نبود در عداد یک مثقال
نزول یافت ز فیض سحاب افضال
بیا که گل چمنی از نسیم داد زوال
درون کشید برون از عدد حصی و جبال

زبا و بسمله تا سین ختم تا پس ازان
ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب
پی دخول بر بیت فواید حکمی
بدست مشکل فکرت گشای بگشادم
نمود نور الهی ز پرده دل روی
شد از روایت حدیثم اثر مرا روشن
ز حد مطلع و از ظهر و بطن او کردم
زدم قدم بصف صوفیان صافی دل
ز ذکر و فکر رسیدم بمشهدی که گرفت
نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن
ز طور طور گذشتم بسی ولی مرکز
ولی کز برجه امکان ز برجه کلک قضا
عروس فرح لی زیب گوش و گردن خویش
اگر بنار رسن شود کاروان اشعارم
زبس که سوی عراقیم گفت و گویم رفت
رسد ز والی ملک عراق و تبریزم
فضایلی که شمردم درین قصیده خویش
صد انفعال رسید عاقبت عروس نیز را
ز علم و فضل چه لافم به آن که بود رسند
بیان کوه گران جنبشم براه چه بی
ز زخم حادثه خط خط بود دلی در پی
بزیر بار غم بهر شدی فرزند
مهیمنا بتعالی ذات اقدس لم
بحق صفوت آدم که بود طینت او
بحق نوحه نوح و صدای ناله او
به پر چی کرد پسر کم که همتش افروخت
پی نفخ کرده جبرئیل آنکه نفخه روح

عبور داد برین منهج و برین منوال
ز صرفیان بشنودم ضوابط اعلال
زدم بدرس حکیمان در جواب سؤال
ز شاهدان طبیعی براقع اشکال
شدم ز پرتو آن مشکلات حلال
ره پیمبر و آیین صحب و سیرت آل
بقدر حوصله رفع غیاهب اجهال
که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال
حجاب کون ز وجه حقیقت اضمحلال
بسان دود ز آتش ز شعله جوال
بفکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
نوشت بر سر من در مبادی ازال
ز سلک گوهر نظم گرفت عقد لآل
روان سعدی و حافظ کنند استقبال
شدند مسخره اقوال من بهمه اقبال
عواطف متواتر منایح متوال
که زانفهای خطا بود و لافهای محال
ز موبهای دروغین بروز عرض جدال
رقم حدیث مرا در صحیفه جهال
بسان کاسه گردشم بکوی ضلال
غبار ناک رخ من چو تخته رمال
تهی ز شغل معادم پی معاش عیال
که نعت خاص وی آمد مهیمن متعال
بلاله کانی ز لازب صلصال
که زان فتاد در ارکان ثلثش زلزال
ز ظلمات شب هجران فروغ صبح وصال
دمید در تن مقتول ضنجه آجال

درآمدم پس از آن در مقام کسب علوم
ز قول شارح مر منطقیم شد ملکه
گهی برزن مشائیان نهادم پای
بکلک صورت معنی نمای نهادم
ز علم فقه و اصولش تمام دانستم
چو در سرایر قرآن شدم مجاهد کیش
نشد ز علم مجرد چو کام من حاصل
صفیر ذکر زدم بالعشی والاشراق
وجود واحد و نور بسیط را دیدم
بود بقا صفت او در مراتب خلق
هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک
چنان بشعر شدم شهره در بسیط جهان
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب
وگر بهند رود خسرو و حسن گویند
گهی ز روم نویسد سلام من قیصر
چه دم زنم ز خراسان و اهل احسانش
دروغ ظلمت محض است و نافذان سخن
جمال حجله نشینان حی نیافت جمل
درم خریده چو چشم رسیده آز
هزار گنج گهر در ضمیر من پنهان
زبس که پی خردم روز و شب سعی کردم
بحکم حرص و طمع می کنم بهر کشور
بحق علم عظیمت که گو بهای گناه
بحق شیث و علوم مواهبی که درو
بحق بت شکن بیرلت آنکه صولت او
بمعجزات شبانی که اژدهای عصاش
بحق احمد مرسل که از مبادی اوست

پس او داوح هدی رسته از حضیض وبال
بنور جان حبیب و ندای صبح بلال
همی روند بیک حال در سهول و جبال
ز دایهای طبیعت سلاسل و اغلال
بغیر تو دگری نبودش مآب و مآل
من که ام از دام حرص و آز رمیده
بسته زبان هم ز خوانده هم ز نوشته
خانه از آب و خاک صبر و قناعت
باده ام آن لایهای خم که نگیرد
ساقیم آن درد کش که طبع بلندش
شاهد من دختری که بر رخ شاه
من که چنین شب اسیر نور ضمیرم
زاده طبع منست و سخره کلکم
در چمن فضل و بوستان فصاحت
میوه نخل من این و چاشنیش را
چند فشانی رطب بران که ز حلقش
بر که ازین بس بگوش کس نرسانی
چون مگس صید گشته بهر خلاصی

وله ایضا

کسی را دل بدینسان غم گرفتست
چو عالم را تمام غم گرفتست
که طبع من ز خال و غم گرفتست
ره این برشده طارم گرفتست
که دورانش ز دست جم گرفتست
که گردون از کف مریم گرفتست
عنان ملک کز آدم گرفتست
که جامی ناقه اش محکم گرفتست

بذو الفقار علی آن دلاور عالی
بتابعین و باتباع تابعین یعنی
بواصلان که بنزهت سرای قدس قدم
ازین سلاسل و اغلال مطلعش گردان
چو داویش شرف گفت گو بان دارش
پای بدامان فقر و فاقه کشیده
نسخه ورق هم کهنه هم نشنیده
کرده بنا و بکنج خانه خزیده
راه گلو بی تراوش دل و دیده
خرمن هستی به نیم جو نخریده
از خط کج مج نهاده زلف خمیده
بر همه آفاقیان چو صبح دمیده
فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده
نخل روانی چو خامه ام نچمیده
کام کسان جز بامتحان نچشیده
در جگرت صد هزار خار خلیده
نکته ناخوانده شعر ناطلبیده
گرچه بسی زیر این تنید طپیده
مرا دل از همه عالم گرفتست
چنان از هستی خود زیر بارم
ازان محروم دارم محرمان را
چو عیسی را درین سپنج تنگ
سر آمد مدت ارباب دولت
بود قوس و قزح رنگ کمانی
سلیمان را چه امکان و چه تب بر دیو
حریم نیستی را کعبه دان

وله ایضا

که بود روز وغا قامع صف ابطال
مناسبان بنی در موارد افعال
بعالم حدثان کرده اند خط رحال
گزین قیود ز بود خودش گرفته ملال
که صرف شکر تو سازد لسان حال مقال
عرق نمی ز سر چشمه گسسته
نامه نامم به بر و بحر گذشته
ساخته بزمی چنانکه چشم زمانه
یافته کم خویش را چو قطره بدریا
ساغر من کاسه کنار شکسته
شمع شبم آه آتشین که ز دودش
منتشر از نثر من هزار صحیفه
سلک رباعی ز من نظام گرفته
میوه آن نخل را بکام تامل
بر نیم گفته پر عقل که جامی
لذت فرمای تر چگونه شناسد
بس سخن خوش که در نشیمن نسیان
عاقبت الامر از تمادی دوران
چه جای عالم از خود هم گرفتست
که پشت طاقت من خم گرفتست
که محرم خوی نامحرم گرفتست
ز گفت و گوی غولان رم گرفتست
فلک زان جامه ماتم گرفتست
که چرخ از بازوی رستم گرفتست
چو دیو از دست او خاتم گرفتست
که خاکش خورده بر زمزم گرفتست
رخشنده جرم خور که برین سبز طارم است

بر تر سینه پیلتن درد بود دردا
بره روان ره دین که چون شمال و صبا
که جامی آنکه نهادی بپای گردن او
براه بند کیش جنبشی بده که دران

وله ایضا

تار تعلق ز هرچه هست بریده
طایر صیتم بشرق و غرب پریده
هیچ که آن بزم را نظیر ندیده
قطره از وی بکام هر که چکیده
مطرب من لولی رباب دریده
خواب شب از چشم انجم است رمیده
منتظم از نظم من هزار جریده
فن معما ز من بنام رسیده
هر که مکیده داست شهد ناب مکیده
ای ز دمت نفحه مسیح دمیده
ناقه طبعی که خار خشک چریده
بر سر و پایش عناکب اند تنیده
لغت حمولی برا اشتهار گزیده
ز دل گیری کم هر کس گرفتم
ز خورشید طرب کی گرم گردم
چو غم با خال غم باشد عجب نیست
پی دم بازی عالی نهادان
بود تابنده خور رخشنده جامی
ثریا باشدش آن گرد تسبیح
بکشش تو پنهان داد دست ایام
بر اشرف قد آمد ناقه زانست
قندیل کور خانه شاهان عالم است

گر وند روشنان فلک را کبود پوش
این منزل زرنگار که این پر ستاره چرخ
کاخ فلک پرست زدکر که شنکان
محکم اساس قصر معیشت چه سود چون
پس که زه و ترات ریاض اهل و لی
خوی است بهرهٔ ما چون شفق مدام
دست کرم کشا که ز کنج فراسشے
بس کس که بود خاتم سلطانیش بدست
دانا که دید دادن جا برا خلاص خویش
از ماندکان بزیر فلک خوی باز کن
فردای او موافق دی خواهد او فتاد
میدان ملک و مال عجب تنگ عرصه است
باشد نقوش رقم حرف خاو میم
دوشیزه ایست فکر تو کز نفخ روح قدس
آن زاده را چو پردهٔ دلها شود قماط
کردون ندوخت خلعت علمی بقد کس
بر لوح سیم صبح نوشت این خطاب
خطای نادر است سیه روی کتاب
بر خود کنی حرام درین مهد جهد خواب
خود را بآن ریاض کش از مرتع دواب
از انحراف طبع بود عذب این عذاب
آید برون ز منقبت سایر کلاب
تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب
عیسی صفت برار فرخود از ین خلاب
دارد نتیجه منطق تو فکر ناصواب
کین باشد از کتاب هدایت نخست باب
زان میکنی ز هیچ زان مرجع و مآب

یعنی که این سرا جای ارباب ماتم است
پیرامن تو حلقه زده اژدرقم است
لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
بنیاد کاخ عمر کرای نه محکم است
باد و هش همه سموم و زلالش همه سم است
زین جام لاجورد که دورش دمادم است
دست کشاده پرده کش نظم عالم است
مانده بزیر سنگ در اکنون چو خاتم است
دایم دلش در آمد هر کس خرم است
بهجت سرای انس برون زین مخیم است
عنوان او تا فرا و ما تقدم است
جستن برون ز تنگی او کار ادهم است
یعنی که آن هو خراز ین این مقدم است
مریم صفت بزادن عیسی مکرم است
نقش قماط ذلک عیسی بن مریم است
کان اطراز ذیل نه والله اعلم است
کین سبز خشت مدرسه زرنگار نیست
باشد لب عالمیان نوع آدمی
از نور صبح شیب کجا بهره ور شوی
نا اهل را بعلم مخوان زانکه مشکل است
شاید ببینی آنچه به بینند اهل دل
بهتر ز کنج مدرسه بنود ترا پناه
کم کردهٔ مسئله چند خویش را
خوردی بفضل جای بزرگان بکن طلب
اشکال علم هیات باطن نکر دحل
از اوج حضیض طبع باز کش عنان
سازی رفیع از درو نان جناب خویش

سخت است بار فرقت آزاد کان و مهر
کیرد قرار در رحم خاک عاقبت
بکشای گوش هوش که این طنت اطلنین
زین یکدو روزه دولت از آغاز عمر خویش
از خیر زمانه ز شادی نشان مجوی
بر تشنکان وادی کعبه است نوحه کر
هر کس بلند تر فکر آخرش بتر
بکریز از کشاکش این زال کوژ پشت
نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت
تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی
خواهی صفای سینه فروشوی لوح دل
خواجه بصدر مجلس و منبس فرود او
جامی شعار شعر تو فرخنده خلعتیست
از شور و نفر کن اکنون کز تیغ فقر
غرهٔ مشو بعلم که نپذیرد انفکاک

ولہ ایضا

جز بهر سر بهر طلب دانش الکتاب
هستند زمرهٔ علما لب آن لباب
دود چراغ اگر نخوری در شب شباب
از رشح ابر محو سواد از پر غراب
بکشا ز بیش دیدهٔ جان خود احتجاب
زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب
در کش بجیب فکر سر خویش را بتاب
بس طفل تیز رو که بروی افتد از شتاب
ز اشکال هندسیت چه گیر دکسی حساب
تا شهسوار اوج فلک بوسدت رکاب
ای خاک بر سر تو از ین رفعت جناب

رای بهره نیست که پشت فلک خم است
هر نطفه که آمده از صلب آدم است
آوازهٔ سکندر و افسانهٔ جم است
غم مشو که عاقبت کار مبهم است
چیزی که وا فرست درین تنگنا غم است
کردون جهاکه زمزمه کر کرد زمزم است
کردون که پایه پایه نمودار سلم است
زیرا که این کمان نه ببازوی رستم است
پیوسته سینه پر الم و دیده پر نم است
بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است
زان نقشها که بر رخ دینار و درهم است
این وضع باز کونه بعالم مسلم است
کز ساحری مطرز از اعجاز معلم است
بر زخم خوردهٔ طمع و حرص مرهم است
عرفی که در حیلت از جهل مدغم است
صبح ازل بخانه زرین آفتاب
بتر اش شرح فهای جهالت ز دل که هست
خواب است شود عبادت اگر زانکه چند شب
باشد مجامع علما روضهای قدس
جانرا حجاب جهل عذابست سخت تلخ
در کسب علم کوش که کلب از معلمی
مست شراب کبر شدی از خیال علم
خواهی که توسن فلک آری بزیر ران
منطق کند بفکر صواب از خطا جدا
دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی
از مرجع و مآب خودی مانده بیخبر
پیش آر غرقی که ز خوان نوالش ان

آن ذب آب نیست مگر سیرت ذباب
هر چند تیغ ملک بود مالک رقاب
بادش همیشه وقت خوش و عیش مستطاب
منزلی خوش خانهٔ دلکش مقام دلکشاست
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
ساقی بزم وی آمد آسمان کز آفتاب
از قدوم اوست کین فرخ نشیمن روز و شب
آب کز فوارهٔ حوضش جهد هر کس که دید
هر که در صف نعالش پا نهاد از بس علو
سایهٔ یزدان درو تا زد قدم سر باد او
جای از صدر فت اطباب سخن یکسل طناب
باد باقی شاه و ارکان جلال و جاه او
نیست تنها بهر ایشان این دعای مستجاب
چون فلک بی خشت و کل دارد بنای استوار
در زمین رو هیچ سقف او نماند سر بسار
لمعهٔ نور از درخت طور گشتت آشکار
کشتی بر خشک کم راندست بد نیسان روزگار
نیست جز خاک جناب شاه جمشید اقتدار
قبه بر کردون رساند این کاخ گردون پناه
پست معمور از سپهر ای کاش کم آمد فرو
در درونش بیا کنار از حاجت گفتار نیست
تا بروز جشنش از کوثر بیاراید صحن
غرفه اش جنت و طاقش ابروان لای حشم

ولہ ایضا

پشت گردون بر پای خاکبوسانش خم است
دال دولت کز ابد در سدره او مدغم است
مانده محروم از حریم او همین نامحرم است

صیت کمال تو ز ریاضت شود بلند
معمور باطنی که پی کسب کار علم
هستم امیدوار ز احسان کردکار
ساقی کلچهره کو و مطرب خوش کو کجاست
آنکه پیش طلعتش خورشید را قدر سهاست
ایستاده جام زر بر دست پیش او دوتاست
بر مثال کعبه گشته قبلهٔ اهل صفاست
کفت شاخی از بلور تر ز لوح سیم خاست
ماه نو بر آسمان چون نعل کفشش بر زبانست
مهر کردون بر حریم آستانش چهره ساست
چیمهٔ نطق آوریرا ز آنکه هنگام دعاست
خاصه کین منزل از ترتیب و غرب سراست
التماس حتی بهر همه خلق خداست
چو ردی ساخت خود را از اوج تا دروی که بد
چون درخت اصل او چوبست و برگ زو کرو
پیشهٔ نوحش تراشید پست تا کشتی صنعت
بر مقرجود دارد جای نه بر خاک خشک
آنکه از معماری عدلش جهان معمور شد
کوکلاه انداز از ین شادی زمین بر آسمان
تا درون نه صدف باشند با هم توامان
کز صفایش راز کس در دل نمی ماند نهان
بر سر آن بر نثار گوهرست این سبز خوان
باد روشن چشم او از طلعت شه جاودان
اینچنین عالی بنا در عرصهٔ عالم کم است
آب لطفش میچکد از سقف بر دیوار او
از فروع روزن او صبح دولت می دمد
شانه شکل کنگر باش زند مشاطه دار

از کاسه تهی بود آوازهٔ رباب
این کارخانه ساخت درین عالم خراب
کش عاجلا شنا بود و آجلا ثواب
تا دهد آن با خیال لعل جانان جام می
روشنست اسرار گیتی بر ضمیر او بلی
از سوال سایلش هر لحظه ذوقی دیگر است
جنبانی تمام ارکان که هر کام در درون
این همه نقش عجب بر سقف و دیوارش همی
جون سپهر فتح ابوابش همی آید بگوش
دیده چرخ این دولتسرا زوی بهر شان تاریخ
تا ز زین دایره جرم منیر آفتاب
مستجابست این دعا دایم که از آفات دهر

ولہ ایضا

نقشبندان بر کمان لاجورد و اورنگار
رسته چندین شاخ و برگ کل نه در فصل بهار
غرقهٔ طوفان محنت را بر سوی کنار
کشتی نوحست کویی کرده بر جودی قرار
زین خراب آباد آیین خرابی دور شد
دور ماهی گشت در دل آرزوی چرخ را
تا نسوزد قد سیانرا بر فروغ شمعه اش
آشیان را ز جوب خواهند مرغ شاید کر کنند
مهر کرجون نکین کمان چند سوس طاق ایوانش
خسرو غازی معزالدوله کهف الخافقین
کر نکرم دانیان بنای تا بنای عالم است
این درختانش که بینی سبز و خرم زان بهم
خوش باصبح او بعدم شدن یکدم
زلف عشرت را که از باد حوادث درهم است

از طوق حکم کلک تو کردون کمی کشد
از جلوای شاهد اقبال سرمدی

ولہ ایضا

تا کند این بر سرود بزم شاه آهنگ راست
ساغری بر کفش آینهٔ گیتی نماست
بزم جود و شها مغنی وار آهنگ کداست
غیر آب حوض آن بیرون شدن دیگر خطاست
وصف صور تخانه چین بعد از ین کردن خطاست
زایر از احیزر مقدم سایلان را مرحباست
دوخته صد دیده هر شب بر امید توتیاست
شمسهٔ ایوان نیلی گنبد عالی بناست
سایهٔ اقبالشان در ماند کان را ملتجاست
این ملمع پیکر فیروزه رنگ زرنگار
نقش دیوار و در ش گر بنگرد نقاش چین
بسکه زرین شمسهایش مهر رخشد کویا
کشتیت آن و لی چو خاک خشکش نیست جای
آن مقرجود کز جودی فزون آمد بقدر

ولہ ایضا

تا نهاد این آرزو در دامن آخر زمان
در میان فراش صنع افراخت نیلی سایبان
این بنای چوب را مرغان عرشی آشیان
جز نبی چون تیر نیاید در دهانش آن کمان
آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسین
تا پی بوسه بخاک آستانش لب نهاد
کی ز تصریف زمان تنگ کردد از وی تا ابد
در حریمش محرمانرا کام را نیها بود
مرزنده هم دور هم نزدیک کلبانک عیش

شاهد این نکته در روی نغمهٔ زیر و بم است
عدل ورز و ظلم کاه و دین پناه و داد
ساختند از بهر تو زین پیش منزل دیگران
کعبه آسا خاطر خود را بپرداز از بتان
بار شغل این سرا بساز خمیده پشت من
از گذارش فارغی چون شمع روز از زندگی
همچو شاه کامران مسکین نوازی کن نکو
حکم المامور معذور مرا بس عذرخواه
نامهٔ خود را به بیهوده همی سازم سیاه
از کشش در دما همچون کمان پشتم دو تاه
جز دعای دولت شاهنشه گیتی پناه
باد جای او سریر دولت و اورنگ جاه
طوبی لروضة سجدت ارضها الجباه
رخ چون نهد بسدرهٔ والاش آفتاب
میل سپهر زار پر از نور او کشد
نور ولایتش که جهان را فرو گرفت
وین منقبت ز دولت صاحبدلی گرفت
تصنیف اوست درس معیدان مدرسه
جای حریم کعبه صد حاجت این درست

ولە ایضا

زنامه طبلهٔ از عطر ناب مالامال
ز حرف و نقطه نهاده بر خش خط و خال
که کرده باد عیان از تموج سلسال
به پیشکری افتاد کان نوشته شمال
ز شرح سر دهانت زبان ناطقه لال
بده ز لعل لبت بی سؤال کام دلم
مرا چو راه گذشتن بسوی تو این است

تاجداران باز سر کرده روی چون ...

ولە ایضا

ساز آن و برای دیگران منزل مهیا ساز
تا نهند دست رستان بر ستان روی نیاز
آه اگر گیری ز دیوار فراغت پشت باز
چون رسیده دولتت بشب سیم کر اقبتی در گداز
جان فدای او که از مسکین نوازی بی نیاز
طبع تیره فهم خیره عمر بر عزم رحیل
چون نمی آید سخن از من که خواهم بر زبان
لنگ لنگان میروم راه سخن زر در دهان
تا شود در صبحها خورشید گیتی فروز
این دعا را باد آمین از دم روح الامین
بشری لسدة لثمت تربها الشفاه
چرخ از زبر پایش کشد قامت دو تا
زوار را بدیده جان کحل انتباه
آخر باد بادی افتاد کان راه
کز مهد خاک کرده درین تبعه جایگاه
تلقین اوست ذکر مقیمان خانقاه
روی دعا بکعبه کن و حاجتی بخواه
تبارک الله ازین طارم همایون فال
منقبه ایست ز کافور ساز کرده برو
زنار و پود شب و روز بافته بهم
ز گوشواره خود حور عین فرستاده
ترشحیست ز دریای لطف و رافت او

ولە ایضا

کر نیست کشته عشق ترا زبان سؤال
که بگذرم بدل هجران ببزم وصال

کاشانه او قدمگاه خدیو اعظم است
کی برین عشرت سرا خاطر نهد ارباب راز
نام خود از دفتر صورت پرستان محو کن
کار گیری پیش پیش از مدت ایام عمر
همچو آتش کی هوای عالم علوی کنی
گر بیاری تا بآن کز خیل مسکینان شوی

ولە ایضا

نیست شغلی زان ضروری ترک ساز دم زاد و راه
به که چون سوسن زبان از سخن دارم نگاه
میکشم هر قدم از دل فغان و از سینه آه
تا بود در شامها مه چتر و انجم سپاه
صد اجابت بهر آمین ز رب العالمین
این آستانه ایست که از خاک او برند
گیرد جهان ز رشتهٔ ایوان او فروغ
دلوی ز رشت صورت قندیل مرقدش
بند در بروی خود همه درهای حادثه
پیرهن زبدهٔ انصاریان که پود
کار ز کهیت تربت او کار مغفرت
توفیق توبه جوز گناه وجود خویش
خجسته نامهٔ اقبال بسته بر پر و بال
نموده جلوه عروس عنبرین سربال
ندیده چرخ نسیجی عجیبه بدین منوال
بعاشقان بهشت برین عقود لآل
گداده تشنه لبان را خواص آب زلال
خیال موی میان تو میکنم شب و روز
کجا ببزم تو گنجایشم بود هر چند
ز شوق آنکه نهم رو بپای تو چو رکاب

شاه قیصر قصر اسکندر در فغفور فر
زانکه از رنگ بقا خالیست این نقش نگار
تا شود القاب تو منشور معنی را طراز
عمر کوتاه و تو برخود کار را گیری دراز
تا بود سوی نشیب میل چون آب از فراز
جهد کن تا بهر مسکینان شوی مسکین نواز
گر گستاخی گرفتم بر زبان اوصاف شاه
میکنم تسوید شو و شو من بیهوده است
همچو تیرم راست چون آید سخن کیسان ساخت
هر چه میگویم کنون بر من بود تاوان آن
همچو ماه و خور که باشد جایشان اوج سپهر

ولە ایضا

شاهان ملک افسر عز و سپهر جاه
بر صدق این سخن دو گواهند مهر و ماه
کز وی رسیده یوسف لهان ز حبس چاه
هر کس که آورد بحریم درش پناه
بر طاق چرخ قبه و دهلیز او کلاه
در ساختنش سفید کند نامه سیاه
تا وارهی ز دغدغهٔ توبه و گناه
نه نامه نافه از مشک خالص آمده پر
ز شاهدیست که مشاطگان کلک بیان
فراز لوح بیاضش خطوط سلسله ساخت
سخن درست بگویم به پرسشم جهان
زهی زباغ لطافت قد تو تازه نهال
جو نیست دولت وصل تو ساختم بخیال
زمویه بی تو چو مویی شدم ز ناله چو نال
بچهره خون قلم بسته از دو دیده دوال

بجلی کی برایی بصدر جون خورشید
کریزی از من بیدل درین کرشمه که تو
مغیث دولت و دین شهریار روی زمین

ولە ایضا

کر بست رخش فلک را زمانه نعل هلال
که شد قوافل آمال را محط رجال
دل از تصور باطل بهر از خیال محال
همه خیال روا سی بقدر یکمثال
بدان مثابه که بود جدا نو از نوال
بنور نجم هدی کرد رجم دیو ضلال
بسوی ذرهٔ ناچیز کرده ارسال
بر جش عقد گهر عرض مهرهای سفال
امید آنکه کنی بر قبول آن اقبال
با سمان کند آنرا اجابت استقبال
ز آفتاب فزون باد بی گزند زوال
حیف آن شاهد سپید عذار
صورت او با فصل الاشکال
جون منافق بورد ولی ز اسلام
بهر اندوه دیدکان آرد
در نیاد بت بی میانجی او
داغهای بی شمار آید ازو
نخجکان گرچه خام خوانندش
سال و مه در تردد او در زد
آمد اسپاهم آنقدر ز عراق
شاه یعقوب بن حسن که گرفت
تا بود در محاورات عرب

ولە ایضا

نهند روی هلال ابرو آن بصف نعال
نه پر سد تنگ تیز تو رسیده غزال
سپهر جود و کرم آفتاب عز و جلال
شهنشهی که کند نکهت شمایل او
دو دستدارت چتر سپهر رفعت اوست
بقدر جود خود از سیم و زر نه پیماید
بضبط ملک بود فارغ از بشیر و وزیر
خمیده شد تن اعدا چو دال نیزه او
بنقص جهل کجا دل نهد که کرد خدای
جهان پناها ای اهل ملک و ملت را
صحیفه که چو مشکین خطان شیرین لب
شکسته نظمی مصحوب قاصدت کردم
سخن گذاریم از حد گذشت ازان ترسم
همیشه تا که درین غم سرای حادثه زای
قضا معاون تو بالعشی و الاشراق
رو برهنه روان بهر بازار
می زیاید دل از صغار و کبار
رکن اول نوشته بر رخسار
پایه عشرت از خم خمار
پیچ معشوقه تن ببوس و کنار
بر تن مدخلان بروز شمار
هست از و نخته مفلسان را کار
روز و شب در کمین او عیار
که کف شاه جود جم مقدار
جود لیورا طبع او چو عدل شعار
نام شب لیل و نام روز نهار
طوبی لبقعة خضعت عندها الجباه

نیابدم کف راحت بسر کیسن کوی
خصال خویش نکو کن و گرنه خوبیم
بلند مرتبه یعقوب بن حسن که بود
پر از عبیر کنار صبا و جیب شمال
که مستدیر علم شد بافضل الاشکال
بعرض ارض و سماوات بایدش مکیال
بلی بپت رای وی این شغل را باستقلال
گرفت جای بسان الف میانهٔ دال
بسینه از دم عیسیش نفخ علم و کمال
در تو قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال
ربوده هوش من از حسن خط و لطف مقال
که بسط عذر کند پیش تو بوقت مجال
که در جبین قبولت فتد شکنج ملال
بود ز سیر مه و مهر گردش مه و سال
قدر موافق تو بالغدو والاصال
بس که بر روی رسیده کونه مهر
اختر روشنیست لیک او را
کاسپ با نزاو صال او آسان
سوی هجران رسیده کان آید
چون گرانی کند هنر گیرد
اصل او سیم ناب چون سیماب
هست اغا بتی عزیز که نیست
نام او نکتهٔ پریشانیست
گر کند سال دیگرش تضعیف
جود او فیض لطف را منبع
شب او همچو روز روشن باد
خاک شهران درین دو دولت است گاه

گرفته خوی بچوگان تپت در همه حال
شکایت از تو بدرگاه شاه نیک خصال
عدیل یوسف کنعان بمصر جاه و جلال
چه نسبتی است همانا ز جیش نصرت او
فسیحتر ز جهانست پساخت گر مثل
جیوه صولت قهرش چو دید ساخت بهیچ
بجنب کوه وقار زمین قرارش هست
نوال او نشد از بی نوا جدا هرگز
چگونه راه ضلالت رود کرا ایزد از و
تو آفتابی و مشتری بمهر و مه سیلت
جواب آن چه حد من که از خرد دورست
ز خلقهای کریمانهٔ تو میدانم
دعای جاه تو گویم که تا رسید هنوز
علو نیر اقبال تو ز اوج شرف

ولە ایضا

مانده بر پشت و روی او آثار
بجل ثابت کند کرم بسیار
همکنان از فراق او دشوار
بتلطف گرفته دامن یار
پیشکی عیب باشد از وی عار
نیستش در کف جواد قرار
جز بچشم بلند همت خوار
لیک جمعیت آورد بسیار
عدد آن رسد به بیست هزار
عدل او قصر ملک را معمار
روز اعداش تیره چون شب تار
قدر زمین ز دولت پابوس او بلند

پشت فلک ز سجدهٔ تعظیم او دوتاه
درخشت پخته اش همه فصل دی کیاه
مرقبه اش بتارک چرخ برین کلاه
زایوان کبریاش درخشنده مهر و ماه
در عهد عدل او بجز این بانک داد خواه
زیرا که بود عدل برین دعویش کواه
آسوده دل بسند عز و سریر جاه
برخوان لاجورد درین طرفه خانقاه
بر روی زایران ز کرم طاقهاش را
قایم بجایکاه خوشست این بنای خیر
روی برون او و درون هم چو بنکری
تو خیز شاهدیست که دارد بغرق سر
باشد دعای دولت او ورد صادقان

وله ایضاً

از طارم چرخ آمده برجی بزمین است
وین خانهٔ پرنقش در و نقش نکین است
خورشید برون وی از آن خاک نشین است
هر کس که در آن آینه بیند همه بین است
پنجش که از سرشت آب و کل کویا خدای
شاهد معنی ز صورتهاش از بس جلوه کرد
بر مشام جان زند بوی کلاب از فرش او
زنده باد این تربت که جان جاودان بخشد
صحیفتنا احتوت کل الفضایل
وز و شیرین چو شهد انفاس ناقل
چو کردد کردن جانرا حمایل
کند عاقل مقابل زان باقل
علی تلک المناقب والشمایل

آب لطافتش که ز دریای رحمت است
هر روز نشکشاده دو صد چشم تا بخلق
وین فیض از آن کرفته که او وقف منفطر
معمور عدل اوست چه مسجد چه مدرسه
چندان نوال یافت که دریا بکردنت
بی منت سپاه شد از تاج سر بلند
هر کس فکند سایه بنا پسین این پناه
از بهر شام و چاشت دو قرص مهر و ماه
ابروکشاده پشت تواضع نمود دوتاه
چیزی چنین نبوده جهان را بجایگاه
چون روی دوستان فرح بخش و غمزدا
پیچان ز دود مطبخ خود کاکل سیاه
بر صدق این حدیث بود صبحدم کواه
این خانه چه خانه است پری خانهٔ چین است
قصر ارم آنکش بجهان مثل نیابند
پیداست در و صورت هر معنی پنهان
بر صف نعالش فلک از بس جبین سود

وله ایضاً

همچو قصر خلدش از یکدانه کوهر آفرید
خاطر ناظر ز هر صورت بصد معنی رسید
بسکه آب لطف از کلهای سقف او چکید
دوش میخواند این ندا صبح صادق میدمید
الی نیل العلی اجل الذرایع
همانا ثانی سبع المثانیست
همی خواهم بکلک صدق و اخلاص
سلام الله ما من القاری
برانم خامه را در شرح اشواق

شوید ز طبع داخلش اندیشهٔ تباه
زان دیده بان لطف آلهی کند نکاه
از فاضل مواهب شاه جهان پناه
معمور فضل او چه رباط و چه خانقاه
هر کس رسید بر در بارش ز کرد راه
باشد ز منت از و بر سر سپاه
جاوید باد در کنف سایه آنکه
بهر قدوم صادر و وارد علی الدوام
جای کشیده کنبد او سر کرپا حلب چرخ
زینسان که آب لطف چکد ز ابر سقف او
هر شام چشم ازرق یک چشم کوز پشت
توفیق حق پناه کریمی سزد که یافت
بادا چنان بلند که در چشم همتش
پر حور یکی غرفه ز فردوس برین است
کویند چنین است و لیکن نه چنین است
کویا دل روشن شدهٔ اهل یقین است
تابان شده چون نعل هلالش ز جبین است
خاک از زین عالی بنا بر خاک کردون برکشید
پیش در و دیوارش از نقاش پر نقش و نکار
بر سر شاخ درختانش نکر هر مرغ را
شه جوانست و جهان چون تن مبارک

وله ایضاً

الی درک المنی اجدی الوسایل
شده از آسمان فضل نازل
نویسم چند حرفش در مقابل
سلام الله ما ان البلابل
کرطی نامه را اینست قابل

زان نم عجب مدار که از تخم سوخته
پس ارتفاع قدر که میپاید از علو
سلطان حسین که زر خالص و شمسه اند
خواهد ز دست بخشش او بحر داد خویش
کلک قضا بدعوی ملکش سجل نوشته
شد سایه سپاه و از و هست عالی

وله ایضاً

از در نهاده پنجره اش چشمها براه
از کوی زرنکار خورش تکمه کلاه
از پیش فرش او چه عجب کرد مدکیاه
کلاهی زمطبخ او می کند نکاه
از بهر بی پناهان توفیق این پناه
آید حقیر بسند عز و سریر و جاه
در آب و کل این لطف تصور نتوان کرد
این بقعه نکین و در افق حلقهٔ خاتم
از نور درون حاجت خورشید ندارد
در فرش وی از سقف نماید همه نقشی
تا بنای عالم است زینسان عمارت کس ندید
کلک او آمد مکر کنج لطایف را کلید
آنچنان چابک کویی دم بدم خواهد پرید
کاندران جای جهان خواهد بدولت آرمید
اتتنی من لدی نجم الافاضل
از و خوشبو چو مشک انفاس راوی
دهد خاصیت حرز یمانی
دکر کویم چرا با سحر سحبان
علی تلک المکارم والمعالی
دعای کویمش تا آنه زانپان

که باشد معتصر بر خط عاجل
سقاک الله یا خیر المعانی
ز خورشید جهان پور حوادث
در و دیوار او باشد منقش
بود حوضت بسان چشمهٔ خضر
که بر جای عقیق تر ز نشتر
بنور روی ظلمت سوزی رای
بیک لحظه ستاند کشوری را
کند جودش ز خوان نعمت خویش
چو بر تخت جهانداری نهد پای
بستر غیب مرسری که مخفی است
نیارد شادی انفاس حسودش
در آنحضرت که پر کویی ادب نیست
همیشه آسمان را باد وضعی
رود آن کونه ملک این جهانش
بتماشای اوست روی زمین
در درون برجهای سپهر آیین
سر او بکذر د ز علیین
لوح تعلیم کارخانهٔ جبین
نقشبند خلقته من طین
موج زن چشمه سار آر معین
قدم شهریار دینی و دین
شهسواری جوان و نخانه زین
آنچنان کز شهاب دیو لعین
کشور شاهی فلک کند تعیین
آتش تیغ از زبانهٔ کین
می کنند اندران ترا تحسین

بکامش هرچه عقل آن را شناسد
ولا افلاک عن وصل الغوانی
کند سقف رفعت پایه بانی
بنقش جمله آمال و امانی
لبالب از زلال زندکانی
سوی بالا بلور ترفشانی
چراغ دیدهٔ تیمور خانی
همین باشد خدا کشورستانی
بهر دم عالمی را میهمانی
سرافرازد بدو تاج کیانی
کند آن را زبانش ترجمانی
بخندد غنچه از باد خزانی
دعاکویی به است از مدح خوانی
که باشد دولت شه را نشانی
که کردد اصل ملک آن جهانی
می کشاید بدیدنش شبها
برجهایش ز اختران روشن
روی دیوار او چو صحن چمن
تابد انهاش روشنان باهم
کوس رحلت زند ز دار الخلد
سوده کشت آستانش بس که سران
شاه سلطان حسین آنکه سپهر
هست میراث او ابا عن جد
تا نهد سر بخاک پاش نخست
نوعروسیست ملک چابک و چست
جا بیا کرچه مدح شاه ترا
به که از تو دعا رود بفلک

صلاح دین و دینی با دحاصل
تویی آن آسمان پست معمور
بزیر پا فکنده فرش صحبت
فروغ شمسه ات چون روز روشن
ز فواره چو ریزی آب صافی
زلحن صوت ایوانت رسیده
شه صاحبقران سلطان حسین آن
بهر کشور که راند رخش دولت
چو در قانون دانش نکته راند
زمین تیغ او روشن شد آفاق
ز آهن تیغ بست است سدی
زبان کوتاه کن جای زکفتار
الا تا باشد احکام زمینی
قضا دوزد بقدر دولت او

وله ایضاً

ز اختران چشمهای عالم بین
چون دل عاشقان بنور یقین
پر کل و سرو و لاله و نسرین
جمع کرده بصورت پروین
کر رسد صوت او بحور العین
در سجودش همی زنند جبین
حکم او را بود رهی و رهین
تخت شاهنشهی و تاج و نکین
سرنکون آید از مشیمه جنین
کی سپرد در حبالهٔ عنین
ملهم غیب می کند تلقین
آنچنان کز جهانیان آمین

وله ایضاً

که در روی زمینت نیست ثانی
حریفان را بساط کامرانی
نموده در شب اسرار نهانی
بقصا دغیب اندیشه مانی
مکان خسرو عالی مکانی
که بر وی ختم شد صاحبقرانی
کند با او سعادت هم عنانی
فرو عاجز شود از نکته دانی
چنان کز لمعهٔ برق یمانی
به پیش فتنهٔ آخر زمانی
مشوغره بدین شیرین زبانی
بوفق وصفهای آسمانی
قبایی از بقای جاودانی
حبذا منزلی که چرخ برین
بر برون روضهای هشت آسا
پاسبان چون زند بیاش پای
تختهای منقش در او
بسته بر آب و خاک نقش او را
حوض و فواره اش جابجای
زانکه آن چار رسید کاه بکاه
در صف خیل نیکوان نشست
میکریزد ز رمح او دشمن
خصم نامرد او چه لایق آن
شعله افتد بعالمی چو زند
ورچه ارباب اهل دین و خرد
تا زهم نکسلاد زکردش مهر

پیک دور شهور و سنین
اله خیر ناصر و معین
در و بر جها سر بگردون کشیده
بدل کرمی جای هر کشوری را
نه خانه است این بلکه باغیست خرم
درو لالها ساقیان قدح ده
گل احمر و اخضرش را نه بینی
اگر جنت فردوس این جنت دروی
بزنجیر پروش آرند آری
طبد حوت گردون زغیرت چه بیند
زعکس غلامان شیرین شمایل
هنر برغزا پیشه سلطان حسین آن
زید ایمن از بچه شیر آهو
بالقاب آن خطبه باشد مکرم
بدین شوکت و جاه و اقبال و دولت
گدایان لطفش چه معن و چه حاتم
خلافت پناها تویی انکه دارد
چه لایق که بر آستانت فشانند
الا تا درین کارگاه حوادث
ترا باد ملکی که دارد موبد
بر مشام جانت ای دل قوت جان بادگر
تا کند آیند کانرا دل بدام خود اسیر
پا نهد خورشید جمشید افسر گردون سریر
گرفته آن آفتاب ملک را بر روی سپهر
یاور او باد هم بخت جوان هم عقل پیر
انکه خورشید ازل در وجه او رشته نور
ماه و ماهی شده ز و صاحب دینار و درم

ملاذا آنچنان زیکد گرش

ولە ایضا

بهر برج گردان یکی روشن اختر
نیابی چنین جای در هیچ کشور
زازهار نوخیز و اشجار نوبر
درو بلبلان مطربان نواگر
جز از سوسنش لعل یا جوردهٔ زر
مصفا یکی حوض چون حوض کوثر
ندیدست مرکز چنین جای خوشتر
که ماهی دران حوض باشد شناور
شود همچو بتخانهٔ چین مصور
کز و زنده شد در غزا نام حیدر
بود فارغ از جنگ شاهین کبوتر
بلندست ازان پایهٔ قدر منبر
بهر جا نهد روی آید مظفر
اسیران مهرش چه خاقان چه قیصر
بخاک درت روی خورشید انور
اگر درج نظمش شود درج گوهر
مدار فلک چیست بر قطب و محور
ترا باد کامی که خواهی میسر
زین معطر باد کس شمه چون گل شنید
از صفا دیوار او بنمود بی رنج قلم
شاه ابوالغازی مه سلطنت سلطان حسین
تا کز بر خلق باشد سایهٔ اقبال او

ولە ایضا

بر قد دولت او خلعت ظل اللهی
فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی

مرکز اسباب عزت و تمکین
بنامیزد این منزل روح پرور
درونش بود روشن از اختران شب
نظیرش نه بینند هر چند انجم
زمینش بفرش بهشتی مزین
بهر جانبش از صنعت نقشبندان
همانا که ایزد نمودار عقبی
رود آب زنجیر بر روی در وی
چو آب اندر و یافت راه از تفاخر
چو پیوند نهد بر کنارش نه عشرت
جهانگیر شاهی که از زخم تیرش
سپر گر شود قرص مه پیش خصمش
عزیزست دینار در چشم مردم
چه حاجت بآتش کی خاطر کمارد
دلش چشمهٔ نور عدلیست و عالم
بود خاک در راه او تاج دارا
ترا پایه برتر بود زانکه جامی
ولی چشم دارد که یابد تمامی
مدار فلک بر مدار تو بادا

ولە ایضا

میرود دامان پر از مشک گریبان پر عبیر
هر چه گشته نقشبند از مصور در ضمیر
انکه باشد ملک و ملت را امین دین را نصیر
گرچه دارند از فروغ مهر و نور مه گزیر
چیست خور در خم این دایرهٔ خرگاهی
بر در بار جلالش بتواضع باشند
حاجتش نیست در اسرار ممالک بوزیر

فضل حق ناصر و معینش باد
که ذات البروج است چون چرخ اخضر
چو بیرون او روز از مشعل خور
نظرها گشایند از ین سبز منظر
هوایش ز مشک تتاری معطر
دمیدست گلها چه احمر چه اخضر
بدینجا فرستاده فردوس دیگر
چو بر روی معشوق جعد معنبر
ز فوارهایش بگردون کشد سر
خداوند دین پرور عدل گستر
چو سین رخنه رخنه است سد سکندر
چو جو را کند تیغش اورا دو پیکر
برخ تازنامش نهادست زیور
بی دفع اعدا بترتیب لشکر
ازان چشمهٔ نور باشد منور
ببیند خاک درگاه او چتر سنجر
بمدح آوری آیدت در برابر
ز حسن قبول تو این شعر ابتر
که بنود ازین به مرادیش در خور
زین مروح خانه باد صبح وزد دلپذیر
مشکها درو هر سو بعد بند و گره
تا بدانش را بود صد چشم بر در تا درو
بگذرد از مهر و رفعت سر ز چرخ این برج
تا زیند اندر پناه دولتش پیر و جوان
عکسی از شعشعه طلعت شاهنشاهی
سروران طوق کش ربقهٔ دولتخواهی
مید بد منهی غیبش ز همه آگاهی

محمل انکس که نه بر راه سلامت راند
مدت دولت فرمان دهیش ایمن باد
بهشتی است روکرده در حوض کوثر
که آمد پیابی درخشنده اختر
جهاندار عادل جهانگیر صفدر
بصولت فریدون بدولت سکندر

میکشد باز زمام وی ازان پر اهی
همچو دور فلک از منقصت کوتاهی
نه کوثر پر از نجم سیاره چرخی
نه چرخی که بحریست ماهی ز آبش
هنر بر ظفر پیشه سلطان حسین آن
الا تا جهان را بقا هست بادش

چون جهد از کف شیران مصاف آور او

ولە ایضا

ز کرده مرغابیان شناور
نمایان چو از خنجر شاه جوهر
که بر شیر دل خسروان شد مظفر
بس از بودن تخت و افسر میسر

خصم ملکش که ز بس حیله کند روباهی
بنامیزد این منزل روح پرور
ز غوطه زدن در غروب و طلوعی
جوان بخت مقبل جهان بخش مفضل
بحکمت چو لقمان بحشمت سلیمان

غزلیات مولانا جامی علیه الرحمة و الغفران

انت الله آله واحد
سر وحدت ببطونش راجع
گرچه در صومعها مشهور است
جامی از هر دو جهان یکتا شو
کارگر چرخ و کارگر انجم
گندم از خوشه خوشه از گندم
که ز د آمد خطاب او دم دم
چیست ظاهر شده برین طارم
زمزمهٔ ناک افعی است سرتا دم
حیث ما تو بجت مولا هم
باران رحمتی تو که از آسمان جود
حاشا که از تو روی بتابم ضمیر وار
گر کاذبست دعوی عشق تو مهر بست

ولە ایضا

هیچ حاجت که تویی در دو جهان چیست بما
برس فقر فقیران تویی اکسیر غنا
هست نزدیکترین راه ره فقر و فنا
نفحات وصلک او قدت جمرات شوقک فی الحشا

فهو الغایب و هو الشاهد
نقش کثرت بظهورش عاید
وارد از صوفی و ورد از وارد
لا یری الواحد الا الواحد
چیست عالم ز خوابگاه عدم
کی شناسد ترا اسیر جهات
هستی غیر تو نکرتست عقل
دارد از زخم تو پس فهرست
جان جامی فدای مردانی

ولە ایضا

بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول
چون هست آفتاب آفت افول
فی عینی البکاء و فی جسمی النحول
دی گذشتیم بر آن دلبر و گفتیم دعا
غرباییم و نداریم بجز تو وطنی
بر غریبان گذری کن که تشریف قدم
جامی این راه بجز راه سبکباران نیست
زغت بیته کم آتشی که نزد زبانه کتام

میکند در همه اضداد ظهور
او بیست در صورت آدم مسجود
عاشق هست بمیخانه خوشست

ولە ایضا

چون نامه ات رسید بانگ که قم
چه خبر پیشه راز خارج خم
دیدهٔ احول است و نقش دو دم
هم ز دندان نشان و هم از سم
گز ملک ان گزیدی و مردم
ای نام زد بنام تو در نامهٔ قبول
کی در حریم حرمت جاه و جمال تو
هر چند رفت طاقتم از جان و جان ز تن
در سر هوای عشق تو جای کشید بت
قال من انتم قلنا فقراء غربا
چند باشیم جنین از وطن خویش جدا
از دل تنگ غریبان تو بری بار عنا
دامن از خویش بیفشان و درین راه درآ
تو چه منظری که ز جلوهٔ تو صدای صیحهٔ

نیست با هیچ یک از اشیا ضد
اوست در سلک ملایک ساجد
فارغ از ورد و نفور از وارد
همت ای خسرو بکام تو کم
بی تو دهقان جان برون آرد
در جودت بی دوام انگس
شکل پروین و صورت مه نو
خالی از لطف امتداد و حیات
زنده جاودان شدند همه
یا ایها النبی و یا ایها الرسول
مر یاوه گرد را رسد اندیشهٔ دخول
والله لیس جنک عن بهجتی نزول
سر در گلیم فقر به پهلو که خمول
فقراییم و عجب انکه نخواهیم ز تو
به فقیران نظری کن که بتابید نظر
گرچه آمیکده عشق هزاران راست

ولە ایضا

گذرد ز دروهٔ لامکان خوشا جمال ازل

همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شام
دل من بعشق تو می نهد قدم وفا براه طلب
چه جفا که جامی خسته دل ز جدایی تو نمی کشد
خضر خواند ابقه الله بنا تا چنا
نوه بر داشت که سبحانک لا علم لنا
داغ هجر تو بدل کرد عنایت بعنا
به بود بسته کف او چو عروسان بحنا
کام جامی چه بود جرعه از جام فنا
بی پی روی سگان کویت
شهرت طلبان نامجو را
یا پای مرا در پست گردان

ولہ ایضا

کند ناخن ناخن از رشک رخت رخسارها
تا بگرداند مرا گرد همه بازارها
تار عیب بود خرقه اش باشد همه زنارها
بندم بسینه دم بدم از سیم پیکان تارها
باشد که یک کلک ترا آید چو رویت در نظر
با ضعف تن پشت دو تا تا ایستم پیش
جامی چه غم گر خون خورد تا شور نگین آورد
دود دیت ز آتش مرغ در وی شرارها
جز آب دیده حاصل من زان نظارها
دست هوس کسیت زد امان خارها
در گوش شاهدان سخن گوشوارها
ز صد سالک سوی مقصد یکی ره برد و باقی
چگویم وصف آن شاهد که تا باشد نهان باشد
بر سر زای دیده بر خاک مذلت گریه حسرت

ولہ ایضا

من و ذکر و طلعت فطره تو من الغداة الی العشا
علمن سعی فیه سعی و لین شافه مشا
قدم نظریق جفا بکش سوی عاشقان جفا کش آ
خامه صنع ثنای تو رقم کرد بچین
پست بنیاد بود وعده وصل تو بسی
از قفس چند زند لاف تکلم طوطی
گر بجز وا در بریشم نبود تاری چند

ولہ ایضا

صارت خطوا تنا خطایا
یاد تو نشد در ز دایا
یا سوی من شکسته پای آ
گر نیابم بویی از وصل تو در گلزارها
چشم خورشیدم چو دیوار یست حایل در رقیب
کار من میخواری و بارم سبوی می گشت
گر بدست است جای سبحه دارد جام
وز دل به بین قانون زنم بیرون دهم آزارها
جون باد کردم صبح کرد همه گلزارها
در کوی تو نبود مرا پشتی بی از دیوارها
بر خلوت گر بگذرد روزی به بین کنارها
لاغر تنم ز گریه پر از قطرهای خون
در باغ لطف جز قد و رخسار تو کی دید
هیچ نی بمهد ناز چه دانی که در غمت

ولہ ایضا

شد اندر راه دامن گیر آب و خاک منزلها
حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها
که گلهای کرامت برد مدروزی ازین گلها
شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها

ز کمند زلف تو بشکن گرهی فکند بکار من
بتو داشت خود گل کشته خون تو بود جان سکون من

ولہ ایضا

برگل از سبزه نو خیز زهی چین تنا
کی توان خانه امید بران کرد بنا
یکنفس لعل شکر ریز تو گو در سخن آ
بس بود بر خرک عود ز اسباب غنا
از لعل تو عمت العطایا
بی روشنی فروغ رویت
پای طلبم بره شکستی
داد دل جامی از جدایت
همچو اشک خود بخون غلطم میان خارها
یار چون سایه بپای افتاده این دیوارها
یار من باشد دگر کار آزمودم بارها
برکنش نیز گو بدست جب کند این کارها
تا لعل شکر خای تو شد قیمتی کالای تو
بی رویت ای رشک چمن گل نیست آنجا در چمن
پندار زهدم داده خوب کردن ان خود گمرهی

ولہ ایضا

باریک رشته ایست دو لعل یار ها
یک گل که مشک تر دمدش از کنارها
پهلو بکارهاست شبنم با بخارها
گوش الراح دارت خذ بید الساقی و قبلها
بجان اندر خطر در بحر غواصان بی گوهر
شتر رقاص گردد بر بخیلان گو بیا حادی
رخ خدمت متاب از خدمت پیر مغان جامی
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گر کشایی لعل تو کز کار من گره بی کش
مهجتی و جعلتنی متحیرا متوحشا
قطره ای مداز لب نوشین تو شیرین دهنا
در ازل سر دهانت ز ملک خواست حکیم
عمرها پیش تو در ظل عنایت بودم
گرد کو ده بت بزم کشی رندان کشاد
می پرستان همه از جام بقا در طرب اند
وز زلف تو دامت البلایا
اضحت عدواتنا عشایا
مطلوب تو زین چه بود آیا
داد دل او بده خدایا
جون نقاب افکند دیدت شاهد گل در چمن
چشم در یوزه دارم وجه می کو محتسب
گر نه باز لفت بماند سلسله پشمینه پوش

ولہ ایضا

در سر از سودای تو شوریست بازارها
دور از تو برق آه من آتش زد اندر خارها
می ده که یابد شست و شو نقش همه پندارها
چرخ کبود در شب و رخشان ستارها
یکچند در نظاره رویت گذشت و نیست
بیچاره ایست لایق وصلت که در فراق
گر دست جامی از گهر وصف لعل تو
که باشد در کف او قوت جانها قوت دلها
نشسته از خطر این صدف جنبان حلها
بوصف کعبه وصلش جرس جنبان محملها
که آنجا می شود دفع بلاها حل مشکلها
چو اول عشق مشکل بود آخر هم چرا گویم

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ز کلبانک حدی سیر گرداند محملها
که گلهای کرامت برد مدروزی ازین گلها
رفیقان خاک نجدست این که دارید محفلها
ز اشک عاشقان بودست پر گل راه آن بیابانها
چرا دگر گوزن امروز مرجا ساز گردنی
چرا شد کوی گرگ لیک و چو تو اخلاف آیی

ولہ ایضا

همه از طرب اینها همه از طلب آنها
مایم و سر فکرت شبها و گر بیانها
چون نیک زنم خیزد آواز ز پیکانها
مجلس پر معاینه پر از باده سبوها
عشق بحریست عجب ژرف که از موج تمنا
ما عجب تشنه جگر رطل گران باده فراوان
ما گدایان در میکدها همچو جام می
زلال آرزو جام تازه شد ما را
عتیق تاب کند سبحه ثریا را
کجا بتوبه شود میل طبع دانا را
گذار با کرم دوست کار فردا را
گیسوی مشکین تنش کو بی نهاده باغبان
از عام دین و دل برد وز خاص هوش و معرفت
آرام جانم می برد رفتار او گویی کمان

ولہ ایضا

تا قبله طاعت بر دان قبله تعظیم را
نقش خم ابروی تو تاویل بس خم را
می ده که شوییم زین ورق حرف امید و بیم
بنازم آن سوار نازنین را

خوشا مستی که هشیار از حرم خبر دادان فارغ
حزین بر کهنه دلق درد نوشان زاهد طعنه
درین گرداب غم کشتی می از کف منه جامی
که آرد شوق یاران گریه بر آثار منزلها
نشان دست و پای ناقه شان در گلها مانده
میان سبزه و گل آهوان شوخ محفلها
ز تصریف قضا دارم بسی زین گونه مشکلها
قومی بهوای حج در قطع بیابانها
تا دل بتو شد بسته از غیر تو بگسسته
بودی بی سر در دی اندیشه درمانی
در راه تو سر بیچان شد نیست جدا جامی
طیب الله بها وقت کرام شربها
کرده جوهای شکرفت روان از نمها
زان به نکیم که شکست مانها و کلوها
باده کرده بدریوزه پر از باده کدوها
کجاست ساقی گلرخ که رنگ لاله دهد
بطرف باغ نه امروز بزم عیش که هست
دماغ عقل ز فکر زمانه سوداییست

ولہ ایضا

بهر شکار بلبلان بر خرمن گل دام را
گسترده دای خط او تاراج خاص و عام را
بنشین و آرامی بده این جان بی آرام را
ای خط تو کرده رقم از مشک لوح سیم را
امسال اگر در طالعم ننهد سپهر وصل تو
با داغ ابراهیم تا خاست از گل آتشت
تسلیم حکم عقل تا جامی جو سان کردن بهند
که بر دار از کف عنان عقل و دین را

که بود اندر میان راهی و اندر رکه منزلها
که در کوی مغان بستند صدر آرای محفلها
که نتوان جز بزین کشتی گرفتن راه ساحلها
بهر منزل تبان ملکیس بودی شنیدستم
بهر جایی که بنماید نشانی از کف پای
خوش آن کز گریه بودی گردن من در پای او
نویسان من بیابیشان نامه از صدق اگر جامی
جمعی ز نشاطی در طوف کلیسا نها
خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها
بر دار ز دل دردت اندیشه درمانها
پیمانه می بستان بشکن همه پیمانها
سر طرف باده بکف در دست شد نشسته
بچه از جوی و درین بحر فکن کشتی خود را
عاشقان روی کی آرند بخوبان نکو روی

ولہ ایضا

بنزم گل ز می لعل جام مینا را
ترانهای عجب بلبلان شیدا را
پیاله دو سه در ده علاج سودا را
خو شمع کافوری نخوان آن سرو سیم اندام را
بنود شب مهمانیش حاجب بشمع افروختن
طوق سیه بختی شده در گردن جان لازم
گفتار جامی را نشان وصف خالش بس بود
سر بر خط تو جون قلم خوبان نهند اقلیم را
از دیده جوی خون کنم هر جدول تقویم را
زانسان که آتش بیش ازین گل خاست ابراهیم را
زینسان که تیغ عشق زد تو گردن تسلیم را
اگر سلطان جمالش را به بیند

ندانم کز کدامین پرده زد جامی نوای کامش
شدیم در لابها و خم فرو سر چند میدانم

ولہ ایضا

ازین فرخنده منزلها چو بستند محملها
فرو ریزند اشک از دیدها خونابه از دلها
ز ندی قهقه آن نازنین کبکان ز ساحلها
وضمنها صفاء الورد فاختها و ارسلها
وین طایفه دیگر با داغ غمت فارغ
تا دامن وصلت را آریم بکف روزی
چندین بدل تیر ترت جا کرده که بر سینه

ولہ ایضا

احسن الناس نفوسا و قلوبا و وجوها
که درین بحر شود متحد آخر همه جوها
که زنند عیان روی ترا از همه روها
بساط سبزه فکنند کوه و صحرا را
ازان می که فروغش اگر رسد سهیل
می مروق و فصل بهار و صوت هزار
بباده وقت خود ام وز صرف کن جامی
گر ز تن چو پیراهن شده روشن کند حمام را
گر رخ فروغ صبحدم بخشد تمام شام را
تا گرد رویش دیده ام آن خط عنبر فام را
گر راوی شوش کند محو از تخلص نام را
تعظیم قبله تا بکی بنمای طاق ابروان
جون حرف دانا رود زاسرار قرآنی سخن
زامید بیم عتیم شد تیره دل بیا قی بیا

ولہ ایضا

کند تسلیم او تاج و نگین را

چو نتوانم که بوسم نعل رخشش
برارد صوفی انکشت شهادت
چو جای جز رخش را سجده آرم
با تو بنکر چه حالتیست مرا
پس چه جاه و جلالتیست مرا
در حساب جهالتیست مرا
کین بدولت حوالتیست مرا
بی تو بجیب ریختم از دیده بسی خون
هر که خرامان شده برزده دامان
حوری نه که روح القدسی از پی روپوش

ولہ ایضا

قرارگاه جز این نیست بیقراران را
مبین بچشم حقارت کناه کاران را
ز ذوق سلطنت فقر شهریاران را
زاهدان چند بطاعات مراعات مرا
قبلهٔ حاجتم ابروان در میکده پس
کم کشتم محنت تاریکی این کونه که تا نیست
بنکو نامی زهدم چه ستایی جامی
بر تو خواند حرف حرف این نامهٔ دردم را
کرد بر کردون بیادی نیستی کردم را
بر تاراج غمت هم خورد و هم خواب
نبد با شد عشق تو فکر جهان کردم
پر او خانه ام از طلعت تو روشن بود
زناله راز نهانم بروی روز افتاد
چراغ شام غمت را فتیله از چه کنم

ولہ ایضا

چه جرم رفت که دیکر بمن کذاشت مرا

بهر جا بکذرد بوسم زمین را
چو بیند آن لب چون انکبین را
بشوید از خوی خجلت جبین را
بی جمال تو کر بمه نکرم
عشق کفتی ضلالتیست قدیم
منم آن آینه که از سر رنگ

ولہ ایضا

اینست سبب سرخی سیه طری را
پا آمده در سنک ز تو کبک دری را
کر دست برخ پرده لباس شیری را
بر آستان تو غربت خاکساران را
ز باغ لطف تو بینم تازه کلبرکی
میاربی خردان را بروی عیب نهان
ز غیر خاطر جامی بجست بره چه سود
طاق محراب ترا کنج خرابات مرا
بر مکردان رخ از این قبلهٔ حاجات مرا
نور خورشید رخت در همه ذرات مرا
چون به بدنامی عشقت مباهات مرا
میشود باران کشتم ژاله بر کشت امید
خود نمی‌اید برون زانده عشقت صد شکاف
سینه پر مهر تو آوردم از راه عدم

ولہ ایضا

سیاه ساخت فراق تو خان و مان مرا
بیار خاتم لب مهر کن دهان مرا
چو سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا
نه کوی دوست هوای چمن کذاشت مرا
کرفتمش ره دیده پر از سخن دهنی

مرا آن لطف ساعد کشت بی تیغ
ز چین زلف چون بنمایدم روی

ولہ ایضا

از خیالت خجالتیست مرا
از تو رو در ضلالتیست مرا
داده مهرت صقالتیست مرا
ای کرده نهان سرّ جمال تو پری را
عالم همه در هم شد از آنروز که دادند
از بس که ز تو شهر پر از دام بلا شد
یکرنکی جامی چه شناسی چه نه بدی
که نیست تخت نشینان و تاجداران را
جمال غنچه دهانان و کلعذاران را
کتاب حکم محک نیست کم عیاران را
کیاه خشک ندانست قدر باران را
تو و مسجد من و میخانه چه خوانی هر دم
کشته ام محنتیست بروای واقعه من
سطوت عشق تو کنجی بی هیچم نکذاشت

ولہ ایضا

خاصیت اینست دوراز تو دم سرد مرا
کر شکافی سینه اندوه پرورد مرا
آه اکر طبع تو نپسندد ره آورد مرا
دوای صبا و بکو یار دلستان مرا
فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز
چه سان جمال تو بینم اکر نه پاک کنی
غزل سرایی جامی که حسب حال نیست
نه یاد او بهوس انجمن کذاشت مرا
روان کذشت و سخن در دهن کذاشت مرا

چو برزد بهر قتلم آستین را
بیاد آرم نکار چستان چین را
پی تو از جان ملالتیست مرا
کرده ام در صفت سکانت جای
هر چه جز فن عشق و علم نظر
دال زلفت کشید جامی و کفت
روی تو خجل ساخته کلبرک طری را
مشاطکی زلف تو باد سحری را
امکان کذشتن نبود رهکذری را
بر چهره کاهیش سرشک جکری را
به بیقراری زلفت کرفته ایم قرار
کناه آینه فضل رحمت ای شیخ
سپه مصطبه بر رندی از چه بودی

ولہ ایضا

سوی انکنده ار با من آفات مرا
بر دل ساده مکن نقش خیالات مرا
ز غم نفی بود نی سر اثبات مرا
کیست کز خون بر رقم بیند رخ زرد مرا
دست امید من از دامان وصلت کسسلد
خوردی شبها بخواب از لعل تو جام طرب
داشت سرکردان لبان جامیم جهان کرد
که وعدهای دروغ تو سوخت جان مرا
ولی چه سود که تو نشنوی فغان مرا
با آستین کرم چشم خونفشان مرا
ترانه ساخت بهر کوی داستان مرا
ربوده بود مرا یار من زمن یارب
ز غصه کو بکنم چرخ بستون کویی

درین منزل که بکو کداشت مرا
بس این که کرد در خوشتن کداشت مرا
اژدهای عشق زد زخم عجب بر دل مرا
عمر در تحصیل وصلش رفت و آن حاصل نشد
هستی من شد حجاب او بده ساقی شراب
جامی آسا غرقه در یای عشق او شدم
از تو خشنودم بهر خواری که میداری مرا
دست دادی بکشب این دولت به بیداری
نیست ز ان خوان بهره غیر از جکر خواری
شد بلای جان طوطی نغز کفتاری مرا
او نو شتت جای آن دارد
زیرا کر سرو قامتش بیند
چون کند سر کی غبار رهش

ولہ ایضا

برکر کنند جامه ز برک سمن ترا
کردند نام روز خطا و ختن ترا
در بستان جه دیکرست بهر انجمن ترا
سبک دستی کن ای ساقی بده رطل کران ما را
میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما
جانا ز شوق تو بستیم در عشق تو مستغرق
نه در کو نشت منزل عشق ز آنی در مکان جامی
نه دار پر تو راحت طلوع کوکب ما
به پنبه آب چکاند زمانه بر لب ما
جدا ز بزم تو یک خشت وار قالب ما
که عار دارد از نیها علو مشرب ما
چه سود روی عبادت بکعبه آوردن
بهای وصل تو دادیم نقد عمر ولی

غم کداخت ز هجران و جان بسوخت ز شوق
چکونه شرح دهم سر عشق او جامی
نیست خاطر سوی تریاک و فسون بابل مرا
وارها ای هجر از تحصیل بیحاصل مرا
تا کند از هستی من یکزمان غافل مرا
هیچ از این دریا مبادا روی در ساحل مرا
چیست جرم من که هر که بار بندی زین دیار
جسم آن دارم که چون بر آستانت جان دهم
کم کنم در عشق تو خود را دعای عاقبت

ولہ ایضا

کز نظرها نهان کند خود را
پی خدمت کمان کند خود را
چشم من سرمه دان کند خود را
تا دیده ام چو کل بتهٔ پیرهن ترا
تو آن بتی که هیچ برهمن بتکده
مژده دهی که جان تو بستانم بهر پیام
جانان که جان بتست ز تو سایه بر کرفت
بجود در مانده ایم از ما زمانی وار هان ما را
بپا کیدم کمر کشای و بردار از میان ما را
که نی پروای جان ما است نی فکر جهان ما را
رهی بنما برون از عرصه کون و مکان ما را
به نبض جستن ما ای طبیب دست میار
نکرد در دولت ای ماه اثر اکر چه کذشت
کجاست ساقی کلرخ که از رعونت زهد

ولہ ایضا

چو نیست قبله روی تو در مقابل ما
درین معامله هیچ حاصلیست حاصل ما

بلای عشق ز جان و ز تن کداشت مرا
که عشق او نه بحال سخن کداشت مرا
نیست تریاک و فسون بنجات آن ساخت
منزل او دور بر من کو بهای بار دل
کر بکیر دوست من شاه عرب ای وای من

ولہ ایضا

دیکر از اهم سپرسازی و بکذاری
هم بخاک آستان خویش بسپاری مرا
ز انکه خوش خاطر بود با این دلفکاری مرا
ماه من کر عیان کند خود را
جرعه نوش لبت آب حیات
کرد هر دست شیر کردون را
کر تواند بوصف او جامی
کلبرک تازه خوانده ام از لطف تن ترا
بت ندانسته و بت بر نشان کمن ترا
پیش آر سر که بوسه زنم بر دهن ترا
جامی چه ممکنست دکر زیستن ترا
نمی خواهیم کاندر چشم ما بر ما خوشامدی
جمال خود نما تا نیست کردیم از وجود خود
نشان دولت سرمد بنام او کجا آید

ولہ ایضا

که سوخت رشته نبض از حرارت تب ما
زنیلکون سپر چرخ تیر یارب ما
شراب لعل بود دار وی مجرب ما
بپا که تا ز نوای مرتهنیست منزل ما
اجل چو محمل ما بندد از جهان باشد
چو زیر خاک درین کشت زار جا کنیم

مرا چه زهره که کردم ندیم خلوت او

ولہ ایضا

هوس اندوز ازل در جان و دل منزل مرا
کی تواند بود با آن بارها محمل مرا
همچنین کاندر عجم ماندست پا در کل مرا
ای نکنده عزت حسنت بصد خواری
دیدمت در خواب هم آغوش خود ای کاش کی
خوان حسنت تا شد از سبزی خط آراسته
شور خوش بر من جهان را ساخت جامی چون قفس
قبلهٔ عاشقان کند خود را
زندهٔ جاودان کند خود را
سک آن آستان کند خود را
پای تا سر زبان کند خود را
از تار و پود رنجه شود نازنین تنت
آن ترک کافری تو که بهر هلاک من
کس نیست کز ترانهٔ تو نیست در سماع

ولہ ایضا

که سازی در جهان غیر خویش از نهان ما را
که هست این هستی تخم بقای جاودان ما را
نکرده از نشانها پاک فکر بی نشان ما را
نشسته اشک روان زنک محنت از شب ما
سپید کشت چو پنبه ز کریه چشم وز ضعف
چو خشت میل سر خم کنیم لیک نماند
ز جام مهر مکو جا میا و خم سپهر
چراغ و مشعله ندهد فروغ محفل ما
نوای عشق تو بانک درای محمل ما
کیاه مهر تو روید ز دانهٔ دل ما

ز موج عشق تو دریا شدیم چرخ کبود

وله ایضا

زان پیش که پرسی و نیابی خبر ما
آنجا بپسندید که ماند اثر ما
پیش تو کم از خاک بود سیم و زر ما
ما مرید راه عشقیم و جوانان پیر ما
والضحی باشد کنایت زان رخ و الشمس نیز
تیر تو غمزه است و تیر دعای نیم شب
گر بران در رفت تقصیری ز ما
عرق جمعیت او وقت پراکندهٔ ما
پرده پوش دل آغشته بخون خندهٔ ما
گر نه از دولت عشقت فلک بندهٔ ما
چیست ازین حرف خجل کلک سرافکندهٔ ما
در غم عشق تو افسانه شدیم
کنج جستی چه طلسم انگیزم
نور جبینم ز شمع رخ تو

وله ایضا

برو غیبت فتاده ز تو نوالهٔ ما
مباد آفت برگ گل تو ژالهٔ ما
ز داغ جرعه بتان مهر بر قبالهٔ ما
نهال قد تو آمد عصای پیری ما
تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر
اسیر بند فراقیم مهربانی کو
جریده رو که گریزست جامی از همه چیز
گره ز دل گشاید غزل سرایی ما
بهرزه نیست نشد صیت پارسایی ما
ببین که تا بچه حدست آشنایی ما

بود فتاده صدف ریزه‌ای ز حاصل ما
ای خاک ته کفش تو کحل بصر ما
پیش از حرم کعبه بکوی تو رسیدیم
دامن همه پر داغ بود خرقهٔ ما را
ریزیم بپای تو در نظم چو جای
التفات خاطر پیران بود تدبیر ما
در میان چون تو واضح بود تقصیر ما
تیر خود انداختی مکن حذر از تیر ما
اشک جامی تا بخواهد عذری از تقصیر ما
بخیه بر جولهٔ پیوند کپانکم زده‌ایم
نقش تقویم ازل رایحهٔ طالع ماست
نیست جوینده چو یابنده ندانیم چراست

وله ایضا

بنشین گوشه کن افسانهٔ ما
گر شوی پاک کن ویرانهٔ ما
آتش انداخت بکاشانهٔ ما
سرود مجلس ما دست آه و نالهٔ ما
بباغ چند تماشای سرو و لاله کنیم
بگرد کعبه چه گردیم چون نشد ز ازل
بپیش نظم تو جامی ز شعر خود خجلم
برآستان که گشت سر ز دستگیری ما
بود بلندی قدر تو از حقیری ما
که با تو شرح کند محنت اسیری ما
ببین ز دولت عشقت ناگزیری ما
فروغ بزم سخن آتش دلست مرا
گدایی رهٔ عشقت کار ما همه عمر
ز ما طریق هدایت بجو که جلوه حسن

بتیغ عشق چو جای ز بود خود رستیم
کفشی که زنی بر سر ما تاج سر ما
کوتاه شد المنة لله بسر ما
زان خون که چکیدست ز داغ جگر ما
آویزه گوش تو نشاید گهر ما
ز آب چشم ما کند زنجیر سازی یاد آه
خامه بشکستیم و لب بستیم از اسرار عشق
گر ز جیب گل نیاید نکهت تقریر ما

وله ایضا

دست تجرید بود بخیه کش ژندهٔ ما
عطف دامان ابد دولت پایندهٔ ما
درد نایاب نصیب دل جویندهٔ ما
ای پری رخ مرو از خانهٔ ما
از می عشق تو چو پیمانه پریم
مست عشقیم و دهد ذوق دگر
دید جامی سوی خالت گفتی
حباب خون جگر لاله گون پیالهٔ ما
قد تو سرو بس و عارض تو لالهٔ ما
بجز حوالی دیر مغان حوالهٔ ما
ز نوک کلک تو یک حرف و صد رسالهٔ ما
ترا که دیده ز جاه و جمال خویش پرست
ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق
ندیده‌ایم جز این سرخ رویی از می

وله ایضا

ز آشنایی عشقت دو روشنایی
بس است دست تهی حاصل گدایی
کند بکوی عشق رهنمایی ما

هزار جان گرامی فدای قاتل ما
یکن بخیر پرسی ما رنجه لب خویش
سیل شد از کوی تو خون دل ما پشت
از اشک و رخ ما در ره خود پای کشی تا

وله ایضا

تا کشد سرو قدت را پای در زنجیر ما
کان قدر در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما
یاد در گلگشت بستان خار دامن گیر ما
کشتهٔ خنجر عشقیم پس ازل زندهٔ ما
گر بخندیم مکن عیب که چون غنچه بود
چیست در گوش دی از ناله نواین چنین زار
جامی آفاق پرست از رقم عشق تو نوز
رحم کن بر دل دیوانهٔ ما
لب بنه بر لب پیمانهٔ ما
بر رخت نعرهٔ مستانهٔ ما
کی بهم مرغ رسد دانهٔ ما
بزم وصل چو شمیم با تو چرب زبان
فسرده بر رخ ما اشکهاست از دم
کهن قبالهٔ رندیست دلق ما که زدند

وله ایضا

چه التفات بمسکینی و فقیری ما
کجا بعقل رسد منصب وزیری ما
که یافت رنگ بقم چهرهٔ زریری ما
نکرده قید غزالی گره گشایی ما
صدای صوت مغنی عجب بلند افتاد
پیکان کوی تو خود اهی نهیم لقب
نیان شهر بروند جامی از حد وصف

بوصف شان نرسید عقل رو بیتابی ها
سر برندار جماز خط حکم تو چون قلم
این اشک سرخ نیست که می آیدم ز چشم
پرواز رهبستان سوتیت از بال همت

وله ایضا

کجا وصال تو جوییم درین سرای کجا
خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا
کجاست روی ترا طاقت نقاب کجا
خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا
بباغ ار بگذری سرو خرامان
بگنج عاشقان آگر تر و خشک
گرانی بر نتابد کویت آن به
اگر جانم رود گو رو بقای جان او بادا
بگردن طوق قم از دم سگ دربان او بادا
بهار و باغ عمرم غنچهٔ خندان او بادا
تماشاگاه عاشقان دیوان او بادا
چو نیست بر ورقی زان کتب حجاب دگر
جمال عشق نهانست زیر پردهٔ غیب
طلب مکن خبر بحر و بحریان از من

وله ایضا

خلوت   بشکل کرد دیده باب
آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
آب اندر گل چه باشد گل اندر آب
باشد آن معنی خطا والله اعلم بالصواب
ازان شراب که چون دیده را کند روشن
ازان شراب که هر جا بود ز نشوهٔ آن
بریز بر سر ما جرعه که آخر دو

وله ایضا

گر بند بند من کنی از یکدگر جدا
خونابه‌ایست کشته ز ریش جگر جدا
افتد بخاک تیره چو ماند ز پر جدا
کجاست منزلت ای گنج دیریاب کجا
لبت بکام رقیبان چگونه آتش شوق
زبس که مست توام روز و شب نمیدانم
نبوغ عارفی دعوی فتوت چند
ز خیل چشم شاهی باشد آنجا
کلم از شاخ گیاهی باشد آنجا
همی اشکی و آهی باشد آنجا
که جامی کاه گاهی باشد آنجا
اگر فرمان دهد خطش بخونریز وفاداران
بدامانم نشاید گرد کاری خونغشان چشم
همی رفت از لطافت خوی فشان اندر دعا

وله ایضا

بچشم ما حجب تو بتو هست آن نه کتب
و ما سواه علی وجهه الجمیل نقب
که در ربوده مرا موج خیز لجهٔ حب
بود پاک از رنگهای شیشه نور آفتاب
شد حجاب آینه نور جمال محتجب
ظاهر اندر عین مظهر مظهرست این را میان
دعوی وحدت کنی جامی چه باک از مدعی

وله ایضا

وجود کون نماید چنانکه هست سراب
هزار عاشق و عارف هزار مست و خراب
بیا خضیبت خود را بآن کنیم خضاب

غم نیست کافتد از تن فرسوده سر جدا
از آب دیده گونهٔ رخسار زنگ شست
گرد میان تو کمر از موی بسته لیک
گفتی که جامی از تو بزودی جدا شوم
کجا نشان تو یابم درین خراب کجا
نشنید از دلم آتش کجا و آب کجا
که روز و شب کی شد شب شباب کجا
سواد اصل کجا گونهٔ خضاب کجا
قبا کرده هزاران خرقه هر جای
بران لب چون کند دل دعوی خون
ز راه جاه و حشمت پا برون نه

وله ایضا

چو خامه جمله را سر بر خط فرمان او بادا
بجاروب مژه فراشی میدان او بادا
که گشت ناامیدان خرم از باران او
ز جست تفرقهٔ مولوی ز جمع کتب
بمصر عشق و محبت کجا عزیز شوی
بشوق گوش چو عارف شدی بشرح حال
معاد جان تو جامی ز صورت و معنی
چون برنگ شیشه ظاهر گشت شد بر خود حجاب
ان هذا لعند اصحاب الحجی شی عجاب
مظهر اندر ذات ظاهر ظاهرست این را باب
از سر انکار و رد گوید سوالت را جواب
بده برسم صبوح ای حریف جام شراب
ازان شراب که از جوش اگر فرود آید
شدیم پیر و نداریم چیستی بجز آن
شراب خورد و مست و خراب خانه داد

غم زان بود که ماند ازین خاک در جدا
زردی بشسته شوی نگردد ز زر جدا
کس چون کند میان ترا از کمر جدا
ای کاش جان شود ز تنم زودتر جدا
نهان چو آب حیاتی درین سرای فریب
بگفت و گوی تو مستغنیم ز نامه و پیک
فراق روی تو بر من سیاه ساخت جهان

وله ایضا

که چون تو کج کلاهی باشد آنجا
ز هر چشم گواهی باشد آنجا
که در کام تو جاهی باشد آنجا
هر لحظه زخمی بر دل از پیکان او بادا
چو شب بر آستانش سر نهم ذوق غلامی را
چو از باد خزان باغ و بهار از هم فرو ریزد
بجز وصف جمالش نگذرد بر خاطر جامی
چه سود جمع کتب چون نکرد رفع حجب
فرشته یوسف جان تو از غیابه جب
که عارفان همه لبند و عاشقان لبلب
بغیر عشق نباشد فعد الیه و تب
گر نه رنگ شیشها گردد حجاب نور او
مظهر از روی تعین گرچه غیر ظاهرست
آب باشد همچو ظاهر گل چو مظهر فی المثل
گر نه چون عارف ز یکجا نبی انکار قبول
که شیخ واقعه بین را گذشت عمر بخواب
قباب چرخ شود مضمحل چو حباب
گر بی تمتع ازین میکده گذشت عهد شباب
سعادت ابد انگشت جامی باد دریاب

ولہ ایضا

در دشت عزش سبزه تر از شیحه سحاب
ز آب میش هر چه شمارد خرد صواب
پیوند جوی تو بهم از نقل با شراب
چون ماه بی نقاب چو خورشید بی حجاب
نتوان ادای شکر وصولش بهیچ باب
بگذر کز تشنگی تو نتشاند این سراب
فی ایمن الزمان اتی احسن الکتاب
با طوق طاعتش سر گردنکشان خوش است
بستم لب از دعاش چو دیدم رفیق او
سیر آب ازان سراب نیامد کسی برون
خاصه ز شاهدی سخنی کز در شاه
لطفی بود که ساقی گلرخ بکشد و جام
زهی محال که دندان کنم چو سین زان
قبای دلبری از قد جامه زیب تو زیب
اگر چه میرود آب از فراز سوی نشیب
جو کرد رو بنفشه خورد زد کوب
موجود تو هی علی الحقیقه
شد تنگی دوری تو بیار
پیغام جفا و جور دادی

ولہ ایضا

نعت من بابک اعلی الدرجات
میدهم جان بتمنای وفات
واقفان راچه وقوف از عرفات
ساقیا چند ذکر موت و حیات
چند جامم بده پی اندر پی
دهیم راز غیر باده به بند

ابر شک زند بزمین نرم نرم آب
وقت اگر پیاده بصحرا برون روم
با چند یار پاک ضمیر لطیف طبع
نی تلخ راند بر لب شیرینشان مزاج
گاهی بآن غمزه خونریز در جدل
جامی دهان ببند که سرد آمد این نفس
خود را فکن بقعر محیطی که موج آن
اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب
لا زال طوق طاعته مالک الرقاب
از پیشگاه غیب دعاهای مستجاب
خوش آنکه چون حباب فرو رفت در شراب
بر رخ نهاده زلف مسلسل ز مشک ناب
موی سفیدش از می گلگون کند خضاب
ذقن بر گوش چو بر سر کند زرکینی کرمنار
عنان باز بکف تا سواره بکه شتی
نه ایمن اند ز تو طایران سدره نشین

ولہ ایضا

باقی سبب اندو اعتبارات
کم اجمع هذه المرارات
خوش حال شدیم زین بشارات
ای دو گیسوت شب قدر و برات
سبزه خط تو بالای لبست
زخم تیغ تو دلم راست دوا
شعر جامی و سواد خط او
باده در ده که کل آت آت
اذهب السیات و الحسنات
کرصیام است احسن الکنات

نی گرد و نی کلفت و نه سایه افتاب
دست از عنان ندیده عنان پای از رکاب
صافی دل لطیفه شناس حقیقه یاب
نی چین فکنده در خم ابرویشان عتاب
گاهی باین ز لعل شکربار در خطاب
اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب
بحر دو کون را ننهد قدر یک حباب
یعقوب بن حسن که بامید بزم اوست
مدحش همین بس است که شب آب تیغ او
ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل
کز نیست شاهدی که برویش کشیم می
جامی که یافت گلشن عمرش بعهد شیب

ولہ ایضا

ز برق آه من آن سیب را رسید آسیب
نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب
چنین که حلقه زلفت نهاده دام فریب
عن وصفک ضاقت العبارات
نتوان ز حقیقت تو تعبیر
ویرانه نشین شدیم تا یافت
رنگ رخ او و اشک جامی
جان فدا کرده برات این نجات
برتر آمد ز شکر قدر نبات
چون قلم می کشم سر ز دوات
ظلماتیست و در و آب حیات
شب آت منت هستی من
پیش خم میم بسجده در آر
واقفم کن بکنج دیر که حج

در کوه جام لاله پر از شبنم سحر
عمره بریم رغم سفیهان شهر را
آمیزگار تر بهم از شیر با شکر
در دلبری لطیف نماید زغیب روی
آن خود عطیه ایست که در فصلها سخن
انها همه سراب و تو بسیار تشنه

ولہ ایضا

گردان مدام ساغر زرین آفتاب
از صفحه زمانه ورقهای ناصواب
زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب
از روی شاهدان سخن در کشم نقاب
از بوی وصل تازه گلی رونق شباب
گر رسد ز نخدان تو سزا آسیب
بزیب جامه چه حاجت ترا که میگیرد
نکرد میل بطوبی سر شکم از قد تو
پس از لقای تو جامی همی رمد ز رقیب
فی ذاتک طاحت الاشارات
بی تشبیهات و استعارات
عشق تو عماری از عمارات
بر درد نهان بود امارات
یافت بر خاک درت جا سر حق
بعدم کم بوفا و عده دهی
سر عرفان طلب از کرم روان

ولہ ایضا

چنانم ازان خلاص و نجات
که نماز است افضل الحرکات
لیس الا الوقوف بالعرفات

تاکی

تا کی بانگ هی هی ای صوفی
در میخانه جات شد جای
یک تا وی الوحوش فی الفلوات
نشوه العشق اطیب النشوات
لا مضی العشی والغدوات
نامه طی کن بسوز کلک و دوات
زاهد کشید بر صف خمهای باده سنگ
پندا شتم که لمعه نور جمال تست
مارا چه طاقت تو که بر کوه سنگ تافت

ولہ ایضا

دست فراغت نشسته از گل و آب است
گفتمش ای جان فدای ناز و عتابت
تا نبخد بطریق عشق صوابت
پیش از آنکه قلم نقش کند حرف بخت
اشک خود را ز نظر غرقه بخون میرانم
نیست در بادیه عشق نظر لیلی را
گفته بی طلب از من مطلب جامی کام
اگر نه کفش زده فرق او بنوک عتاب است
شکاف پیشه او دهان کشاده جراحت
گرفته ز تخت بتعظیم او بپای نجات
رسیده خلعت فرقش بدوش آل عباست
بابل بلهو تو شدم قد دلکشت
گر دار دابرویت کجی عین راستست
پشت من از تخیل ابروی تست کج

ولہ ایضا

اینچنین کز بار دل چون چنگ پشت من خم
درد هجران ز نگار و درد مردن یکدمست

میدهد بوی دوری از جهات
نلت الله ارفع الدرجات
تا نگر در رخ تو قره عین
بار عشق تو پشت ما خم کرد
رود از دل حدیث عشق بدل

ولہ ایضا

یارب مباد حیف این پر دلان شکست
از مطرف سپاره خرشید و برق جست
یک پر تو از جمال تو دیگر نظر نبست
گنج جمالی و کاینات خرابت
جان و دلم تازه شد ز وعده وصلت
ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر
کشف حجاب از کتاب عقل چه جویی
داشت طفل دل من لوح وفای تو درست
گر چه چشم من از خاک کف پای تو نشست
جز آن لاله که با داغ دل مجنون برست
آه و صد آه که مطلوب طلب در دوز تست
بر پشت پای زده راحت دو عالم را
نشان کم شد کان میدهد براه نجات
عصا ز نان بدرشه رود کدا آری

ولہ ایضا

گفتا ز راست میل تو سوی کجی چراست
با راستی قامت تو خود کجی کجاست
طبع من از تصور بالای تست راست
بی جمالت صوت مطرب مایه درد و غمست
بر رخت خوی نیست عکس قطرهای اشک من
هر طبیبی اگر پرسیدم علاج عشق گفت

نامدی مهر گر از حجاب برون

ولہ ایضا

لا تقر العیون فی الصلوات
لا مرور الشهور والسنوات
نه اسایند دار دان نه روات
مارند عاشقیم و نظر باز و می پرست
در انتظار روی تو بودم نشسته دوش
عالیست تمتع زندان ز شیخ شهر
جامی که داشت باده پرستی همیشه کار
شاهد غیبی و آب خاک نقابت
خاصیت آب یافتم ز سرابت
گفت اذاعت البلیه طابت
چون زور قهاش تو نبوت حجابت
کار بر خسته دلان هیچو قبا تنگ مگیر
چند گویی که چو جامم نشود یافت بجوی
گر کشتم بی تو ز بدبختی تو صد نخی

ولہ ایضا

ازان چه باک که خارش خلیده در کف پاست
نشان پاش که بر خاک راه مانده بجاست
ستون خیمه اقبال و عصای گداست
گفتم بقامت که ز کج خوشتر است راست
کج آن قسمت و راست هم ای شاه نیکوان
من فی الحجم نه راست مرا صفت که هست
جامی براستی و کجی جمله از تو دید
بی رخ گل نغمه بلبل سرود ماتم است
با چکیده بر سمن باران و بر گل شبنم است
درد عاشق بی مداوا داغ او بی مرهم است

کی خبر یابی از برون جهات
یا انیس القلوب فی الخلوات
می هر نشوه نشاء دارد
درد هجر تو اشک ما خون ساخت
نیست جای نوشتن غم عشق
بر ما حرام خرمی و معشوق تنبر جست
تا وقت صبح آینه جام می بدست
آری بسی بود بجهان زین بلند و پست
پیمان شکست و بازی کار خود شکست
مست تو بودم هنوز مبدع فطرت
نازکنان شب خیال تو بمن آمد
روی بعشق آر جامی از همه عالم

ولہ ایضا

گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست
تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست
حاش لله که شود رابطه عشق تو سست
گدای کوی خرابات پا برهنه چراست
اگرنه شکر تنگ و پوی راه فقر کند
نخواهد بیا تخت شاه ازان جه غمست
عبا که بر تن جامی ز خون دل شده آل
گرد ابرویت نی گوشه اشارتی که این خطاست
گر خاست فتنه ز کج ورات از تو خاست
عار بتی و آن بحقیقت همه تراست
بهر تو خواست مبر کجی و راستی که خداست
کی تانون طرب کرد مرا آهنگ راست
در دهجران انیا شد نیستی بار رنج مرگ
تا نازم را سقف غم دیوار محنت در بلاست

کس چنین خانه ندیده تا بنای عالم استهٔ
چشم منی بر همه کس روشنست
دل بدرت محرم و جان نزهم
سوختهٔ هجر تو و کنج غم
قاعدهٔ عشق زجامی طلب
سر زلفت شب غم را سوادست
جه شب جون ارم ذات العمادست
ز تو در آرزوی خیر و بادست
کر جامی در مقام اتحادست
نبود عاشق لیلی بغیر یک مجنون
سخن ز حد مبرای محتسب که تبتی من
چه بیان روم ره معنی که خون کرفته دلم

ولہ ایضا

شیخ مغرور که بادش نکهتست
نالہ از دست تهی کار دفت
کرد تو کرچه بلا بسته صفت
آنچه در عشق تو غم دم بدم است
نیست بر من ستم از تیغ تو زخم
دلم از داغ غمت پر دینار
سر نپیچد ز پیکانت جامی
بجز ناکامیم کامی نماندست
جهان ز ابیم سرانجامی نماندست
کزین خمخانه جز جامی نماندست
کزان مسکین بجز نامی نماندست
ز اشک نومیدی و غم حسرت
کرچه مویم سفید کشت چو شیر
چشم کریان من ز عکس لبت

عاشقان بسیار داری کرچه جامی آدمیست
خانهٔ تو خانهٔ چشم منست
محنت هجر تو همه بر تنست
زاویهٔ کلخنیان کلخنست
زانکه درین سلسله صاحب فنست
تویی کعبه بهر شهری که باشی
نکو دار اعتقاد ای دل بخوبان
درافسون خوانی دل خال و زلفت

ولہ ایضا

ترا بهر سر مویی هزار مجنونست
نه از پیالهٔ خورشید و خم کردونست
خراب صورت مطبوع و شکل موزونست
کو بهر عشق ترا دل صدفست
رخنهٔ تیغ جفایت بسرم
عیش سازان و شراب و لب کشت
کار هر کس نبود وصف شکنی
رنج بر رنج و الم بر الم است
منزلی بر دکران آن ستم است
چشم از سیم مژه پر درم است
خدمت اهل وفا مغتنم است
براه کام پای تمنم را
بشاخ آدمیت میوهٔ اینش
زیاده خالیست آن جام یعنی

ولہ ایضا

دیدهٔ تر پر آب کردهٔ تست
چهره از خون خضاب کردهٔ تست
ساغر پر شراب کردهٔ تست

کم بود در دام تو جون او کرفتاری کم است
سینه ز تو روزن وحشیم و دلم
زاد دو صد غم شب هجر توام
ز آتش تو خرمن خوبان بسوخت

ولہ ایضا

جو مکه نام آن خیر البلادست
کر اهل المال صوفی اعتقادست
یکی شاکرد و دیکر او ستادست
بیا که دل ز غمت خون و دیده پر خونست
مرا که حال دکرکون شد از کشاکش تو
برخت شوق تو خون دلم ز دیده بلی
بعشق طعنه جامی مزن که عاشق را
ناوک درد ترا جان هدفست
کنکر افسر جاه و شرفست
چشم عارف نه بر آب و علفست
شیر این معرکه شاه نجفست
شاد باد از تو دل پر هوسان
کر کنی میل بدینار و درم
در حریم تو دل سخت بتان

ولہ ایضا

مجال رفتن کامی نماندست
جه جای پخته جون خامی نماندست
حریف باده آشامی نماندست
خانهٔ دل خراب کردهٔ تست
خورد راحت او ندیده بخواب
تا تو رند و شراب خواره شدی
جای و شور خوش تو دشنام

ولہ ایضا

بهر تماشای تو بر روزنیست
راست بود انکه شب آبستنیست
خال تو یکدانه از آن خرمنست
رخت روز طرب را باد دادست
ز آه چون عمود آتشم چرخ
در اقلیم عدم رو کرده جانم
سکت مکدار کو رسم دویی را
ببین ز دیدهٔ پر خون که حال دل جونست
عجب مدار اکر اشک من جکر کونست
رود شراب پسر جون ز ساغر افزونست
عنان دل ز کف اختیار بیرونست
بجا بپرار شنا بپند خود را
میرسد راحتم از سیلی فقر
جامی از اهل دلان همت خواه

ولہ ایضا

کر من از غصه بمیرم جه غم است
آنم از دولت عشقت جه کم است
زیر پایش ز رکیک حرم است
دلم را بکس آرای نماندست
اکر من بی سرانجامم عجب نیست
مه نو میکند بر چرخ اشارت
بهر در سلک تهی نام جامی
چشمهٔ جان سراب کردهٔ تست
هر که بنخورد و خواب کردهٔ تست
دل خلق کباب کردهٔ تست
شور باشش جواب کردهٔ تست

ولہ ایضا

شعله در دامان کوه بیستون افتاده است
بر رخ زردم سرشک لاله کون افتاده است
خانه کز روزن او مه درون افتاده است
مشکین خطی که روز خوش از شب آمدست
شاید که جان نهم لقب قالبش ز لطف
در چشم پر سرشک جو روشن فکند عکس
چوکان بکف سواره بمیدان جو کرد عزم
جامی مدام مشربه از شراب پر
دهن تنک از آن چشمهٔ میم افتادست
کر درین باغچه از باغ نعیم افتادست
چین زلف تو کذرکاه نسیم افتادست
فرخ آنکس که درین شهر مقیم افتادست
رخنه در صحبت یاران قدیم افتادست
جیب کل تا ز چنین شد بکلستان کویی
شاهد مکه چه بینی که کند زیور کوش
منحور صوفی پر خواره بی هضم طعام

ولہ ایضا

بر رغم آنکه منکر دور و تسلسل است
این سر بسر بهر محل تأمل است
بیست کز سرایت می در تمایل است
این همه خونخواریم زان نرکس خونخواره است
ایستادن را نمیدانم شکم ای حکیم
کر نه باغش آب می امروز در نشو و نماست
هر که باشد در جهان میرد همین یکبار و بس
جامی از جور رقیبان آورد رو در راه هجر
شمع شبهم انجمن افروزیست

لاله بین در بستون جو بیع ق جون افتاده است
جون نسیم از زلف مشکینت کره در هر جلوش
یار جران تو جون کجم که این بار کران
طوق داران غمت کردن کشان عالم اند
جان منست خطش از آن بر لب آمدست
جانی ولی که جان منش قالب آمدست
خورشید را معارضه با کوکب آمدست
صد سپر جو کوی زیر سم مرکب آمدست
بر رغم مدعی که تنک مشرب آمدست
زان قد و زلف که کویی الف و لام و نهند
ید بیضا که شنیدی بود از طلعت او
پرده بردار که از صاعقهٔ شوق تو لعم
نیم جان کر بدهی صد بعوض بستانی

ولہ ایضا

دامن زلف تو در دست نسیم افتادست
زان دراز اشک که از چشم یتیم افتادست
با همه جهل به پیشش جه حکیم افتادست
ساقی بیا که قصر بقا در تزلزل است
داری هوای میکده ترک سبب بکوی
آکاهی از نکاهی حالات عاشقان
جامی کند تحمل هر رنج و غم ولی
جون نخواهد یار جز خونخواری من چاره چیست
در بیان طالع من حکم این بسیار چیست
مر دمش از نو کلی شکفته بر رخساره چیست
پی رخ جانان مرا این مردن صد باره چیست
تا درین حایل بپایان حال او آواره چیست
جز خط فیروزهٔ تو بر دو لب

کویی از کان آتش لعلی برون افتاده است
صد دل دیوانه بزنجیر جنون افتاده است
از آرزوی قیاس من فزون افتاده است
در میان آن همه جامی زبون افتاده است
حرفی که کلک حسن برویش نوشته بود
یوسف چه خوانمش که بهر جا نموده روی
طفلان سبق ز لوح جمالش کرفته اند
هر که ز باد بر قع زلفش شود نکون

ولہ ایضا

لام الف وار دل خسته دو نیم افتادست
المه نور که در دست کلیم افتادست
شعله در خرمن و آتش بکلیم افتادست
نجل بکذار که دلدار کریم افتادست
جانم از عشق تو در ورطهٔ بیم افتادست
حاصل خویش بجز رنج پس هیچ ندید
وجه خود در ره می نکه بیاشد غم فرزند
نکشد جز بمی و ساقی مطبوع و سماع
درد ده شراب لعل چه جای تعلل است
زاد طریق اهل ارادت توکل است
با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهل است
در محنت فراق تو بس بی تحمل است
کر نه برین دست برد جو زور آورده است
کر نخواهد شکست جام عیش عاشقان
رنج من خواهد فلک ور نی جدا از آن
حظ قرب و دولت تشریف خاص آن بود

ولہ ایضا

بر صف جانها شده فیروزیست

نی غلط کردم که از سوز درون کوه مکین
روز من از بی مهریت شب کشته ز آن شب سیاه تنی
دل کری تابد برو رویت ز راه دیده هست

ولہ ایضا

از مشک ناب و عنبر تر مرکب آمدست
صد یوسفش اسیر چه غبغب آمدست
هر که چنین کشاده سوی مکتب آمدست
کویند فلک که منزل عقرب آمدست
طرز عنوان جمال تو چه جیم افتادست
قدست آن تازه نهالست و لبان تازه رطب
چین از نافهٔ چین عطرفشان شد کویی
شهر عشقست مقام همه صاحب نظران
جامیا شاهد تو کبر که از کردش دهر
دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتادست
هر مسافر که درین ورطه مقیم افتادست
هر کرا کیسه تهی از زر و سیم افتادست
طبع جامی که ز آفات سلیم افتادست
کرد دور جام می به تسلسل کشد رواست
کردند شرح عشق حریفان ولی هنوز
صوفی که ذوق عشق تو می آرد ش برقص

ولہ ایضا

در درد و غم جانم در پیرون کریبان پاره چیست
در بر سیمین او دل همچو سنک خاره چیست
عیش ما همواره با این محنت همواره چیست
بهرهٔ عام از جمال شاه جز نظاره چیست
بی تو شبم را اثر روز نیست
وعدهٔ لطفت ز ازل آمدست

قاعده این کرم امروز نیست
ناوک آهی که فلک دوز نیست
جان فسرد هر که در او سوز نیست
جهان و آنچه می بینی اندر جهان
خدنگی که از قبضهٔ ما رمیست
فراوان فواکه که از قطع و نیست

ولـه ایضا

هر که ما هست چون تو کماهی دانست
فتنهٔ شهری و آشوب سپاهی دانست
برزنادانی خود هیچ نخواهی است
ساقی ما کردی بکف می داشت
گل ندارد ز شبنم سحری
ماند شیخ از جواب بانگ نماز
سوخت جامی ز داغ عشق و نگفت
رخت آتش زده در جان و در دشت
سیاهی قلم ز انگشت و انگشت
هزن با آن درفش از سیاه کی شت
با خط تو سبزه گر ز ند لاف
تا دید لب چو تو اضع
در گوش نماند جای پندم

ولـه ایضا

گردمن حلقهٔ ماتم شده است
چون من از ضعف کسی کم شده است
سنبل را بین چه منظم شده است
دولتم نیست که باشم بسخن دمساز است
رفتی و رشتهٔ پیوند مرا با تو قوی
تا شدی نازکنان ساقی خونین جگران

مصلحت آموزی رسوای عشق
صید کمند تو نخواهد نجات

ولـه ایضا

کم اندر فضای جهان دلست
رسید بر نشان از کمان دلست
مبراست از بوستان دلست
دل خطت را رقم صنع الهی دانست
صبح را خواند فروغ رخت اندر شب زلف زد
عقل چون خیمهٔ جان از دو جهان برون زد
جامی ببر خرابات که اسرار وجود
جام می هستی از لب وی داشت
آن لطافت که روش از خوی داشت
صبحدم بس که گوش بر نی داشت
کز کی آن داغ بود و تا کی داشت
بود روشن ز رخسار و جبینت
با فسون باز نتوان رستن از عشق

ولـه ایضا

از غنچه سزای ریش خندست
پشت بزمین نهاده قندست
ای همنفسان چه جای پندست
پشتم از بار بلا خم شده است
کوی تو تا حرم اهل صفاست
نیست بر خشک لبان رحم ترا
جامی از پیک پیکانت محروم
کو سخن باد گران تا شنوم آوازت
روزی آرم بهمین رشته سوی خود بازت
همه پیشند ز جام تو و من از نازت

مصلحت مصلحت آموز نیست
مرد بلا عاقبت اندوز نیست
زبان در دهان ترجمان دلست
قلم هر چه بر لوح هستی نوشت
غذایی که از عندیتی ابیت
کلام تو وحی است جامی بلند
بر سر مشک ختطان حجت شاهی دانست
صبح خیزی که سفیدی ز سیاهی دانست
عشق را بادیهٔ ناسناهی دانست
همه از همت ارشاد پناهی دانست
هستی ما بباد هستی رفت
از مؤذن وسیله نشد زنده
کی بمقصد رسید چو زاید را

ولـه ایضا

که تو خورشید و ماهی پشت برپشت
نشاید مشعل صبح از نفس کشت
طوبی که بپرده سر بلندست
عمری تو و زلف با تو همسر
الطاف تو نشمرد که داند
از هر قدمی بدوست راهیست
قوسی از دایرهٔ غم شده است
چشم من چشمهٔ زمزم شده است
چشمهٔ لطف تو بی نم شده است
با رقیبان تو همدم شده است
شاه باز حرم قدسی و در ملک وجود
همچو گل گرچه بصد پاره شود پردهٔ دل
بر سرم تاج و بر تاج گهر کی باشد

شب بجهد همچو شهاب از دلم
گفتهٔ جامی همه سوزست و درد
سخن بر زبان از زبان دلست
یکی نکته از داستان دلست
خورد خوان عارف نخوان دلست
که نازل شده ز آسمان دلست
ماه را آینهٔ روی چو خورشید تو گفت
شاید ار شه کندت منع ز جولان چو ترا
پیاده دل شو که درین مدرسه و سه خیز

ولـه ایضا

برکس می زانج و لب پیاپی داشت
همه شب گرچه بانگ یا حی داشت
لا شئ سعی حکم لا شئ داشت
زهی عشق ترا بر کفر و دین پشت
بوصف چون تو کرده دبیران
بآن غمزه مشو جامی مقابل
پیش قد تو نیازمندست
پیمودن عمر را کمندست
انفاس حیات را که چندست
جامی بنشین که راه بندست
بس که کردیم صف ارباب طرب
در ضعیفی تنم از مو بی کم
شحنه در پیک سکانت جا کرد

ولـه ایضا

نیست جز مهر شکاری دل و جان پروازت
کاش شد که شوم پرده کشای رازت
که کنم جا بسر خویش بصد اعزازت

چون زند دم ز سخن پیش تو جامی زنهار
وز دلم دودی نمی خیزد که آتش تیز نیست
زور این پرواز از مرغ دل پرویز نیست
هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست
مردم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست
قبلهٔ جامی چو مولانا بجز تبریز نیست
بدستم تا ز هستی دست شویم
چو بر دیوانگان می افگنی سنگ
اگر خانه نباشد خوب غم نیست

ولـه ایضا

کین هدف لایق خدنگ تو نیست
نیست دستی که زیر سنگ تو نیست
جز مراعات نام و ننگ تو نیست
از تو بر دلها کینها نیک نیست
در خم ابروی تو با داستان
با رقیبان مهر و با عشاق کین
دست تو جامی بجام می دراز
منزلت را منزلت بالاتر از آب و گل است
سیه لاله زار از دل دروی نهفتن مشکل است
زانکه تن را پای فرسودست و جان را محمل است
زانکه با آب روان طبع لطیفت مایل است
اشکم از خانه بس که بیرون ریخت
قصد تو آزمودن تیغ است
بی لب و خال تو دلم مرغیست
جامی از بادهٔ صبوح بماند
همه از دوست و گر نیک نبگری همه اوست
ازان بدست که گشت چون از و نکوست

گرد مرد خامشیش لعل سخن پردازت
هر شب آیم بر درت دست تهی آویخته
خوب رو در شهر بسیارست لیکن هیچ یک
در حریم باغ کم یابند چون بویت گلی
هیچ بادی چون صبا گرد زلفت افشاند عبار

ولـه ایضا

ز خم هستی پیمانه هست
نیکویی مرا دیوانه هست
چو از خوبان مرا بیگانه هست
غنچه همچون دهان تنگ تو نیست
جنگ تو صلح با رقیبان نیست
چون کنی قصد قتل منتظران
جامی از بار دل چو چنگ شدی
وز کمین تاراج دینها نیک نیست
بی خطا افتاده چینها نیک نیست
مهرهای تو چو کینها نیک نیست
کو تهی در آستینها نیک نیست
بس که جان و دل در آمد از در و دیوار تو
رحم کن بر حال تنها مانده تاریک رو
دل میان گریه دارد از تو امید کنار

ولـه ایضا

رخنه در آشیانه افتادست
قتل عاشق بهانه افتادست
که جدا از آب و دانه افتادست
بس که مست شبانه افتادست
جمالش از همه ذرات کون کشوفست
بسی خبر حوادث کجا شود غرقه

ولـه ایضا

مفلس عشق ترا زین بیش دست آویز نیست
چون تو خوش گفتار و شیرین کار و شور انگیز نیست
در گلی یابند گردش سنبل تو خیز نیست
در مشام ما عبیر آمیز و عنبر بیز نیست
کنج غم الفتم ویرانه هست
مکن دورم که دارد فرق دیگر
چه خوش است این کم سوی آشنایان
مخور جامی فریب سبحه خوانان
گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست
هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست
هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست
این غزل جز نوای چنگ تو نیست
گرد دیگران چشمها فرش رهست
سر زمان این کیست گویی بر درم
آستانت سجده گاه سر سراست

ولـه ایضا

خانهات کو بهی نه از آب و گل از جان و دلست
ای که در هودج خورشیدت اندر محملست
غرقه را از موج دریا آرزوی ساحلست
زان هم آتش بخانه افتادست
از دو چشمت که شوخ و فتنه گرند
لایق دلبر یگانه دلیست
نیست آن شاخ گل که بلبل را

ولـه ایضا

حجاب تو همه پندارهای تو بر توست
کسی که بحر شش فروتر از زانوست

بر لبم آهی نمی آید که درد آمیز نیست
کو کمین را مرغ دل آهنگ اوج عشق کرد
غمزهات تیرست و چشمت تیغ و مژگانت سنان
کو بچشم خود که پرهیزد ز خون مردمان
تا بنور طلعت ای شمس تبریز آمدی
ز نقد فقر درویشانه هست
بگرد شمع چون پروانه هست
بیاری روی تا بیگانه هست
که دامی هست هر جا دانه هست
سینهام را بغمزه ریش مکن
تا بسنگ ستم کشیدی دست
با سگان تو نانشستن ما

ولـه ایضا

پا نهادن بر زمینها نیک نیست
ترک اینها گو که اینها نیک نیست
دور از ان یارا چنینها نیک نیست
ای که سلطان خیالت کرده در جان منزلت
اینچنین کین خانه را بنیم فروغ از روی تو
از تنم پیوند جان بگسل چو راندی از درت
میکند جامی روان سوی تو شوق چون آب
وز دل این یک زبانه افتادست
فتنهها در زمانه افتادست
کز دو عالم یگانه افتادست
شعله در آشیانه افتادست
ترا ز دوست بگویم حکایت بی پوست
از دوست جمله بد و نیک لیک هر چه بدست
چه شد که قبله معین بود نیقوی شرع

چه دوست با تو ز کل جهات روی بروست
بران جریده که از عشق سر زند مغفوست
ترا چو زد به بنا گوش حلقه سنبل زلف
هجوم عشق تو نگذارد م بدل نقشی
چگونه بر خورم از تو چنین که می بینم

ولـه ایضا

گر گوهر صدف بحر عشق کم سخنی است
بحجب کی رساند که وقت خم شکنی است
که این عروج بیابد ز همتی که دنی است
بستان ز شکوفه پر از انوار تجلی است
ببینم ز نرگس بخود چشمت مست
هر کس که ازان جام کشد خاطر ما کش
از صورت و معنی بگذر جامی و در کش
حسن تو ز آنچه بود فزون آمدن گرفت
پیکان تو بسینه درون آمدن گرفت
هر چند صد پری بفسون آمدن گرفت
این خون بین که کنون آمدن گرفت
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت
آن باغ نو بری که رسیده است میوه اش
روی تو هست آتش و بستش دو تا شد
غم نیست ز آنکه خاطر ما را شکسته

ولـه ایضا

چون نخل ترا رطب رسیده ست
کز عشق مرا ادب رسیده ست
صد زمزمه طرب رسیده ست
انی تیغ سبوحی که بدست آمده است
سرو بالای تو تا قامت از پی ناز

دست تفرقه شد چاک خرقه سان لیکن

ولـه ایضا

بنفشه شد ز غلامان حلقه در گوشت
مروز دیده که ترسم کند فراموشت
هلاک جان تلف عقل و آفت هوشت
مقام عارف عالی مقام بی وطنی است
چو نیست بنده آن شاه مکی و مدنی
بقبله روی بتان در درون نه حرص و هوا
خجالتیست عظیم از تو جان جامی را
بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسی است
کان چشم که پنهانه بجانان نگرد اعمی است
فارغ ز غم توبه و اندیشه تقوی است
زان می که برون از قدح صورت و شکل معنی است
ز نخچه بیت طره تو گرد آفتاب
در حیرتم ز دل که ز دام تو جسته بود
رفتی و دل ز صبر و سکون نیز باز ماند
چشمت بغمزه تیغ برین بی زبان کشید

ولـه ایضا

گرد تو تیرهای جفا پای بست تست
زلف سیاه هندوی آتش پرست تست
ما را همه درستی ما از شکست تست
جانم ز غمت بلب رسیده ست
رابیست ترا بکنج مطلوب
در بی سبب از سبب کنم روی
جامی بعجم نثار کرده است
جان شیرین من از باده پرست آمده است
صد بلا بر سر از بالا نشست آمده است

دلی ز رشته وحدت هنوز امید ز توست
زهی بنسخ گل آورده خط بنا گوشت
فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل
چو تو مگر بگشایی من از میان بروم
هزار گونه سخن داشت از رخت جامی
طراز کسوت فقر و فنا برسنه نیست
ازان چه سود که مکتب خواجه یا مدنیست
نه این غذای پرستیت بلکه برهمنیست
که زخم تیغ فراق تو خورد و دشمنیست
برداشته صد مرده سر از خاک تمنا
لاله کند ایما که می عشق کشیده ست
زاهد که ازان می بشمامش نرسد بوی

ولـه ایضا

صد ذوفنون بتیه جنون آمدن گرفت
یارد گر بدام تو چون آمدن گرفت
چون آمدی بصبر و سکون آمدن گرفت
ترکی بقصد صید زبون آمدن گرفت
پا نه بطرف باغ که گل زیر دست تست
تیری بدل خلید که ذوقش بجان رسید
کردی برسته ساعد سیمین بقصد ما
باشد مدام مستی رندان ز جام می
روزم ز خطت بشب رسیده ست
سر رنج که از طلب رسیده ست
چون محتنم از سبب رسیده ست
هر نقد که از عرب رسیده ست
توبه ز بد چو باشیشه می کرد مصاف
چون کشتی ساعد سیمین بکف گیر … می

حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی
دمیده سبزه تو گرد چشمه نوشت
اگر نه پرده کشد سنبل سمن پوشت
مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت
نهاد بر لب او مهر لعل خاموشت
بگوش مهر ازین راست تر سخن که رسید
گرفت گوشه چو خم شیخ پر شراب غرور
بهوای عشق کنی تمنا ز دو کون ببر

ولـه ایضا

ظاهر شده از باد صبا معجز عیسی است
زان جام که نبود بمیان دست کس اولی است
با توبه و تقویش چه امکان تسلی است
تا از گل نوسبزه برون آمدن گرفت
ز آب زلال خاست دل خسته قطره
ز افسون گری چه سود هر آنچون تو نامدی
گفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق
هر جا که جامی از دل خون گشته قصه راند
بالا نما که سرو سر افراز پست تست
این ذوق چیست کز نه گشادش شکست تست
امروز در جفا و ستم دست دست تست
جامی نه جام دید نه می خورد مست تست
دل خسته مکن بزخم خارم
گویند ادب مده اد … سم
در چنگ غمت بکوش جانم

ولـه ایضا

لله الحمد که بر توبه شکست آمده است
بعد چل سال ازین بحر بشست آمده است

بر…

دل که در کنج عدم باد همت خوش بی بود
طعن میخواری جامی جز نی گو ز ازل
بر من این نوع روا خواهی داشت
اگر این رسم به پا خواهی داشت
بسته در بند قبا خواهی داشت
نیست غم گر تو رضا خواهی داشت
عجب بعشق تو مستغرقم نمیدانم
چو موج هر که بدریا فرو رود داند
هزار قافله بی در پی است در ره عشق

ولـه ایضا

این که آمد بتو سراغ بس است
عطر جنبش نسیم باغ بس است
گرد گشته سیاه زاغ بس است
نه دل بی تو ز جانی دور ماند است
جدا افتاد از بالین راحت
مدان دور از جوانی حالت پیر
ز جامی دور باشد نکته دانی
نشد وصال تو روزی و روزگار گذشت
خدنگ حسرتم از سینه فگار گذشت
جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت
گر پیش حکم تو کارم باختیار گذشت
بودم افتاده خوار بر راهش
آهم از وی هوای کیوان داشت
دید صوفی صفای میخانه

ولـه ایضا

ور نه پروانه چرا زین گونه شد پروای اوست
گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست

بهوای رخت از نیست بهست آمده است
بی می و میکده از عشق تو مست آمده است
همچو مور رهم بسپر راه وفا
دل من کاخ طرب خواهد بود
صاف کردی دل خود آینه وار

ولـه ایضا

که غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست
که موج اگر چه نه دریاست غیر دریا نیست
عجبتر آنکه پی یک روند و پیدا نیست
در دلم ز آتش تو داغ بس است
مشک رو گو بیاد و عود بسوز
محضر رندیم ز درد کشان
سود جامی ز شعله غم هاست
که از جان جهانی دور ماند است
سرم کز آستانی دور ماند است
بتر زان کز جوانی دور ماند است
چنین کز نکته دانی دور ماند است
شب انتظار برم روز را و روز ترا
بباغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید
بخند در رخم ای غنچه پیش از آنکه بباغ

ولـه ایضا

بحقارت نگاه کرد و گذشت
رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت
خنده بر خانقاه کرد و گذشت
آنچه در چشم نیاز و طلعت زیبای اوست
او بکس ننمود روی و شهر از و در گفته گوی
در حریم این چمن مرجان شان راستی

خاک روبی درت خواست بعرشی خویش

ولـه ایضا

ور نگه گویی جفا خواهی داشت
تا درین غمکده جا خواهی داشت
روی در اهل صفا خواهی داشت
بزم زنده دلان فکر دی و فردا نیست
جهان چو فرع تو اصلی و گر بچشم ببین
بکنج صومعه خوان ور صبح و شام ای شیخ
بزخم سنگ ملامت گرفت خو جامی
خانه تنگ است یک چراغ بس است
بوی تو مانده در دماغ بس است
ولعی از جرعه داغ داغ بس است
از غم دیگران فراغ بس است
بکشتن لایقت آنکس که زنده
زفرها دانکه کم گوید فپا نه
سکت بگذاشته لاغر تنم را

ولـه ایضا

بیا که روز و شب من در انتظار گذشت
خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت
رسد خبر که خزان آمد و بهار گذشت
یار بر دیده راه کرد و گذشت
برقع زلف پیش روی کشید
خواستم داد خویش از وی گرفتن
رفت جامی بقصد دیدارش
جای آن دارد اگر جان و دلم شیدای اوست
او درون پرده و آفاق پر غوغای اوست
دیده ام بالای او یا سایه بالای اوست

فرخ جانم که بدین پایه پست آمده است
چند ام از خویش جدا خواهی داشت
می کنی بی سپرم جان بعد است
تا قیامت از پیشان صد دل
هر قضایی که رود بر جای
صفای وقت جز از باده مصفا نیست
نظر کنیم همه اصلست و فرع اصلا نیست
حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست
حریف صحبت نازک دلان غنا نیست
گر نیاید دلم بکف بسراغ
باغبان را چه کار با عطار
چه فرق شهید وادی عشق

ولـه ایضا

ز جوان تو دبستانی دور ماند است
ز شیرین دبستانی دور ماند است
همایی ز استخوانی دور ماند است
نکرد لطف تو کاری و وقت کار گذشت
بهر دلی که زدی ناوکی ز غمزه خویش
نشان غبار مرا از سرشک دیده که خاست
مگو که گشتن خویش اختیار کن جامی
دیده را جلوه گاه کرد و گذشت
روزگارم سیاه کرد و گذشت
خنده بر دادخواه کرد و گذشت
بام و در دیده واه کرد و گذشت
وارد از نور رخش شمع شبستان پرتوی
خیمه زد سلطان حسن او بصحرای ظهور
هر کجا آن عارض و لب ایمنی در ایمنی است

فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست
با داغ تو چو لاله دلم خوش آمده است
گردی بخانه ام ز در مرحمت گذر
فرسوده قالبم که دل آتشین در اوست
روشن دلم که مهبط ارواح قدس بود
خط لبت که در دل جامیست نقش
بی نشانست همه نام و نشان چیزی نیست
که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست
بانگ بیهوده چو بر سفره و خوان چیزی نیست
که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
گرچه خمخانه عشقت روی و برات
عمر بگذشت بمحرومی اگر روز پسین
هر کرا عشق کند سبحه و زنار یکی

ولہ ایضا

که بدان شکل خوش از پیش نظر بیرون رفت
که ز یک گوش در آمد ز دگر بیرون رفت
حرقت آنجان و حرارت ز جگر بیرون
آن تیر کمان پیکر که دل نشان اوست
ما در میان غصه چو موییم از آن کمر
تا بهره مند شد ز کف او عنان برخ
یک جای نیست در بر جامی ز غم درست
مونس جان از تو خیالی بس است
بر رخ من بسته دوالی بس است
باغ مرا چون تو نهالی بس است
بر کفم آلوده سفالی بس است
ای سنبل مشکین زده پر از گل دوست
هرگز ز تماشای تو خرسند نگشتم

هست بر سر جزو جای صد رقم از داغ عشق
داغ توام ز باغ گلستان خوشتر آمده است
ام وز غمت از در دیگر در آمده است
خاکستری نهفته در و اخگر آمده است
از صورت تو بتکده آذر آمده است
امین ز شست و شو چو خط ساغر آمده است
چند محجوب نشینی بگمان دگران
هیچ نیست حجاب تو و گرنی پیدا نیست
گر ز عشقت خبری هست بگوی ای واعظ

ولہ ایضا

ما ز خمخانه اغیار بود باکی نیست
ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست
گر میان بسته بزنار بود باکی نیست
چون بکر بسته من بسفر بیرون رفت
نیست این خون روانم ز سر مژه اشک
نیست در حلقه عشاق زبان چرب ز غم
دوش در کلبه جامی ز غم و دیده او
ز ابرو و غمزه تیر بلا در کمان اوست
خوش آنکه دست کرد و کمر در میان اوست
خونم دوال بسته ز رشک عنان اوست
چون خشک گشته پوست که بر استخوان اوست
ماه فرو شد بنما ابروان
خوان چه حد من که نهم پیش تو
نیست بچه شرط جهانگیر نیست
مزد غزلهای تو جامی مدام
ندیم همه ساده رخان یکسر موئیست
بنشین که زمانی نگرم سیر بروت

شرح این داغست هر جزوی که در اجزای ابست
افسون پیچی چه کنم کز رخ تو دور
مشکل که ایستد ز مژه خونم اینچنین
گوهر خوشست و لعل خوش آماز دست تو
در دفتر محاسب اوصاف دلبری

ولہ ایضا

خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست
که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
ور نه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست
یار اگر شیر رو و عیار بود باکی نیست
دامن گل چو بدست تو نهد باد صبا
پاسبان گر فکند بر در شه بستر خواب
جامی آنرا که بآن جان و جهان اقرار است
صد دل آویخته از طرف کمر بیرون رفت
جوش تو در دل من خون ز سر بیرون رفت
گر زبانی که از آن حلقه خبر بیرون رفت
آتش از روزنه و آب ز سر بیرون رفت
صاحبدلان براه وفا خاک گشته اند
دامن کشان چو گل بسر سبزه تا گذشت
باشد چو جام دیده پر از اشک حسرتم

ولہ ایضا

نایب ماه از تو هلالی بس است
خدمت درویش خیالی بس است
از تو همی عرض جمالی بس است
نیم قبولی ز غزالی بس است
از مشک گشتم درد سر این بس دهد بار
خوش آنکه نشینیم بتو شبها ز رقیبان

ولہ ایضا

یک غم ز دل برفته صد دیگر آمده است
کز غمزه تو بر رگ جان نشتر آمده است
سنگی که میرسد ز همه بر سر آمده است
وصف خط عذار تو سر دفتر آمده است
نجدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست
بی زبان شو چه کنی سر غم عشق نهان
تا کی از صومعه آواز پی دعوت خلق
بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی
شوخ و بی باک و دل آزار بود باکی نیست
گر نه بی سرزنش خار بود باکی نیست
دیدهٔ بخت چو بیدار بود باکی نیست
با تو گر بر سر انکار بود باکی نیست
او قدم میزد و مردم همه در خون بودند
منع ناصح ز غم عشق و بیم با وی بود
قطرهٔ آب که آمد بدل از پیکانش

ولہ ایضا

کو خوش بران که رخش وفا زیر ران اوست
دمپستان بلبلان چمن داستان اوست
تا دیده ام که جام دهان بر دهان اوست
مردم چشم ... خالی بس است
بهر رکاب تو ز خون جگر
مایل طوبی نشوم در بهشت
ساغر زر پر چه کنی بهر من

ولہ ایضا

بوی بشامم ز خط غالیه بویت
تو حال ندیم بینی و من روی نکویت

خوش کنان بس که بدل داغ تو خیزد
شده سرشکن زلف تو قلاب محبت
که دگر بخانه رفتن نکنم آرزو کویت
بگذار خوی بد را که عجب نکوست خویت
که فتد میان میدان سر من بپای کویت
بجز اینکه روزگارش گذرد بگفت و گویت
چون خط سبز تو بیحرف ندید دست صبا
داشت مقصود بهواداری پیرو تو صبا
گر نه ناکامی کام دل ما خواست لبت

ولہ ایضا

صبر کار عاشق مشتاق نیست
حرفی از چینت در آن اوراق نیست
چارهٔ مسموم جز تریاق نیست
هیچکس نیست که حیران شده روی تو نیست
تو بهر جا که چنین جلوه کنان میگذری
کو مده دامن گل ابکنم باد صبا
گشته سر موی زبانی بدعا جامی را
بروی شکوفه در درم افشانی آمده است
آبی بروی باز ز نم نیسانی آمده است
هر سو هزار شاهد روحانی آمده است
کو مست گل خان خراباتی آمده است
هنگامه ساخت هر شب از انجم ولی چو دید
رخساره خوی فشان بگلستان در آمدی
رفتم که گل بباغ شود مرهم دلم
جامی چو یافت خانه خود را تهی ز تو
سرو گل اندام من طرف کله بر شکست
بادهٔ گلگون بخاک ریخت چو ساغر شکست

در حشر شو و لاله پیمانی سر کویت
چون خاطر جامی نکند میل بسویت
بهوای رنگ و بویت چه دوم بطوف بستان
برسم باوج وصل تو پا زهی سعادت
ز غمت شدم خیالی و بدین خیال شادم

ولہ ایضا

عمرها دفتر گل گرچه بهم برزده است
زان همه مشت که بر فرق صنوبر زده است
قفل یاقوت چه بر حقه گوهر زده است
چون تو ماهی در همه آفاق نیست
هیچ شکلی زیر این نیلی رواق
مستحق وصلم و محروم از آن
عشق را تا نام در یاد کرده اند
روی در سجده محراب دو ابروی تو نیست
نظری نیست که از هر طرفی سوی تو نیست
چکنم بر سمنی را که در و بوی تو نیست
بر تنش نیست زبانی که دعاگوی تو نیست
همچون شکوفه شود درم افشان که برج آن
هر شاخ گل ز غنچه شکفته با دلی
می نوش و مست زی که جز این نیست فصل گل

ولہ ایضا

هنگام صبح روی تو هنگامه بر شکست
لطف رخ تو رونق گلهای تر شکست
صد نشترم ز خار غمت در جگر شکست
دیوار کند و بام بیفکند و در شکست
نازک شد نسیم اذکره زلف او
وشته من ز استخوان سبحه ز مهره گشت

گر ز آنکه بجویی دل ما را ز غربت

ولہ ایضا

ز شکوفه راست رنگت نه بنفشه رنگ بویت
که چو مرغ پر برآرم بهوای جستجویت
که خیال وار گاهی گذرم نهفته سویت
سبزهٔ نوک بگلزار رخت سر زده است
خط مشکین تو دودیست کز آتش زنجا
دست مشاطه جدا به که کشد از شانه
جامی از لعل تو هرگز نزده ساغر عیش
بی تو بودن طاقت عشاق نیست
چون مقوس ابروانت طاق نیست
موجب حرمان جز استحقاق نیست
کام جامی زو جز استغراق نیست
هر که بر طرف بناگوش تو آن طره بدید
زانچه در وصف قد سدره و طوبی گویند
گرچه صد مانعم از دولت دیدار تو هست

ولہ ایضا

هر جا که هست تخم پریشانی آمده است
چون عاشقان بر آتش پنهانی آمده است
کاری که ختم اوست پریشانی آمده است
رنگ رخت ز آب و تب ای سیمبر شکست
بستی بقصد فرقت من بر میان کمر
هر شیشه امید که تدبیر عقل ساخت
قدر شکر شکست خط سبز بر لبت

ولہ ایضا

رونق سنبل هر دو قیمت عنبر شکست
بس کز رشک جفایش این تن لاغر شکست

هر چند که آزار غریبان شده خویت
نه خیال گرفت خانه بدل من آرزویت
نه خوش آید از نکو رو که بود بجور بد خو
بگشاد گوی چوگان کف باز گشت همین
ز غزل سرایی خود بنود مراد جامی
رقم نسخ گل از غالیه تر زده است
آه ازین دود که آتش بجهان در زده است
که چرا شانه در آن جعد معنبر زده است
گوش نه سنگین دل تو سنگ بساغر زده است
شوق خود را چون دهم تسکین بصبر
دفتر گل را ز دم بر هم چو باد
هجر فرسوده نخواهد جز وصال

ولہ ایضا

گفت نقد دو جهان قیمت یکموی تو نیست
نکته نیست که در قامت دلجوی تو نیست
هیچ مانع بتر از نازکی خوی تو نیست
بلبل چو مطربان بغزل خوانی آمده است
پژمرده بود از دم او باغ و این زمان
ز آلوده دامنان بگسل کز گل و سمن
جامی که و بهار سمن قند و وصفشان
رنگ شکفته ات دل اهل نظر شکست
بنشین که پشت طاقت من از کمر شکست
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
طوطی ندیده کس که بدنبال شکر شکست
کاکل او بر سمن غالیه تر شکست
بر رخ پر گرد هم اشک از دل آزرده رفت
بت بروی بتان شیخ در صومعه

پیکر دل من رسید صومعه‌ای از سنگ پت
در دل خانه شکاف در رخ ذوق رنگ
خوش بود ساقی چو نیکو رو و نیکو خو بود
حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در بیاغ
خوش بود طوق زر اما گردن عشاق را

وله ایضا

زین همه داغ کران لاله رخم برجگرست
در رهم گر خطری هست از این رهگذرست
گرچه از ذکر لب او دهنم پرشکرست
با غم بی رخت تسکین محالست
ز دیدار تو زاهد را چه بهره
ز بس مهرت بدلها جای کردست
بعالم چون تو معشوقی و جامی
یا از زبان انکه شنید از زبان دوست
اینست پیش دوست شناسان نشان
هر جا شکفته غنچه از بوستان دوست
بیگانه نیست محرم سر نهان دوست
درون غنچه چرا خون و جیب گل چاکست
چو ذوق باده وحدت بیافت جان حکیم
زمانه نوحه عشاق و اشک ریزشان
منبدل ز نصیحت که مور بهر خدا

وله ایضا

گر همچو سنگ اساس تو برما محکم است
ای که کارت از کشاکشهای دوران درهم است
زانکه هستی محنت اندر محنت و غم بر غم است
برفت یار و مراد فراق خویش گذاشت
هزار قافله عاشق روان از پیش

بکش ز سر قدش بار بدلها رسید

وله ایضا

ور بود با این همه خوش خوان و خوش گو خوشتر
بر سر سبزه ز بستان رقص پهلو خوشترست
طوق سیم از ساعد جانان و بازو خوشتر
دو دم از سینه که گرد آمده بالای سرست
حلقه در گوش همه ساده رخان خواهد کرد
ای خدا مرحمتی کز همه پیش پنهم
جامی از عشق مهی بیخبر افتاده ز خویش
تماشای گل و نسرین محالست
خدا بینی از آن خودبین محالست
ز تو در دل کسی را کین محالست
بناز عشق با او این محالست
باشد کلام دوست مبرا ز مرلت
بر آستان دوست سر ماند بجای
از ما کمان حسن وفا بود دوست را

وله ایضا

اگر ز مرغ چمن داستان هجران گفت
از آن چه سود که برگی شکر برهان گفت
چو دید قصه نوح و حدیث طوفان گفت
بهمراه جز از مقدم سلیمان گفت
بیا بیا که دم صحرا سبز و بستان خرم است
یاد کن خم را چو نوشی باده عشرت ز جام
بکنداد امسال وقت گل بستی خوش گرا
جامی از ابر بهاران بر چمن باران چو سود
درون فکار و جگر چاک و سینه ریش گذشت
مرا ز موی که خاصان نشین پیش گذشت

در چمن باز بار دل پشت صنوبر شکست
وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوشترست
پا بسجانه که بی خاری تنگ باغبان
گو مزن از دور زانو خوبرو چون میدمد
روی در میخانه نه جامی بی کن فرو زرنگ
قد سیانرا شده از ناوک آهم سپرست
بر بناگوش وی آن حلقه که از مشک ترست
که بد و آرزوی من ز همه بیشترست
گشته مشهور همه شهر کنون این خبرست
چو گل پنهان شود در پرده ناز
بترک دوست فرماید خرد لیک
رخت ایمر که دید آینه سان گفت

وله ایضا

هست این لغات مختلف از ترجمان دوست
تا سر بجا بود سر ما و آستان دوست
شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست
شنیده‌ام که بگل بلبل سحرخوان گفت
سماع لحن مغنی خوشست و این نکته
ولی که یافت بیدادگی ز جام صبوح
غذای خویش کن از برگ لقمه کین معنی
بود حکایت جامی ز فهم مستمعان
توبه که امروز شکستیم در عالم کم است
یادگاری مانده در دست حریفان از جم
با خوش و خوش وقت حال سال دیگر مبهم است
چون سحاب لطف ساقی در حق ما بی تم است
ندانم از غم هجرش پناه با که برم
ز بخت خود چه امیدم بود چنین که مرا

شرح غمش می نوشت جامی بیدل فتاد
جام می از دست گلنوبان گلبو خوشترست
سبزه خود در سینه و گلهای خود در خوشترست
گر بتان ساقی گری زانو بزانو خوشترست
مرد در شیوه یکرنگ و یکرو خوشترست
چون شوم خاک شود لاله بستان تربت من
ساخت دریا هم از رهگذر دیده سرشک
نرود تلخی هجران وی از کام دلم

وله ایضا

قرار از بلبل مسکین محالست
ز عشق این حکم را تمکین محالست
که معشوقی بدین آیین محالست
یا از زبان دوست شنود داستان دوست
بیرون بود ز جمله نشانها کران دهند
دستان شوق او ز ده مرغان باغ عشق
جامی بجوی کشف حقیقت ز شیخ شهر
که شکر نعمت روز وصال نتوان گفت
ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان گفت
نشان ز خضر و سیاهی و آب حیوان گفت
بود خلاصه هر حکمتی که لقمان گفت
خوش آنکه نکته مرموز با سخندان گفت
از جای جام می ریزد یکدیگر فرود
همچو زلف خوبرویان بر کنار گل نشین
وارهان از محنت هستی بمستی خویش را

وله ایضا

چو عشق او ز مرا آشنا ز خویش گذاشت
بیار عربده گوش ستیزه کیش گذاشت

گذاشت بهر همه عاشقان بسی غم و درد
گرفت گریه جامی بر و چو آهو راه
کی توانم بدین دلی که مراست
بوسه بر دست قاتلی که مراست
در ره عشق حاصلی که مراست
گردد شرح فضایلی که مراست
قبای تنگ گشادی ز بر من هر گز
کجا ز بخت بپیچانیم خبر یا بد
سرشکم از مژه بیرون بخاک و خون افتاد

وله ایضا

نه از شکرلبان چون شیر گشتست
شریعت مانع تصویر گشتست
دلم بتخانه کشمیر گشتست
رگ جان بر تنم زنجیر گشتست
چنان آن زلف سیه پیش رفت کافر و حقیقت
کیست عاشق عاقبت سوزی که در بازار عشق
بنده جور توام شایسته مفروشم بهیچ

وله ایضا

این خبر در دیار ماست که نیست
در خیالت چه ماجراست که نیست
میل یاران آشناست که نیست
دلنواز از من خسته جگر باز مایست
فتنه خاست بپا از تو بهر راهگذر
دین و دل شد برت جان بلب آمده نیز
جامی از جلوه معشوق خبر بیش چند
شادی رسان خاطر غمناک من کجاست
تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست

ولی نصیب من بی نصیب جز پس للاست
چو کرد عزم ستم فند در سرش کداشت
من گرفتار و یار مستغنی
رشته جان و دل ز بار کشید
گم شدم در رهش چنانکه اجل

وله ایضا

بلطف تو گلی از باغ حسن نشگفتست
کسی که از اول شب تا دم سحر خفتست
بدین ستیز است بلی هر که راز نهفتست
بعشق آن پر عالم گیر گشتست
نه مهرت در دلم از نو نوشتند
نه وقت صبح بر گل شبنم است آن
به تعلیم همی گشتی چه کردم
مکن تدبیر جامی کز دو زلفت
شهپر جبریل کز برق تجلی سوخت
دین و دنیا داده اندوه ابد اندوخت
خواجه هر گز بنده شایسته‌ای نفروخت
جلوه حسن تو کجاست که نیست
کج نهادی کله نغمه گری
زان دو ساعد سراغ دل کردم
گفته جیست در دلت جایی
دیده روشنی از نظر باز مایست
زود بخرام و بهر راهگذر باز مایست
کو روان شو ز رفیقان سفر باز مایست
طالب نقد عیان شو بخبر باز مایست
هیچم ز عقل و دعوی ادراک او بجان
مردم ز عشق و خاک وجودم بیاد رفت

خوشتر آن طبیب که عیشش ز ریش دل بود

وله ایضا

آه از این کار مشکلی که مراست
این بود شمع محفلی که مراست
ره نیابد بمنزلی که مراست
هنوز یک گل تو از هزار نشگفتست
دهان خواهش تو گوهریست ناسفته
دلم ز هیچ چیز غیر از خیال تو خجلم
چه پایست مایه شوریده خاطر این شعر
که در عشق جوانان پیر گشتست
ازل تاریخ این تحریر گشتست
ز تو غرق خوی تشویر گشتست
که طبعت مایل تاخیر گشتست
اسیر ربقه تقدیر گشتست
زیر طره عارضت آن آتش اندکش غلی
چون ارد وصله وصل تو زاهد را که جو
در سخن جامی زبان عیب جویان را بست
جذبه عشق تو کراست که نیست
در سر تو چه فتنهاست که نیست
از جبینت راست فتنه خاست که نیست
جز غم تو خدا گواست که نیست
با تو از غرضم پاک کند همراهی
باد در خنده عشرت لب تو یا دگران
ای گرفتار هوس سد غم عشق طلب

وله ایضا

آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست
کس پی نمی برد که کنون خاک من

برای مرهم او پاره ز نیش گذاشت
ترک شیرین شمایلی که مراست
شد بی دست بوسه قاتل من
همه بی حاصلی و گمراهیست
جامیم مست و رند و رسوا خواند
بباغ عشق چو بلبل هزارت آشفتست
زهی لطافت طبعی که این گهر سفتست
که میهمان عزیزست و خانه نارفتست
اگر نه جامی شوریده خاطرت گفتست
ز طفلان کم بود پری که مویش
چو ممکن نیست تصویر جمالت
ز کشمیری بتان دین برانداز
ز بس کز زلف تو پیچید برهم

وله ایضا

در شب طور از پی جذب کلیم افروختست
زان قمع گوشواران وصله بر هم دوختست
از کدام استاد این سحر حلال آموختست
خبر وصل تو رسید همه جای
هر شبی در فراقت اشک مرا
بیرون بیگانه پروری که تراست

وله ایضا

بوضعهای حریفان دگر باز مایست
گوشم حسرتم از دیده تر باز مایست
بگمان هنر از کسب هنر باز مایست
یار دروغ وعده بی باک من کجاست
چاکم فتاده در جگر از زخم تیغ هجر
آتش همین بخرمن پاکان زند غمش

این شعله در خور خس و خاشاک من کی است
مرکز نکهت آهوی فتراک من کجاست
میرود دامن کشان چون گل بهاران همچنین
چون تواند عاشق از طوق وفایت سرکشید
از شکاف سینه جامی میکشد بر لحظه آه
مجال وحل ندارد خرد درین مبحث
اشارتیست عجیب اعتبر اشعث
که لطف او نکند فرق از سمین تا غث
که در صحیفه هستی ندید نقش عبث
چه جمعیت آید ز کرده چرخی
ازان می که کنیت ابو الطیبش
ازان می که منتی است در کتب وانش

ولـه ایضا

از تلون نهاد طبع ای شاه تمکین الخباث
گر بخیز داز نهاد کافر چین الغیاث
زان دعا گویم معاذ الله ز آمین الخباث
بار اگر دبت بر رویت چه باشی در حرج
خوانده در پرده چو کعبه یار خلقی را نجود
ره بسوی میخانه باشد پس زانفاس خلق
جز بقدر فهم کم طبعان مگوجای سخن
منزلم حلاافزون بود از دو تاج
چه احتیاج بر بسط دلایل است و حج
هنوز بود دم امید فتح باب فرج
بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج
برین ترازو نارنج بر خریداران
چه رنج بوحشه یکی کی آری ای دل تو
نقاب چهره وحدت بود جهات بخواس

زا سبب زمرسیح مراجان بلب رسید

ولـه ایضا

لاله و نسرین بباغ از دامن و خاک است
قمری آسا طوق آواز کردن او خاک است
آتشی ارد که دود از وزن او خاک است
ازان جمال یکی جلوه یابدم دم مرگ
نماز عشق دو لا را بقبله کاه قدم
بسوی عشق ندای رحیل بانگ نی است

ولـه ایضا

که بر وضع واحد دوان نیست لابث
سزاوار باشد بنام الخبایث
ز بسط اقاویل و طول مباحث
میکند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث
خواند از کوی خرابانم بکنج صومعه
گر بتو آرم پناه از عشوهای چشم تو
عقل چون غوغا کند باشد بعشق ورد روی
صبر کن سر بردرش کالصبر مفتاح الفرج
عاشقان کیک شوق او ز دو من کل فج
زان جهت بود پهلو کره روان بر نهج
جز نیام کج نشاید چون بود شمشیر کج
ساخت بر سعد ذرات کون خور شبدی
بجشم راست نگر مرکجا کجی بینی
دوباره گفت علی فرع با نیاد دم دم

ولـه ایضا

درین کان نکشد جز متاع محنت و رنج
پر از سفید و سیه چون خریطه شطرنج
تشوی دفتر عشق از حساب این شش و پنج

آن از دو لب خزانه شیر پاک من کجاست
آنکه گل اغیرت از لطف تن او خاک است
کی شود سوز فتیلت کشته زیر تیره خاک
شهر پر غوغا شدست از فتنه مردم کشان

ولـه ایضا

که هیچ دم نکند از ممات تا مبعث
نخست شرط طهارت بود ز لوث حدث
لقد اتاک ندا الرحیل کم تلبث
مرا نیست بر خوردن باده باعث
بده ساقیا می که بی بهره از وی
ازان می که سوگند نایب نگردد
بی صرفه کن جامیا مرچه داری
می برد صبر و قرار از جان بکین الغیاث
از نصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث
میکند لعل لبت مر لحظه تلقین الغیاث
ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث
چشم جانزاده جلا بکند ز لفت وکوی عقل
خاک آدم خاصه بهر عشقبازی گل شدست
از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی

ولـه ایضا

که سیر او نه بقطع دقایق است و درج
که هست راستی ابرو انکه باشد کج
فان من قرع الباب استدام لج
بهر و ماه فلک گو دکین بازی نیخ
بزیر خاک بود گنج بین که قارون را
کریم نیست جز آنکس که نقد دریا را
مکن توقع راحت ز هیچکس جامی

جامی سوار تیر اجل کشت و آن سوار
چاک جیب غنچه از پیراهن او خاک است
زانکه این آتش ز جان روشن او خاک است
این همه فتنه ز چشم پرفن او خاک است
جمال عشق قدیم است و ما بقی محدث
بوصف زاهد ژولیده موی گرد آلود
بصید گاه شه عشق عرضه ده خود را
ز فیض پیر مغان یافت این نظر جامی
بجز غفلت از عالم پر حوادث
بود در همه شغل لاهی و عابث
ز شر بس بشرع خردمند حانث
مکن صرفه چون ممسکان بهر وارث
کاهی اندر غم گشتم کاه در ذل حجاب
گر بچین افتد سواد کفر زلفت کافرم
سر دعای ما که آمین کو نباشد فضل تو

ولـه ایضا

موجب عین الیقین بود براهین الحج
انا اولاده العاشق و الباقی همج
کار زان بند ندارد چین خطا او ام حج
چنین که سالکها می نهد قدم کج مج
جوار قرب بما نور او ز حبل ورید
بر آستان تو گفتم که سر زدم عمریست
هوای عالم وحدت اگر کنی جامی
که کرده است ببازی تراز و از نارنج
چه سان بخاک فرو برد حرص در پی گنج
ببخشد و نزند بر جبین چو موج شکنج
که کارخانه رنجست این سرای سپنج

ولـه ایضا

دعوی ملک و مال ما همه هیچ
نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
طاعت ماه و سال ما همه هیچ
قد بدا نور فالق الاصباح
رو بفتاح کن که ممکن نیست
در مواقف بایست کز وی نیست
عشق باز هد نیست بر سر صلح
تو به ما ز دست محتسب است
کاه از تب فرخار و که از لعبت خلخ
بر طامر تن جلدی و در باطن آن مخ
ور ناقح جانهات با نفاس تبنغ
گز کلک تو او لیتری بن سپله باسخ
برون ز حس و جهت صد هزار جهان
چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی
چو در دعشق نداری سرا نمی نکند

ولـه ایضا

لیک برآمد بلباس عدد
خاک برین معتقد معتقد
چون نه با نصاف رساند سپند
خوش آنکه شد بدلی از مصبوح حس آزاد
بکن بنای سرای فنا ز ساخته هر
چنان بلند کن ایوان قصر همت را
نمرباد کشی بیگانه زان غافل
مبارک از نظر دو سپاست خانه زان زان
بنوش مصطبه جای نوشت کهنه خویش
باش همه دو شاد و از وجور شاد

ای ز تو فیل و قال ما همه هیچ
خالی از فضل بر کمال تو هیچ
سایلان سماع جود تو هم
هست باهای و هوی هیچ هست
اسفر الصبح اطفی المصباح
فتح باب معانی از مفتاح
مقاصد ترا امید نجاح
مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
از ضرورت شد این حرام مباح
مر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را
جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود
زین نکته بجا طعن تناسخ مزن ای شیخ

ولـه ایضا

چه تنگ ساخته بر خود این جهان فراخ
چه سود دلق ریا پاک شستن از اوساخ
اگر بچرخ رسانی نفیر آوخ و آخ
میرسد از دولت عشقم مدد
دیده دل گر شودت تیز بین
نقد قبولیش بکف نامده
جای ازین نکته وحدت مپرس
مقیم کنج قناعت درین خراب آباد
بی سرای بقا استوار کن بنیاد
که قاصر آید از دست همت استاد
که هست شمع حیات تو بر گذر گه باد
کر بر کتابه کتابت کنی مبارک باد
ببین که پایه نظمش چه سان بلند افتاد
روی بعشق آر که جز عشق نیست

فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
لاف فضل و کمال ما همه هیچ
بی جوابت سوال ما همه هیچ
وجد جامی و حال ما همه هیچ
کم طلب در کتب حقیقت عشق
ترک کشاف کو کزان بسپرد
بر تو لایح شود لوایح عشق
خم می نیم جرعه جامیست

ولـه ایضا

دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرخ
نارست رود فرزین یارست از دو رخ
تکرار ظهورات بود این نه تناسخ
بر آب بپای خرد کرد این بر آمد کاخ
بسر بلندی کاخ جلال و جاه مناز
بود ز قوت عرفان تذلل عارف
ز شیخ جله خذر جامیا که می نگرد
بنده عشقم ز ازل تا ابد
هیچ نه بینی ز عدد جز احد
بر رخ عشاق نهد دست رد
منکر بجرست اسیر زبد
نسیم عیز دید آب و خاک کلبه فقر
نخست علم و عمل خانه در بهشت ساخت
روان بخت کی از خشت و گل بلند شود
ز چار در چه گشاید بمنزل آنکس را
بلند کرده ایام زود پست شود

ولـه ایضا

عاشق و معشوق و مرید و مراد
مالک الملک کاینات تویی
یا کهرهای گنج مخفی تو
بی نسیم قبول عاطفت

ولـه ایضا

نشود دیافت این لغت ز صحاح
باشد ابواب کشف بر ارواح
چون کلیم ار ببیفکنی الواح
کیف یکفی لشربه الاقداح
مر لحظه نمایی بلباس دگرم رخ
اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن
گر همی دلهایت بالطافک یحیی
جامی مکن با دگران نکته توحید
در آی در حرم انس قدسیان گستاخ
کز انقلاب جهان خاک کرد آخر کاخ
بی زیر بیوه بود تواضع شاخ
دوباره مار خردمند راز یک سوراخ
بود احد عشق ز آغاز کار
معتقد خویش بود شیخ شهر
در حق ایشان نیست حدیثش صحیح

ولـه ایضا

کسی که پیاسی آن شد خداش خیر دهاد
جز آنکه دره درین قالب در پست نهاد
گرت زمانه ز بر خشت نیک بخت نهاد
که در ریاحین مشمن در چه نگشاد
گواه دعوی من قصر قیصر است و قباد
زاده عشقی هم از و خواه زاد
راه مده و هم دویی را بجد

رخنه مکن قاعدهٔ اتحاد
نور عیان نیست بجز آن سواد
منه المبدا و الیه المعاد
اعتقاد حسن خوبانم ز مهر روی تست
گر خدنگ بیوفایی میکشی فهو الغرض
هست بیتهای شعرم چون بشیر از او فقاد

ولہ ایضا

کایشان نه داد مردی و انصاف داده اند
و آخر میان ما چو ریگ ایستاده اند
در شاهراه دانش و بینش پیاده اند
آنانکه در فسون محبت فسانه اند
تجرید شو که پاک تراشان راه عشق
با پر سکیده باد تنی که بر در ش
جامی زبان کش که غزالان شوخ چشم
زان شیشهای سبز فلک پر شراب کرد
تشنه ز شوق آب هوای سراب کرد
بر خط گونه گونه چو پشت کتاب کرد
پرانه سر تلافی عهد شباب کرد
باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو
عاشق مست که در بزم چمن نعره زنست
کشتی باده بیا بی پل دریای غمست

ولہ ایضا

منع سماع زمزمهٔ چنگ و عود کرد
کاری که کرد سبحه و دلق کبود کرد
خوش آنکه جا بلجهٔ بحر شهود کرد
دوش در حلقهٔ زلف تو دلم جا میگرفت
چشمش از نور جمال تو جلایی می یافت

معتقد غیر دویی نیست عقل
هر که ازان نور نشد دیده ور

ولہ ایضا

لاجرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد
ور بتیغ نامرادی میکشی فهو المراد
خواند حافظ در مزار سعدیش استاد
آنانکه دست رد برخ ما نهاده اند
عزم سفر بعالم دل کرده اند لیک
اعیان عالم اند ولی کور باطن اند
جامی ز جام حسن بتان باده خورده پاک
هرچار و ندتیر بلا را نشانه اند
کرده خلاص ریش خود از دست شانه اند
شیران بیشه گان سگ این آستانه اند
بنهاده گوش بر غزل عاشقانه اند
عکس رخت نمود در آئینهٔ سپهر
دل کرد یاد روی تو و دید انکسار بخت
منجو ستیم کمانچه زدن پیش زهره را

ولہ ایضا

باد چمن گره اندر گره سنبل کرد
کاسهٔ دارش گل و مطرب بیش بلبل کرد
وقت آن خوش که عماری این پل
بر کسی کو بسود چهره براه تو سود کرد
در بیت میزند دم ارشاد شیخ شهر
زاهد ببرد راه ببر منزل فنا
جامی همیشه بود خراب سرود عشق
مردم از شکن آن گره ابرو میکرد
جلوهٔ خوبتر از پیش تمنا می کرد

خاک سیه بر سر این اعتقاد
بر نظر او نکند اعتماد
نام خود را عاشق صادق کنم سوی تو سود
نیست مقصود از سلوک من در اطوار وجود
گفته در جست و جویم این همه تعجیل چیست
یافت در گریبان لقب ز رشک ادهم انگشت ساخت
بر ما زبان طعن و ملامت کشاده اند
در ره فتاده بلکه ز ره او فتاده اند
بر شکل آدم اند ولی دیو زاده اند
گر منکران ز ذوق ازین جام باده اند
حاجی بطوف کعبه گرفتار و عاشقان
او سر و عشق که بر اوج لامکان
کار زمانه نیست جز آزار اهل دل

ولہ ایضا

نامش خود بشب و در روز آفتاب کرد
هر گل که چید ز دل تو چشم گلاب کرد
این کار را بکام دل من رباب کرد
جلوهٔ گل رخت از طره چون سنبل کرد
با تو گل سر کرد پیراهن لطافت بر زد
خانهٔ مرغ دلم شاخ سر طوبی بود
جامی از جام جمالت غزل خوان که بباغ
در روی تو جمال ازل را بسجده کرد
آن نارسیده دعوی این کار زود کرد
بیچاره چون تحمل بار وجود کرد
آمد صدای نی مدد این سرود کرد
هر گره را که ازان حلقه کشودی بیداد
از مظاهر که طلسمات حکیم ازلند

فقر سواد یست که در چشم عشق
جامی از و آمد و گم شد در و
تا چو خوانی نامه سوی تو بنگرم از چشم صاد
فرضهای خاطرت جستن ز مبدا تا معاد
چونکنم بر عمر چندانی ندارم اعتماد
کاخ ابیات تخلص چون ارم ذات العماد
ظاهر شود چو پرده بر افتد ز روی کار
اول بجسیل رفته فروشان کنف نان
در عرصهٔ عمی و جهالت دو اسپه اند

ولہ ایضا

فارغ ز خانه هست خداوند خانه اند
ارواح قدس رقص کنان زین ترانه اند
اهل زمانه نیز برنگ زمانه اند
لعل لب تو اشک مرا خون ناب کرد
مشتاق تو بچشمه خور میکند نظر
فکر خط و عذار و لبت در صفحهٔ دلم
جامی که در شباب ز می عهد کرده بود
گه هندوی زلف گه بارت گل کرد
جامه را بر تن او باد صبا حل کرد
عاقبت خانهٔ خود در سر آن کاکل کرد
گلبن از جرعهٔ آن ساغر گل پر گل کرد
مسکین فقیه گوش اشارت شنو نداشت
صوفی نداشت جاذبهٔ صید هیچکس
افسردگان بساحل حرمان نشسته اند

ولہ ایضا

پر تو دیگر ازان روی تماشایی کرد
طلب گنج گرانمایهٔ اسمای کرد

حرب

چون ازان گنج گهر بهره خود بر بساط است
هر حکایت که درین سلسله جایی گفت است
گر شب نزول کرامت بمنزل من کرده
ز دو پیشیاری او روی باد دل من کرده
همای سدره نشین طوف محفل من کرد
ز عمر هر که نه تحسین قاتل من کرد
اول از دست منجم یاد کرد
فهم سر آن دهان نتوان که لب
بود دیگر بیار نقد صبر ما

ولہ ایضا

که خیره دیدهٔ عبرت کشا بلا که چو بید
که خواهدش بجز ان طی شدن بساط امید
دهد بوصل پس از محنت فراق نوید
چو نامهٔ تو سیه شد چه سود جامه سفید
کجا شد آنکه شب آن مه بخانهٔ من بود
کبوتر حرم بزم عشرتش بودم
نشانه ساخته دلم را به پیش غمزهٔ خویش
رواج گفتهٔ جامی که میکذشت آنجا
چون بگذرد بهار پشیمان شوی چه سود
این نکته جز بصیقل می کی توان زدود
نتوان گره ز رشتهٔ امید ما گشود
کوریش سوزش حسد سینهٔ حسود
بلند مرتبه شاهی که صبح و شام بود
زبان بتوبه و دل مایل می باقی
لباس عشرت ما چاک شد مغنی کو

ولہ ایضا

این قدر دولت او بس که بدین میکرود

روی توحید را فرا مسمای کرد
نکته بود که روح القدس املا میکرد
دعای اهل صفا کرده حرز بازوی خویش
هزار مشکلم از درد عشق در دل بود
مرا بر بندی و مستی که طعنه زد زاهد

ولہ ایضا

هر رقم کز ماه بر تقویم زد
قفل حیرت بر در تفهیم زد
هجر تو بر پنجهٔ انگ و نیم زد
بطرف باغ عجب دلکشست سایهٔ بید
بلاله بین که چه سان داغ بر جگر دارد
ز تاج نرگس و تخت گلم بیاد آمد
کنید یاد ز جاوید فرقتی که مرات
هر بریکلک تو جای اگر بچرخ رسد
نهاده گوش ضا بر فسانهٔ من بود
دران حرم می و نقل آب و دانهٔ من بود
چه تیرها که ازو بر نشانهٔ من بود
ذکر می نفس عاشقانهٔ من بود
دوران گل چو دیر نپاید درین چمن
مطرب بساز عود که ندهد خلاصیم
گردون ببافت بر قد کس یک لباس عیش

ولہ ایضا

ز جرعه ریزی او دلق لعل چرخ کبود
بشود نامم ازین تو به شراب آلود
که یک دو بخیه زند بروی از بریشم عود
هر که از میکدهٔ عشق تو بویی شنود
گشت ز اریست عجب عرصه کینی که در و

تیر بن گشته هم عین حنیف میدید

ولہ ایضا

نشستمی پیاعد سیمین حمایل من کرد
یک دو نکته لبش حل مشکل من کرد
ز طعنه بود که شرح فضایل من کرد
چون تو راه امید و بیم زد
رنگ سرخی اشک ما بر زر نهاد
نقطهٔ سهو ست خال آن دهان
کار جامی وصف خط سبز تست
که لمعه لمعه درخشد ازان میان خورشید
که هست ساغر عشرت بدست او جاوید
زوال افسر پرویز و مسند جمشید
خدا برجو نوای نوید او شنود
ز رشک مرزم خود بر زمین زند ناهید
ز بس که بر رخ او میزدم ترانهٔ شوق
همی زد آتش او در دلم زبانه و شمع
اشارتی که باسرار ناز و بود و نیاز

ولہ ایضا

زان پیشتر که بگذرد آن زود باش زود
از پایمال غصه بجز گوشمال عود
کانزانه از بریشم چنگ تار و پود
ترانهای تحیت سرودهای درود
سحاب وار دهد فیض عاطفت بادا
صفای صفوت جام تو دید صوفی شهر
ز پیر میکده جای میپوش حاجت خویش
تا زاید ست زید چون برود پس رود
هر که را مینگری گشته خود میدرود

هرچه عمری بوی ایما بمن وا میکرد
چو لطف بود که شیرین شمایل من کرد
نهاد بر دل من دست راحت از مهر
چو شمع محفل من شد ز خشن چو پروانه
شدم قتیل چو جامی و بهره مند مباد
نوبت شاهی بهفت اقلیم زد
سکهٔ پاکی تنت بر سیم زد
کش در پیر بیخرد بر میم زد
خضر با او دم تعلیم زد
زند چنگست آن لعبها ز جنبش باد
بخوید بین که فکنده پلاس ماتم خویش
نوای مرغ جهان دیده چیست می گل
خوشست صورت و معنی بو فن بکدیگر

ولہ ایضا

سماع مجلسیان بر ترانهٔ من بود
زبان کشیده بشرح زبانهٔ من بود
همین میانهٔ او و میانهٔ من بود
ساقی بهاری که گل از غنچه رو نمود
دل آینه است و تفرقهٔ روزگار زنگ
راهی بزن که جز بسر انگشت مطربان
جامی بسان مرهم دلها بشعر خویش
نثار مجلس سلطان عاقبت محمود
همیشه سایهٔ او بر جهانیان ممدود
به پیش او چو صراحی نهاد سر بسجود
که حاجت کلید در خزانهٔ جود
وان گزین میکده بوی بشامش نرسید
یار مستغنی و ره مشکل و رهبر نایاب

سالکان را دل ازین خون نشود خوش چون بود
میهمان هر که بود حاضر و خوان بر خونبود
خوش آن مقام که در وی دلی فرود آید
به نقش و خط چه تمتع بخانه آرای
گشای روزنه دل ز دیده تا نوری
بر آستانه خدمت نهاده جامی سر
باده شد آتش از آن پرتو و در جام افتاد
طشت رسوایی او خواهد ازین بام افتاد
شیخ ما بین که چه اعجوبه ایام افتاد
چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد
صبا آشفته شد وقت سحر زان طره و عارض
بتو غنچه همی ماند در باغ و من از غیرت
بصری یافت چون یعقوب هر کی دیده کرنا که

ولـه ایضا

که ترسم همین جان و دامانم بسوزد
که نزدیک شد کاستخوانم بسوزد
ز تف درون در دهانم بسوزد
صبا چو حلقه آن زلف تابدار کشاد
بهار شد سوی بستان گذر که هر گرهی
ز سرو لاله تماشای قد و روی تو کرد
بغیر یار ندیدم درون پرده کسی

ولـه ایضا

اگر چه هر لحظه سرو کار دگر میطلبد
دل من بوی ز گلزار دگر میطلبد
و ز خدا دولت دیدار دگر میطلبد
نیاز منکر آن شوخ و بازی می نکرد
ز ترک چشم وی ای دل حذر که سوی کسان

چه حاجت سایه بود عشق تو و کس سایه
حاجت صوت مغنی نبود جامی را
ز چمن منظر او دیده بیا بپاید
چو دوستی بجمال خودش بیارا راید
ترا ز عالم بالا جمال بنماید
که متبلی قدم لطف رنجه فرماید
آستین کرمت دید ز ساعد پر سیم
لیست آیین لب لعل تو جز کام دهی
وقت آن شیخ خرابات نشین خوش دلش

ولـه ایضا

بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن میبرد
همی بردم که بادش بوسه هر دم بر دهن
چو یوسف بر مشامش از تو بوی پیرهن
ز شوق تو زخم دم زبانم بسوزد
چو بالای عشقت کشایم زکانی
گر از خون دل بسترم تر نگردد
چو در دفتر اشعار جامی نویسم
گره ز رشته جانهای بیقرار کشاد
که داشت شاخ گل از غنچه در بهار کشاد
چو باغبان بچمن چشم اعتبار کشاد
قضا چو پرده عزت ز روی کار
یار هر دم سر بازار دگر میطلبد
داد بر باد هوا دین و دلم را و کنون
صد گرفتار بهر حلقه زلفش بیش است
جامی آن مه ز تو خوش نیست بوصف دگران
نیازمندی اهل نیاز می نکرد
ز بهر لطف پی ترک تازی می نکرد

برون یا بدو دم جون برود یا بدود
بیادوان بانگ سماع از دل خود می شنود
امید مقدم یاران بود که پا کانرا
کشاد در در خانه که در پیشه
جو نیست مطلع آن نور غیر روزن دل

ولـه ایضا

عاشق خام طمع در طمع خام افتاد
همه نا کامی من زین دل خود کام افتاد
جون دل خاص ز تنش جز صفت عام افتاد
چه سود آن تیشه کش سنگ دست کوهکن میزد
امید مقدمت میداشت فراش چمن روزی
بر بخت زنده شد گشته خوابش دید پیدا ری
دل جامی ز فکر آن دو لب کنج کهر می شد
صبوری کنم پیشه جانم بسوزد
جهد برق غیرت دکانم بسوزد
ز تاب تن ناتوانم بسوزد
زند شعله کلک و زبانم بسوزد
ز ذوق بوی سمن هوای کنار تست باغ
کشاد از دهن تنگ تو دلم آری
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن
ز شهر عشق مخوان سوی کعبه جامی را
چشمها چار خریدار دگر میطلبد
بهر این کار هوادار دگر میطلبد
او بهر حلقه گرفتار دگر میطلبد
بهر خود دفتر اشعار دگر میطلبد
صد نیاز کشد ناز هر رقیب ولی
ندیده سرو گلی باغبان چو او هر چند

می کشم پیش خیال تو دل و دین چکنم

ولـه ایضا

درین خرابه بکل دست همت آلاید
برون ز تیرگی خانه هیچ نکشاید
کس از عمارت خشتش بکل چه اندایند
پرتوی روی تو در باده گلفام افتاد
طبل خوبی چه زند پیش تو خورشید آخر
دل صد پاره و سجاده صد رنگ بدوش
نام جامی که بلند از تو شد ای باده فروش
چو بی لعل لب شیرین بپای خویشتن میزد
گر وش سبزه می افکند و چتر یاروین میزد
که بر خود زیر خاک از ذوق چاک اندر کفن
اگر قفل خموشی بر در درج دهن میزد
بیارم ز دل آتشین آه بیرون
چنان گرم گشت از تب و در تن
چه سان جز غمت طعمه سازم که لقمه

ولـه ایضا

که غنچه کرد دهان باز و گل کنار کشاد
ز غنچه مرغ چمن را بود هزار کشاد
زبان بوصف تو بر طرف لاله زار کشاد
که پای نابه غربت در آن دیار کشاد
کس نیارد که ز کارش سری آرد بیرون
واعظم گو مده از نکهت فردوس خبر
یافت دل دولت جاوید بیک دیدارش

ولـه ایضا

نیاز عاشق مسکین بنازی می نکرد
بباغ خویش نشیب و فرازی می نکرد

بکارسازی وصلش گذشت عمر و دلم
بود جمال حقیقت مشاهد جامی
و ز نوال تو نوالی بگدایی برسید
بو که در گوشم ازین نام صدایی برسید
حاش تقید که بی سر و پایی برسید
نیست امکان که درین راه بجایی برسید
آنکه وصل تو ز امروز بفردا انداخت
از دم پر طلب چاشنی عشق که بجر
همت خویش قوی دار که مرغ دل تو
هر چه در وقت بود باش بآن خوش جامی
ساقیا ده که کار ما بتقاضی گفته شد
زانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد
آن همه رسوایی از یک نکته نهفته شد
خاصه این گوهر کز الماس تفکر سفته شد
که بت طاق خم ابرویت تعالی الله
جو سرو ناز گذشتی بباغ و کرد رخت
متاع فقر طلب لیک از آن توانگر دل

ولـه ایضا

اکنون بی تلافی مافات میرود
هر جا سخن ز ستر مقامات میرود
پاک از همه بساحل اثبات میرود
با یار کوچ کرده ز دل ناله میرود
زان ماه چارده که شد از دست دامنش
خال لبش حرارت دل می برد بلی
با طبع من ز نکته سرد فسرد کان
کلک تو میزند بخراسان نوای شعر
ز سایه نیز که چون زلف در قفای تو افتد

بهنوز در کرمم کارسازی می نکرد
بصورت ارچه بحسن مجازی نکرد
مرض شوق تو شد صعب از آن جامی تنم
دل کی مظهر انوار جمال تو شود
رفت از خویش برون در پی لیلی مجنون

ولـه ایضا

دارم امید کز امروز بفردا نرسد
رشح او بی مدد ابر بصحرا نرسد
جز بدین بال بسر منزل عنقا نرسد
کانچه در پرده غیبت رسد یا نرسد
جز می صافی نمی بینم مدا و اهر کرا
چند میپرسی که شاه عشق را منزل کی است
خنده زن در روی من یکبار چون گل کین نمیم

ولـه ایضا

که سجده گاه دل و جان صد مهندس شد
عبیر جیب گل و کحل چشم نرگس شد
که هر چه داشت بجز حرف کرد و مفلس شد
صوفی ز خانقه بخرابات میرود
نعلین هر دو کون کشیده ز پای همی
هر دم بلای نفی سوی بحر نیستی
جامی رود بمیکده شب بی چراغ و شمع
قطره زنان سرشک ز دنباله میرود
مار از دست حاصل چل ساله میرود
تا بت تب از مریض به تبخاله میرود
آن میرود که باجمن از ژاله میرود
گلبانگ او بجز و بنگاله میرود
بهر بلا که رسد از تو غیر شکر نگوییم

نظر بعرض سپاه ایت شاه غزنین را

ولـه ایضا

گر نه از وعده وصل تو شفایی برسید
گرد این آینه را از تو جلایی برسید
باشد از محمل او بانگ درایی برسید
هیچ شب تیر غمت بر دل شیدا نرسید
سنگ بر سینه زنان میرود و ناله کنان
مخنت باد کیش کر هوس کعبه کنی
نفخ روح القدس از مهر تنفس مطلب

ولـه ایضا

دل ز شوریش حال ناخوش روزگار آشفته شد
خانه آن دل که از گرد خواطر رفته شد
خونم اندر دل گره زان غنچه ناشکفته شد
بتو بر شیخ مهوس مرا موسوس شد
خراب بود بوحشت سرای هجر دلم
فدای پیر مغان باد نقد هستی من
چو گشت مدرس میخانه زان لب میگون
ز آفتکده بمامن آفات میرود
موسی صفت بطور مناجات میرود
دل هر شب و شوی اضافات میرود
این راه را به نور کرامات میرود
دم در کشم که راه بجایی نمیرسد
بی روی او بزم کلم نیست مجو جام انگبین
باران اشک ما پیت اثر هر کجا سخن
جامی عروس نظم تو زیب دگر گرفت

ولـه ایضا

هر اعطاست بلایی که از برای تو خیزد

ولی بدیده دل در ایازی می نکرد
کی بود کی که ز خوان تو صلایی برسید
کو غم شد دلم و نام تو گویم با او
برتر از افسر شاهیست کلاه گوشه فقر
میرود جامی و لخته ولی تا نرسد
که فغانم همه آهم به ثریا نرسید
سیل ازین بیم که ناگاه بدریا نرسید
کس بدین عیش مهیا بتمنا نرسید
نزل این فیض بجز خوان مسیحا نرسید
محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد
خواب کم کن تا رخ مقصود را بینی بخواب
راز پنهان بر که بر دار بلا حلاج را
جامی از گوش که اطیعان بود گوهر دریغ
چو دید اخو لعلت حریف مجلس شد
خیال روی تو تشریف داد مونس شد
که بین همت من کیمیای این مس شد
عجب مدار ز جامی اگر مدرس شد
عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد
ما را طواف کوی مغان یاد میدهد
ونکه درون ز ورق الا گرفته جای

ولـه ایضا

هر چند بر زبان چو جرس ناله میرود
خونم ز دیده در قدح لاله میرود
زان روی چون خط و مه چون هاله
تقصیر در دلالت دلاله میرود
ز آفتاب بر شکم که زیر پای تو افتد
بجتر شاه کی سر در آورم که بفرقم

برایت پایهٔ لطفی که از گدائی افتد
بخانه که نه همسایه سرای تو افتد
امیدواری آنرا که در حوزهٔ تو فتد
در دلش چنید مهر از نالهٔ ما اندکی
آشنایان جهان را نیست آیین وفا
ناوک او کرو جا در استخوان با چو مغز

ولہ ایضا

کاهی بصفات مینماید
شیرین حرکات مینماید
در شطّ و فرات مینماید
عارف که بجز براه گوید
هرکس که شود مرید عشقت
بر یاد تو زار زار گرید
خواهد خط تو چو شب نویسد

ولہ ایضا

دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین نهد
کشاید موی بر حال من اندوهگین پیچ
که در در کشد کر نافهٔ آهوی چین بوید
نه هر وقت مرا عشق مشوش دارد
دل بهر حلقه جدای کشد از زلف توام
دارد از کاسهٔ سر خوشی کاسه
میل طفلان سوی نقشیست از آنرو جای
لب پیاله ز غمهای خط نجات دهد
قدم بصدق نه ای دل خدا ثبات دهد
که خط سبز تو بر جان من برات دهد
که بوسهٔ دو سه جای بخاک پات دهد
با وجود قد رعناش اگر زاهد را

از خاک سرو بروید ز سرو دل چو صنوبر
ز سینه کرده سپر چشم انتظار براهم

ولہ ایضا

اندک اندک با خود آنرا مهربان خواهم
آشنایی با سگ آن آستان خواهم
قوت جان زین بس ز مغز استخوان خواهم
کر عشق بذات می نماید
بر بسط بطون سر وحدت
هر چند مجرّد از جهاتست
می باش قتیل عشق جامی
الله ولا سواه گوید
اول کم مال و جاه گوید
وز شوق تو آه آه گوید
بیند رخ تو چو ماه گوید
آن بالا و رخ بر سر زمین کان ناز نین بوید
لبش باده است اگر تلخی کند از وی چه آزارم
ز هر سجده که جز در قبلهٔ روی تو عابد
مغنی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ خود
کیست به دور جمالت که دل خوش دارد
دل من بین که ز زلف تو کشاکش دارد
هر که در راه تو سر در سم ابرش دارد
هر تو چهره بخونابه منقش دارد
متاع هستی خود ده بباده کن ز آن پیش
رسیدهٔ منصب جمال از رخ خویش
براه کعبهٔ وصل تو آب دیدهٔ من

ولہ ایضا

دل بطوبی کشد از همت کوتاه کشد

چو سایه در رهی از قد دلربای تو افتد
بود که بر سرم ناوک جفای تو افتد
گر چه صد جان در ره جانان زبان خواهیم کرد
چاره سازنا نشد کس در همه روی زمین
نیست غیر از دهستان او زبان را هیچ کام
بس که در وصف لب شیرین او شکر شکست
کاهی بصفات می نماید
بی صبر و ثبات مینماید
در جمله جهات مینماید
لیکن به ز حیات مینماید
اثبات وجود خلق با حق
با خرقه و طیلسان بسازد
کاری که نه غایتش تو باشی
چون ماه رخ تو دید جایی
سر در کز سایهٔ او سرو خیزد یاسمین روید
زهی داد آن کسی کز باده طعم انگبین چوید
چو بیند ابرویش مه از خوی خجلت فرو شوید
ز بزم روشنا ناهید بر روی آفرین گوید
جمع فرقت عجب زلف تو اصولی وار
ابرش سرکش تو کش جهد از نعل آتش
آفت جان شود و شور جهان سر کرچه تو

ولہ ایضا

که دور چرخ بتاراج حادثات دهد
بگوی تا بفقیران خود زکات دهد
به تشنگان جگر از دجلهٔ فرات دهد
هر که بینم که پس از نو غم آه کشد
هر که از بر بهشت نکهت جان یافت کی

اگر بهشت بود خاطرم قرار نگیرد
بود ز نخل سخن میوه ریز خامه جامی
هر چه خواهد خاطر او آنچنان خواهیم کرد
بعد از این روی دعا در آسمان خواهیم
تا زبان باشد بکام آن دهستان خواهیم
نام جامی طوطی شیرین زبان خواهیم کرد
در پرده یکیست ذاتش اما
از بهر ظهور در مراتب
بحر لیست محیط و چون زند موج

ولہ ایضا

در طور یقین گناه گوید
ترک کمر و کلاه گوید
آنرا عمل تباه گوید
کی وصف شب سیاه گوید
کم از پردهای دیده و دل فرش راه او
کم زانده شد چون موی چنگ سوی کرکوبا
مشام جان شد اندر چین زلف او بدان خوش

ولہ ایضا

نشانه اش جمع کند باد مشوش دارد
من دلسوخته را نعل در آتش دارد
لب شیرین خط مشکین رخ مهوش دارد
نسیم باده بجان مژدهٔ حیات دهد
سلوک عشق محالست بی ثبات قدم
برات بوسه طمع داشتم ندانستم
بخاک پات که چون در رستی ز ره بگذار
میرم از غم که مبادا ز غم آن ماه کشد
منت بوی گل از باد سحر گاه کشد

آگهی جوی درین راه که آب ادل
میکنم از غم او شب همه شب ناله و آه

ولہ ایضا

آب حیوان می تراود رشحهٔ جان میچکد
آب گشته آتشم اکنون ز مژگان میچکد
هر نم لطفی که بر جو مان بستان میچکد
بهر خانه کان نازنین می نماید
چه سود است زانم که سیمین بر آمد
مزن طعن لیلی اگر هست برقع
چو از عشق درد دل کس دی ندارد

ولہ ایضا

که در حرم حسن لیلی جلوه با یار دگر دارد
که خار اندر ته پهلو و خار از زیر سر دارد
گر از خاک در آواره رود در سفر دارد
خوش آنکس کو دل دانا و جان بر خبر دارد
دل از خرم سبزه و گل در نظر خرم چه سود
دل پراکنده است چشم از این و آن بستن
تشنه را در بادیه از کوزه آب آید تهی
نام حاتم می نهد بر خواجه مرد مدح سنج
شاهد نظم تو جامی چون نیامد دلفریب
دهشت را روی کو تا هی نباشد
ز راغ مالی و جاهی نباشد
گر آگاهیش آگاهی نباشد
گر از جانان هوای خواهی نباشد
پیش او چون سجده آرم از لگد کوب جفا
در خیال آن لب از خود گم شده جان میدهم
گر نباشد بهره ام زان ساق و ساعد بلک

رقم عشق بلوح دل ما کاه کشد
چون اسیری که نفیر از ستم شاه کشد
دم بدم خونم ز دیده بر گریبان میچکد
از شکاری هر یک از دل صاحب دولتست
پیش رویت گر زدم دم شدم گریان چو غبار
شیشهٔ سبز فلک را ساخت جامی پر گلاب
بچشم بهشت برین می نماید
چو دل در برش آهنین می نماید
که لایق بمجنون چنین می نماید
همان حالتش در جبین می نماید
از آن پاکوه غم فرهاد دست اندر کمر دارد
سوی باغم مخوان ای خواجه دهقان چه سود آخر
چه حد چون منی از رخ کشد در لب مشکینت
به پیش تیر تو سینه سپر شد دین و دل نالان
شدی عاشق بپای دوست نقد جان فشان جامی
درد درون جان جراحت بر برون خم نهم چه سود
خانه را صد رخنه در دیوار و در محکم چه
کوزه پر آب کرد چشمهٔ زمزم چه سود
خواجه چون ممسک بود دستم نای حاتم
از خط خوش سر عذارش جعد خم در خم چه
بحکم عشق رو ره را که جز عشق
گدای اگر از مقصود راه سیل
نسیم پرده کش از روی معشوق

ولہ ایضا

تا ز بیم دیگرش رو در زمینم می کشد
چون کس غرق شده در انگبینم می کشد
غیرت دامان ز رشک آستینم می کشد

گوهر از آزار کش کرد همه شهر کش
گر نه جامی بیلاییت گرفتار چرا
می فشانم خون گر پای از دامان میچکد
قطره قطره خون که تیر تو راز مژگان
موسم گل مید رخشند برق و باران میچکد
بس گر آتش چون گل از اوراق دیوان
بهر جا که او بر زمین می نهد پای
چو ابرو نماید مپند سوی ش
خطا از که دیدست زاهد ندانم
هزار آفرین بر تو جامی که طبعت
که پرویز از لب شیرین نهان بر شکر دارد
ز باغ در نظر آنرا که داغی بر جگر دارد
برین دولت اگر دار ظفر باد سحر دارد
نه چندین ناله از تیر تو دارد از سپر دارد
نباشد عاشق آن کز دوست جان عزیز دوستر
صورت آدم تن و معنیش جان روحست
پیش چشم تیز بین عالم ندارد نقش غیر
روز هجرم سوخت کم ده وعدهٔ فردای وصل
خرد در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر

ولہ ایضا

درین ره آمر و ناهی نباشد
به نیل دولت شاهی نباشد
بجز آه سحر گاهی نباشد
میشوم زنده ز سرکان نازنینم می کشد
میکنم گلگشت باغ از شوق قد و عارض
نیست دور ار انجو نرگس خطی
من بمهر او خوشم جامی و کین هم حاکم

سر ز حکمش کشیم خواه کشد خواه
همه شب نعره زند گریه کند آه کشد
می نویسم وصف لعلت در شکاف کلک من
نیست اشک این بر رخم در سینه پیکانهای تو
از خوی خسار تو با جرعهٔ لبهای تست

ولہ ایضا

سر عالمی بر زمین می نماید
که غارتگری عقل و دین می نماید
که در ابرو افکنده چین می نماید
درین شو سحر آفرین می نماید
وز آن در بادیه حیران رود مجنون سرگردان
بجا در کوی تو یاد آرد از فرش حریر کس
به از تابوت محمل نیست احباب تحمل کش
هنر عشق است و دانایی ز علم و عقل یکتا

ولہ ایضا

معنی آدم نداری صورت آدم چه سود
نیستی چون تیز بین نظارهٔ عالم چه سود
پسبزه چون شد خشک بر روی تری شبنم
چون نه انگشت سلیمانی بود خاتم چه
اگر از عشق همراهی نباشد
مرا با کس ز بس معشوق عشقم
چنان خود را در آگاهی کشد کم
چه حاصل از هوای وصل جامی
میکشد پیکان گرانتر اینم می کشد
اعتدال سرو لطف یاسمینم میکشد
گرد آن رخ دور خط عنبرینم میکشد
گر بمهرم می نوازد ور به کینم می کشد

وله ایضا

گر ز بر اس جان شیرین ز انگبین سر بر زنند
کاوول آرد و بروم آو ز چین سر بر زنند
از شب تار گمان صبح یقین سر بر زنند
دل بره دین داران ره میخانه می زنند
زبان کرد از زبان شمع تا عشاق را خوانند
برون از خانه خود ریز خونم تا ندانند کس
اگر تو دلی داری بهمدردان بگو جایی
عمر پاینده کی نمی خواهد
بخت فرخنده کی نمی خواهد
جز پراکنده کی نمی خواهد
حلقه بند کی نمی خواهد
گرچه ما را خبر نکرد و برفت
بجگر خستگان خار جفا
بجز درد و نسیم وصل دوا است

وله ایضا

جز بساعد تو که دست گیرد
پشت وی از آن شکست گیرد
صد ماهی دل بشست گیرد
دور از آن لب اشک من سرخ است و چشم سفید
بر بنا گوشت کشد زلف سیه خود را ادا
صفحه از مصحف خوبیت آن روی و عذار
در لباس خط و کاغذ گفته جای بود
روزگار دل آسوده ما برهم زد
دفتر خویش بسی بهر دوا برهم زد
هرچه ما ساخته بودیم قضا برهم زد
گرچه صد ره چو گل اوراق مرا برهم زد

خط مشکین گر ز رخ آن نازنین سر بر زند
چون نمایی که ابرو باشد آن ابرو ظلم
چون روم بی تو که چشمم بیک گل برآید شاخ
داد جانی دور از گل روی تو جامی دو نیست
وزین در هر که دور او راز دین بیگانه
زبانش را بمی روشن همین پروانه میداند
ثواب اندر مثل گویند راه خانه میداند
که فارغ چیست حال عاشقی افسانه میداند
چون خطت خضر با وجود لبت
دل پراکنده دید زلف ترا
عذر شرمنده کی ز روی تو ماه

وله ایضا

خبر او بما که می آرد
گل باغ وفا که می آرد
درد ما را دوا که می آرد
هر پست که می بدست گیرد
با قدر بلند پدره خود را
از زلف تو بخت کار ما را
جامی که و جام می که خود را
کم قند زنیسان شراب لعل در بیاغ سفید
همچو هندوی برهنه کش بود بستر سفید
یکطرف از روی نوشته یکطرف دیگر
نوعروسی جامه مشکین که دو جادر سفید
شاخهای گل و نسرین جو بخوبی کردند
چشم سیار جهان مثل ندیدت چند
بر صف دردکشان محتسب شهر گذشت

وله ایضا

سنبل تر خوانمش کز یاسمین سر بر زند
کش نگاه نداری بی صید از کمین سر بر زند
هر قدم صد خار محنت از زمین سر بر زند
گر ز گلش چون لاله آه آتشین سر بر زند
هوای گنج دارد جغد و چندین گرد ویرانه
بر نچیر چون خوش آنکه چون دیدی مرا گفتی
بزم خود بدست دیگران ده جام و پیمانه

وله ایضا

چشمه زنده کی نمی خواهد
جز پراکنده کی نمی خواهد
جز بشرمنده کی نمی خواهد
بوی او آشنا که می آرد
شرط یاری پیام یار آریست
نامه او مثال عاقبت است
صد دعا میفرستدش جامی
زان نرگس می پرست گیرد
پهلوی قد تو پست گیرد
تعلیمش دو بت گیرد
از لعل لب تو مست گیرد
گریه دایم سیاهی ابر دارد از بخت من
بخت از ابر تجلی روی تو باران نور
ای که می پرسی ز راه کعبه عشقم نشان

وله ایضا

با تو دعوی همه را باد صبا برهم زد
نسخه چهره کشایان خطا برهم زد
سلک جمعیت ارباب صفا برهم زد
بزم وصل ما و من نگنجد

خط کزان لب بر دمید سوریست غرق انگبین
دل کزان رخ سوی زلف آمد عجب آواره است
طره از عارض بکش تا صوفیان شهر را

وله ایضا

از آن گردد که جای گنج در ویرانه میدانم
که ذوق عشق اگر میداند این دیوانه می داند
گر مست لعل تو نی جام نی پیمانه میداند
بی تو جان زنده کی نمی خواهد
بی فروغ جمال فرخ تو
شاخ سنبل چو خامه پیش خطت
بنده جامی چو از در تو بگوش
جز نسیم صبا که می آرد
شرط یاری بجا که می آرد
سوی این مبتلا که می آرد
یک جواب دعا که می آرد
آنرا که فکنده ساقت از پای
گر عشق تو بر فلک نهد بار
هرچند که سی است لام زلفت

وله ایضا

زاغ را بسیاری باران نسازد پر سفید
خانه چشم و دلم را ساخت بام و در سفید
زاستخوان کشتگان آهست سرتاسر سفید
تا صبا طره شبرنگ ترا برهم زد
درد ما را نشد امید دوا گرچه طبیب
صد سبب ساخته بودیم پی لطف و لیک
جامی آن سرو ز انصاف رخ خویش نهفت
همه جان شو که آنجا تن نگنجد

میان عاشق و معشوق نکهت
ز داغت دل چنان پر لاله داغیست
ز دود دل چنان شد خانه ام پر

وله ایضا

بهر تخت دیدگان مجموعه الطاف بود
گرچه سر تا پای غرق ظلمت او قاف بود
تا نه غلت خانه عنقا حریم قاف بود
یار رفت و خبر یادی هم نکرد
بنده بودم بکویش خانه زاد
وز پس رفتن من غمدیده را
جامی از بیداد آن جان و جهان
زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند
بس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند
گر بجرم عشق گرد شهر تشهیرش کنند
گر نه از تقلید آن ترسد که تکفیرش کنند
اگر ز پرده گشاید بخنده لعل لبت
سواد فقر بلاست زلف بر رخ تو
دید تو شجر موسی تجلی دوست

وله ایضا

سیل خون این همه چون میریزد
تخم سودا و جنون می ریزد
وز خط غالیه گون می ریزد
ز سدره طوبی اگر آمدن سوی تو تو
نهال سرو روان گر رسد بچشمه چشم
غمی که دادیم از آن نصیب غیر مکردان
میان آتش و آب از غم تو دلشد جامی
خورشید و ماهش از در و دیوار در رود

چنان صحبت که پیراهن نگنجد
که در وی سوری و سوسن نگنجد
که نور ماه در روزن نگنجد
ساقی با دوش با ما بر سر انصاف بود
نامداد آهوی چین بوی غزالم گرچه خود
شیخ شهرت جو چو میدان معارف دید
کشف اسرار حقیقت جامی از میخانه خواست
زین فرامش گشته یادی هم نکرد
فکر حال خانه زادی هم نکرد
شاد چون بود دیم شادی هم نکرد
داد جان صد باره دادی هم نکرد
شاهد خالی ز صورت کی تواند دلربود
آنکه باشد چون تو ترش رحمی بر کشتگان
صورت عالم بود خواب پریشان بهشت

وله ایضا

کرا مجال که ادراک سر غیب کند
که پرده داری نور دل صهیب کند
چو وصل آن شجر از شعیبه شعیب کند
دم بدم دیده که خون میریزد
در تنم می فکند زلزله هجر
خونم از دیده که پا بوسیت
بی لب لعل تو جامی می ناب
بپای بوسی سرو تو خویش را برساند
بیاد قد توش بر کنار خویش نشاند
که از کریم نشاید که داده باز ستاند
ز سینه شعله فرو ریزد و ز دیده چکاند
شهری درون خانه خرید الا و نجان

دل تنگم چه جای محمل عشق
زلعلت دم بدم خندان در اشک
خیالش را مکن جامی بدل جای
با حریفان چون صراحی باد روز صاف
مشکل افتد ز نافه مشکین با فراش درست
هرچه گفتا از وجد و حال یکسر لاف بود
چون کند تفسیر این آیه که در کشاف بود
بر مراد خویش رو در ره نهاد
در قفای او دویدم همچو اشک
نامه بر بال مرغی هم نبست

وله ایضا

تا نه بر شکل نگاری چون تو تصویرش
عاشقان کی مرحمت بر کشته تیرش
خود مسلسل زلف تو روزی که تعبیرش
چنین که چشم تو عرض جمال غیب کند
بجیب چاک از آن پاک دل بشر چو کلیم
تویی صحیفه لاریب در شمایل تو
شب شباب تلف شد بخواب خوش جامی
دل خون گشته برون میریزد
از دلم صبر و سکون میریزد
چون می از جام نگون میریزد
میخورد و ز مژه خون میریزد
چنان ز چشم تو بیمار شد که از شبنم
ز مهر و مه سپر تو بتوجه سود فلک را
بصاف درد چه لایق بخیلی اهل کرم را

وله ایضا

هردم چه جا عشقم بیازار در رود

شتر در چشمه سوزن نگنجد
فرو ریزم که در دامن نگنجد
بساط شاه در گلخن نگنجد
چشم مردم دار و لب خندان و ابرو پرگره
شد ز جام باده روشن دل فقیه مدرس
چون کناری از جهان او آوازه عزت نیافت

وله ایضا

رو بسوی نامرادی هم نکرد
مرحمت را ایستادی هم نکرد
پرسشی همراه بادی هم نکرد
شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند
کی توان هر دوی نهفتن قصه شوق ترا
جان عاشق از ملامت قوت گیرد باک نیست
حیث پیدا در رخت جای کند تحقیق آن
خود بدعوی عشق تو ام چه عیب کند
که نور غیب طلوعش ز چاک جیب کند
بجز معاند دور از یقین چه ریب کند
کسی تلافی آن چون بصبح شیب کند
دل یکی قطره خون دیده از او
دانه خال تو در آب و گلم
لبت از فتنه عیارم برجان

وله ایضا

شکوفه بر لب نرگس چه آب چکاند
جو تیر آه دل من نه هر دو میگذراند
خوش آنکه هم بخورد هرچه یافت هم بخوراند
یارم بخانه که شب تار در رود
عاشق بخلد در نرود حور عین طلب

کر در رود برغبت دیدار در رود
چون گل مرتعش بسر خار در رود
لاغر تنم چو رشته بسوفار در رود
آید برون بخانهٔ خمار در رود
ماراچه کار با سر و سامان که عشق تو
شبها بباغ بی گل روی تو ناله ام
باجان برلب آمده آواز تیغ تو

ولہ ایضا

خضر و مسیح را بقدح نوشی آورد
ارباب حرقه را بقبا پوشی آورد
بر عاشقان سیاست جاوشی آورد
نه در کوه این صدا از تیشهٔ فرهادی خیزد
بگلگشت چمن چون می نشینی بر سر سبزه
بجوا افسانهٔ درد از دلی کز غم نشد خرم
غزل پرداز غم عشق بتان دو جای جامی
سبزه تر کز لبش برخاست جانم تازه
در وصف صاحب رخایان دو داستانم تازه کرد
آرزوی آن قد سرو روانم تازه کرد
مهرماه روی آن نامهربانم تازه کرد
لب آمد نگین خاتم من
بنگر غمزه ات در خواب دیدم
جو سر در خرقهٔ زاهد وصف حسنت

ولہ ایضا

خورشید زمینی و مه خانگی آرد
بر آب و گلم صورت بیگانگی آرد
کز مهر دو مرا عشق بدیوانگی آرد
دل با غمت آشنا نیم داد

بکشای تار مو که گر بزد بناف مشک
مشتاق گل ببوی تو چندان بجست
آهسته کش کمان که مبادا گذر کند

ولہ ایضا

در کار عقل بی سر و سامانی آورد
مرغان خسته را بسحر خوانی آورد
آوازهٔ خلاص بزندانی آورد
زلف تو ماه را بسیه پوشی آورد
بنجود شدم ز لعل تو آری همین بخود
از یاد لبت زندگیم می بنجورم
بر طوطیان سند به بند زبان نطق
ز سنگ و آهن از دود دلش فریاد
بتعظیم قدت سرو از زمین آزاد میخیزد
نفیر حیدکی از خانه آبادی خیزد
سرود دردناک از خاطر ناشاد میخیزد
کر نبارد خوی چکان رخسار او باران لطف
از تف دل بود خشک اندر دهان من زبان
جان او در صحبت عشقم نشانی داده بود

ولہ ایضا

کز آنجا مور مسکین سر بر آورد
که پیکانم ز بالین سر بر آورد
شنید از من بتحسین سر بر آورد
هر شب بتو مه روی بهمخانگی آرد
باشد سر مردان بر هنگ خوش انگس
آب سخن از گوهر دندان تو جویم
جامی مکن اندیشه خوبان پری روی
وز صبر و خرد جدا نیم داد

نافه بناف آهوی تاتار در رود
از راه جو چو آب بگلزار در رود
تیر تو چون بسینهٔ افکار در رود
اندیشهٔ جمال تو حیرانی آورد
گفتی که ترک عشق کن و راه عقل گیر
دور از تو خانه گل و آبم رسیش کن
جامی به بند دیده که آن طاق ابروان
شب باو روز را بهم آغوشی آورد
خاصیت شراب که بیهوشی آورد
مستی مباد م از تو فراموشی آورد
جامی چو رو بسحر سخن گوشی آورد
خیال عارض و بالای تو تا بسته ام با خود
ز تو نالم ز زان غمزه که خونم بی گنه ریزد
چو می آید ز تیغت بر اسیران زخم پیرچی

ولہ ایضا

روضهٔ امید خود را کی توانم تازه کرد
همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه کرد
از خط مشکین عذار او نشانم تازه کرد
خطت کز طرف نسرین سر بر آورد
دلم کاواره شد زان عارض و زلف
جو شد فرهاد خاک از تربت او
بدلق فقر جامی پای همچه
بر شمع تو پروانه پروانگی آرد
کو ره بدرت از سر مردانگی آرد
تا از صدفی روی بدردانگی آرد
کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد
شب می مردم خیالت آمد

صوفی ز شوق تو بچمن بیش که بگذرد
سوزن بی لباس سکت گر زند کسی
جامی بدور لعل تو مردم ز صومعه
سودای طرهٔ تو پریشانی آورد
کاری چرا کنم که پشیمانی آورد
نزدیک شد که روی بویرانی آورد
صد رخنه در بنای مسلمانی آورد
لعلت بخط سبز تو ساقی شود به بزم
چون در قبا خرام کنی شوق خدمتت
هر جا رسی چو شاه رقیبت به پیش راه

ولہ ایضا

زباغ خاطرم گل همد همشادی خیزد
هلاک صیدنی از خنجر صیادی خیزد
ز جان هر اسیر آواز مرحمت بادیخیزد
انکه خود رو لاله اش داغ نهانم تازه کرد
با سگانش دوستی شرح وفای من بگفت
دوش دیدم شاخ طوبی را بباغ خلد روی خواب
شو مهر انگیز جامی را مغنی داد پیاز
بتاراج دل و دین سر بر آورد
بروم افتاد و از چین سر بر آورد
گیاه مهر شیرین سر بر آورد
ز جیب عزت و تمکین سر بر آورد
سیم ز فلک چون ز نکنام تو برم
دست من و پیمانه از آن پیش که گردون
از صبر و خرد کی شود م عشق بسامان

ولہ ایضا

وز چنگ اجل رها نیم داد

تا بدرد زد و غم آفتابی
گر وا نیفکنده رخت بتجلی
دریوزه گری تو فراغت
شوقی تو غزال جامی آسا
از خطرهای سفر جمله نگهدارش باد
جان پاکان بهمین نرخ خریدارش باد
سینه ما صدف گوهر اسرارش باد
مونس خلوتیان دفتر اشعارش باد
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد
طوطی از رشک چرا جان ندهد کز لب دوست
یار گفت از سر اخلاص بین در زمین

ولہ ایضا

عشقبازی با خبان ثبت هر که آیین میکند
مرد را گر شاه آفاقست مسکین میکند
کین و عالم کن ولی آهسته آمین میکند
آمد از ملک عشق لشکر درد
فارغند از جفا یار اغیار
نفس عاشقان جهان سوز است
جامی از غیر دوست فرد نشین
خطت از برگ سمن می خیزد
جان روان از سر تن می خیزد
باز صحرای ختن می خیزد
از سخن گفت سخن می خیزد
چه التماس نگاهی کنم ببوشد چشم
مرو بصومعه کو روی خود گشاده مباد
بهر کسی شود آمیخته جو شیر و شکر

ولہ ایضا

تا داغ تو روشنایم داد
آیین خدا نمایم داد
از حشمت پادشاهیم داد
آهنگ غزل سراییم داد
گر بر بندد بر سفر یار و گر بگشاید
هیچ ذوقی بگرفتاری عشقش نرسد
جنبش آنجا که نهد جلوه گری را پایان

ولہ ایضا

همدمی میرسد و همنفسی می آید
شکر کام نصیب مگسی می آید
سر زنان جامی درمانده بسی می آید
نی زخ آن مه چنینم بی دل و دین میکند
مه ورزی چشم چون دارم چنین کان شوخ چشم
میخرامد آن سهی سرو و ز هر سو بیدلی
سوی جامی دار گوش و هوش کز لحن حزین
مرد باید کنون که گیرد مرد
یار ما هر چه کرد با ما کرد
کار افسرد کان بود دم سرد
دوست فردست دوست دار فرد
لاله با داغ تو خفته است بخاک
می شود صاعقهٔ خرمن صبر
نه که بوی نفس جانانست

ولہ ایضا

جو آن بخیل که در بر گدا فراز کند
که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند
بسان آتش و آب از من احتراز کند
آن سهی سرو چو گلگشت لب جو میکرد

باد سر زلفت از رگ جان
بدنامی عشق تو خلاصی
پیشکی که زدی بی شکیبم

ولہ ایضا

در همه دولت توفیق مددکارش
هر کجا جان و دلی هست گرفتارش
زاتش سوختگان گرمی بازارش باد
باز ازین راه صدای جرسی می آید
چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور
پایهٔ عشق بلندست همین بس که بود
گفتمش هست بفریاد ز دست تو کسی خویش
هر چه با من میکند آن لعل مشکین میکند
غمزه را بر جور زان خنجر کین میکند
خاک پایش سرمهٔ چشم جهان بین میکند
نوک کلکش نکتهای عشق تلقین میکند
تندبادی ز کوی عشق وزید
هر کس از زخم عشق رنگی یافت
کاشت جانم پی فزایش دوست

ولہ ایضا

زان بخون غرقه کفن می خیزد
شرری کز دل من می خیزد
کز اطراف یمن می خیزد
تو تنگ چشمی آن شوخ بین که ناز کند
کند دراز و شدن روز وصل اکوتاه
چه سود روی بمحراب کردنم چو مرا
نخواه چاره ز کس جامیا که کار آنست
بلبل از شاخ چمن وصف رخ او

تعلیم گره گشاییم داد
از تهمت پارساییم داد
خاصیت مومیاییم داد
یار ما عزم سفر کرد خدا یارش باد
قیمت صحبت او نقد دو عالم کردند
گوهر بحر صفاییست جز ایثار عشق
گفت صد شور خوش انداخت در وحشت زدگان جامی
گوییا از منزل معشوق کسی می آید
شعلهٔ نور بسر وقت خسی می آید
در دل امیدی و در سر هوسی می آید
باز سر کرده بفریادرسی می آید
گو چو من دست طمع ز آیین دین داری بشوی
طعن مسکینی مزن بر من که استیلای عشق
از خدا چون هر که خود خواهیم نمی گوید بلند

ولہ ایضا

که بر آمد ز خاکپاران گرد
عاشق و اشک سرخ و چهرهٔ زرد
جسم بگداخت هر که جان پرورد
سبزه از طرف چمن می خیزد
گر پسک سر ننهد تن بر هست
یارب این نکهت مشکین ز صبا
گفتمش جامی و وصف سخنت
که چشم سوی محبان بحرفه باز کند
شب فراق ز دیر آمدن دراز کند
خیال ابروی او رخنه در نماز کند
که بی میانجی اغیار کار ساز کند
صبحدم باد دم از حلقهٔ زلفش میزد

باغ را نافه پر از نافهٔ آهو میکرد
باخود اندیشه آن گوشهٔ ابرو میکرد
در تمنای خود دم بکدل و یکرو میکرد
نام لبت چون بزبان می آید
رخش جفا بر سر ما میرانی
بی گل تو جلوهٔ سوسن بر من
در صفت لعل لبت جامی را
زین دل چاک چاک می آید
تا قیامت ز خاک می آید
دم بدم در طباک می آید
از سر عشق پاک می آید
خانهٔ دل را که از دود زمستان تیره بود
می فشاند گلرخی بالاله رویی پیش خویش
می نهد از عنبر تر لاله بر آتش بخور

وله ایضا

کارزوی ابرویت تا طاق محرابم نبرد
در رگ جان زلف تو افکنده قلابم نبرد
از جهان رخت بتاخر دردنا یابم نبرد
شهید داغ تو فردا ز گل چو لاله برآید
قلم بوصف بتان کرد و صد ساله نویسد
جو کام دل ز تو خواهم حواله بالب خود کن
ز داغ هجر تو نالان چو جامی اشک فشان
کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد
ز تار چنگ چرا مطربش زمام نکرد
خاشاکی که درین ماه ترک جام نکرد
بمقتضای جنین صوم اگر قیام نکرد
بباغ جون تو بباشی چراز لاله و گل

از به آن روز بجز بید ترنج دفتش
ای خوش آن شب که منش دست بکمر میکردم
گرچه جامی سخن از روح قدس تلقین داشت
آب حیاتم بدهان می آید
فتنه رها کرده عنان می آید
سنجر از زخم سنان می آید
بین که چه رنگین سخنان می آید
جون ننالد که هر دم از تو برو
از تن هر شهید در راهت
بحریم در تو درد خیال

وله ایضا

در حریم بوستان از دیده روزن
گردش از گل توده و از لاله خرمن میکند
وز بخورش گل عبیر و چیب دامن میکند
شب کجا رفتی که دور از روی تو خوابم نبرد
عشق تو آمد جان شیرین که مرکز شوق
در شب زلفت نگشتم گم که ماه عارضت
جا میمن تا بدیم جام میگون لبت
ز شوق بادهٔ لعلت بکف پیاله برآید
نخست نام تو از صدر رساله برآید
که کام عاشق بیدل ازین حواله برآید
ز خاک لاله بروید ز لاله ناله برآید
کدام سبزهٔ امید را که خشک نساخت
مقلدند همه خاص و عام عارف نیست
بچاشت روزهٔ خود را بباده کرد افطار

وله ایضا

بغیر خارجه حاصل برون ز داغ جه سود

که ببازیچه نارنج تراز و میکرد
طوق اقبال من او از خم بازو میکرد
دوش در یوزه از آن لعل سخن گو میکرد
هر نفسی پیش لب جان بخشت
چهره چو گل کرد چمن میکردی
کوه بلا شد غم عشقت لیکن

وله ایضا

زخمهای هلاک می آید
بانگ روحی فداک می آید
شب بصد ترس و باک می آید
وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن میکند
همچو نرگس می نهد بر کف بعشرت جام می
بی سیاه بخت و غم بر سر خیلت باغ
گر صراحی ریخت خون تو بجامی ز اجه باک
بس که کردم گریه حیرانم که چون آبم نبرد
از دل و جان تلخ کویهای جابم نبرد
پیش پیش ره چراغ از نور مهتابم نبرد
سوی میخانه بجز میل می نابم نبرد
چو ذکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان
رساند نامهٔ تو پیک لیک کار گدایان
جو بید بر سر تو لرزم ای بهار جوانی

وله ایضا

کدام میوهٔ مقصود را که خام نکرد
جز آنکه کار بتقلید خاص و عام نکرد
حواله اش چو سفیهان بوقت می شام
ز داغ هجر تو سوزم ز گشت باغ جه سود
جمال و عارض خط خوشت به پیش نظر

آدم آن روز که مسجود ملایک شده بود
نقش مهر تو از لوح ضمیرم می شست

وله ایضا

خضر بدریوزهٔ جان می آید
بلبل مسکین بفغان می آید
بر دل عاشق نه گران می آید
ناله دردناک می آید
می نهی پا بخاک و بوی خوشت
مرغ دل در شکنجهٔ زلفت
یار پاکت جامی و سخنت
دیده از آب روان سبزه روشن میکند
پای سرو و سایهٔ گلبن نشیمن میکند
زان زره از سبزه و خنجر ز سوسن میکند
هر زمان خون دگر زینسان بگردن میکند
جون غریبان شب بیفتادم بکنج مسجدی
از ره عشقت نماندم باز مرکز وفا
جستجوی کوه سر وصل تو کردم عمرها

وله ایضا

فغان ز جان شهیدان هزار ساله برآید
بکاز خوان نوالت بیک نواله برآید
جو آه سرد ز شکم بشکل ژاله برآید
جه جور ماند که بر مایه صیام نکرد
رمید ناقهٔ رام طرب نمیدانم
صیام جیست بجز جام و وصل محرومی
ز زیرکان نرسد اعتراض بر جامی
ز تیت شب شده روزم ز گل چراغ
نظارهٔ گل و سبزه بباغ و راغ جه سود

صبا ز حلقهٔ زلفت گشته نافه کش بی
جو هست خلوت صوفی تهی ز شاهد و می

وله ایضا

سر سبک از کله خشکی مغز ندهد لحظ قند
پای بکوبم خروشان همچو بر آتش سپند
زیر دیوارش جو سایه خویش را خواهم فکند
گهی که بر سر زلفت شمال میگذرد
بمجلسی که تویی بی نقاب مه ز سحاب
تعطشم بتو نیست اگرچه خنجر تو
نمیرسد بدل اهل طبع جز جامی
با خیال طاق ابرویت نمل بیرون برد
هیچکس دل بلکه جان مشکل ازین افسون برد
کیست کین قصه سوی فرهاد یا مجنون برد
جامی بیدل نمیدانم کز و جان چون برد
تو شمع مجلس انسی که جون روح القدس مرغی
قدت نخلیست ز آو نخته همچو رطب دلها
خوشا با بند و زلفت نکند و پنجه در پنجه

وله ایضا

سوی ساغر آرزوی میکساران تازه شد
عشقباز انرا هوای گلعذاران تازه شد
در صبوحی رغبت شب زنده داران تازه شد
پری رخی جو خیالت فسونگری گیرد
ز شهر صبر دلم خیمه زد برون آیست
بلطف گوش که ماند ز منصب شاهی
همای طبع تو جامی بلند پرواز است
ز دیده خوردن خونم حرام خواهد شد
خیال قد تو قایم مقام خواهد شد

ز ناف آهو چینی مشک در دماغ جه سود
ز شغل اهل جهان گوشهٔ فراغ جه سود
گرچه انداز د بشاخ سدره امیدم کمند
گوهر آمد لعل آن لبکان آن جانها بها
تا صباح اندم مده کز باده باز آزانکه کرد
عاشق آن گلرخی جامی چه گیری می بدست
از و بپرس که بر ما چه حال میگذرد
نقاب کرده بصد انفعال میگذرد
بحلق تشنه جو آب زلال میگذرد
جو ذکر طوطی شیرین مقال میگذرد
هر که جون روح القدس وی دمید لعلت دمی
وقت صوفی خوش که سازد رهن پیر مغان
دم بدم بازم ز کار عشق فریاد بلی

وله ایضا

ز هر سو گرد تو گردان شده پروانه اند
بهر یک از تو نگاهی نشسته اند را آه
درین سودا دلم صد شاخ گشته شانه را
ساقیا عهد گل از ابر بهاران تازه شد
می پرستان آتش گل بزم می افروختند
سبزه سر برزد ز خاک و مهر خط گلرخان
جامی از تو یک گل آورد از بهار طبع خویش
از آن فسون من دیوانه را پری گیرد
سزای آنکه جو من یار دیگری گیرد
جو شه ز قاعدهٔ بنده پروری گیرد
سزد که کنگر کاخ سخنوری گیرد
جنین که لاغر و زرد است ز ابرویت
جو دایه بر لبت انگشت زد

ز دل که برد دمانت نشان نمی پرسم
نوای عشق ز جامی نه از حسود شنود
دست کوتاهم ز تار زلف آن سرو بلند
بر جبان کو مرا شد فیروز مرکس جان نکند
پند بر گوشم صدای صوت مطرب راه زد
خو گر خونین برانگشت درست خود مبند
ز روز هجر تو رازی جز این نمیگویم
جو لب رقیب همی بنت از آن لب لعل
دلم بیاد لبت از خیال لعل گذشت

وله ایضا

از سبک روحی جو عیسی رخت برگردون کشی
خرقه صد پاره جون گل باده گلگون بری
هر که رنج افزون کشد در کار مزد افزون
سر کوی تو ز شور بیخودان میخانه را ماند
ز آزار رقیبت آشنا ایمن نه بیگانه
کهن افسانه گویند خلق از لیلی و مجنون
ز بس کز مهر کس دل غت بر داشت جامی
باغ و راغ از سبزه و سبز و ز باران تازه شد
داغهای حسرت پرهیز کاران تازه شد
همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد
ذوق و کوی آن گل بیزاران تازه شد
ز دام عشق تو مشکل کسی تواند جست
قدم ز دیده کنم در رهت ز فرق چرا
عمامه و فش و ریش است مایهٔ تشویش

وله ایضا

چو یک دو هفته برآید تمام خواهد شد
که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد

نهاده گم شده رو در عدم سراغ جه سود
جو نیست نغمهٔ بلبل بغیر زاغ جه سود
تا جرا آن لب بحلوای شکر آلوده شد
تا فتادم دوران مهر بر بساط شوق او
تا سگان کوی او روزی بمن پهلو نهند

وله ایضا

که روز هجر مه و مه چو سال میگذرد
گدای هیچ جیم در خیال می گذرد
کسی که یافت گهر از سفال میگذرد
گرچه از دل دیده رخت خود بموج خون کشید
لعل جان بخشت نوشت از خط فسون دلبری
نیست همدردی که داند محنت گریه هم
کشتگان غم ز لعل جانفزایت جان دهند
خروش میخواران نعرهٔ مستانه را ماند
عجب خاصیتی دارد سگ دیوانه را ماند
کنون حال من و تورات آن افسانه را ماند
میان آشنایان جون فند بیگانه را ماند
لاله آمد در جمن جون ساغر و نرگس بباغ
عندلیبان در هوای گل نوا بر داشتند
لاله شمع افروخت نرگس جام می بر کف نهاد

وله ایضا

جو کرد یاسمنت سنبل طری گیرد
سلوک راه ترا مرد سرسری گیرد
خوش آن حریف که دین قلندری
اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد شد
ستون تیر خود از خانهٔ دلم چو کشی
تهی نمود زقدرت هنوز نازده کام

که همچو کبک دری خوش خرام خواهد شد

غزالوار رمیدی ز من نمیدانم / که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد

وجود خاکی جامی ز شوق مجلس تو / پس از وفات صراحی و جام خواهد شد

وله ایضا

صبا همدم بوی جانان رسید / بدل خستگان از دمش جان رسید

بشیری بشارت ده از ماه مصر / بسر وقت مهجور کنعان رسید

بموری شده پایمال جفا / وفانامه از سلیمان رسید

ز بلبل نوایان گلزار انس / صفیری بمرغ خوش الحان رسید

ز خورشید تابان بر اقصای شرق / فروغی بخاک خراسان رسید

بنام گدایی مثال کرم / موشح بتوقیع سلطان رسید

عمر شیخ شاهی که با بحر و کان / ز دست و دلش فیض احسان رسید

دعاگوی جامی بجای مدیح / بنور مدیحش چو نتوان رسید

رسانش خدایا بهر دو ولی / که خواهد بشاهان دوران رسید

وله ایضا

ز شوق سوختم هر کس بکویت خانه سازد / چه خوش باشد که از خاکستر من طرح انبازد

اگر در کلبه‌ام همسایه رو آرد پی آتش / جهان سوزد ز آه من که با آتش سروکار د

تنم ویرانه در دست غم و مرغ دل درو جغدی / که هر دم بهر جستجوی وصلت از سر آغازد

بهر مجلس کز یاد رخت از دل برآرم دم / همه پروانه‌ها را بسوزد شمع یکدازد

همی نازم بعشق تو که شوخی چون تو کم دیدم / که قدر حسن خود داند بقدر حسن خود نازد

ببینم بر بساط خوبیت تنها خوش آن عاشق / که شطرنج محبت با رخ خوب تو می‌بازد

چو فیض بحر طبع شاه بخشد گوهر معنی / سزد گر خانهٔ جای آن کو بهر سر افرازد

وله ایضا

سوار من که غبار رخش بماه رسید / نشسته گرد برخ چابک ز راه رسید

چو مه بموکب سیاره بود شبگیرش / ولی چو دیده چو خورشید چاشتگاه رسید

پناه ساخته خورشید را بمشکین چتر / بفرق راه نشینان بی پناه رسید

ز کوس شاهی و بانگ سپاهش برخاست / خروش و ولوله از شهر و کو بماه رسید

سرم ز طاعت عزت بخاک پاش فتاد / ز آسمان مذلت بصدر جاه رسید

نکرده دعوی عشقش هنوز سینه بآه / ز اشک سرخ من از هر مژه کوه رسید

چه نور مه که برآمد ز صوفیان از ذوق / چو نظم دلکش جامی بخانقاه رسید

وله ایضا

ز آتش تب نه رخسار تو در تاب مباد / وز عرق لالهٔ سیراب تعب آب مباد

صبحگاهان که صدای زتب آید بسر / نرگس چشم جهان بین تو بیخواب مباد

تب تبخاله نباشد لب شیرین ترا / داغ جانسوز تو جز بر دل احباب مباد

عیش سازان چو سحر جام صبوحی گیرند / ساغر عیش تو خالی ز می ناب مباد

غمزه بس قاتل آنان که فدای تو شوند / بر کشتهٔ تو منت قصاب مباد

گوهر وصل تو در درج فلک نایابست / پنجه را دست برین گوهر نایاب مباد

چون دعای تو کند دفع بلا را جامی / غیر ابروی توش گوشهٔ محراب مباد

وله ایضا

دلم بی جمال تو نوری ندارد / جدا از وصالت سروری ندارد

ببین لاله را با همه باد در سر / که پیش تو چندان غروری ندارد

بی زبان دهم نقد هستی که هر کس / نشد غایب از خود حضوری ندارد

تجلی طلب موسی تیت جانم / که جز کوه اندوه طوری ندارد

تلخی بجبه میرود عمر شیرین / ز شیرین لبت هر که شوری ندارد

ز رشک تو بستان جهان ماتمی شد / که گل گرچه سور است سوری ندارد

ز خود نالد جامی ناز خوبرویان / کسی بر تو در عشق زوری ندارد

وله ایضا

کیم پیکان تو از دل برآید / مگر چون غنچه‌ام از گل برآید

مریز ای دیده سیل خون بهیچون / مبادا موج بر ساحل برآید

دهد یاد من از محمل نشینت / چو مه زین نیلگون محمل برآید

سرشکم بر درت افتاده زانست / که آبی حاجت سایلی برآید

شبی بگذر خرامان بر خرابات / که صد غوغا ز هر محفل برآید

گر افتد عکس رویت بر مه نو / چو ماه چارده کامل برآید

مکو جامی بدار از دامنم دست / گر از دست من این مشکل برآید

وله ایضا

بمن دارد دلت جنگی که دارد / بزن کو در بغل چنگی که دارد

نو شد جرمی از خون دل من / زی دارد لبت رنگی که دارد

صدای ناله‌ات از رگ رگ من / شنیدی نغمهٔ چنگی که دارد

جلا ننهد بجز خاکستر من / زخونم تیغ تو رنگی که دارد

نباشد جز بذوق آن دهان خوش / شکر در گوشه تنگی که دارد

بنام من مخوان هرگز سگت را / گزین دارد سگت ننگی که دارد

بسودای سواد نظم جامیست / صریر کلکت آهنگی که دارد

وله ایضا

باز گل اسباب معشوقی بدینسان ساز کرد / بلبل بدل نوای بیخودی آغاز کرد

خوش برآمد فال برگ بزم عشرت ساختن / چون صبا بهر تفأل دفتر خود باز کرد

از چمن هر غنچه رازی داشت در دل / لطف باد صبح ما را واقف این راز کرد

پای کوبان گشت گلشن گل که بهر مقدمت / سبزه هر جا ز حریر سبز پای انداز

از شکوفه بسکه شد شاخ درخت آراسته / اهل دل را در هوایش مرغ جان پرواز

سبزه و برزد از زمین سر گل نمود از شاخ رخ / بس که بلبل رفتگان باغ را آواز

گرد فرش شاهدان درّاعه را در پای گل / زاهد خودبین که عیب رند شاهد باز کرد

روح حافظ را صبا ز انفاس جامی تحفه برد / از خراسان چون گذر بر خطهٔ شیراز کرد

آن سخنهای ان لطف و لفظ و وقت انداز / آفرین بر جودت طبع سخن پرداز کرد

وله ایضا

آن ترک کج کله که هوای شکار کرد / در یک قبا هزار بلا را سوار کرد

ز دم هر دو سبزه پیسان نسیم بادش سر / بر سر زمین که راه چو باد بهار کرد

ببرید تن ز جان که شود گرد در رهش / از گرد ره چو جا بمیان غبار کرد

کشته مخوان شکاری او را که چون رسید / تیرش بهر و بشادی آن جان نثار کرد

چشمم ز زخم او بتن صید و تیر از و / چون بگذراند سوی خودش چشم چار

ز نیسان گزو چو لاله برم داغها بخاک / خواهد زمانه خاک مرا لاله زار کرد

جامی که شد خمیده ببزم غمش چو چنگ / از رشتهای اشک بران جیب تار

وله ایضا

گر ز هجران چشم من زین گونه خون پالا شود / جای آن دارد که گرد من ز خون دریا شود

موعد وصلت فردا کاش حق تیز گرد / طی کند امروز را تا زودتر فردا شود

گرچه طوبی در علو از سدره سر بالا کشید / نیست حد او که با قدت همی بالا شود

شمع خورشید گه تا طاوس زین بال خود / در تماشای تو چون پروانه تا پروا شود

خوش برآید جلوهٔ خوبی که ناوان بر تو نیست / گر جهان پر فتنه یا آفاق پر غوغا

برق را مانی که چون پیدا شود ناگه ز دور / چشم کس ناکشته بروی کرم ناپیدا شود

طوطی قدسست جامی از لب گوهر فشان / جای ده در شکرستانش که شکرخا شود

وله ایضا

رفتی و دل ز هجر تو پر سوز و آه ماند / دیده در انتظار قدومت براه ماند

رفتی کله نهاده کج از ناز و در رهت / بر سر نشان پاس صد کج کلاه ماند

رفتی و بی جمال تو ویرانه مرا / نی روز تاب مهر و نه شب نور ماه ماند

از مهر و هر چه روشنی آنرا که بی رخت / در پیش دیده برده ز بخت سیاه ماند

قدت نهاد بر سر طوبی قدم ز قدر / سرو بلند پای بفرق گیاه ماند

جز پای بوس سرو بلندت هوس نداشت / هر تاجور که پا بسر تخت و جاه ماند

جامی چه غم که ماند ز کار اینچنین گزو / صد نقش دلپذیر درین کارگاه ماند

وله ایضا

سحر چون ابر نیسان پایان بر کشت زاران زد / بشرب ساغر لاله صلای میکساران زد

فلک را قصد آزار بخون خستگان دیدم / بفرق غنچه از قوس قزح چون تیرباران زد

مزن فراش کو خیمه بنیسان وقت دهقان خوش / که چتر سبز فام نارون بر جویباران زد

چه حاجت ساقیا ما را که گرداند بمجلس می / چو چشم مست او راه خرد بر هوشیاران زد

بتاج فوقی باشد سزا فرق آن زر / که پشت پای همت بر سریر شهریاران زد

قوی دل شو که بر جام بلور صافی آشامان / نکت آمد چو پهلو با سفال درد خواران زد

کلید مهر در آمد لطف یار با چه حالت این / که قفل ناامیدی بر در امیدواران زد

چو بلبل زد نوا جامی ولی بلبل نوای خود / ز سودای گل و جامی ز شوق گلعذاران زد

ز شوق گلعذاران بلکه ذوق خدمت شاهی / که لطفش بوسه ز احسان بر لب خدمتگزاران زد

بغیث دولت ملت ابوالغازی که جود او / بگاه فیض بخشی نوه برابر بهاران زد

بعالی ذات او بادا که خواهد خامهٔ عدلش / رقوم مهر بر لوح جفای روزگاران زد

وله ایضا

خبر آمدن یار دلم خرم کرد / لیک تا آمدنش حال مرا درهم کرد

شادی نیست که صد گونه غمش در پی نیست / ای خوش آنکس که درین غمکده خو با غم کرد

کی توانم که ز بنیاد کنم خار غمش / هیچ از نیسان که در آب و گل من محکم کرد

گر نگیرم من دل داده نه از پی در دست / گرمی آتش دل چشم مرا بی نم کرد

در چمن سرو سهی را نه تمایل ز صباست / پشت خود پیش قد او بتواضع خم کرد

شرح عیش که کنم این دو شکایت ز فلک / که بر بیدش ز من و باد گران همدم کرد

نیک رو دیست نم دیدهٔ جامی که بآن / داد رخت خود و بدرود همه عالم کرد

ولـه ایضا

که نیست جز بالمهای عشقم استلذاذ
کشت زآفت ساحل بغیر بحر بلاذ
که این لغت بقیاس خرد نماید شاذ
معنی الوجود فی صور الکون قد ظهر
یاریست در همه جو بذات وصفات خویش
کی زو خبر یک سرمو یابد انکه نیست
جامی صریر خامه ات انی انا الله است
کادیلحو بریق الانوار
سوف یاتی بحده من نار
لیک ناتش هزار و یک بشمار
هیچ باسیتی نماند الا یار
وهم اپسال همچو تهمت بار
دم فرو بند جامی از گفتار
گویم بدو که ای بسر انگشت مرحمت
از گوشمال هجر تو چون ناله برکشم
بلبل شوم هزار زبان در نوای شوق
گویم که تا غبار دویی در میانه هست

ولـه ایضا

که هم پرده او بود و هم پرده دار
گشاید بیابی درین پرده بار
هزاران جهان بل هزاران هزار
تویی نور تو از هر ذره ظاهر
تویی ظاهر ز هر خاطر ندانم
ز تو غایب چرا باشم چو پیچم
نیاید باوطن باز انکه گردد
طریقت جامی از صاحبدلی گیر

بیاکه خسته دلان را تویی ملاذ و معاذ
بسلک زمرهٔ اصحاب ازان سبب ره یافت
بنامرادی عشاق کی تواند ساخت
بعاشقان سبک رو کی رسی جامی
ما حضر بهر وحدت کثرة الصور
دانی که او ست کر بتحقیت کنی نظر
در راه عشق یکسر مو از خودش خبر
گویا که تو کلیم شدی خامه ات شجر
آتشی تافت در نواحی طور
آورد شعله که حرده آن
چون بهر یک جدا جدا بنمود
رو نماید ز پردهٔ من و تو
در و دیوار وار کون و مکان

ولـه ایضا

بکم گرفته نبض مضطرم را طبیب وار
گوشی بنالهای من هجر دیده دار
چون گوش خویش پهن کند گل شاخسار
باشد نهفته چهرهٔ وحدت دران غبار
اگر پرده بر خیزد از روی کار
بهر نقش بندی چو پرده ازان
برپرده درون نیست الا یکی
مپندار جامی که داند نشیب
کمال وحدت ذات تو قاصر
چرا سالک کند نفی خواطر
بکال خود ترا جاوید حاضر
بوزم کعبهٔ کویت مسافر
که باشد در سلوک عشق ماهر

بیاکه حکم ز انیت باتی ز نفاذ
گر بود نقد جبیل کو سر وجود و معاذ
چنین که خواجه اسیر بلاییست و ملاذ
زبار هستی خود ناشده خفیف ای تو
نور وجود مهر و حقایق همه از ین
گویا بهر زبان و توانا بهر توان
بحر صفات عشق و گذر با سوی او

ولـه ایضا

دل بآن شتافت موسی وار
زند آتش بخرمن پندار
یار شد از هزار و یک اغیار
پیر وحدت منزه از تکرار
گو ندیدت لیس غیره فی الدار
گر همچو عود جا دهدم یار در کنار
در اضطراب نبض مرا اختیار نیست
عاشق که نالد از غم هجران بدان خوشست
گویند بهر چیست چنین بیقراریت
جای باب دیدنش آن غبار را
به بینی درین پرده جز روی یار
به پرون درماندهٔ پرده وار
ز پرده برونیست چندین شمار
بدامان وحدت ز کثرت غبار
تویی اول تویی آخر ولیکن
ز جام عشق تو یکجرعه خواهم
تویی در چهرهٔ معشوق منظور
کند ترک سبز هر راه دانی

ولـه ایضا

مده غرور ز لذات خلدم ای زاهد
فکن بموج فنا رخت خود که ماهی را
خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر

ولـه ایضا

بشناس معنی جمع الشمس والقمر
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
شو آشنای بحر صفا و ز گذر گذر
ست برقا یلوح للا بصار
دیدهٔ انتظار بر راهیم
بر تو روشن کند که یار یکیست
گر ز پیش آن شمار برداری
رود از کارخانهٔ شب و روز
لب درین گفت و گوی محرم نیست
از دوست او کنم بر او نالهای زار
عشق تو برده است ز دست من اختیار
کاواز ناله را برسانند بگوش یار
چون در کنار یار بود هر دمت قرار
تا بی غبار یار شود بر تو آشکار
بدانی چو ظاهر شود پرده که
درون را ازین نقشها پاک کن
که راز پردهٔ وحدت آید برون

ولـه ایضا

نه اول باشدت پیدا نه آخر
ولکن لا علی ایدی المظاهر
تویی در دیدهٔ عشاق ناظر
که گردد بر درت روزی مجاور
تو نور مطلق و دیگران مجالی نور

تجلی تو در آنها باختیار و شعور
که در مطاوی علم اند جاودان مستور
جمال اقدم اقدس تو چه خاص ظهور
میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور
غلام عجب و رعونت غبار و هم و غرور
ای که گویی جونی از غم چون بود
خاص ناید راست باسودای عام
هر که آن رخسار نیکو دید گفت

ولـه ایضا

بران در زلف تو از مشک زنجیر
درین خون خواریم شد موی چون شیر
فلک کو ماه را محمل فرو گیر
نشستی دور ازین مشتاق مهجور
فروزان ز آتش تو داغ برداغ
گذشتم بر درت نادیده دیدار
بود یک بیت معمور آسمانها
برغم واعظ پر گوی نکتهٔ موجز
طریق عام مپوی و خیال خام مپز
اگرچه یافت لقب صاحب اجل اعز
برابرست اگر یک گذشت اگر صد گز
با همه خلق جهان در صدد مرحمتی
حال جان کندن تنهایی من کی دانی
سنگ معتقد خود شدهٔ در همه شهر

ولـه ایضا

چون تو بد خویی ندیدم نشنیدم هرگز
از تو یکدم بدل خود نبریدم هرگز
خرمن ماه بیک جو نخریدم هرگز

شیون ذات تو که حد و حصر برونست
شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان
جمال وحدت جمع وجوه ازان مراتست
بگوش جامی و طفل گران بگوش سبک

ولـه ایضا

تن ز جان تنها دل از دلدار دور
فکر خانه باشد از بازار دور
یارب از چشم بدانش دار دور
مکن در کشتنم زین بیش تقصیر
ز رحمت مرد آهو و من از رشک
مه و سیاره در خواب یوسف
خمید از بار هجرت پشت جامی
که نتوان ماه را دیدن جز از دور
بود بر سینه ام نور علی نور
بهشتی دیدم اما خالی از حور
زمین از شعر او پر بیت معمور
چو نقطه ایست که از کثرت شیون پر خاست
بزور زر طلبی روز کرد زر گردی
چو پر ز زیر پر پرورش گرفت ترا

ولـه ایضا

جز بپای سر آزاد بنودی هرگز
چون تو یکلحظه درین کار نبودی هر
این چنین بر سر انکار نبودی هرگز
عمر بگذشت و رخت سیر ندیدم هرگز
از زبان محنت بسیار کشیدم لیکن
گرچه پرواز کنم روضهٔ حور العین بود
نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر

زغیب ذات چو بر علم و عین کرد عبور
گذاشت ساخت و پرانه عدم معمور
کند ظهور که باشد ز زنگ تفرقه دور
ازان زلال مصفی و زان شراب طهور
کار من آمد بجان از یار دور
گر بنالم ور بگریم دور نیست
گر هزار آزار ازان بدخو رسید
محمل جامی بمنزل چون رسید
چو من مردم ز غم دیگر چه تدبیر
دو صید از پا در افگندی بیک تیر
بود خوی کرده رخسار تو تعبیر
جوانا رحم کن بر حال این پیر
سلیمانی تو و لعل تو خاتم
بکنج خلوتم مناره ای شیخ
بود در وصف خوبان شعر جامی

ولـه ایضا

همه دوایر کون از محیط تا مرکز
نه زور ماندت اکنون نه زر نه روز و نه
بسان سفینه بیارام و چوب را بنجه
با جگر سوختگان یار نبودی هرگز
چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر
با جو خاریم و تو گل و گذ زبس شوکت حسن
پردهٔ چشم تو هم بود تو آمد جای
گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز
محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز
از سر کوی تو آنسو نپریدم هرگز
همچو جامی بمرادی نرسیدم هرگز

شد از تجلی اول حقایق اعیان
مراتبی اند مظاهر که کرده در هر یک
فروغ وحدت او ظلمت دوبینی گذاشت
که یکدو جام ازان شوید از حقیقت مرد
نیست جان دادن خبان از کار دور
شوق غالب موعد دیدار دور
طبع عاشق باشد از آزار دور
توشه اندک بادیه بسیار دور
در رحمت بود روی تو بر خلق
ز عشقت خون دل باشیر خوردم
تو حوش زی جاودان در هودج ناز

وله ایضا

خطت بر گرد خاتم عنبرین مور
مکن عهد بدهٔ راز نده در گور
بام عشق و الما مور معذور
زره ملغوز چو پرسم ترا بر سم لغز
طریق عام بود وخش خیال دوبینی
اذل وارزل خلق جهانست منکر عشق
چو موج تفرقه جای ترا گذشت ز سر
جز جفاجوی و ستمکار نبودی هرگز
چون بدین داغ گرفتار نبودی هرگز
واده دامن بکف خار نبودی هرگز
بگذر از بود خود انکار نبودی هرگز
همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم
کر بریدم ز تو از ناز کی خوی تو بود
تا بگرد و صفت از غالیه خرمن دیدم

ولـه ایضا

غایت ازان رشک پری خانه‌ام امروز
شاید که یکسو شوم از دایره جمع
خانه چکنم بی رخش ای سلسله تجر
صد دانه گوهر ز مژه چون نفشانم
بی هستی و بیهوشی ازین غم نرهم باز
در عیش و خرمی گذرانم تمام روز
باغمزه هر که دید خم ابروی تو گفت
واقف ز عشق و حسن من و تو چه بینیم

وله ایضا

این خرقه سالوس بهم بر درم امروز
یک موی بملک دو جهان میخرم امروز
بگذر بسرم کز سر خود بگذرم امروز
لله الحمد که آن جان و جهان آمد باز
جان شیرین به تن مرده چه سان باز آید
بست بر اهل غرض راه سخن شکر خدا
گفت زر مند چنین گفته جامی چو شنید
بو سالک ار کنار نگیری ازین عروس
جانی پر از دریغ و زبانی پر از فسوس
پیران گول گیر و مریدان چاپلوس
بر خویش بشکن این قفس عاج ابنوس
غایبان را نبود بهره از نفحه قرب
پرده چشم شهود تو ز رخ شاهد عشق
زنده فتوی مده اطلس شاهی پیبان

وله ایضا

هله شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
گر نیاری پاک شستن عیشان بی نوش
گاهی بکنار جنبانی گر بتوانی بکوش

زنجیر بیارید که دیوانه‌ام امروز
کز شمع جدا مانده چو پروانه‌ام امروز
بر سر فکن این کلبه ویرانه‌ام امروز
محروم از آن گوهر یکدانه‌ام امروز
جامی بنظاره بمیخانه‌ام امروز
چون خور ز سر از رشته تاب از فروغ خویش
تیر تست سینه دوز و کمان تست تو ز
گوید بصد شکیب که تو زنده بهنوز
از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز
می سوزدم از آرزوی دیدن تو جان
سرتا بقدم غرقه شدم در غم و درد تست
دل و دفتر عشقت نخورد از رقم عقل
شادمانی بدل آرام بجان آمد باز
سوی عشاق جگر خسته چه سان آمد
کانکه راز بر ما رفت و بنهان آمد باز
گر عدم خسرو شیرین سخنان آمد باز
شه را چو در دوام بقا اختیار نیست
این بس که در نواحی حی می برد برو
لب است سر عشق و سبوس است ما بقی

وله ایضا

هر زمان نغمه دیگر گذرد خاطر باش
نیست جز هستی تو کاش نبودی کاش
که بریزد بجوی بیش من این جنس قماش
بر کنار طالب گردون دیوبال انگشت دوش
می فروشی هر چه هست از خود فروشی بهتر
هرزه گویی جهان کردی نه کار عارفست
جامی از خامی بهر آتش ز سر برون مشو

بیکسی ما بهمیدم که ترا یار و ندیمیم
تا بو که بر آید سخن او بزبانی
باشد که ز تاریکی هجران برهانی
جان دادم و بدم پیام پر ز مرهمانا

وله ایضا

چشم مرا ز مرحمه نه دیدار خود بدروز
عشق از دم فسرده ندارد حرارتی
جامی بجور تافتی از راه عشق روی
دادست غم بیخودی دیگرم امروز
بنشین که زمانی برخت بنگرم امروز
سیلاب بلا خاست ز بام و درم امروز
جامی بتراش این رقم از دفترم امروز
گر چه از صحبت ما جنگ کنان کرد کنار
سوی ما کز غم او مرغ خزانی بودیم
بس مسافر که از ان کوی ره کعبه گرفت

وله ایضا

دم بدم چه خطاب رسد مرد مفلس کوس
شب در سماع شوق ببانگ سگ و خروس
لب کی شناسد آنکه بود در خور سبوس
صوفی از زنگ سوی آینه دل بتراش
روی در عشق کن از هر دو جهان یکتا شو
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود
جامی از رنگ سخن سر سخن گو دانند
عاشقا مژده که ایام عید آمد بکوش
چند عیب می فروشان مسکین ای خود فروش
گیت عارف ره روی شیشه گویا نبی خموش
دیگر مرد پخته بعد از سالها آید بجوش

خیزید که من از همه بیگانه‌ام امروز
از هر طرفی گوش بر افسانه‌ام امروز
آتش فکن ای آه بکاشانه‌ام امروز
کز خم فلک پر شده پیمانه‌ام امروز
چون بدادی بتفت ای ماه دلفروز
بهر گزند چشم چنان بر فروز رخ
ناید بفصل دی ز هوا گرمی تموز
ما ذاک فی شریعة اهل الهوی یجوز
نزدیک رسیدت که از حد بگذشت
سودای لب لعل تو ام آنگونه که از وی
در راه تو از هستی من نیست حجابی

وله ایضا

شیوه صلح گرفته بمیان آمد باز
همچو گل جلوه کنان خنده زنان آمد باز
کعبه را دید و بآن کوی روان آمد باز
بود عروس ملک پی آرای کنار و بوس
مجنون که دور مانده ز لیلیست روز و شب
بردند آب صفوت رندان پاکباز
جامی تو مرغ عالم یکرنگی آمدی
چهره حال خود از ناخن فکرت بخراش
زانکه سدره تو فکر معاشت و معاش
دام تجرید بنه دانه اخلاص بپاش
لب فرو بند مبادا که شود سر تو فاش
ماه نو را باشتق و انی قران بهر چه بود
پرده وا ز عیب بان برداشتن شود هنر
گر چه نتوانی بکوشش دامن جانان گرفت

وله ایضا

تهمتن سوار من که شد رخش فلک پیشش
ز شاخ سدره آمد نخل او بر تر عیارم
بکحل دولت گیتی سیه چشمی نکرد آری
بود و صفا و جانی آتش را برق غم بادا
از زر کسی که تاج کند خاک بر سرش
گر خود بعرض نام نهی شاه کشورش
خوشتر بود ز سبزه تر نوک نشترش
جامی که ساخت عز قناعت توانگرش
چو بر نخجیر تیر انداز دان شوخ از خدا خواهم
که از دو پیک را آتش دریغا آتش آهم
نیاید ز آب و گل شکلی بدین خوبی و مطبوعی

وله ایضا

بر نیامد ز تنم جان که فشانم بر سرش
بجز از دیده محمود نشاید نگهش
یاد از شوق خود آغشته بخون ته تهش
جان و دل پیوند کن با یار بی مانند خویش
زاهد از نظاره خوبان مرا پس کند داد
عالمی را گوش عقل و هوش بر گفتار تست
یار بی مانند ما فردست جامی از دو کون
ونکه نه غنی از نظر من جمال خویش
پیرهای سروران بنگر پامال خویش
بر جویبار دیده نشاندی نهال خویش
بنشین دمی که با تو کنم شرح حال خویش
آورد یاد بوی بهار از چمن چو گل
مرغ عذر جرم خویش نیخواهم ای ادب
بنمای رخ که منتظر جان سپردنم

خوش آن ره که در قید مهار مهر دل ریشش
اگر چون آب سنگ ناکسان توسن طبعش
سواد از سر نه ماز زاغ دارد نرگس مستش
اگر حرفی نه در وصف رخ او از زبان جستش
گنجیست کنج فقر که در چشم اهل حرص
خوش وقت آن حریف که در بزمگاه فقر
نی ناز پروری که ز بس نازکی و لطف

وله ایضا

که ایام در نظر در صید که بر شکل نخجیرش
نباشد در دل سنگین جانان هیچ تاثیرش
نهاد دست تقدیر ازل کرد ستغیرش
آنکه بر خیل بتان ساخت خدا پادشهش
حسن قاصد چو بمقصودی شه خاص بود
دیده اهل غرض باد چو کافور سفید
نیست جز قول زبان هیچ کنه جامی را
هر چه غیر عشق بنهادست بگسل بند خویش
جلوه کز ریشان تو بی چون شبنم سوکند
مهر خاموشی که از لعل شکر خند خویش
فرد شو تا بر خوری از یار بی مانند خویش
شکر خدا که می‌توانی که یکنفس
دیوانه تو ام دگر از این بکنار
داری دریغ تیغ خود از عاشقان مباش

وله ایضا

اوراق علم و فضل به باد بهار بخش
جرم مرا بساقی مشکین عذار بخش
جان مرا خلاصی ازین انتظار بخش
ای کرده ز حال من فراموش

تن پاک کن بپاکی بر دست از چشمه حیوان
اگر صد نشتر از اقی رسد سیدم هم
گذشت از بی وصلی بر ساحل بحر طلب عمری

وله ایضا

هست اژدهای حلقه زده حلقه بر درش
باشد بکف ز آبله کیسه ساغرش
نشر صفت خلد بقدم سبزه ترش
کماندار کو در قتلم بود تعجیل تا خیرش
در رحمت بود خندان خوش بر مردمان از و
چه جمعیت ز هر زلفش که گر بینم بخواب آنرا
چو جامی جان دهد بر لوح خاکش این رقم بادا
سرمه اهل نظر باد غبار سپهش
کی سزد چشم گدایان که بود جلوه گهش
تا نه پیوندد بان خال معنبر سیهش
آه اگر در نگذارند کریمان ز رهش
او بذات خود غنی مطلق آمد لیک هست
هیچ چیزی نیست پیش دیده عارف حجاب
زاهد از شفقت دهد پندم که ترک عشق گوی

وله ایضا

پیوند خاطرم بری از خیال خویش
در شور مکن چرا پی دفع ملال خویش
بر تشنگان بخیل بآب زلال خویش
ای آل متاع جان بلب لعل یار بخش
وصف جمال عشق یکی و بیگانگیست
سوزان ز خامی خودم ای عشق پخته کار
جامی بهر دو کار ز عشقت کار کن
چون جان که گه کند ز تن فراموش

خضر کی یابد آن دولت که ریزد آب بر دستش
گر سوی سینه ریشان التفات خاطرش
خوش آن کافتد جواو صیدی بس از پنجاه در شستش
خاکی است زرد که رنگ دهد پرتو خورش
هر کس ز دست رنج کسان میخورد گداست
ره رو کسی بود که درین ره بزیر پای
عمری کشید ذل گدایی بکوی فقر
نه بر سرش از دل گمندن توانم نی از سر سرش
الکن کو بر من از چین جبین هر لحظه زنجیرش
نباشد جز پریشان حالی من هیچ تعبیرش
گر جز خوبان نخواند هیچکس اخلاص کیشش
شرمسارم گر چو آید بسرم قاصد او
چون رسد جلوه کنان کوکبه حسن ایاز
کردم را بشکافد چو گل آن غنچه دهان

وله ایضا

در ظهور این غنا محتاج جا جمشید خویش
او بعشق تست مشغوف زن و فرزند خویش
روی بنما تا کشد شرمندگی از پند خویش
دادی بلطف خوی مرا با وصال خویش
بیرون خرام مست و پسر انداز طرف
گر باغبان لطف قدت یافتی نشان
گفتی کر هست حال تو جامی خدا برا
نقد خرد بجام می خوشگوار بخش
حاشا که جا کند بدلی با نزار بخش
این خام را از آتش خود یک شرار بخش
بس مرد کار را بجد اوند کار بخش
گفتم که بر تو قصه گویم

کین گونه مکن ز من فراموش
از محنت کوهکن فراموش
از یوسف و پیرهن فراموش
شد قاعدهٔ سخن فراموش
شد آفریده ز آب لال در عجبم
دمید خط ز بنا گوش او ازان پر زلف
خیال قامت آن لاله رخ سهی سرویست

ولـه ایضا

کو قاصدی که نامهٔ هجران فرستمش
در طی نامه سنبل و ریحان فرستمش
تحفه بمجلسش هٔ دوران فرستمش
پای ملخ به پیش سلیمان فرستمش
از یمن عشق سورهٔ یوسف بحکم نص
تو حاتمی و حلقهٔ آن سیر دو ربیت
این بس که عشق من بتو هر دم فزون شود
گفتی که چند جامی ازین گریهای تلخ
هیچ پیچه ز کو هر اخلاص
وجد صوفی نیاید از رقاص
هر براهیم کی شود خواص
ز لفظ بدیع و معنی خاص
شد عمرها که عهد و فا بسته ام بعشق
با اهل بیت عشق موالات رفض نیست
زاهد بزیر سایهٔ اعمال خویش خفت

ولـه ایضا

گر به تبدیل صور گاه بتغییر نقط
هر چه خواهی که کنی موجب تعدیست و سخط
روش کعبه روان نیست بجز سیر وسط

دیدم رخ تو ز دور و کردم
هر جا که مسافریست کردیست
کرده بهوای طرف بامت

ولـه ایضا

گر جوان نجامه ترشح نمیکند بدنش
نگاه دار خدایا حوالی ذقنش
گر چاک سینهٔ صاحبدلان بود چمنش
بر لب رسید جان که بجانان فرستمش
حلی شد چو نامهٔ عمر بهجران او مرا
گر چه عراق و فارس پریشان جمال او
در شیوهٔ جمال تماشی کمال یافت
این بس که در فزونی جاه و جمال او
شد از میان جمله سور حسن القصص
دل نص آن معارف و اسرار نقش فص
لاشغل لی بجنبک لی زاد او نقص
کم اشرب السموم و کم اجرع الغصص
غرقه در گریه از برای توام
قصهٔ تو نخواهم از دگران
گر د صوفی بپا کی تجرید

ولـه ایضا

عمری مضی و عهدی بالعشق ما انتقض
ورخو دنو ض بیت فطوبی لمن رفض
انهضته بخالص نصح فما انتهض
تا کی ای خواجه مهندس سخن از نقطه و خط
هر چه بر لوح شهود تو بجز نقطهٔ اصل
آب چون دور ز دریاست فراقست و شطط
جامی از چاه طبیعت بدر آ تا بینی

از قصهٔ خویشتن فراموش
در کوی تو از وطن فراموش
مرغ چمن از چمن فراموش
بتی که از همه پوشید ماند لطف تنش
بروغیور چنانم که گر دلم فشرد
نه آن خطاست همانا که عنکبوت خیال
کند کن از سخن بوسه این ز بس جامی
شد جمله درد دل که بدرمان فرستمش
کو هر بجیب و لعل بدامان فرستمش
شرح جمال او ز خراسان فرستمش
آیینه سان بیوسف کنعان فرستمش
جامی صفت دعای فراوان فرستمش
ره روچنان بعشق که نبود جز ترا
زان نقش کی باعظم اسمای حق رسید
بی ذوق عشق مرد درین خاکدان بود

ولـه ایضا

غرقه در بحر میخورد غواص
آری الغاص لا یجب الغاص
ریش خود را ز دست شانه خلاص
جوهر وجود عشق بود ما بقی عرض
از غیر عشق غض بصر کن که عاقبت
زان سرکی جهل و کسل خشک مانده
جامی چو حمل بار محبت بصدق کرد
در خط کون و مکان نقطهٔ عشقست نمط
نقش بستن فی و شوی که سهوست و غلط
چون رسد باز بدریا نه فراقست و نه شطط
سرلو دلی حیلی لعلی الله هبط

باجان کنیم زمانه گردیست
بابوی تو کرده جان یعقوب
جامی سخنت شنید و بروی
نکشته محرم او کس بجز برون بتنش
بصبر پای بیوسیم زچشم خویشتنش
نبنده دایرهٔ مشک گرد نسترنش
که بگذرد سخنان تو بر لب و دهنش
ریزم بجیب و دامن قاصد ز دیده اشک
دانم قلم بوصف سر زلف و خط او
جامیست از شراب لطایف پر این غزل
نی نی که من چو مورم و این نظم خشک من

ولـه ایضا

از سخن غرایم و آب نی رخص
جز عارفی که از همه خاصان بود اخص
کالحوت فی البراری و الطیر فی القفص
هست خالی ز هیچه دیست خواص
جنبش هر کسی ز جای ویست
چند جویی خواص خاص از عام
جامی از عشق جو قبول سخن
ان فاتکم فلیس لکم فات من عوض
عضوا عن الهیت مکافات ترک عض
جز سوز عشق نیست مداوای این مرض
سهل است اگر قبول کند حبل بر غرض
نقطه خط گشته و خط و نقط شده حروف
نقطه دان نقطه نگر نقطه شو آخر که جز این
کاهی کافری و گرم روی سلطنت است

ولـه ایضا

بکام نفس ز جام فنا نیابی حظ
ز خویش طالب حظ شو که گر برون از خویش
به بیت حرص و هوا بر دلت مجاری فیض
چو خط اهل ولا از بلا بود جامی
پیش عارف لقبت واجب ممکن برقع
ضیعوا النفع ما کان بما لا ینفع
وقت آن شد که کنم طی سخن بهر ورع
هست در عالم وحدت دری از هر مصرع
چنان می درخشد ز برقع جمالت
غمت در دلم تخم عیش ابد شد
جو جمعیت آباد دلهاست زلفت

ولـه ایضا

مطربان از یکطرف برداشته دور سماع
گر نه ز بیت اینچنین خورشید و مه را ارتفاع
از حضیض غم کسی خورشید و مه را ارتفاع
سحر که صوفی صبح از نشیمن ابداع
در آمد از در من آن برگشاده و بسته
تمتع زمن وصل من بکیر و مکن
درین مغارهٔ وحشت منم ترا مونس
زدم بدامن و دیست مسالت کفتا
بلاد من لتندابیه مفلسی تدمع
سلام من لجار الخلق بالدعا الیه
بیاد تو ز جهان و جهانیان فارغ
کی مکان ز تو خالیست نی زمان فارغ
بود ز آرزو و عمر جاودان فارغ
مباش جامی ازین طرز و استان فارغ
زیر پا تا ز سر زلف سیاه تو کند

بکام عقل ز کام بقا نیابی حظ
دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ
ازان ز صحبت اهل فنا نیابی حظ
همین بلای تو بس کز بلا نیابی حظ
عاشقان کز تو بخورشید رخان خرسندند
جون نهم پای طلب روش عقل کجاست
اصل هر خوشه و خرمن که بود یکدانه است

ولـه ایضا

که شد رشته نور هر تار برقع
بلی این سرا آن سراپاست مرقع
بهر حلقه جمعی نکر کرده مجمع
مجلسی خواهم تهی از صحو و خالی از نزاع
تنگ دست پانزامیسر دولتی بی انتظار
جون نهم خورشیدنام کی که در وقت طلوع
جامی از فقر و فنا بر دوش دارد خرقه
فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع
زبان بذکر فراق و میان بعزم وداع
متاع دولت وصلم بدل بهیچ متاع
درین سرای مضرت منم ترا انتفاع
مباش جامی ازین جوشن مراسماع
بقاع من لتلافیه مهجتی تلتاع
علی منازله کلما دعا من داع
بود بیتین و گمان در شهود عشق حجاب
بکو چه سود که ز سودای من کی هستم
زبان بیاد تو مشغول و دل بیاد تو خوش

ولـه ایضا

روشن این نکته که تاریک بود با چراغ

فنای عشق شو و از فنا فنا شو نیز
عبای فقر و قبای غناست بر تو حرام
تراچه سود که گل شد بباغ نافه کشای

ولـه ایضا

قنعوا منک بادنی لمعات طمع
کوته از دامن ادراک تو اش دست طمع
که دمیده است ازان دانه اصل این مزرع
چین نظم چه بخت راست مطلع
قند بخیه بر رو جو از برده پوشی
بمیخانه گر قالبم خشت کردد
بزلف تو قطع سخن کرد جامی
اهل وحدت کرده روی توش گر شت وداع
بی پرستار اهیا عشرتی بی انقطاع
صد چو خورشیدش نماید مضمحل تحت الشعاع
کش طراز آستین لا یوهب است و لا یباع
صفای کاسه می بر فروخت جام طرب
جه گفت گفت گزان پیش کز سعادت وصل
ز سر جهت بمن صلح کن که ملک دو کون
هنوز داشت سخن در دهان که بر سر پای
کر بسته ام کمر جهد بر میان که کنم
جهانیان همه در طوق طاعت او بند

ولـه ایضا

خوشا دلی ز تیش خالی از گمان فارغ
درین معامله از سود و از زیان فارغ
نه دل تهیست مرا از تو نی زبان فارغ
گر چه سوزد دل پروانه ز سودای چراغ
آرزو مند رخ خوب بود در فراغ

گر بی فنای فنا از فنا نیابی حظ
اگر ز ستر عبا در قبا نیابی حظ
چو از روایح باد صبا نیابی حظ
آفتابی تو و اعیان وجودت مطلع
عشق ورزان که نه در عشق تو جان باخته اند
نام من عشق تو در دفتر او باس نوشت
جانی آنچنت که اشعار بدیع است
دو ابروز مطلع فروتر دو مصرع
نزد شیخ با وصله بر مرقع
روم بر سر خم نشینم مربع
کم افتد غزل را بدین لطف مقطع
ساقیان از یکطرف بر ساخته جام سرا
می بود خورشید و ساغر ماه و در دور فلک
خوش سطرلابست پیمانه که بی هی کم گرفت

ولـه ایضا

نوای نغمهٔ نی بر گرفت راه سماع
فلک جدا گذشت از نخوت او ضاع
نمیکند بر صاحبدلان گرای نزاع
نشاط خاست که تخفیف کرد بی صداع
سفر بخیر بلاد و گذر بخیر بقاع
چه بندگان مطیع و چه خسروان مطاع
مرادلیست ز تن غافل و ز جان فارغ
منزهی ز مکان و زمان و لیس عجبت
مرا بتیغ سیاست بکش که کشتهٔ عشق
دهد فراغ ز دبستان عقل قصهٔ عشق
نکند پیش رخ خوب تو پروای چراغ
شب نشینی است بل داغ و چراغ

می برد کاکل مشکین ترا باد زجای
شمع رخسار تو بس انجمن عالم را
جای کن دیده جامی چو شوی بزم فروز
دلی دارم ز دستش داغ بر داغ
نباشد عاشقان زین بیشتر داغ
زبس دارم بروی یکدگر داغ
دلی داغی نهادش بر جگر داغ
دور نه از مهر چه هست پای تمنا
نور محقق فرو گرفت جهان را
دیده و دیدار فی الحقیقه یکی بود

ولـه ایضا

که نوای طرب از دست تهی دارد دف
سر کجا تیر زنی سینه من باد هدف
زاده طبع تو خاصیت فرزند خلف
به از کدورت زهد و ریاست باده صاف
غلام پیر مغانم که لطف مشرب او
سرم بافسر شاهی فرو نمی آید
چو خاک پای خودم خواند زد نعت و فکر
بعد مصطبه این بس سعادت جامی
شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف
که میکند ز دلم نفی منس صبر این حرف
بسنگ حادثه کشتی شکاف و دریا ژرف
مزید جودت مظروف شد لطافت ظرف
مه تو صبح کرساقی دور هم رسد دور از لبت
با تو دارم سر دل چون نشینی در میان
مونس جانم تو خواهی بود اگر خود فی المثل
جامی از ملک خراسان با خوش الحان مطربی

دو دو راکی بود آرام بیالای چراغ
کو بپوشید رخ انجمن آرای چراغ
که مناسب نفتد روی زمین جای چراغ
بتن ادیده تا داغها سوخت
ز تیغ شوق و سوز فرقت اوست
ز داغش بر دلم دیرینه ریشی است

ولـه ایضا

باز کش از مهر چه هست دست تصرف
شمع مقلد فرو نشست بیک پف
چشم زلیخا چه دید طلعت یوسف
آن تهی دست چه خوش گفت می لعل بکف
صف کشیدند بمیخانه همه خم شکنان
شرف آدمی از عشق بود مرکز نشد
تربیت گرچه در اول صدف یافت گهر
بیار باده که بالای طاعت انصاف
بز هد تو به زمی خوردنم نداشت معاف
ولی ز خدمت زندان ندارم استنکاف
بخاک پاک که مستظرم بدین الطاف
کز اکابر این شهر نیست و ز اشراف
دو جوی خون ز دو چشم بصفحه رخ زرد
نبرد حرف ز تصریف دم جز بری
بهار عمر مرا گر نه دی رسید از پی

ولـه ایضا

گرچه شهد نابیاشد زهرم آید در مذاق
کو مزن چون مشعله چون خم سنگم از طعن نفاق
خضر با من هم سفر کردد مسیحا هم وثاق
این غزل را کن روان مشحون بشرح اشتیاق

آتش شوق تو در جان چراغ افتاده ست
پر تو روی ترا تاب بیار و خورشید

ولـه ایضا

بود صد داغ بر جانم ز هر داغ
اگر زخم است بر جانم وگر داغ
که نبود سودمند آنرا دگر داغ
چند سوال ای پسر که جنت تصوف
طعنه پاکان مزن که روی خود آلود
هر که درین جلوه گاه گرد دو بینی
مهبط عرفان گشته جان تو جامی
که خوش آنکس که بی حاصل خود کرد تلف
صعتری کو که بهمت ببر اند این صف
عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف
چو طفیل گهر آخر که برد نام صدف
کجاست خانه آن ماه خانگی که کنیم
چه سود از آنکه نیکید خواجه موی تر د
بدلق و سبحه ملاف از تصوف ای صوفی
مراست وقت فراغت جاودان لحمد الله

ولـه ایضا

چو جدولیست مثنی کشیده از شنگرف
که گرد نقد جوانی بعشق خوبان صرف
چو ازنست بغم قم بیاض شیب چو برف
میل شکل ابروت دیده دارم درین فیروزه طاق
برقی از سر منزل لیلی درخشید ان گرفت
سرو قدت در میان جان در آمد در نه بود
چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشم
تا طفیل لحن او سازد سرود بزم خویش

پرده از عارض اگر وا نکنی وای چراغ
نابد از دیده شب کور تماشای چراغ
بساعد تا نهاد آن سیمبر داغ
چراغ خویش سوزی دیگر انرا
مرا از داغ او روی بهی نیست
چو جامی داغی از وی بر جگر هست
تصفیه کن خاطر از غبار تکلف
هر که فکند از زمین بروی فلک تف
سوز دلش آخر جگر بداغ تأسف
درس عوارف چه سود و بحث تعرف
صرف کن ذره می هرچه بدست ترا
زخم پیکان ترا بر دگری نپسندم
جامی از شور کس پس که دهد آخر کار

ولـه ایضا

ز شوق صاحب خانه بگرد خانه طواف
چو در دقایق تجرید نیست موی شکاف
که پیش اهل صفا نیست خوش تصوف و لاف
که صدر ستانه ندارد وقوف ازین اوصاف
زهی دهان تو کام شکر لبان شکرف
مکوی لا چو ز لعل لب تو خواهم کام
چه سان بریم ز دریای عشق ره بکنار
ز جام حسن تو جامی کشید باده عشق
با قد خم گشته طاقم زیر این نیلی رواق
بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق
چشم و ابروی ترا در بردن آن اتفاق
ما اقاسی منک شوقاً یحیی الی یوم التلاق
خسرو تبریز شاه فارس سلطان عراق

ولـه ایضا

ستر باطن چو در ظاهر هویدا کرد عشق
زان مراحی بر دل ما کشف اسما کرد عشق
لاجرم جا در سواد دیده ما کرد عشق
بپای آرزوی جان عاشق
اگر فردا نه دیدار تو باشد
بکنج فقر و کوی نامرادی
بجز خون جگر هرگز مرادی
بدین نظم خوش جامی که شگفت
زرد شد رویم ازین غم که پیه روی فراق
کوه اندوه بود سنگ ترازوی فراق
از تو محروم نشسته پس زانوی فراق
پنجه صبر ترا طاقت بازوی فراق
از عرش تا بفرش خروش است و غلغله
باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ
زاهد بکنج صومعه مشغول ورد خویش
دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا

ولـه ایضا

سبحانک لا علم لنا کنه ملایک
در خیل ممالیک تو شاهان ممالک
معراج ملایک بنود کار آو لنک
فی القلب فداء لک و الروح کذلک
مراست از غم عشق تو جان آتش ناک
کجا بوادی وحدت رسد به نعلینی
مرا لبسکه شوم کشته در شکار کهت
بعجز معرفت آجامی از حقیقت عشق
ز مرتن خطاب تو روحی فداک

چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق
خود بخود و میدید خود را بهر تکمیل ظهور
چون اسماء حسب الامکان خط خود بر دم
تا ببیند در همه کون و مکان جز نور او
دوای درد بی درمان عاشق
شود باغ جنان زندان عاشق
اگر یک شب شوی مهمان عاشق
غمت ننهاده در دامان عاشق
چنین گل هرگز از بستان عاشق
نیست چون وصل تو خالی ز ملاقات رقیب
داغها بر دل من روز فراق انشهاب
هست میل دلم آنسوی که میل دل تست

ولـه ایضا

کالمجد و الکرامة و الکبریاء لک
از لوح اعتبار چو گشتند جمله حک
غوغای عاشقان ز سماک است تا سمک
کوه بلاست نقد ولای ترا محک
در نعت بقا نیست کسی با تو مشارک
از ظلمت زلفت نتوان برد برون راه
عابد ز تو محجوب به تکمیل عبادات
با حرص و هوا نیست غزا طاقت و عظ
جامی بغم عشق تو از فضل تو افتاد
حبیب انت طبیبی و لا طبیب سواک
که بسته است بران از دو ال شرک شراک
مباد از سرم الایشی بران فتراک
گره هست عجز ز ادراک غایت ادراک
ز دست تو مرجه آید نخوشیست

نعت نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق
بر من و تو جلوه در مرات اشیا کرد عشق
روی سیر ما ز اسما در مسما کرد عشق
چشم جامی را بنور خویش بینا کرد عشق
کرام الکاتبین ننوشته حرفی
هزاران نوح اگر دست غرقه
کباب از دل شراب از دیده بینی
بخاک کشتگان آن نیست لاله

ولـه ایضا

میکشم رخت اقامت بسر کوی فراق
که جدا مانده بس کوچ ز ارد وی فراق
گرچه باشد مثل سیل دلت سوی فراق
ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک
الاف کرده اند الف وحدت ترا
بنم باکه چشم جهانیم روی خویش
حاشا که بر تو جلوه کند شاهد بنین
جامی ز عشق گوی که بی شور عشق شعر
وچه تو بود باقی و باقی همه هالک
گر نور جمالت نبود رهبر سالک
حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسک
رعنای مجالس نبود مرد معارک
مولای کما کنت تفضلت فبارک
چه سود صوفی ما را رعایت سنت
به پاک دامنی تو به پاک چشمی من
تنم فتاده بره لاغر استخوانی بود

ولـه ایضا

چه آب حیات و چه زهر هلاک

بود عاشق باطن و معشوق ظاهر منعکس
چون اشیا هر یکی مرات اسمی گر بیست
خواست تا بیند بچشم ما جمال خویش را

ولـه ایضا

بجز عشق تو در دیوان عاشق
بگرداب فنا طوفان عاشق
مهیا ساخته بر خوان عاشق
علم زد آتش پنهان عاشق
سر خوان آیدم از دنگ رزان بوی فراق
بهر سنجیدن صبر دل محروم ز وصل
با تو چون در حرم وصل نیم همزانو
جامی آن به که نهی تن بضعیفی چو نماند
در رقص بر ترانه تسبیحشان فلک
آحاد ممکنات که صفوند یکیک
وان چشم را بغیر تو کس نیست مردمک
صیقل نکرده آینه دل ز زنگ شک
در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک
بهر جا زده ز اسماء تو آدم دم انبا
در سلک مساکین سگان تو صلاح
از عام کالانعام مجو همت پاکان
گفتا بدر آی از همه تا با تو در آیم

ولـه ایضا

چو حرص لقمه نبرد از دهان او مسواک
که کرده ام دل و جان از مس غیر تو پاک
کشم از کرم سگ کوی تو بر گرفت از خاک
بپای ز سر تا قدم جان پاک
بخاک درت سجده میخواستم

ولی بردم این آرزو را بخاک
اگر نیست قندیل روشن چه باک
دل دردمند و رخ گردناک
مجلس مستیان بهار است عیش و عشرت است
صوفیم آمدم که کرد وقت من خوش در سماع
انکه چرخش برمغان کشن باد صبات

ولـه ایضا

پادشاه و گدا بهم نزدیک
دل زهم دور و جان بهم نزدیک
از تو چه جفا بهم نزدیک
عشق و ما خولیا بهم نزدیک
وصف تو چو نکنم که در آینه رخت
ساقی ما تو شو که ز دست تو می چه
تا غایتی است لطف تو با ما که می کنند

ولـه ایضا

منشئم کالانعام کز آن پست اصل
کان انعان بود از لعل لبت لعل
طالب نور هدی از رخ لا تنند و جبل
ساقیا خیز کز تحول حال
چون رسد دور من عنایت کن
مستی حال من بود که برد
تا در آید بناله طفل آسا
در هوای فضای فقر و فنا
درس من آورده روی خود گویند
هر چه دارند بتان یکسر و بر سر کاکل
وای من کز ناز کرده بر کاکل
با قدش مست در آن شیوه بر اکاکل

مرا تا خیال تو شد مرغ دام
همین بس که پیر مغان بر فروخت

ولـه ایضا

گل در رخسار ساقی لاله جام لاله رنگ
چاک پیراهنی زنم در خرقه ناموس و ننگ
چون رود در رنگ آتش بار او مورلنگ
ای خط و لب ترا بهم نزدیک
کن وفا وعده جفا که بود
حال چشم زاهد بپرس که هست
هوسی دان ز حد امکان دور

ولـه ایضا

چشیت لا تزال جمالیست لم یزل
خاصیت حیات ابد شربت امل
کار نعم ز لعل لبت لیت بالعل
حادی عشق اگر راز تو گوید بجبل
کی کند روی چو ناهید ترش از تلخی عیش
لذت کنه مجنون نشناسد هرگز
جامی از مدرسه اسرار حقیقت طلب
روز عشرت نهاد رو بزوال
آنچنان کاپیهای مالا مال
ذکر ماضی و فکر استقبال
گوش را بدست لطف بمال
طایر همتم زند پر و بال
مرحبا مرحبا تعال تعال
فرق کردن نتوان سرو سهی از قدش
هیچ دل نیست که بر کاکل او فتنه نشد
دیده چون بندم از آن شوخ جو او دام بینم

قفس وار دارم دلی چاک چاک
بجام می این تیره دیر مغاک
محتسب در دست سنگ انداخت در میخانه چنگ
قاصد وقت خودم در میکده مطرب کجاست
در رخشان خط ز نگاری صفای دیگر است
گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ
خضر و آب بقا بهم نزدیک
این جفا و وفا بهم نزدیک
مرد و را ما چرا بهم نزدیک
دیگران دور و ما بهم نزدیک
قد ارقتنی جمالک یا راکب الجمل
گفتی بدل نشان بدل من کتی دگر
سیل جفایت ار بکند بیخ هستیم
جامی بر پای خم چو فتادی جا مجنب
باشد از نقص جهل که نکند رقص جمل
مرد عارف که بود غرقه دریای چپل
هر که در عشق غزالان نسرود ست غزل
که درین مدرسه ذوقی ندهد بحث و جدل
روزه خواهد حجاب ما کشتن
که رپاند ز سلخ شعبانم
مطربا عود خوش نوا طفلی است
نالد او مرا بکشور جان
بمقامی رسیم که چون جامی

ولـه ایضا

که بغرقش بود از غالیه تر کاکل
هر دم آرد بسرش فتنه دیگر کاکل
پای تا سر همه خوش و ز همه خوشتر کاکل

بزم خوابا تیان غمت
براه تو جامی نهاد پست سپر
وای بهمان کر در آید پای خم می بسنگ
تا دهد در پای خم دامان مقصودم بچنگ
گرچه آرد بی صفایی در رخ آینه زنگ
بی تو جامی را نماید کلبه تاریک و تنگ
بر سر کوی تو ز خواری عشق
با تو همپایگی چه سود کند
شد تنم چون ذره ز پس کم رسید
جامی و فکر وصلت آری همت
انزل فان جنبک بالتعب قد نزل
بنشین بدل که نیست ترا دیگری بدل
حاشا که در اساس وفایم فتد خلل
دیگر که این کسل بود احلی من العسل
هر که از گرد جمالت چو جمل رقص نکرد
چون بهی وعده بتاکید و قسم حاجت نیست
جهل کوران جوم هیچ محمد حاضر

ولـه ایضا

از شراب حرام و نقل حلال
مست و طامح بغره شوال
جادویش بر کنار چون اطفال
برو از تنگنای جسم و خیال
قدسیان از نشیمن اقبال
وارد آن سرو گل اندام معنبر کاکل
بی گره کاکل او صد گره بر دل د
چون بی دلبری آن سرو کشد قد بلند
بست در شاخ او رشته جان جامی

بو که باشد ز بهم جا کندش در کاکل
شدی همدم درون دیده با اشک
بلبلی زلف ماهی میل کردی
با فسون رام کردی صد پری را

ولـه ایضا

ندارم جام جز درد دمادم
دهد جان را نشان ما تقدم
که من هستم درین غم شاد و خرم
بدین غم زنده باشد جان آدم
چون ز فیض رشحات نم باران قدم
لیک دانست که با پای غرور رفته بگل
نایی اش کند قبا از بدن و پای ز گل
از دم خویش روان در تن او ساخت عیان
بلکه من اویم او من بمثل گرچه کشد
همه دانند که افشای چنین معنی زفت
چند داری دورم از می تلخکام
حیث حرمان خاص من زین فیض عام
زان نگردد دور آن مرکز تمام
جام چون می مشکبو و لعل فام
چون ز حیفش ساز مشکی الختام
شمه گفتم ز وصفش والسلام
در بزم تو بدور پیا بی چه حاجت است
زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را
شیخی چو جام نیست مریدان عشق را

ولـه ایضا

از نور طلعت تو صفا کاری کنم
هر دم ز نو بهانه بیماری کنم

ولـه ایضا

همانا عزم بیرون داری ای دل
قدم در راه مجنون داری ای دل
بزیر لب چه افسون داری ای دل
شدم در گوشه میخانه محرم
بیا ساقی بیار آن جام روشن
از آن می پور ادهم جرعه خورد
دو عالم گر ز دستم رفت غم نیست
درین غم کم شدی جامی ور هستی
سر بر افراخت نی از خاک نیستان علم
هست در زیر قباده گره و بند بهم
گره و بند گشادش ز دل و جان در دم
هر چه در پرده نهان داشت ز الحان و نغم
مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم
صاحب قول انا الحق بسر دار ستم
پیش زاهد می حرام آمد ولی
باده ام عشق است و جامم روی یار
بلکه جام می شود اینجا یکی
رنگ و بوی جام می ناخورده می
یا سیم من یحیی بر روح الکریم

ولـه ایضا

یک جام نیم خورده تو باشد مرا تمام
از مهره کرد دانه وز رشته ساختم دام
خوش آنکه داد دست ارادت بشیخ جام
بنشین دمی که پیش رخت زاری کنم
دارم هوای قد تو بر یاد قد تست
از رد هزار نافه چین تار زلف تو

مرا تا کی جگر خون داری ای دل
مرا سرگشته داری گرد عالم
ز اسرار محبت شد جهان پر
ز چند و چون گذشت افسون جامی
گرفتم گوشه از جمله عالم
کز آن گردد عیان اسرار مبهم
تجلی کرد بر وی اسم اعظم
مبادا این غم ز جانم ذره کم
اصبت غایة الغایات فالزم
کرد در خود نظری دید قبایی ز قصب
گفت یا رب بگشا این گره و بند ز هم
لب نهادش بلب چونکه ز خود یافت تهی
نی از آن بانگ نوا گفت بنا شد دم من
جامی اسرار مکن فاش که در خدمت قوم

ولـه ایضا

نزد عاشق ترک می باشد حرام
وه چه باده است این که می نوشم ز جام
کس نداند کین کدام است آن کدام
میر اند مرد را از ننگ و نام
بسم من تقوی بر الروح الکرام
صبح است و ز خمار شبم مانده تلخکام
خام است هر که پخت خیال وجود غیر
مشهور شهر شد بکمال ورع ولی
جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض
با طره تو شرح گرفتاری کنم
گر سرو را بباغ هوا داری کنم
آن دستگاه کو که خریداری کنم

سر شکم را جگر گون داری ای دل
تو هم آیین گردون داری ای دل
چه گوهرهای مکنون داری ای دل
ز حال او خبر چون داری ای دل
ندارم کام جز جام لبالب
کند دل را خبر از ما تأخر
مپرس از من که چونی در غم عشق
تن عالم با دم زنده شد لیک

ولـه ایضا

تنگ بر قامت او دوخته خیاط کرم
دست لطفی که برارم ز گل و آب قدم
در وجود تهی از خود شده او زد دم
جز دم او و ازین دم نخورم هیچ ندم
نه زبان محرم این راز نماید نه قلم
ایها الساقی ادر کاس المدام
فیض می عام است خاص و عام را
جام را هر دم رسد از می مدد
چون شناسد جام را از می که هست
این غزل جامی از آن می نسخه ایست
می نگنجد وصف او در صوت و حرف
هات الصبوح صبحک الله یا غلام
خوش وقت پخته که برست از خیال خام
آنرا که رد خاص چه سود از قبول عام
کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام
دل را که از کدورت ایام بی صفاست
تا دیده ام که بر سر پیش بیمار میکنی
دشوار باشد از تو مرا صبر یکنفس

هرچند صبر بر همه دشواری کنم
بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام
زلفت چو سایه از سر روت فتد بخاک
از زرق و حیله دام بهر سو نهاده اند
جامی که پی بمشرب تحقیق برده است
کشتم عنان ارادت ز نقش باده و جام
نه اسم و رسم گذارد ترا نه ننگ و نه نام
ز قید بند کی آفت بدیده اوهام
که هم ز کفر مبرا بود هم از اسلام
کهن خیمهایی کزین پیش داشت
نه پیداست زان خیمها جز نشان
در آرامگاه غزالان شوخ
چو نی صبح و نی شام یابد خبر

وله ایضا

ندانم او کیست یا من کدام
فمنه علیه یکون السلام
جمال ازل همچو باده مدام
پی تو دارم ز جدا مردن بیم
دارم ای اختر فرخنده ز تو
می شود گرد میانت حلقه
جامی از ریگ حرم بار سفر
کی از غمزه سازی مشرف بر ترم
بدین دست دامان وصلت بگیرم
چو شبهای هجران بر آید نفیرم
نی کلک تو از نوای صریرم
عشق و پیری نشد کهن مددای بخت سیاه
گرچه از پیر موسالم اغم گذشت

من جا بهم نباده گفتن مشکل دمی
با هیبت جمال تو اینست والسلام
یادم بفوق سایه سرو تو پسندم
تا او در بند مرغ دل جامی بدام
رغم عوام را بکف خود نهاده جام
در آی ساقی و در ایاغ بلورین ریز
ازان شراب که گر جرعه ز پیاغ او
ز وهم روی بگردان که در شریعت عشق

وله ایضا

دران سلمی و آل سلمی مقام
نه باقیست از خیلی غیر نام
چرا گرده گوران ناگشته رام
ازان رفتگان لاجرم صبح و شام
که گوید سلام من مستهام
همه اوست من در میان کیستم
و گر ابر رحمت خطابم کند
ز جامی چه عیب ار خورد جام را
روی بخاکه کنم جان تسلیم
رخ پر از جدول خون چون تقویم
کمرت تنگ تر از حلقه میم
بت و بر خاک درت گشته مقیم
چو بر من کشی تیر و ترسم که تیرت
بهر تو چشم بگرد تو گردم
بچشم ترحم بمن بین نه آخر

وله ایضا

تا بود جگر از موی سفیدی برم
آمد از دولت او نوبت عمر دگرم

شو مستمع که ما در گفتار بی کنم
مستغرق مشاهده آن دو رخ شدم
شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق
در تنگنای صورت تقلید مانده است

وله ایضا

شراب لعل علی رغم عام کالانعام
رسد بخاک و دمد روح در رمیم عظام
بگیت عابد اوهام و عابد اصنام
امر علی البالیات الخیام
دریغا که از دور گردون فتاد
ز آمد شد باد اطناب شان
قدمگاه کبک خرامان شدست
کند جامی از جان و دل سوی شان
بجانان که گردست در جان مقام
نماندست با من ز من غیر نام
فمنه الیه یعود الکلام
بود مشربش عین باده است و جام
شد دو نیم از تو دل خسته چرا
گر بدوران تو بودی یاقوت
کی رسید پیش تو غم نامه ما

وله ایضا

من نارسیده ز شادی بپیرم
بدین شیوه این کهنه چرخ است پیرم
بشهرت غریبم بدامت اسیرم
وه که از پای در افکند غم آن پسرم
غم آن تازه جوان از غم پیرم برهاند
شتم از بخت لیام خمید پشت ولی

وله ایضا

زان فارغم که ماه کدامست و خور کدام
کم جوی طبع پختگی از میوهای خام
زاهد پی محافظت اعتقاد عام
من آن نیم که پی حفظ اعتقاد عوام
ازان شراب که چون از خودت خلاص دهد
ازان شراب که چون مطلقت کنی برهی
بس این سخن آن زند پی بر د جامی
وابکی علیها بکاء الغمام
چنان سیک جمعیتی ز انتظام
گسسته ز هم چون عهود لیام
گذرگاه زاغان ناخوش خرام
هزاران تحیت روان والسلام
درو بس که گم کرده ام خویش را
اگر من بحرمت سلامش کنم
بتان جام پاک اند و ساری درآن

وله ایضا

از من خسته دلی بر یک نیم
خط ز لعل تو گرفتی تعلیم
قاصد ار مرغ شود پیک نسیم
بچشم تو زینسان که صید حقیرم
بر آورده دست نیازم که شاید
پی مرغ وصل تو باشد صفیری
چه حاجت بطرب چه خوش ساخت جامی
چه بلا بود که پیرانه سر آمد بسرم
با غم او چو جوانم غم پیری نخورم
ندره عشق و وفا ازهمه کس راستم

پر برآمد دلم از خون جگر غنچه صفت

وله ایضا

فراهم نیاید ز شادی لبم
چنین تشنه لب زان چه غبغبم
معلم چو این حرف در مکتبم
چون تاب نیاری که بتو دیده فروزم
خواهم چو مه نو ز تو انگشت نما شد
شب شعله آهم ز تو بر سقف علم زد
مو گفتم و جامی ز میان تو سخن راند
دارم امید که مبذول بود ملتمسم
دل ازین وسوسه فارغ که رسم یا نرسم
هیچ رهیست گر از کعبه روان باز پسم
تو گل و سروی و در پای تو من خار و خسم
همچو دودم ز خود ای شمع چه میسازی دور
چهره سودن بکف پای تو ترک ادبست
من نه دیدی تو چه لافم که تو پاک آینه

وله ایضا

گرتا بجانت سر من ز پای ننشینم
برفت جان چو خرامان شدی ز بالینم
هزار رخنه ز عشق تو پیش خود بینم
خیز بید حریفان که بینی نه در آیینم
مرز نک گر از صوم زیا آیینه دل
ما درد کشانیم که جمعیت خاطر
آن قوم که بی سبق عمل اهل قبولند
غمت ز پرده دل خیمه زد به پهلویم
فتد ز روی تو یکبار عکس بر رویم
اگر نه دود دل آید ز پیچ هر مویم

جای آن دارد اگر بر تن خود جامه درم
بخاک درت ریخت اشک اشتیم
مجو پیش نبض مرا ای طبیب
ز غم میدهم جان ولی میدهد
کشتم یارب از دست بیداد هجر
آن بر که بمژگان رخت دیده بدوزم
زین گونه که کاهد غم تو روز بروزم
سرفی شد ازان مشعله خانه فروزم
جز خاطر دانا که کند فهم رموزم
من کیم باشم که کنم با چو تویی همنفسی
ماندم از قافله کعبه روان باز ولی
بطفیل سگ کویت شده ام پیش روی

وله ایضا

گر ز بخت زبیه کاری خود مردودم
این قدر بس که بخاک کف پایت سودم
هرچه در چشم من آید که تویی آن بودم
نشان پای سگانت که بر زمین بینم
جمال عارض و خط تو یاد می آید
کند خراش غمت ساز چون بریشم چنگ
چنین که چرخ دغا مهره و زد شد جامی
پسخ رمضان فتنه بی روزه کشانیم
بشکستیم بجام می صافی بزد ابیم
دریوزه کنان در نظر اهل صفاییم
جامی بطرب کوش و قدح نوش که ماییم
شدم چو آینه صافی ز شستن و شوی سرشک
سرشک من ز خون سرخ شد که بی رو دست
بس باز و فات چو باران رحمت ابر بهی

گفتمش ز دو ز جامی بگذر گفت کمن
بر آمد باوج شرف کوکبم
گر جسته است از شعلهای تبم
خیال لبت روح در قالبم
بود داد جامی د بد یا ربم
تنگ آمدی از من بکش در نظرم ردی
دل خون شد و سر خاک بر راه غم عشقت
از کشمکش هجر کمانیست خمیده

وله ایضا

این قدر بس که بیاد تو بر آید نفسم
وقت خوش میکند از دور صدای جرسم
از کسی در دم از اینجا که من هیچکسم
ایستاده ببر از آه دمادم دودم
بر من دلشده هر رنج که بود از من بود
باده عشرتم از خون جگر صاف نشد
چند گویی که مکن سجده خوبان جامی
بر آسمان شرف خاست عقد پروینم
بگرد صفحه باغ از خط ریاحینم
هزار ناله ز هر تار دلق پشمینم
ازین بساط جهان بر که بهره بر چینم
در دست تسبیح و تراویح شد آخر
ترسیم که گر امشب ز قدح دست برآیم
داریم بکف آینه جام که در وی

وله ایضا

بدین بهانه چه باشد که شکری گویم
خیال لاله و گل را ز دیده میشویم
بخاک من ز زمین همچو سبزه بر رویم

عمر اویم چه عجب زانکه روان میگذرم
به پابوس تو تا کش دم دهان
زچه میرسد تشنه را آب و من
من و درس عشقت که تلقین نکرد

وله ایضا

بگذار که از آتش شوق تو بسوزم
در دل غم و در سر هوس تست هنوزم
این تن که بر و خشک شده نیست چو نیم
زینت رخ چو بکف پای تو سودن هوسم
میروم گاه به پا گاه بسر در ره عشق
چو مراد دولت ره بوسی آن قافله نیست
چند پرسی که درین باغچه جامی تو که
من همانا شده از آه و الف مخدوم
ترک خود کردم و از رنج جهان آسودم
گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم
پیش هر کس که بری سجده تویی مسجودم
بران سرم بر سر تا پای گرده از سر خویش
چو آمدی بسرم عمر رفته باز آمد
چگونه لاف نهم با کسان ز دولت دست

وله ایضا

گلبانگ زنان رخ بدر میکده آییم
فرد از ندامت سر انگشت بخاییم
محبوب ازل را بجهان بنماییم
شدم بباغ که کنج فراغتی جویم
اگرچه روی برویم نمی نهی باری
ز هول فرقت تو موی من سفید شود
نگو که از قد و زلفم سخن مگو جامی

که هر چه هست کج و راست از تو میگویم
چنان ز مهر تو پر شد دلم که می تابد
شبی که بی تو بزانو نهاده رو گریم
بسان نقطه منم در میانه بی سر و پا

ولہ ایضا

زدست آبلها چهره از زبانه آهم
ولی بدیده دل نیست جز سوی تو نگاهم
نظره تو زکرهای روز هجر پناهم
ای نوجوان که دل بکمند تو بسته ام
بر باد داده حاصل چل سال این زمان
آواز پای و بانگ دری چون شنیده ام
گفتی که چیست حال تو جامی بکنج غم
در بسته ایم و از بلا رسته ایم
پا بدامن کشیده بنشسته ایم
پیاله اش زبوی آن مسته ایم
مست عشقیم بهر کجا هستیم
مهر و مه تابد ز روزن ور تو مهمانم شوی
همچو سایه با من از هستی من چیزی نماند
سایه اندازم زکویت چشمه سان باغ و راغ

ولہ ایضا

قوت پای ندارم که ازین چه بجهم
غرض آنست که از ناخوشی خود برهم
دلق و سجاده تزویر بیک گوشه نهم
عید فطر است بیا تا همی افطار کنیم
شیخ سجاده نشین را بسر راه بریم
منع واعظ زخرافات و زغوغای علوم
نیست جز صورت دیوار جهان جامی خند

ولہ ایضا

هلال نور ز هر استخوان پهلویم
بیکدو دم که ز کس سیل خون ز زانویم
گرفته دایره عشق تو ز سر سویم
گناه عشق بتان گرچه ساخت نامه سیاهم
هزار تن بودم کاشکی که بهر قدومت
برین چه صبح سعادت دمید بر شبم را
مگو بعشوه که جامی چه خواهی از طلبیدن
رحمی نما که پیر و ضعیف و شکسته ام
با داغ تو بگوشه محنت نشسته ام
بی خویشتن بسوی از جای جسته ام
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ام
بود وای ز زلفش ان سر موی
نقد زاهد جواهر سبحه است
بین کرامت که خون شیشه می

ولہ ایضا

بر فلک تابد فروغ مهر و ماه از روزنم
قد نما چون سرو تا خود را بپایت افکنم
گر نگردد کوه اندوه تو میخ دامنم
چهره زرد بخون بسته جگر ته بنهم
گرد هر جا بکهم پیش خود آن سپیده موی
شسته ام از زنگ ریا خرقه خود صوفی وار
دست جامی بود و دامن جانان یعنی
عید که خاک در خانه خمار کنیم
راهب میکده را واقف اسرار کنیم
نتوانیم و لیکن بدل انکار کنیم
پشت بر قبله جان روی بدیوار کنیم

زسجده که بنا شد در ابروت رویم
زمیل ابرو تو دست داشتم چکنم
برآستان تو می ایستم بقصد نماز
ز جام عشق غزالی چو جامیم شده مست
بس است خط عذار تو عذرخواه گناهم
در انتظار نشسته یکی بهر سر راهم
که دیده بر رخت افتد بامداد بگاهم
بخاک پای تو سوگند کز تو هیچ نخواهم
چل سال در مجاهده عمرم چو صرف شد
با آنکه از قدوم تو در تنگنای تجربه
گشته بلائی از سر سر تا خنم بدید

ولہ ایضا

بسلامت ز دامشان جسته ایم
ما ازین نقدها تهی دسته ایم
توبه همچو سنگ بشکسته ایم
شب که سر از حلقه سلک سگانت بر زنم
در تن از پیوند دل هر جا فتاده آتشی
بس که زخم تیرباران غمت بر من رسید
جامی از سوز درون گشتم بسی روشن ضمیر
سرخ رویی بجز این نیست ز بخت سیهم
نتوان داشت بزنجیر دگر جا نکهم
مصطبه صومعه و میکده شد خانقهم
بدهم جان بکف و دامن جانان ندهم
آنچه در صومعه زین پیش نهان میکردیم
عارفی زنده دلی رسته ز خود گر یابیم
یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر

ولہ ایضا

به پشت از خوی خجلت جبین همی شویم
نمیرسد بکمان تو زور بازویم
سجود خاک درت را بهانه می جویم
ز بر عبث غزل عاشقانه می گویم
ز قطرهاست ز اشکم بروی زرد فتاده
میان خلق نمی بندم از تو چشم جهان بین
ز بس که کاسته ام از غم بس است سایه ناری

ولہ ایضا

بند است ز مهر بتان باز رسته ام
بر روی خویشتن چه امید بسته ام
از شوق ابروان تو چون سینه خسته ام
دیده از جلوه بتان بستیم
چون نیامد بدست دامنشان
بوی می داد خاک میخانه
گفته هست گیتی جامی
طوق دار حلقه دم باد از یشان گردنم
جای آن دارد اگر دل را ازین تن بر کنم
چشمه سار بخت و در دست ازین باران تنم
صیقل آیینه شد خاکستر این گلخنم
جوی خون گردم از دیده بر آمد جگنم
نیست مقصود من از عشق بتان عیش و خوشی
یکی گوشه ام از میکده گر بار دهند

ولہ ایضا

این زمان با دف و نی بر سر بازار کنیم
همه اسرار حقیقت برش اظهار کنیم
چند روتافته از یار در اغیار کنیم
نی ما منظری که نظر بازیی کنیم

ولہ ایضا

در پایش

در پایش او فتاده سرافرازیی کنیم
با او بکنج صومعه همرازیی کنیم
شد وقت آن که طرح نواندازیی کنیم
با او درین معامله انبازیی کنیم
ز روی خویش برافکن نقاب از آن پیش
لب تو هست درخشنده لعل چون نگرم
ز خواب مرگ شود جان عاشق آسوده

ولہ ایضا

من دیوانه از تدبیر عقل ذو فنون گریم
بهانه میکنم کز گردش گردون دون گریم
فراهم گریه هر یک را و از هر یک فزون گریم
یار ما یار دگر گشت چه تدبیر کنیم
کاغذ و کلک چو پیچد سر از قصه ما
سر وحدت طلبد خواجه و ما حیرانیم
جامی ابنای زمان در گله اند از ما خیز
از تنگنای شهر بصحرا برون رویم
جایی که جای بود از اینجا برون رویم
ره کرده بر نشیمن عنقا برون رویم
جامی ضرورتست که بی ما برون رویم
شرح حالم چه غم آرد حاشا
گفتن نتوان از سر خواری بسرم
هر شبی با سر کویت جانرا

ولہ ایضا

در حیرتم ز خویش که جو نت نیافتم
کز نوبت گذشته فزونت نیافتم
میلی بعاشقان ز نوبت نیافتم
چاره عشق تو صبر است ندانم چکنم

نی عاشقی که چون بلب آرد سرود عشق
نی فاضلی که چون فکند در میان سخن
در کنج بی نوایی و پیغوله خمول

ولہ ایضا

که زیر خاک ز هجر تو در نقاب شوم
بکف زلال چرا تشنه در سراب شوم
بیا که در قدمت سر نهم بخواب شوم
بدل دردی عجب دارم نمیدانم که چون گویم
تنم پر زخم کاری سینه ام پر داغ بی یاری
شود زنجیر بر زنجیر موج سیل اشک من
مگو جامی که تسکین ده فسون گریه خود را
قصه مشکل خود پیش که تقریر کنیم
بر رخ زرد ز خون مژه تحریر کنیم
که ازین رشته نازک بچه تعبیر کنیم
تا ازین مرحله پر گله شبگیر کنیم
زین دام پای گیر و کمند کلوخ ر
چون قدسیان ز فر تجرد کنیم پر
باشد که از نشیمن هستی رهیم باز

ولہ ایضا

که ز حال خودت آگاه کنم
تا کلاه شرف و جاه کنم
همه آه سحرگاه کنم
هر چند جز فریب و فسونت نیافتم
برهم زدم بنفشه و سنبل بسی چو باد
هرگز بسوی من نگذشتی که اشک خویش
جامی اسیر سلسله زلف کیستی
گر توانم بکنم ور نتوانم چکنم

با او دران ترانه هم آوازیی کنیم
از نظم و نثر داده پردازیی کنیم
بر چنگ فقر و فاقه نواسازیی کنیم
خوش آنکه روی تو بینم در اضطراب شوم
برنگ جامه تو کس مباد چند ز دو
چو خیمه که زنگی سایه بر سرم این بس
بگریه گفته جامی چو خوانم از غم تو
دلا خون شو که تا بر درد خود یکلحظه خون گریم
گهی بر زخم بیرون گاه بر داغ درون گریم
چو در زندان محنت پا بزنجیر جنون گریم
که من از عشوه جادووشان پر فسون گریم
دوست دشمن بود آن سینگدل دشمن دوست
بر ما گشت بتان مظهر حسن ازلند
بحر گوییم بدید آمده در صورت موج

ولہ ایضا

چون سرکش آهوان تنک پا برون رویم
پران ز طاق طارم مینا برون رویم
بر کف گرفته جام مصفا برون رویم
بی رخت چون بچمن راه کنم
قصه هجر دراز و تو ملول
قصد من روی تو باشد هر جا
گر دلت مردن جامی خواهد
یکدم ز جان خویش برونت نیافتم
بویی ز خط غالیه گونت نیافتم
دامن چو گل کشیده بخونت نیافتم
کازادگی ز قید جنونت نیافتم
کار من بی رخ تو غیر شکیبایی نیست

نی صوفیی که چون شودش کشف راز غیب
چون سیاحل اهل زکس طرح هاتفیست
جامی که داده سود و فریده زیان خویش
چو ذره رقص کنان سوی آفتاب شوم
بدیدن دگری بهر تو خراب شوم
که طوق دار تو از حلقه طناب شوم
کنار و جیب پر از گوهر خوشاب شوم
کند تدبیر عقل ذو فنون تا پس از دم حیران
مرا آنکس عالی گوهری دارد چنین گریان
جو ماتم دیدگان بینم درین جا نگاه در خود

ولہ ایضا

حد ما نیست که این قاعده تغییر کنیم
ما نظر در رخشان از مدد پیر کنیم
زین زیادت نتوانیم که تصویر کنیم
برخیز تا بعزم تماشا برون رویم
هر جا که هست جا همه تنگی و تیرگیست
در سنگلاخ حرص شود بی سمند عزم
ما را درین سلوک چو مانست مانعی
سوی گل ننگرم و آه کنم
ادب آنست که کوتاه کنم
ذکر مهر و صفت ماه کنم
کار بر موجب دلخواه کنم
هر جا که هست چون همه نام و نشان تست
چشم بد از تو دور که کم رخ نمودیم
تو آن زبون کشی که گهی قتل سرکشان

ولہ ایضا

گر معاذ الله ازین کار بمانم چه کنم

گر از بن درد بمردن بر سرم خود چه غمست
چند گویی که مرا نام مبر پیش سگان
شد پر از خون دل من غنچه صفت بی رخ تو

ولـه ایضا

کشیده درد درون پوست مشتی استخوان دارم
گر از خود نیز اگر پرسم دید از انهان دارم
بهر کس گفته‌ام هرجا که یاری مهربان دارم
یار بی روی نگارش چه کنم
شب چو در نایدم آن ماه ز در
گفتم آمد بلبم جان ز غمت
فن من عاشقی آمد جاے
لطف بالای تو بینم که بلای تو کشم
هر شب شکن زلف دوتای تو کشم
تا که در گردن جان طوق وفای تو کشم
هیچ غم نیست ز رنجی که برای تو کشم
چند ناخوش منشان بهر سر ناز کنند
هر چه مخزون نهانخانه صدقست و نیاز
مطربی گرید و دست سوی باغ رویم

ولـه ایضا

پس بروی تو دیده واکردم
دور از ابروی تو ادا کردم
تا دم صبح ماجرا کردم
بهیچ مسجد و محراب بی تو رو نکنم
چو باز کردن خوی از تو مشکل آن هیچ
چنان خوشم بخط و عارض تو که در باغ
ز بس که درد و غم آرد فتنه جای
وصف خط تو سواد کردم

غم از آنست که چون زنده بمانم چه کنم
غیر نام تو نیاید بزبانم چه کنم
جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چه کنم
ز هجران ده ام جانانه پنداری که جان دارم
ز تو نبود دمی یک لحظه بیرون و درون من
یکی را نقد ام و زر و یکی را نسیه فردا
جهانی طعنه زن کان منخواهد یار جامی
جلوه سوری و سوسن چه کنم
پرتوی ماه زر و زن چه کنم
گفت عاشق تو شدی من چه کنم
صرف اوقات بهر فن چه کنم
برزمین پای تو جنیتان ده که تخت
تا نیابد بتو کس راه اگر بتوانم
چون نهی رو بجدایی تقاضا لطف کشان

ولـه ایضا

نازنینی بکف آریم و از و ناز کشیم
در ره میکده خانه بر انداز کشیم
باده بر نغمه مرغان خوش آواز کشیم
در ره تو ز دیده پا کردم
سینه را از خیال غمزه تو
چون تو برداشتی ز رخ پرده
گفت بر خیز کز محالاتست
گر پیش ابروی تو سجده آرزو نکنم
که با فراق تو سازم بوصل خو نکنم
بسرو و لاله نه بینم بنفشه بو نکنم
بهر کجا که تو بینی شرح حال او نکنم
شاگرد شدم خط لبت را

عشق مستولی و از من تو چنین مستغنی
بی تو دل خون بود و دیده گریان چو چون
گفتیم دگر خود مطلب جای پیش
مضراب غمت چون چنگ بی جان این فغان دارم
همیشه یاد تو در جان و نامت بر زبان دارم
ز سودای تو من مفلس دو این دارم نه آن دارم
اگر تو یار من باشی چه پروای جهان دارم
منظر دیده روشن رخ او بست
چاک دل دوخته بی ز اشک و مژه
گفتم از هجر به تنگم بر هان

ولـه ایضا

پرده دیده و دل در ته پای تو کشم
سوری از کوه بلا گرد سرای تو کشم
من بهر گام ز دو افغان ز قفای تو کشم
از در صومعه آن به که قدم باز کشیم
سر که گردیم بسی پیش پاکیتان پست
عشق لازم بر پیا صفتی پاک سرشت
بست قحط و شاهد بخراسان جاے
خاک پایت بدیده جا کردم
هدف ناوک بلا کردم
پیش ابروی تو قضا کردم
ترک کاری که عمرها کردم
چو گویمت که مکن وعده وصال دروغ
فتاده چاک بجیب حیات من ای وای
سخن بوصف میانت رقم بیارم زد

ولـه ایضا

نسخ خط او پیدا کردم

قصه مشکل خود پیش که گویم چه کنم
اگر از دیده و دل خون نفشانم چه کنم
بی تو از زندگی خویش بجانم چه کنم
ز ترس آن اینکه می بینی بی توست سگان تو
مکن تهمت که راز عشق من با این و آن گفتی
بود کاندر بر بی مونس الی مهربان کردی

ولـه ایضا

بی رخش دیده روشن چه کنم
این همه رشته و سوزن چه کنم
گفت خون تو بگردن چه کنم
مهر خیار تو دارم که جفای تو کشم
تنم از ضعف چو مویی شد و خواهم غلط
حلقه دم سگانت بمن ارزانی باد
گفته چند کشی رنج و غم من جاے
فرقها در نظرش شاهد طناز کشیم
در ته پای یکی سرو سرافراز کشیم
به که بازیچه این چرخ دغاباز کشیم
خیز تا رخت بجد و شه شیراز کشیم
بنشم از مرحبا بو دو چشم امید
هر نمازی که روی در قبله
دوش در ترک عشق باجامی

ولـه ایضا

بیک دروغ دلم شاد کن بگو بکنم
اگر برشته وصل تو آشتی فو نکنم
اگر قلم چو مصور ز تار مو نکنم
دی تجربه را المدد کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم

ازخال

از خال و رخ تو یاد کردم
بر روی تو بامداد کردم
نه نگاری که دل و جان بغمش یار کنم
نه رفیقی که ز اخلاق پسندیده او
نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند
جامی آساجو دهد وحشت تنهایی روی
مردم دیده کوته نظرانت بینم
که ازین پیش حریف دگرانت بینم
جای آنست که با خویش گرانت بینم
زود باشد که چو گل جامه درانت بینم
زنسار یا سمه جامی دل آمد آن پری پیکر
شوم بی باده مست از شیوه نرگس چشمانش
سخن را جسته جسته گویم از محراب با عابد

ولـه ایضا

بغمم کس نرسد گر کدام میگویم
حکایت لب لعلت مدام میگویم
چو وصف عارف عالی مقام میگویم
بنجود فتم مرجان روان آن قد رعنا بنگرم
از دیدن او چون مرا مانع شود دربان او
می‌میرم از یک دیدنش لیکن ای رقیب از مرگ من
رنج از غم او میکشم حاشا که جون از وی رهم
جای ز بینم حاصلی در کوی او عشاق را
صد سرت بینم براه افتاده سر جا بنگرم
من کیم تا روی تو خواهم که تنها بنگرم
کشته بدین شکل کشنده ننگرم با بنگرم
گر چه حالی یک پیک دلهای شیدا بنگرم
تا ترا لعبت چگل گفتند

خط تو چو کرد رستن آغاز
تا از غم تو رهم چه جامی
عشق او مهر چه کند حکم آن کار کنم
مرهم سینه ریش دل افگار کنم
گوش جان را صدف لؤلؤ شهوار کنم
مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم
روی تو آیینه نور جمال ازلیست
تو یکی آن گلبن نوخیز که در باغ جمال
هیچ خاطر نگرانیت نماند بجهان

ولـه ایضا

معاذ الله که همچون دیگران از آب و گل گویم
در ان مستی چه بینم قامتش را معتدل گویم
ولیکن چون در افتد ز آن دو ابرو متصل
بزم عشق بتان را جو نام میگویم
چو در نماز همی ایستم خیال ترا
بغیر سیب تو هر میوه که میرسدم
حدیث جامی و شیرین شدن بر تلخ
چون بگذرد و خیزم نشان برخاک آن پا بنگرم
گریان شهر آیم برون گلهای صحرا بنگرم
بنجواهی از رخسار او برقع کشم تا بنگرم
بر کوی خوبان بگذرم در روی زیبا بنگرم
خواب چشم و درد دل چون زیر و بالا بنگرم
سوختم از شوق هر چند از حیا پیش افگنی
رفتی و گفتی که فردا دیدنم معلوم نیست
از هجوم ساجدان هرگز نشد فرصت مرا

ولـه ایضا

رو به بتخانه چگل باشم

آغاز و ان یکاد کردم
خود را بغم تو شاد کردم
روز من گر شود از گردش گردون شب تار
نه چو بینی که در آرد ز درم ساغر می
به از آن نیست که در گوشه ویرانه خویش

ولـه ایضا

چند پیش نظری بصرانت بینم
تازه از گریه خونین جگرانت بینم
که سوی خود بترحم نگرانت بینم
نخواهم که با کس راز آن سیمای کس گویم
نشان قصد من نبود جوان ترک جفا پیشه
کند دعوی که هستی بنده ام و ان خط مشکینش
بروی سرخ کم کن وصف جای لاله و گل را
تو بی مراد چو ماه تمام میگویم
کهی زراست که از جیب سلام میگویم
گر از بهشت رسید پیت خام میگویم
کرامتیست که از پر جام میگویم
زانجا که روزی دیدمش باشم گریزان چون کنم
خواهم بطوفان بلا عالم تهی بر دیگران
امروز دیدم روی او مشکل که فردا زیم
بر راه خود دارم هوس شب تا شدن بر آسمان

ولـه ایضا

سر به بالا کن که سیران روی زیبا بنگرم
وانگر بهر خدا ناتخش فردا بنگرم
تا بخاک پا ز رشک بی زان کف پا بنگرم
تا کی از گریه پا بگل باشم
تا بخون خطت سنبل بستت

زلف تو شبم بآخر آورد

ولـه ایضا

از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
تا بآن کسب نشاط دل غمخوار کنم
پا بدامن کشم و روی بدیوار کنم
تا کی آرام دل بیخبرانت بینم
میروم از سر کویت چه کنم نتوانم
گفته‌ام سنگدل سخت ترا در همه جای
جامی این کوته نظران غنچه دهان تنگدلی
خیالش را نشانم پیش و با او درد دل گویم
گر از خوبان چین یا شوخ چشمان چگل
چو بینم بر عذار او بنفشه سنبل گویم
گر من بپیش رخ این سرخ رو یا زر اجل
زبس که ذکر تو سر بسته میکنم زبان
زبان ز گو سرو نسیم بسته‌ام لیکن
ثنای قدر شناسان کنج میکده هست

ولـه ایضا

بی او نباشد طاقتم کاین بار روم جا بنگرم
تا که کهی آن رو پیدا باشد که تنها بنگرم
چندان امان ده ای اجل بخش فردا بنگرم
تا بی لب جانبخش او حال مسیحا بنگرم
چون خرامان قد تا ای سرو دلارا بنگرم
تا نه صد تن صف کشند از عاشقان یکتا بنگرم
چون تیغ پیش آیی شوم حیران میان مرگ و زیست
چون دل جامی نه بینم هیچ دل شیدای تو
خرقه رنگین ز خون دل باشم
کشته حکم آن سجل باشم

اعتدال خط تو تا دیدم
تا بکویت رسیده ام خواهم

ولـه ایضا

بهتهای ایشان چه بسته باشم
بتان حرص را بشکسته باشم
در امید بر خود بسته باشم
ساقی پیاله دیگر زین کفت وکو بحانم
هرچند حیله کردم از خویشتن برستم
نان می که بعد عمری بر خاکم ار بریزی
از می رساند جای خود را بوصل جانان
دران ترانه کنم صوفیانه خود را کم
بقصد پاس تو زاغیار پا نهاده بهم
فراغتی بود آفاق را ز صبح ودم
که سر تمیز نداز نیم قطره و قلزم
نسیم سنبل و بوی کلم ز باد چه سود
ز گریه پای بگل مانده ام چو سرو هنوز
اگر نه همچو الف راستم چه تدبیرست

ولـه ایضا

خونهای سینه تربته از دل بدر کنیم
فردای حشر مست سر از خاک بر کنیم
تا گفت و گوی عجبیان مختصر کنیم
هردم از کوی تو خواهم من شیدا بروم
گر کشایند در روضه رضوان جانم
با تو بیچاری خود را چه دهم شرح که چیست
چند گویی که برو جای ازین در بکشای
در کوی تو ز سگ نه گدایم چه کاره ام
بگذار چون نظارگیان بر کناره ام

بنده سرو معتدل باشم
باشم آنجا و متصل باشم
خوشا وقتی که از خود رسته باشم
کشیده رخت خود از کوی هستی
بر بند عشق محکم کرده پیوند
ببر باید بسرعت جای این راه
یکدم ز ساغری نه بهر بر دمانم
می ده که تا بمستی خود را ز خود رهانم
چون شاخ تازه از گل بر روید استخوانم
ساقی بیا که شاید خود را ببوی رسانم
چو آن ترانه ام از خویشتن تهی سازد
براه رخش تو سر بر خمارم افتاده
تو یی بلطف پری بل گران لطیفتری

وله ایضا

چنین که عمر گرانمایه رفت بر بادم
زمین قامت گلچهرگان نه آزادم
بلوح هستی از نیسان بکاست استادم
برخیز تا بجانب گلشن گذر کنیم
حاضر کنیم لاله و نرگس ببزم خویش
شاهد چه حاجتست چنین که درخت گل
بگرفت طبع باده پرستان ز نقل خشک
جان بسپارم بسگانت تن تنها بروم
که ازین در بتمنای تماشا بروم
هر دو چشم تو یکی گر بزیم یا بروم
عقده زلف زبای دل من تا بروم
روزی نشد رسیدن سرنگم لقای تو
کس را چه احتیاج چو خواهی بلاک من

رنجه گشتی بقتل من ای وای
جا میتم نکته گوی شهر ولی
بوقت بیخودان پیوسته باشم
بکنج نیستی بنشسته باشم
همه پیوندها بگسسته باشم
بیا تا بعد ازین آهسته باشم
تنک آمدم ز دانش زده شراب صافی
زان می که گر بنوشم یکجرعه روز یاری
چون هستی می مباحم در کیش خود پرستان

ولـه ایضا

عجب مدار چو پیمانه گر جهم در خم
بود خمار مرا بشکند بگانه سم
گر داده جلوه خدایت بصورت مردم
ز خط سبز خطان سبزه چون نهد یادم
چو شاخ میوه که آرد شکوفه پیش از برگ
بغیر پشت خمیده نماند با من هیچ
دل از بتان پری زاد چون کنم جای
پس میتوان خار غم از گل بسر کنیم
زان ساغر عقیق ز زین جام زر کنیم
گلچهره بر پاست بهر سو نظر کنیم
از دفتر تو نقل غزلهای تر کنیم
میشوم باز پشیمان که نه مقدور منست
طوطیم پی سخنت زین قفس تنگ بجان
عشق من با تو قدیمست نیم چون دگران

ولـه ایضا

خالیست جام فروغ سعادت ستاره ام
تاراج جان بس است ز تو یک نظاره ام

گر نه از لطف تو خجل باشم
از لبت در سخن خجل باشم
ازان دامی که جز مردان بجستند
خلیل آسا به نیروی قناعت
جو بر باید امیدی از در خلق

ولـه ایضا

تا لوح خاطرم را شوییم ز هرچه دانم
چون خضر تا قیامت زان جرعه زنده مانم
بر ز آب روی ایشان خاک در مغانم
ز جوش باده چو گردد ترانه گو لب خم
تو کنج جهنی و گرد تراژدهای فلک
اگر فروغ جمالت رسد بصبح بخت
بر شیخ خانه جامی نظرکش کانجاست
دهد شکوفه ز موی سفید خود یادم
ندیده برگ جوانی به پیری افتادم
پی سجود بتان بس که پشت خم کردم
چو من زمادر فطرت بدین صفت زادم
چون غنچه لب بخنده کشاییم در چمن
چندان خوریم می که چو نرگس بپای گل
جامی بیاد دفتر خود باز کن چو گل

ولـه ایضا

که بی بی که تو باشی من ازینجا بروم
بکشا لب که بشکر تو شکرخا بروم
کایم امروز بکوی تو و فردا بروم
گردی ز راندگان در خود شماره ام
گرد میان بزم خودم جا نمیدهی
باید برآر زدی منت محنت در پست

چون جیب چاک چاک دل پاره پاره ام
در هاى شاهوار تو بس گوشواره ام
جدا از خاک درت گر فتم در آب حیات
چو می خوری بسرم ریز کاسه دردی
همای اوج بلندم ز خوش بود جامی
فروغ حسن ازل بینم و بسجده در افتم
گر از دیار سلامت بخط خطر افتم
گر من براحت خانه بجنت سفر افتم
بهر طرف که گذار افکند بر گذر افتم
جانم از سطوت بیچونی تو بیچون بود
داشتم با تو فراغت ز بلی و ز بلا
نیست جایی ز تو خالی بتمنای تو بود

وله ایضا

کام همت زده در کام نهنگ است دلم
روز کار یست که با سینه بجنگ است دلم
قفسی ساخته از چوب خدنگ است دلم
ای روشن از فروغ رخت خانه دلم
پیش از اساس گنبد فیروزه سپهر
فردا که نم رسد بگلم ز ابر نوبهار
اجزای نظم و نثر که جامی نوشته است
از همرهان ولیکن از تو مشکل بر کنم
کاش بتوانم که شکل نقش از گل بر کنم
دست کو که از گردن حمایل بر کنم
در چه بندم دل که زین شکل و شمایل بر کنم
بر لب تو دست سودم نی ز دندان بر زبان
بی تو ویران بر جهان گر زانکه در تسلیم یم
میکنم آماده کحل دیده و عطر کفن

میکفت شب عروس سپهرم که جامیا

وله ایضا

که رند و درد کش و مست و جامه چاک شوم
که از کدورت تقوی و توبه پاک شوم
که پست خاک نشینان این مغاک شوم
کند جمال رخش جلوه ز عالم صورت
فتند اهل نظر چون بپایش از پس دیری
خبر رسید که باشد پری به پیکر انش

وله ایضا

دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
یک بلی گفتم و در دام بلا افتادم
که درین ماوریه حرص و هوا افتادم
گر ز بار غم هجر تو به تنگ است دلم
گر ترا ارزوی دیدن دیدار خودست
محتسب گو بشکن خنک که سر رشته عیش
جامی از خم فنا باده بگیر نکی خواه
نقد غم تو گنج بویرانه دلم
عشقت کشیده رخت بکاشانه دلم
روید گیاه مهر تو از دانه دلم
جز وی حکایتیست ز افسانه دلم
در مقابل چو بنی خرکه چو مه حاشا که من
گر بکوشم کم رسد از بهر جیب یک درای
با تو غیری را چه حد محفل افروزی بود

وله ایضا

میکنم زان پاد دست خود بدندان میکنم
خشت مهر و ماه ازین فیروزه ایوان میکنم
از درت خاکی که پنهان شب در بان میکنم

زیور زر در نظم تو باشد شماره ام
برون خرام که تا در ره تو خاک شوم
گدای آن سر کویم ولی ز جور رقیب
خوشی بوصل حریفان ازان چه باک ترا

ولـه ایضا

گر از مشاهده آن بعالم دگر افتم
شوم چو اشک روان تا ز جلوه در نظر افتم
ز ذوق این خبر خوش ز خود که بیخبر افتم
از نهان خانه وصل تو جدا افتادم
اصل هر نغمه که باشد نفس رحمت تست
بودم از هستی خود تیره دل و تشنه جگر
جامی از جام می عشق تو ای ساقی بزم
چکنم قطره خونست که تنگ است دلم
کرده آیینه خود پاک ز زنگ است دلم
از سر زلف تو آورده بچنگ است
که گرفته ز حریفان دو رنگ است دلم
از غم مرا چه بیم چو هست از حریم وصل
مشعل فروز بزم جنابت دوی نخوست
هر دم ز شوق لعل توم دیده ساغریست

ولـه ایضا

خیمه برغم جدایی از مقابل بر کنم
رنگ مهر و ماه ازین فیروزه منزل بر کنم
خواهم از غیرت که سر از شمع محفل بر کنم
کو هر تا پای و من بهر تو جان می کنم
در دل عشاق بچان تو کم شد و هیچ
بنخوردم بر دل خدنگ جان نگنکی میدهیم
گو اجل چشم بدر پیوند عمر من بس است

گر نگیسند عقد ثریا مرا ز گوش
روا مدار که زین آرزو هلاک شوم
دران نشیمن دولت بترس و باک شوم
که از فراق تو غمگین و دردناک شوم
خوش آنکه آینه سان روبروی آن پسر افتم
طریق عشق سپردم ازان مخاطره غافل
چو زان مه سفری خادم تهی بود آن
جو بکند ز سر هم بران سرم که چو
من که با بود ما زین پیش و کی افتادم
من از آن نغمه اصلی چو صدا افتادم
روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم
دست من گیر بجایی که ز پا افتادم
جذب عشق تو نهنگ و جهان آشام است
تا چو ایش خدنگ تو شود چینه سپر
بس که بر دل زدیم تیر پی مرغ غمت

ولـه ایضا

صد روزن امید بغم خانه دلم
زین آتش است سوخته پروانه دلم
پر کرده اند ز ترشح پیمانه دلم
روز مردن که ز وصال دوستان کام دل کنم
کی سر در راه رخت سجده محرابیان
در نیاید سر بهر طوقی سگ کوی ترا
گفتیم جای زمن خود را خلاصی ده بصبر
کان تو جانست چون کان میکنیم جان میکنیم
سینه خود را بناخن بهر پیکان میکنیم
شاخ دولت می نشانم بیخ هجران میکنیم
رشته براهنت که ز طرف دامان میکنیم

ازه بر سر بوده ام عمری که اکنون گاه گاه

ولـه ایضا

چشم خود را بی تو بی نم دیده ام
رحمتی کن بر دل غمدیده ام
آنچه مجنون دید من هم دیده ام
چو بیت بخت که شب روی زرد شستن نکرم
پر از دعاست چو طومار دست من عمریست
چو خوشه پر شود هم بهر مژه چو دانه اشک
شوی به تیغ غزل شهره جهان جامی
ز آغازش نیم آگاه پایانش نمیدانم
عبیر جیب گل جز گرد دامانش نمیدانم
که از برق لطف آب خم دندانش نمیدانم
از این دین هر که برگردد مسلمانش نمیدانم
چشم از لعل تو شد حقه گوهر بخرام
گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش
بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد
مژه گر خشک و گر تر برهت جاروبست

ولـه ایضا

بی روپوش اگر خود را گهی پیدا چو آن بینم
بر انگشت پا تا از رگ جان ریسمان
بپا گر رشته عمر خودت زه بر کمان بینم
مرا کی باشد آن یارا که چشم از یار بر بینم
بیارم شرح غمهای دل از پهلو برون دادن
ز هجران سینه ام بشکافت کو پیکانی از بر تیر
مرا شد نکته باریک از خیال آن میان کج
وطن چه چیز بود رستن نمیخواهم
چه سود خواستن تو چو من نمیخواهم

شانه سان باری از آن زلف پریشان میکنم
من بسی خوبان عالم دیده ام
چون سر زلف تو پشت من خم است
راحتی گر زخم تو بینم کجاست
سوخته محرومی جای دلم
فروغ شمع فتاده بر وزنت نکرم
درین هوس که حمایل بگردنت نکرم
چو برکنار رم از مشک خرمنت نکرم
چنین که مست غزالان پر فتنت نکرم
چو چوگان بازد آن سر جز سر مردان درین آنجا
صفای تیغ بد راز دلش بیرون قیامت
نخواهم صبح تابع و مسلسل آنها در روی

ولـه ایضا

تا بپای تو کشم حقه پر گوهر چشم
بشبستان خیالت که شود رهبر چشم
خیزدم صد علم آه ز خاکستر چشم
میکشم زیر قدمهای تو خاک در چشم
ندارم صبر گر ز روی تو چشم چو نقصان بینم
بلای هجر تا نادر فرو بر من کنم مردم
خدا رست گل و لی بسته گلبن بقدت آن
مگو جای صبوری پیشه کن گر زه فندق آتش
بقول پندگویان دیده از دیدار بر بندم
اگر پهلوی هم صد نی چو موسیقار بر بندم
گزارم هر هم شکاف سینه افکار بر بندم
مغنی گو که بر عود سخن این تار بر بندم
حجاب جان من آمد بدن ز صحبت او
نماند در سر من جز هوای آن سر کوی

میکنم یک ورق دیوان جامی را شمار
چون تو در عالم کسی کم دیده ام
تا سر زلف تو پر خم دیده ام
هر کز آن رحمت ز مردم دیده ام
هر کرا پیش تو محرم دیده ام
پس از وفات بخاکم خرام بهر خدای
چو گل نقاب گشایی چو دیگران بپسند
شود لباس کفن تنگ بر من از غیرت

ولـه ایضا

نشاید گو کسی را مرد میدانش نمیدانم
حجاب من که در دل راز پنهانش نمیدانم
که پی دیدار او جز بند و زندانش نمیدانم
شب خیالت چو شود پرده کی منظر چشم
برقع از زلف بر انداز که بس تاریکست
دم بدم دل در درون چشمه خون گشاید
چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت
جامی امشب که خیال لب او مهمانست
وگر از من بپوشی روی از مانت زبان بینم
ز پیچان دود دل زنجیر و در بر آسمان بینم
کش از گلبن بچشم بر سر سر روان بینم
اگر یک لحظه چشم از گریه و لب از فغان بینم
برفت از دست من سر رشته تسبیح کو تاری
چو کوشیم کوتاست از دامن آنگل چه حاصل زان
نفس بر نیایدم بی ناله زار از درون مرکز

ولـه ایضا

مرا بس است همین جان بدن نمیخواهم
طواف گلشن و گشت چمن نمیخواهم

هر چه میبینم ز در وصفت ز دیوان میکنم
چشم من بی نم مبادا گر گهی
بر دل غمدیده ز خم رحمت
هر چه لیلی داشت داری در غمش

ولـه ایضا

که گرد خویش نشسته بدامنت نکرم
چو غنچه روی به بندی اگر منت نکرم
چو کرده بند قباجت بر تنت نکرم
عجب دردیست در جانم که درمانش نمیدانم
گذشتن آن سرو گلرخ دامن افشان بر چمن روزی
چو خواهد لب گزد خواهم نهم جان زیر دندانش
مسلمانی بود بهر خدا جان باختن جامی
تا سحر از مژه مسمار زنم بر در چشم
بی مه طلعت تو منزل پر اختر چشم
تا بشوید رقم غیر تو از دفتر چشم
نیست جز خاک درت توتیا که در خور چشم
پری لعل کن از شیشه دل ساغر چشم
گرفتارم ببزم عشق تو از من مشو رنجه
نهم زلفت بکف گفتی بی وضع فراموشی
گهی قتلم کمانت را گست از زور بازو زه

ولـه ایضا

ز زلف تار تا ریار تا زنار بر بندم
اگر صد دسته گل بر یادش از گلزار بر بندم
بمیرم گر دهان از ناله های زار بر بندم
چو او من بسوی شد وطن نمیخواهم
ز خواهش دل او خود دادش خبر گفتا
چنان بران تن نازک همی برم غیرت

که دیدنش بته پیرهن نمیخواهم
ترا که کشته بهر انجمن نمی خواهم
مردم نتوان روی تو دید این قدرم بس
بخشم ببست عمر که از شرط دوستیست
نزدیک بخویشم مکش از غمزه که باری

ولـه ایضا

خاشاک رو به عرصه میدان او شویم
تا تشنه لب چاه زنخدان او شویم
جامی بیا که بی سر و سامان او شویم
عقل مسکین که جدت صفات تو چون
قول کن امر ترا تعبیه در روپوش است
هم از عشق تو پسند چه نزدیک و چه دور
غنچه سان راز دل خویش نهان سازم لیک
جامی از عشق سخن گوی که در مشرب ما
بشکر خنده گشاید گره از رشته جان
سر بر آورد و بلب لیسی از آنت زبان
پیش تیر تو ز عشاق همین است نشان
باده در شیشه صافی نتوان داشت نهان
پرده زلفت ز رخ افتاده دور
صیقلی عشق ز جانش زدود
چشم تو جامی ز غم مپسند

ولـه ایضا

از دهان بیرون میا و رسوی لب مردم زبان
باش لاغر که باشد بس سگانت را استخوان
در نمی آرد بزه ابروی تو همچون کمان
رفتی و دیده ام بود داع تو خونفشان
دل بسته هوس چه زنم لاف عشق تو

زبس بود کف پایش لطیف گاه خرام

ولـه ایضا

گر ز محنت محرومی دیدار بمیرم
گر در ره یاران وفادار بمیرم
دور از تو بکام دل اغیار بمیرم
آن عید جان کجاست که قربان او شویم
ما را تمتعی نبود از جمال او
پیچد به پرده های فلک دود آه ما
بگشای برقع از خط ای باد نوبهار
عشق زد بانگ که سبحانک عما یصفون
ورنه پیرایه صنع تو نه کافست و نه نون
همه در راه تو پستند چه عالی چه زبون
اشک چون لاله نشان میدهد از داغ درون
هرچه جز قصه عشق است فسانه است و فسون
دل همی جست نشانی ز میان تو ولی
چون نبی غمزه در ابرو منگر چین که دریغ
بلست هر کوی تو ام دور سر مهر سپهر

ولـه ایضا

از لفت الجنة للمتقین
زنگ تصاریف شهور و سنین
آمد و جانت ز عرب بستین
جان شیرین گفتم آن و لب گفت آن دهان
تو مرا جانی و تا گرد میان بستی کمر
شد تنم بر آستانت خاک و بی سامان سرم
جز تو از چشم بد جامیست از بهر خدای
جان و دل از وفای تو در خاک و خون کشان
کار موس و شان نبود مهر مهوشان

رسید نشن بگل و نسترن نمیخواهم
شب نیست که از شوق تو فغان زنم
در غمکده پی کیسه ام خفته بخواری
بگشای برویم در راحت بنگاهی
جای نه ز بیکاری عشقست غم من
در یک نظاره گشته جولان او شویم
از بس که در مشاهده حیران او شویم
چون شعله زن ز آتش هجران او شویم
تا عندلیب تازه گلستان او شویم
شیوه عشق بود کشف حقایق کردن
خود بهر شکل که خواهی بدر آیی و نکه
جگرم خون شد و جمعیت دل جست نداد
کی شود بادیه دوری و مهجوری طی

ولـه ایضا

جو گم ز آن طلبش هیچ نیامد بمیان
تیر چون رفت دگر باز نیاید بکمان
بی سفال سگ تو سیرم از این سپهر خوان
ای رخ تو جنت اهل یقین
متقی آنت که دامان دل
رحت بنز لکه اطلاق برد
جسم بهل جان شو و اسرار عشق
در میان جان شیرین سر باید نهان
با تو دارم چون کمر ای نازنین جان در میان
چون سری باشد جدا از تن جدا از تن سرم آستان
چون گشایی پرده از عارض نشان از کهکشان
ای چشمه حیات ز شوق تو سوختم
عاشق کجا بباده برد لب چنین که هست

به بند لب ز غزل جامیا که سر غمش
صد ره نشوم زنده و صد بار بمیرم
این سو قدمی نه که چنین خوار بمیرم
تا بر جهه ز غم روی بدیوار بمیرم
زانست غم من که درین کار بمیرم
جولانگهش کدام زمین است کز مژه
بر تشنه لب چاه کند جست و جوی آب
با عاشقان بی سر و سامان خوش است یار

ولـه ایضا

عقل از عهده این کار نیاید بیرون
بجهان در فکنی دید بر کن فیکون
جای آنست که از دیده فرو ریزم خون
تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون
نیست جز رشته جان آن لب باریک دهان
بهره از مبسم که ماند بدهانت لب راست
ز استخوانهای سپید است سر کوی تو پر
پرتو لعل لب از دل جامی پیداست
لعل تو سرچشمه ما و معین
شست ز آلودگی کبر و کین
رست ز قید خود و عقل و دین
قل بلب ان عربی مبین
گی لطیفانه زاید و تا بر سر این همه
چون رفتگان نه خوان بار فنا نیم گذار
هر کسی گوید زهی رو چین در ابرو اگنی

ولـه ایضا

باز آرزوان و آتش شوقم فروز نشان
از ساغر خیال لبت مست و سرخوشان

سیراب اگر نمی کنیم از زلال وصل
جامی چو یار تنگ قبا زد رهت بگیر
بسم الله ای حریف گدا خوی ره نشین
هم اولین غزل نی نوائش هم آخرین
هم نور اوست در همه ذرات مستبین
آنجا که هست دیده توحید تیز بین
یعنی بسوی خود بنما راه راستین
محجوب ازین بآن نه و محروم ازان باین
ساقی بر آمد ابر بهاران
نرگس گشاده چشمی پر اختر
خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر
جامی خمش کن کان تازه گل را
ز ابروی کجت همچو کمان کج چله داران
کش دست نداده ست یکی راز هزاران
کاری نبود صعبتر از فرقت یاران
چون غنچه بباغ از نفس باد بهاران
گشاده روست بهر کس بسان گل لیکن
برو تقرب من این قدر بس است که نیست
ز شمع و مشعله باشد فراغتم شب هجر

ولہ ایضا

چه باشی مهربان با دیگران نامهربان با من
که کرد خلعت رحمت گل آن آستان با من
که همچون کوه آه کارگر ناید نهان با من
داوند جمیع ما را خوبان مو پریشان
نی دل جز ریغ دارم زیشان نه جان شیرین
ما را ز عشق ایشان دانی که هست حاصل
دانی کدام تو مند اهل وصول جامی

یاری ز جام لعل خودم جرعه چشان
دامان او و بر دو جهان آستین فشان
از فیض عام و خاص عجب خرمنی نهاد
پرایه توان همه اوست زود رست
تعبیر از و بصیغه غایب چرا کنم
در عشق تو فنا شدن آیا که نعمت است
فرق فقط نتیجه قهری بود عظیم
آیین بکوی جامی و فانی شو اندران
شد سبزه و گل خرم ز باران
شب تا سحر چون شب زنده داران
بر روی سبزه چون گلعذاران
همچون تو بلبل باشد هزاران
ساکن نشد از آب مژه آتش آهم
شیرینی حلوا نبود خود در وش ترا
تیر تو که بر سینه افگار من آید

ولہ ایضا

گره چو غنچه فکندست در جبین با من
بزیر نه فلک و روی یک زمین با من
بس اینکه هم نفس است آه آتشین با من
بیا جانا که تنگ آمد ز هجرانت جهان بر من
چه باک ار کوههای غم نهادی بهر من بر هم
قند بر تشنه جانم کرد از لعل خاموشت
شکیبا رم مخواه از کوه اندوه تیان جامی
خوش باد وقت ایشان چون وقت از یشان
دل میدهم بدیشان جان میکنم بدیشان
آزادگی ز یاران بیگانگی ز خویشان
در عشق سخت کوشان در زهد سست کیشان

تیر تراکه پی زنی دل و جان نشان دهند

ولہ ایضا

کاعیان کاینات از انند خوشه چین
سرمایه جزای همه اوست یوم دین
زینسان که شد مشاهد او دیده یقین
بعد از فنا بقا بتو آیا که نیست این
جمع فحسب حکم ضلالی بود مبین
گر خواهی این دعا باجابت شود قرین
ژاله گهر ریخت در جام لاله
صحرا گرفتند خلوت نشینان
کرد بنفشه بر فوت فرصت

ولہ ایضا

انگشت فرو شعله برق از نم باران
حلوا چکند کس طلب از غوره فشاران
می آید از و مرهمی سینه فگاران
عنایتی نکند یار نازنین با من
چو آفتاب نگنجد درین سراچه کجی
مرا تبسم آن لب بگشت طالع من
مگو که شک بود راه عاشقی جامی
بیا بیا که کشم جانا که دامن کشان بر من
که تنهاست از تو از زمین تا آسمان بر من
معاذ الله ازان روزی که بگشایی زبان که
که می آید خیال این سبک بار گران بر من
جمعیت دل آید از زلف تو ولی بمعنی
با دشمنان چو مرهم با دوستان چو نیش آن
باشد ز گریه شب سر صبح خانه ما

ولہ ایضا

نه هر کس از نشان دگری را چنین نشان
خوانی کشیده عشق سزاوار آفرین
اوراست ز سپاس که هستند جاودان
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض
ای آنکه جز وجود تو مشهود مردی نیست
چون هادی صراط تویی اهدنا الصراط
ما را بجمع تفرقه و جمع ره نمای

ولہ ایضا

لاله علم زد بر کوهساران
پیمان شکستند پرهیزکاران
داغ عدیلی چون سوگواران
ای در غمت انگشت نما سبحه شماران
از دولت پابوس تو چون سر نفرازم
از خیل سگان تو بریدن نتوانم
زد خنده لبت از دم جان پرور جامی
خوشست با همه خونین دلان همین با من
شود بکلبه تاریک همنشین با من
که داد خاصیت زهر انگبین با من
جریده میروم اینک دل حزین با من
دلی دارم من از مهر تو پر از دیگران خالی
جوان خویم شود گل آستانت بر زمین غلطم
تنم سر تا قدم پر شد ز پیکانهای تو زانسان

ولہ ایضا

اگرچه ز روی صورت باشد بسی پریشان
مشکل است سخت ازین غم بر نیش سینه ریشان
از پیش آستان خون بگرفته تا بپیشان
ای از تو بخون دل ایکین چو گلم دامان

سر دادن

بر دار از دل من چراغ سودای گل اندامان
دور از لبت این باشد عیش قدح آشامان
عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان
آن به که بر آری سر از حلقه بدنامان
آن غیرت حور از در در آمد
گر خود نخواندی هرگز نبودی
بیگانه بر من آرد ترحم

ولہ ایضا

مجال ایستادن نیست چندان
که اینها نرا مرادی نیست چندان
بعشقش اعتقادی نیست چندان
که بر عمر اعتمادی نیست چندان
با جمال خط سبزش خوان عشق آراسته است
عشق می ورزی زمین و آسمان طی کن که نیست
لاله زاشک سرخ بینی غنچه از دلهای تنگ
خانه خود را بر بنم از نور روشن جز گهی

ولہ ایضا

در پای خم زباده مناجات عاشقان
بنگر که تا کجاست کرامات عاشقان
زین گونه کرد یار مکافات عاشقان
غافل مشو ز سر خیالات عاشقان
تا چشم گو بکن کان لاله گون آید برون
از برون آمد درون صد جرعه عشرت ولی
صد فسونگر از زبان زافسون جادو ببست
چون بمیدان غمت جامی نهاد اول قدم
نخنده قفل گشادی زحقه گهر است این
مرا که دو میانت که حلقه کمرست این

رویت ز نظر پنهان در وصف جمالت لب
خود کام دلی دارم خون از دل خود کامی
صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد

ولہ ایضا

شد رشک جنت ماوای یاران
رفتن بدان کوی یارای یاران
از بس که گشتم رسوای یاران
درین راهم گشادی نیست چندان
شب اندوه هجران دید کان را
بر تیغ افتراق از جان بریدیم
صلاح کار جز معشوق و می نیست

ولہ ایضا

هرگز این تیری مبادا کم ز خوان عاشقان
از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان
گر کنی روی نظر بر بوستان عاشقان
گرد و رخ آتش زنی در خان و مان عاشقان
کنجی خوش است کنج خرابات عاشقان
می باش تیز هوش که در کسوت مجاز
شاهان فقر دولت شاهی مباهی اند
رند و مقام رند و نظر باز و می پرست
جامی بر آستانه خدمت مقام گیر
لالها از سنگلاخ بیستون آید برون
می لبت شد اشک حسرت از درون آمد
سر فسونت کرد و لعل پر فسون آمد برون
از جلادت نی دو نفس لیکن زبون آمد
مده فریب که رست از رخم بباغ تو گلها
خوش آنکه چون نی سرم در دمند شد کف پات

هم زاویه خاصان هم انجمن عامان
آه از دل خودکامه داد از دل خودکامان
بی داغ غمت باشد از دایره خامان
گر یار ما را پروای یاران
جز اشک سیم و چهره زر از وی
ای فتنه هر جا بنموده بالا
جامی ندارد در سر هوایی
که منزل دور و زادی نیست چندان
امید بامدادی نیست چندان
جوابات اتحادی نیست چندان
درین دعوی فسادی نیست چندان
امشب افتادست شوری در میان عاشقان
عاشقان بر خنده می آید بی گم گشتگان
محرم اسرار عشقت نیست گوش هر کسی
نیست از پشت خم و آه سنبل ای جان
دلبران بر عاشقان از عاشقان عشوه گر
خوش دار خویش را بملاقات عاشقان
کشف حقیقت مقالات عاشقان
باشد بذل فقر مباهات عاشقان
اینست شرح جمله کمالات عاشقان
کار تو نیست سیر مقامات عاشقان
چون گذشت از دل خدنگت بر چشم از دیده خون
پیش ازین زلف سنبل اند بر طرف رو
پارسا در صومعه از لعل تو رمزی شنید

ولہ ایضا

بخار هر مژه بنشسته پاره جگرست این
زدی بر پای سرم را که روح در درست

نوشنده گلگون ریزند ز هر گلزار چمن
بر سر بی سامانم ای خواجه مزن طعنه
در طرق نکونامی ذوقی نبود جامی
زین گونه باشد ای وای یاران
سودی ندارد سودای یاران
بالا گرفته غوغای یاران
جز سر نهادن در پای یاران
زهر سوره زنانند ایستاده
مکن با نامرادان هر چه خواهی
بزهد خویش مغرورست زاهد
بر تیغ عشق جامی کشته شود زود
کوی آن رگان بکیک شده مهمان عاشقان
همچنان با یک ندای از کاروان عاشقان
مهر نه از خاتم لب بر دهان عاشقان
بر حذر می باش از تیر و کمان عاشقان
جای امروز از شما ای عاشقان عاشقان
بشنو آب دیده جام و بنیاز چنگ
در میکده روند و پس از کعبه بر زنند
بر جای هر نظر ز مژه خویشتن چکانند
عکس جمال حور وشان حقایق است

ولہ ایضا

مرهم افتاد از جراحت و خون آمد برون
گر خردمندان همه صحبت جنون آمد برون
سوی میخانه نمیداند که جان آید برون
مگو چو لب بگشایی که خنده پر شکرست این
تنم چو موی شد و موی حلقه کاش در آری
چو ذره هوای تو خصم هزار نشتر محنت

بزیر پای بگویم که سبزهای تر ست این
نیغر جای بیچاره یا صبر بر درست این
قد قستی این پایمالی بهر جان بیدلان
دی خرامان میشدی وز هر طرف میکشت خلقی
نیست هیچ از راستی بر در طریق عاشقی

وله ایضا

شاخی ز سنبل تر پیوند ارغوان چین
در آستین بهشتی فرسوده آستخوان چین
سرهای تاجداران بر خاک آستان چین
بیا ای همچو گل رنگین ترا دامن بخون من
نمیخواهم زبا دم سرخ رویی تا شد از لعلت
شدی طالع ز اوج حسن و از خود نیخودم کردی
چه حاصل گر فسون دوستی شد شعر من جامی
بود کز یمن اقبالت قبول افتد نماز من
که گر من دم از غم جاودان بادا ایاز من
که هر تاری ز زلفت هست یک عمر دراز من
منه که معترض انگشت بر حرف مجاز من
عشق تو ز آغاز کار برد قرار از دلم
هر غم دشوار را روی در آسانیست
چند سکانت کشند در دپی پاسبان

وله ایضا

باز آگه شد ز هجر تو اسفید موی من
خواهد شکست سینگ جفایت سبوی من
خوی تو هست جور و بران صبر خوی من
تا کی از جان خود جدا بودن
کرده ام در صفت پیکانش جای
شاهد وی نصیب دست رسانست

هر آنکه ماند دگر تاب آنکه سر که به پیشم

وله ایضا

بر زمین نازل شده از عالم بالاست این
دلبری بس چابک و شوخی عجب غماز این
لیک با طبع کج اندیشان بباید راست این
آن نازنین جوان اسیل شکار جان من
ای تن چو موی کرده در سر غیب دانی
دانی چگونه کرد و خط منتهی بنقطه
کاتب چو شعر جامی جدول کشد بسرخی
رخی چون لاله با داغ تو بیرون جدون من
حبابیش با اشک سرخ جام لاله گون من
همی دولت نشد جز حسن طالع رهنمون من
چو مرکز در پی رویان بگیر و فسون من
نخواهم چاره از کس گرچه صد بیچارگی دارم
نگویم ز زلفت قصه جز شبها نهان با خود
می آلوده پلاس میکده کردم لباس خود

وله ایضا

تا بچه گیرد قرار عاقبت کار من
هیچگه آسان نشد این غم دشوار من
پاس شب را بلبت دیده بیدار من
چین در جبین مکنید گذشتی بسوی من
بود آرزوی خاطر من خط بران عذار
هرگز نیافتم بتو ره گرچه در هوست
جای شکست کلک کتابت چو ختم شد
بر از این بودنت نابودن
طاقتم نیست هیچ جا بودن
نا رسا نیست پارسا بودن

بر بگذار تو کو بند عاشق گرست این
چون نهم سر بر درت یعنی که خاک پاست این
راز عشقت را درون جان چه سان دارم نهان
از سگانت دور دو چشم مهربانی دید گفت
موج زن شد خاطر جامی ز گوهرهای راز
مشکین خط نگهبانش بر عنبرین کمان چین
بند قباش بگشا باریکی میان چین
خط لبش چو دیدی آن نقطه دهان چین
در دفترش ز هر سو سیلاب خون روان
بیتون خانه زاسم سوخت بگذار ای شیرین
فراهم کی شود کارم ز عقل و صبر و دین در میان
جنان بگداختم بی تو گر از کرشم خرقه

وله ایضا

چو تو بیچاره ام خواهی که گردد چاره ساز من
ز خط دلکشت بر روی روز افتاد راز من
همین بس در کتف دراعه دولت طراز من
نیست جز اقرار عشق حاصل گفتار من
خانه من پست شد رخنه بجان در فتاد
داغ تو دارم بدل نقش بر و نام نو
پس دهم جا بیاد درد غم از دل برون
زنجیر کرده در رحمت بسوی من
گردون بر آب زد رقم آرزوی من
صد بار سوده شد قدم جسته جوی من
در وصف تو خطی ورق گفت و گوی من
یار و دادن به بیوفایی خط
لب ز دشنام من نمی بندد
عشق با عافیت نیاید راست

زهم نیغر چو آیی نور بردن و نکویی
بگذری فارغ ز من یاری چرا استغناست این
چون ز روی زرد و اشک سرخ من پیداست این
از رفیقان خود افتاده چرا تنهاست این
این غزل بشنو که یک گوهر از آن دریاست این
خط میزند بسبزی بر طرف عارض تو
ای بنفش چو عاشق بگشای دست لطفی
تا قدر خود بداند کو با برون از در

وله ایضا

تماشا کردن فرهاد را بر بیستون من
که سنگ انداخت در هنگامه ایشان جنون من
توان از در ونرا یک یک خواند از برون من
بیا بر آستان خود ببین روی نیاز من
نمیرفت از جهان محمود غزنین بر لب گویان
نباشد در درازی عمر کس چون عمر من بیسان
بود کلک من از بهر حقیقت شمع جامی
چهره بخونین رقم حجت اقرار من
ریخت در دل میل عشق از در و دیوار من
این رقم دولتت سکه دینار من
مجلس ماتم بود دفتر اشعار من
از زخم ناخنم تن لاغر شد استخوان
روزی که چرخ ز آب و گل من سبو کند
خو کرده ام بهر چه ز خوی تو میرسد

وله ایضا

من و سپه بر خط وفا بودن
جرم من چیست در دعا بودن
عاشقی چیست مبتلا بودن

یار پیکانه پرور و جای
بروی از گل گل از می مجلس ما را گلستان کن
رخت نمای و جان دادن برین لخت آسمان
رقیبان را شغل کشتن عشاق قربان کن
هلاع عشق خوبان با بیر و ترک خراسان کن
پیریم بود در دل شوق او چندانکه می مردم
چه حاصل گر شد از پندان دلهایش تنم حلقه
من ابر نوبهارم او گل خندان عجب نبود

وله ایضا

اخگری ز آتش درون دل من
رفت در خط از آن فسون دل من
گشته بی صبر و بی سکون دل من
زنی بر دل ز مژگان نیز وداری ابروان پنهان
میان مردمان رسوا شدم از اشک خونین آخر
تنم از گریه غرق آب و دل در شعله آتش
نه خاک جامیست این بلکه در زیر زمین گنج ده
فاتحه ایش نخواندست قرآن و کلو
آه اگر منقش وانگذارد بعفو
خانه خویش پرداز از این کنج و کدو
دلق صد پاره گرفت نتوان کرد رفو
تو خود بگوی ز روی تو روی چون تابم
چو دگر پیش ترا نوشتم از غم هجر
مرا ز درد جدایی چه غم که با لیلی

ولہ ایضا

چاکست جیب جانم از رشک دامن او
عکس مه و خور افتد بیرون ز روزن او
بی درد تو مباد ایکوی بر تن او

نپرد با وی آشنا بودن
نباشد مفلسان شب نشین را پیت شمعی
دل من نامه در دست و عنوان چهره پر خون
بلاک جان ما خواهی کمان ابروانت را

وله ایضا

چو آمدی دو چندان گشت وحشت امروز صد چندان
چو نگشاید دری بر روی من زین حلقه دستیان
اگر باشم بباغ و بی من گریان و او خندان
ای ز لعل لب تو خون دل من
سوخت از دود دل تنم ای کاش
همچو صیدی اسیر قید شدست
جامی آمد جنون عشق فنون
زهی شوخی که تیر اندازی و داری کمان پنهان
نماند راز عاشق با دو چشم خونفشان پنهان
که دیدست آبرا زین گونه آتش در میان پنهان
سگ کویت برای طعمه میشی استخوان پنهان
گمرک کوش کنند اهل هوا زاهل صفا
ای شده همچو کبد و جمله شکم گنجه مکن
دست فکرت چه زنی در رفع قضا را بکر

وله ایضا

جبین که پرتو روی تو هست از هر سو
جبین که با تو شدم همنشین و همزانو
چنان شدم که ندانم که من منم یا او
آن تندخو که آمد خون بخت فن او
طاق و واق عیشم گردد چو گاه گاهی
شبها چو دور از آن رخ بینم بماه ترسم
جامی ترا نه پیند جز چشم روشن خود

وله ایضا

سوی ویرانه ما آی و کار شمع تابان کن
اگر مضمون نمیخوانی نظر در نقش عنوان کن
ز مژگان تیر ساز و تیر را از غمزه پنهان کن
نه ترکی زبان من نداند فارسی چندان
ز غیرش دیده را بستم مکن کو جا بدل آیست
نه یوسف داشت تنها محنت زندان که چون یوسف
تبان فرزند و جای نیست جز یعقوب غمدیده
هیچ دل خون مباد چون دل من
رود از تن چو جان درون دل من
در سر زلف تو زبون دل من
هست در عشق ذوفنون دل من
تو مست خواب و من نظاره گر گردید در کویت
چو گویم غنچه باغ لطافت آن دهان خواهم
بشفقت پیش و شمن داستان گشتم چه خوش بودی

وله ایضا

آن کم ترکه او زهمه شان کمترک او
بهر بر کردن آن دست طمع سوی سبو
مصلحت نیست که با سنگ کند جنگ سبو
قسیم نیون و قلم یعنی آن قد و ابرو
نشان ز قرب تو دادست عندلیب باغ
سوال کرد فضولی که جونی ای مجنون
مدار امید شفا گفتی از لبم جاسی
گر خون من نریزد خوشم بگردن او
چینم نشان برای از نعل تو سن او
گر برق آهم افتد آتش بخرمن او
بادا ابر از رحمت بر چشم روشن او

بیا ای ساقی گلرخ می گلرنگ گردان کن
ز بختی میرود جان از تنم یا دیده دیدار
ز خون کس بدست رنگ و تیغ ز رنگ سرخم
خواسان بعد عشق است خوبی جامیان دل
چو گویم بوسه ده مشکل نهد بر فارسی بندان
که این شهرت از آمد شد پیکانه در زندان
بزندان رفت بی او بر زلیخا شد جهان زندان
که مشغوف جمال یوسفانست از جگر فرزندان
آتشم در درون فکندی و هست
خط سبزت فسون سحر دمید
جنبش طره تو دید ز باد

وله ایضا

چوان ندی که چیند گل بباغ از باغبان پنهان
نباشد این معما بر ضمیر نکته دان پنهان
اگر ماندی میان دوستان این داستان پنهان
خواجه درمنده فرح است و گرفتار گلو
تکیه بر عفو بود این همه گستاخی من
تا شود بر مکه شاه سرا پرده عشق
تا نیابی بسر رشته وحدت جامی
که جز بقبله روی تو نیست ما را رو
وگر نه فاخته را چیست نعره کو کو
ز یار خویش جدا گفت این سخن کم گو
حیبانت طبیبی فکیف لا ارجو
هر دم چو اشهد رو دامن بیت پاش
گر زاغ و زنخ کشاید بر قع در دل خانه
هر چند تن چو مویی از درد تست عاشق

وله ایضا

تا نمود دست سر از طرف کله کاکل تو
رفت بر باد هوا رشتهٔ جمعیت ما
تا سوی خویش کشد دل از همه روی زمین
چون زند جامی از ین سان که شود دام رهش
در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه
وار د برای نفی سوی شکل لا آه
هست اشتباه بر لب جو کن قرارگاه
زین پس بجز فنای خود اندر خدا مخواه
جهد تر داری برخ یار ز خط لب
از لطافت روی تو خطی نماید زیر پوست
دل که از غم سوخت از بویش من بیدل خوشم

وله ایضا

مستی افتاده ز کف جام شراب انداخته
پیرهن کرده برون خود را در آب انداخته
تیر باران بر سر خود چون حباب انداخته
بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه
انگشت راه بر من پی صبر و دین زد ست
آن شاه دلنواز که هر جا نموده روی
جامی مگو که غرق گناهم ز آب سے
پس چو آهم بسر از دود دل این چتر سیاه
پادشا را نبود چاره ز غوغای سپاه
وای اگر بر سر آن بر شکنی طرف کلاه
لب ببند جامی و این راز فرو گوی بچاه
از عرش گذشت دست همت
بهجت دهانت لیکن از وی
هر کس که نهاد در رهت روی

وله ایضا

روز بر کج کلهان کرده سیه کاکل تو
می ندارد سر این رشته نگه کاکل تو
رسن آویخته از طارم مه کاکل تو
گر خط سبز تو گر زلف تو که کاکل تو
پس خط سبز سبزه که سر تازه حرف ازل
خواهی که سر حشر شود منکشف ترا
در آب چو تشنه با امثال را ببین

وله ایضا

شب ته مشکین لیقه و بر آفتاب انداخته
سبزهٔ تر گو بیا عکس اندر آب انداخته
همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته
شاهد گل باز زنگاری نقاب انداخته
چادر کافوری خود در شکوفه بشت و شوی
تا بپای هم درختی خیمهٔ عشرت زنی
کلک جامی تا سر زلف سخن بر است بست
ایست آن شیئی که بر است از منزلاه
سرو بست خوش خرام و سوار شیخ کلاه
دلت له الوجوه و خرت له الجباه
کین آب شب از دل من ظلمت گناه
گریه گوید گناهست ز شوق رخ تو
کرده ام جای بسر خاک کف پای ترا
دل را کی از لطف هر رخ بستهٔ خویش

وله ایضا

وز فرش حریم تست کوتاه
افتاده سخن بسی در افواه
کی پشت نهد بهند جاه
با اشک خونین دور از تو ای ماه
بر سر موکب خورشید چنینان تو شهی
دل بفکر ذوقن تست دریغا که نشد
سر تابند هنوز از ره تو مسکینان

وله ایضا

چون بر کمال صنعت صانع بود گواه
عیان ز گل بر آمده بین شاخ هر گیاه
زان جا قیاس کن به بقای جلال و جاه
ای ز سنبل خط تو بر گل نقاب انداخته
از لبت دل در خیال آب حیوان تشنه است
طرهٔ پر خم که شد موی میانت را کمر
ای خوش آن شبها که جامی رخ به پایت سوده است
بلبل دلداده را در اضطراب انداخته
کرده صبح و چاشتگه بر آفتاب انداخته
بس که شاخ از سایه چون مشکین طناب انداخته
رشک آن در جعد سنبل پیچ و تاب انداخته
ای روی تو منزل معصیت کشیده ام
ست این همه کناه روپوش بگر زد
دل را بهر دو کون جز او نیست مقصدی

وله ایضا

چند دور از تو بود دیده مرغ گناه
جای آن دارد اگر کشم از افسر جاه
کس ندارد دل درویش بجز لطف نگاه
ابروی تو هر که دید ای ماه
خواهم بهوای تو بت ترا
با ماه چه رود که آیی
جامی که غریبی جهان یافت
شیئ و خمر فی اشکو الی الله
هندوی چرخ کشا بر سرش کاکل تو
دستگیر دل افتاده بچه کاکل تو
با همه سر که فکندست بره کاکل تو
فصل بهار شد بگشا چشم انتباه
لاله کش از میان الفی بر زدست سر
در حال بیقراری عالم اگر ترا
جامی چو نیست نعت بقا جز خدا یرا
زلفش ز نکهت بر اوج طناب انداخته
بر امید آب خود را در سراب انداخته
بر رگ جانم هزاران پیچ و تاب انداخته
چون تو واقف گشته خود در بجواب انداخته
نرگس و لاله بروی سبزه پنداری بخواب
عکس گل در آب گل برون همانا گل رخی
بر سر جنگ ابرانیک که در آب شجر

وله ایضا

گر زانکه روی و انکنی و امصیبتاه
راه من انکه در دل و جان نهاد کرده راه
روحی فداه مقصد قلبی و منتهاه
من که از سوز دل غمزده گشتم همه آه
خاطر از مشغله خسته دلان رنجه مدار
سرو را زیب قبا داری و لیس فتنه که خاست
نیست کس محرم راز دهنش جز دنش
زد نعره که الهلال و الله
کس نیست چو من ترا هواخواه
ز آینده کسی نباشد آگاه
قد عنزه بذله لمولاه
دور دور تو دار ندا ز دین و دینی

مردان دانا رندان آگاه
لطف فراست بر من زند راه
وز فرقت آن من می کشم آه
واعظ خوست و انجمن و عظ خو کله
روشن نشد ز پرتو گفتار او دلی
شیخ خمیده پشت که آرد بحیله رویی
جامی رساند سلسله خود با هل فقر
گل عارض ساقیت و لاله پیاله
عارف ز دل صافی و واعظ ز دل سیاه
رنج همه روزه است و بلای همه ساله
کاین کار با مداد الهیست حواله
حواله بود بوقت کلم که رخ بنمایی
چو سفله قدر نداند چه امتحان چه کرامت
رموز عشق بکنگ و ورق چگونه نویسم

وله ایضا

تنگه ایست آب حیات پرورده
کرد بند دو آن شب زلف آفتاب پرورده
خط عذار بتان روز شان سیه کرده
ز چشم بخت چندان آب که آمد خون ز دنباله
بهر یغ که سوزم بی تو از ناله چه باک آنجا
لبت را نیم جانی دادم تا پس از مردن
بخوبان روی کن جامی که درس عشق برخوانند
خونست چو می در آبگینه
از خرمن ماه چیده چینه
من بیخودم از شراب دیرینه
شورش بجریست در سفینه
مجلس آراییست گل تو به شکن
دامان وصلت نتوان گرفتن
از سبزهٔ خط بر عارض تو
جان داد جامی لیکن چه تاوان
گر خرد و بخیه کله نتوان زیر کله
کی کرم شب چراغ کند کار مشعله
از بهر صید عام گمان میکند چله
لیکن بهیچ جا نرسد کس بسلسله
افسرده چو لالاست نگه دار خدایا
می ده که گره شد بدلم غصهٔ ایام
گر نا خوشی از زادن یک بوسه بجانی

وله ایضا

اگر چو گل نکشی پرده باغدات حواله
چو سنگ شناخت ندارد چه استخوان چه نواله
اگر قاصر است ز مرحفا زان هزار رساله
غزال من که لبش رو لب سبزه آورده
بود ز دور خطش فتنه بر سر موسیی
سیاه شد لب شیرین او ز مشکین خط
چه مرد دعوی عشقت جامی از نکند
کنون افتند بکجای خون دلم بر کاله بر کاله
که چون باران که از آه گرم در هوا ژاله
بیا جانا که از هجران رسید آن دام ز الاله
جوان چارده ساله ز پیر چار صد ساله
غمهای تو برد صبرم از دل
سر زرود دلم گیاه مهرت
جامی که بود سواد گلشن

وله ایضا

تو به از باده گل فام که چه
دست از دو عالم نا کرده کوتاه
کام برآمد بر وجه دلخواه
لو مات عبد فی حب مولاه
از صوت طفل خرد تو اجد کند بلی
آسوده کی بجوی ز واعظ که حلق را
فرصت عشق و هر چه بجز عشق بافلات

وله ایضا

از ساختا این نازدچمن آتش ژاله
آبست دو دا چون بکاو ماند نواله
دیش لبت تا کنم این راز اقاله
بر چمن پیاله هزاران بروی دشت پیاله
بزم عشق تو مستغنیم ز ساقی و مطرب
چه باک صاحب دل راز کنت و کوی فسرده
بعشق بهر تو جامی ز دو پستان گرامی
بسبزه زار خطش مشکبو گیا خورده
چه فتنها که درین دور سر بر آورده
کسی ندیده بشیرینیش سیه چرده
بر آنچه میرسد از دوست صبر صد برده
چه خیزد بی تو از گشت چمن چون آنی دور دم
چو جان جانا در دلم داری همانجا گوش کن جانا
حوالت کن بلبل چون در مراجعت کردی

وله ایضا

تاراج سپاه شد خزینه
آن را مدر و بد اپس کینه
بر شاه نظم عنبرینه
وقت گل ترک می و جام که چه
می پرستان همه در رقص و طرب
هر چند گیرم راه سلامت
تو می کشی تیر از سینه من

وله ایضا

راه سماع خبر بود آواز زنگله
جز در دپر نمید هد از بانگ مشغله
تا چند ترک فرض کنی بهر نافله
هست انجمن با چمنی پر گل و لاله
باشد سخن عشق یکی لیک گرفته
حنظل که مرا مر سدا ز دولت عشقت
جامی مطلب جودت شو از مدد فکر
بروی دشت قدم نه بروی دوست پیاله
میم ترشح دیده است نی ترنم ناله
چه بیم جام فلک را ز سنگ ریزی ژاله
ملامت همه روزه است و طعنه همه ساله
چگویم از خط سبزش که گرد چشمه نوش
ز آفتاب در پرده شب این عجبست
سیاه روی صاحب دلان ز کردن نیست

وله ایضا

دیده در بزم گل خون جگر از ساغر لاله
که من از ضعف نتوانم که از دل بر کشم ناله
که داغ تب یکانم به که بر لبهات تبخاله
بی لعل تو دل درون سینه
مرغ دل من ز روی و خالت
شو سباقی دیگران که امروز
هر چند بود سفینه در بحر
دوری از یار گل اندام که چه
گر گران جان نه آرام که چه

سخن عشق مگو با زاهد
کشتهٔ چشم توام زلف بپوش

ولـه ایضا

زینسان که گنجور زمین گنجینه پرداز آمده
هشیار رفته تا چمن مست و سرانداز آمده
در گوش جانش نکتها از پرده راز آمده
انجام کار هر کسی بر وفق آغاز آمده
چو حلقه دور افق بر منت تنگ شده
چو اشکم بی مرهم خدنگت از دل ریش
ز لوح ساده نزد حرف آفتم ره دل
قدم ز بیخودی راه طلب بکش جامی
خانهٔ مردمان سپیه کرده
دو شب تیره کار مه کرده
رفته بر باد تا نکه کرده
نه همین جامی این گنه کرده
کمی از خوان وصلت منع سایل
اگر حاجت بشمع افتد شبت را
چو با چشم همه کردم بدین حرف

ولـه ایضا

ترک تشبیه تا موجب به
حسن یوسف نهفته در چه به
ذکر تشنیخان شهر که به
تا چو قدح با دل پر خون که
طرهٔ لیلی چه دهم با تو شرح
گفت از نیستم پر چو نی
جامی اگر حلقهٔ عشاق را
گرفته راه جدایی وداع ناکرده

نکته خاص بر عام که چه
مرغ بسمل شده را دام که چه
کلاه از شاخ چمن در جلوهٔ ناز آمده
شد لاله شمع بزم گل اینک چمن پرداز باغ
در کارگاه عاشقی چمن نوپرسیان باغ
نا واز مرغان از چمن رفته صبا تا صومعه
زین شور نو شد پر شکر جامی خراسان گوییا
که حلقهٔ سر زلف توام ز چنگ شده
که مرهم دل ریش من این خدنگ شده
بلاک جان من آن خط مشک رنگ شده
که پای سعی درین سنگلاخ لنگ شده
سال تو چارده نکرده تمام
مهر رخسار عالم افروزت
پادشاه سپاه حسن تو بی

ولـه ایضا

که خارج باشد از قانون توجیه
ز جان رشته دهم در چشم دل به
ترا بر انتظار خویش تنبیه
ای بخوبی رخ تو از مه به
گر چه آمد مشبه بر خوب
سر عرفان خوش آمد از زاهد
در وطن ذکر کعبه جامی چند
کام سپاس زان لب میگون نه
چون تو از آن سلسله مجنون نه
لاف پری چند زنی چون نه
سر شدی شکر که بیرون نه
بداغ مرگ جدا باد جان ز تن آنرا

گوش بر تست دعاگویان را
چند از آن لب طلبی جامی کام
شرح نیاز خویش را بلبل نواپرداز آمده
ریزان شکوفه دم بدم سویش پی پرواز آمده
گل تخت منظوری زده نرگس نظرباز آمده
صوفی بسر غلطان شده دنبال او داد آمده
از کلک سعدی نکتهٔ شیرین ز شیراز آمده
مجو عمارت دین از دلم که این خانه
دمیده گرد عذار تو خط بدان ماند
زلال چشمهٔ لطفی عجب همی مانم

ولـه ایضا

نام تو ماه چارده کرده
چاک در جیب صبحگه کرده
تا فلک عرض آن سپه کرده
رخت راه نخوانند اهل توجیه
تهمت بادل دو حرف آمد ز یک جنس
چه سان آیم برون از تیه عشقت
مس خود را مکن جامی زر اندود
قصهٔ ماه با تو کوته به
هست صد بار از آن شبه به
لیک از عارفان آگه به
خیز کین گفت و گوی در ره به
تا نخوری غوطه بدریای اشک
از شکم ماهی بحر فنا
رو بفروتنی چه نهی از کمی

ولـه ایضا

که همچو جان تن او از من جدا کرده

زیر لب وادن دشنام که چه
بس اهل کرم ابرام که چه
دامان دشت و گلشن از لعل و زمرد شود
لبی ندیده دل که جام گل خورده می ذوق و طرب
لبی بکنده دل که بلبلان چون کرده گوش ابد اشاکل
من عشق و مستی از ازل آورده ام با خود بلی

ولـه ایضا

خراب کردهٔ آن چشم شوخ و شنگ شده
گر شاه روم اسیر سپاه زنگ شده
که تن چگونه ات از سیم و دل ز سنگ شده
تا بچشم تو سرمه ره کرده
روی تو بهر خانه ویرانان
عمر پس کس که در نظارهٔ تو
عشق با چون تو یی اگر گنه است
گر روشن نیست چندان و چه تشبیه
که آن مدغم بود وین مدغم فیه
که موسی بود سرگردان در آن تیه
که پیش ناقدان خوش نیست تمویه
به آن رخ چرا کنم تشبیه
تا شدی تو عزیز مصر جمال
قصهٔ اهل دل همیشه خوش است

ولـه ایضا

طالب آن گوهر مکنون نه
دم مزن ای شیخ که ذوالنون نه
گر ز همه در کمی افزون نه
بتی که بود چو جانم بسینه جا کرده
رخی چو آینه رفتا ز وطن جدا از قب

که دید آینهٔ این چنین جلا کرده
بصد نظر که کرز قش از قفا کرده
بهجر ساخته وز وصل خوی وا کرده
بر لب جوست این گل گل اندام چو گل
بود پا بر جا بسان کوه صبرم لیک تو
دل زدو رخط تو بیرون نمی یارد شدن

ولـه ایضا

صد حرف سر زده صد نوشته
آیات قبول و رد نوشته
گل چهره و لاله خد نوشته
سرو من بر رخ گل چه بس سای منه
با خیال لب میگون توام وقت خوش است
حسن خود بر دل هر بیخبری عرض مکن
ریخت جامی که نظم به پایت گهر و
که جز بجانب اغیار تیز کام نه
چه موجب که با من درین مقام نه
چنین که با من از خود رمیده دام نه
ز سلک جمع مریدان بر جام نه
آتش دل سر زده از سینه چاکم علم
میتوبستم سوی تو در شرح هجران نامه
شمع گل کرد دستی تاب تو بودی هر سحر

ولـه ایضا

بهر دو ر از عشق خود دیگر نکو دیگر کرده
کرتنم را لاغر و باریک چون مو کرده
بیت بی موجب که جامی را غزل گو کرده
ز آشنایی عشق چه حاصلست مرا
باوج کنگرهٔ وصل چون کند پرواز

بریخت خون بر هم بهر از سوزن تیغ
هزار جان گرامی فدای خنجر او

ولـه ایضا

پیرهن را بر کنار جوی پیرون کرده
کوه را از پای مال هجر هامون کرده
می ندانم زیر لب باز این چه افسون کرده
ای نامه زخود بخود نوشته
در نقطهٔ خال عارفان را
در خاک دمیده جان و نامش
این نکته بعشق خوان که جامی
گردم سلسلهٔ زلف شب آسای منه
بر لبم ساغر لعل طرب افزای منه
عشق تو گنج یقینست بهر جای منه
قول بد گو مشنو بر سخنش پای منه
بجز به تمامی ندامت ز چه روی
منم غلام تو ای پادشاه کشور حسن
مرا چه چشم عنایت از لب که بارت

ولـه ایضا

کهنه دلقم از گریبان تا بدامان سوخته
از رشک و آه مضمون شسته عنوان
همچو پروانه همه مرغان بستان سوخته
خوی خود را کرده خود روی و نیکو کرده
تا فکندی چین در ابرو سجده نتوانم
سر نگون افتاده سرو از رشک بالایت در آب

ولـه ایضا

جز آنکه گشته ام از صبر و هوش بیگانه
چنین که شمع زد آتش ببال پروانه

بدین بهانه چه خونها که زیر پا کرده
که بند بند مرا بر پرستی جدا کرده
چون هوای باغ با این شکل موزون کرده
نیست هم در آب عکس گل که بهر شست و شوی
هر چه خواهی آن بود دیگر تو نهاداری آن
مید بد بوی جنون عشق جامی این غزل
در وی همه نیک و بد نوشته
سر ازل و ابد نوشته
نسرین بر و سرو قد نوشته
از عشق نه از خرد نوشته
پس گرفتاری اهل نظر از بهر خدای
تا در افسانهٔ وصلیم دم از هجر مزن
دلم افتاد بعشق تو ز خود را بی خویش

ولـه ایضا

چو ماه نو بمن کم ز کم تمام نه
چه شد که ملتفت حال این غلام نه
چو تو ز سنگدلی گوش بر سلام نه
ای مرا از آتش سودای تو جان سوخته
در میان آتش و آبم ز دیدار تو دور
جسته ره تشنگان کعبهٔ وصل تو برق
چون ز جامی یک غزل نوشتی ای شکرین غزال
عشقباز از نجوی نیک و بد خو کرده
رخنه در محراب من از چین ابرو کرده
چون بگلگشت چمن جا بر لب جو کرده
خوش آنکه بود ز تو خانه ام پری خانه
حدیث وصل تو مرهب ز هوش می بردم
خبر مپرس ز پیچان ز بد رندی را

فتاده بهر سجودش بسجده صد بیدل
چو بی رقیب محالست وصل از آن جانی
از لب خندان درون غنچه را خون کرده
جا در دل آب با اندام گلگون کرده
وز همه بر سر معنبر کاکل افزون کرده
گویی استمداد فیض از روح مجنون کرده
هر دم صنعت ز لوح هستی
بر صفحهٔ چهره سالکان را
از گل نموده روی و و صفش

ولـه ایضا

دیده بر عکس رخ آیینه آرای منه
زهر در طعمهٔ مرغان شکرخای منه
داغ بر من بگناه دل خود رای منه
چه سود از آن که کم از کبک خوش خرام نه
بهم مقامی عشاق میکنی آهنگ
سر دچو آهو وحشی که رو نهم در دشت
ز جامی کنی اعراض جا میا گویی
پیرهن از تن تمام از دل ز هجران سوخته
اشک پیدا غرقه کرده داغ پنهان سوخته
در بیابان آتش افتاده مغیلان سوخته
لب فرو بسته قلم بشکسته دیوان سوخته
گر چه آمد در چمن لاله دو رنگ گل دو روی
بو که روزی خویش را در گیسویت بافم خوشم
شهرهٔ هر بزم خواهی چون خود را ای غزل
کجا شدی که شدم بی رخ تو دیوانه
بخواب می کشد آری سماع افسانه
گر داده است ارادت بدست بیمانه

زز لف دلکش تو گرچه ماند جای دو ...

وله ایضا

بر نغمهٔ چنگ با چغانه
این تازه ترانه را فسانه
در رفع حجاب جام و دانه
ای چو جان در دل من جا کرده
کی کند روی تماشا به بهشت
عارضت کرده بخط غارت دین
تا کند فکر دهانت جامی
هردم ز شاهان لشکری در پات سرها ریخته
رویت ز تاب آفتاب از مه شرر بار ریخته
خونین کیا سر برزده یکقطره هر جا ریخته
مشکل که ماند زاهل دین خون کسی نا ریخته
نزلی بر وزین سبزخوان روح مسیحا ریخته
آسمانیست قبلهٔ حاجات
بود شهر از شکر فروشان پر
چون فتیله چراغ داغ ترا هست

وله ایضا

زند عالمی را بآن خوان صلا
زدم دست در تن تلا لا تلا
نمی خواندیم سوی خویش اولا
انت شمس البقا وغیرک فی
بنت جز مشت گل ز کار کهت
کی من این وعده کرده ام گوید
پی خود گم کن از میان جامی
همی بدجز از قرب هودج لیلی
خدا گواست که من صیاد قم درین دعوی

سری ز تیغ بلا شاخ شاخ چون ... نه
مایم ز مشرب مغانه
عشقت ترانه گو درین بزم
از سبحه مقید عدد ماند
چون دید که آن حجب جز او نیست
عقل را عشق تو شیدا کرده
هر که روی تو تماشا کرده
این چه رسمیست که پیدا کرده
عمر در فن معما کرده
تا شد درین بستان سراسر قدت بالا ...
چشمم ز خون شد موج زن بین لاله ها خونین کفن
داده رقیب را امان از رنج تن دور زمان
از خوی تو ما غصه کش تر دامنان زورکشته خوش

وله ایضا

آستان تو آسمان همه
بست لعل لبت دکان همه
شعله زن مغز استخوان همه
منم عاشق و بیدل و مبتلا
زور دتلاوت مرا باز داشت
فروغ رخت از پس صد حجاب
رسانید جامی غم دل بعرض
کل شی سواک لیس بشی
دست کرد خلقته بیدی
این بود آخر الدواء الکی
تا رسد فیض عشق پی در پی
پاپا که اگر با تو نیم جانی هست
جمال یار در اغیار کی توانی دید

دیوانه میکند از چشم در فشان هر دم
در کوی مغان گرفته خانه
غافل منشین ازین ترانه
کی راه برد بآن یگانه
برخواست حجابش از میانه
هر که امروز رخت دیده نیفتد
بت ترا دیده و چون برهمنان
در پی وصل تو چون مشک ختطی

وله ایضا

هر لحظه طوفان بلا بر ما ز بالا ریخته
زان خون که ابر چشم من بر کوه و صحرا ریخته
باد ایمنش ز آسمان هر گه مفاجا ریخته
ما کشت خوش او ابروش باران ... ریخته
ای بیا لا بلای جان همه
چو تو نازک میان بسی دیدم
هر کست بی وفا گمان می برد
از کهن عاشقان مگو جامی
ز عشق تو افتاده در صد بلا
سرود غمت در خلا و ملا
دهد دیده را نور و دل را جلا
فان شئت فاتبع والا فلا
بنت امکان ببساط بوسی تو
کرده وعده دوای من لب تو
با تو همدم کجا توانند بود

وله ایضا

به بستن هودج لیلی نثار ران اولی
نکرده چشم شهود از غبار غیر جلی

جواهر خدمات نیاز مندانه
همواره می مغانه نوشیم
زاهد که ز زهد خشک خواند
جامی که ز دیدن حجب بود

وله ایضا

پشت بر سینه فردا کرده
پیش تو سجده تمنا کرده
شهری از سر چو قلم پا کرده
ای شکل قدت پیکری از سیم سارا ریخته
چون آفتابی بیک شراب اندر هلال افکنده تاب
زاشکم که از دل سر زده نقش و فا بر زر زده
زینسان که چشمت تیغ کین هر دم کشد بر ... دین
جامی گرانفاس روان بخشد بجز ... مرده جان
گو نه از وصف تو زبان همه
تو دلم بردی از میان همه
شد یقین عاقبت گمان همه
کرده نسخ داستان همه
کشیدست خوان بلا عشق تو
کی آید تلاوت ز دستم چو من
چو راندی چنین آخرم کاشکی

وله ایضا

تا نگردد بساط امکان طی
چون نجویم وفای وعده زوی
هر که از خود تهی نشد چون نی
پاپا که صدای درای ربانگ حدی
بنور عشق مرا نیست دعوی یکجهان
صفای مشرب رندان چه بود زاهد را

نیافت بهره ز مرآت دیده اعمی
چه سود جودت نظم و غرابت معنی
اگر خموش کنم گویم که پنجبری
چگونه از تو نمایم عجب که می پیچم
ز هجر روی تو در روز تمام نیم شبست

وله ایضا

اکنون بخود درمانده ام خوش وقت آن کم بود کی
با من ذات صافی نشد با این همه پالودگی
یا دولت دردت خوشم زین سادگی و سودگی
تویی آن آفتاب عالم آرای
مپوش از ما بما نور رخ خویش
بزن در دامن آن جان جان دست
چو جانان جان جان نیست جامی
نت ما کان منتهی امدی
لمعات تجلی احدی
عیبایشان مکن بر بیخودی
چون ز سبحه مقید عددی
بر اوج حسن چون خورشید فردی
شود طی بر دعاهای تو یکسر
ز سر تا پا همه در دم ز هجران
پشیمان گشتن از آزار جامی
روزی از راه ترحم بر من بیدل در آی
یکدر راحت بروی من درین محنت سرای
رغم حاسد را بر ویم این در دولت گشای
چشم خود را ز آستان خویش باشد سرمه سای
هر چه پوشیدن دست ... از حاصل خویش
کم زن از وصل ریاحین نفس ای مرغ قفس

سماع قول الست از خود چنان بربود

وله ایضا

وگر خروش کنم رانیم که بی ادبی
بزیر هر خم زلفت هزار بوالعجبی
حذر کن از اثر نالهای نیم شبی
مایم شسته ز آب می دست از همه آلودگی
سر تا پا لیم ز تو بر بستری بی بستری
با خود فروشانیم مکن همسر کرم جامی تو ام
جامی نشد در عاشقی زاشک درخشن سرخ رو
کرداری در حل هر ذره جای
بشکل خورشید تابان ز امیدای
منه دیگر برون از خویشتن پای
جهان درجست و جوی او میپیمای
دستگیر مریض کیست طبیب
هر چه آید ز تو همه نیک است
هر چه مقبول تست ای زاهد
مایهٔ دولت ابد عشق است
ولی هرگز بکرد ما نگردی
اگر طومار غم هم در نوردی
بیا جانا که تو درمان دردی
چه سود اکنون که کردی آنچه کردی
گرچه بر جا مانده در کنج هجر از ضعف تن
هیچ ما را ز انباشد بی قدومت رونقی
لطفی از سر تا بپا گاهی به تشریف قدوم

وله ایضا

باشد اینجا همه بیحاصلی و بوالهوسی
که تماشا کر بستان ز شکاف قفسی

که بازمی شناسم الست از بلی
فدا کی انتی یا غایة المنی و الی
جهان صحیفهٔ حسن و جمال لم یزلیست
تو ابر جودی و من کشت تشنه لب ...
عجب تر آن بود یار و میکند جامی
بسوده سری بر پای خم و زد در سر آسودگی
در خون غنوده هر شبی چشمم ز شب نغنودگی
دارد تفاوت در بها بازاری از فر مودگی
کامل عیاری کی رسد ما را ز روی اندودگی
جمالت را عماری در عمارت
میان ما و تو مایم و پرده
خود ز نکست بر آینه عشق

وله ایضا

یا طبیب القلوب خذ بیدی
لیک از ما گرفت رنگ بدی
همه را دست بوس عشق وردی
جامی و کسب دولت ابدی
ازانم چون شفق در خون که بی تو
ز خوان عشق تو جز غم نخوردم
بهر دی بار غمهایت کشیدم

وله ایضا

چون رسید آواز پایت بر جهم بیخود ز جای
وای اگر ... که از وی پای گیری باز دای
با غریبان دیار خویش لطفی می نمای
ای خوش آنکس کو برد پی بر ره بیچکسی
تا بری عهد بشر نسبت از آدم بکسی
گرچه از محمل لیلی نرسد بانگ درای

ز ذوق عشق چو خالی بود سخن جامی
بسوخت جان من از جان من چه میطلبی
تو آن صحیفه بوجه حسن تو منتخبی
بیا بیا که کنم با تو شرح تشنه لبی
بفارسی غزل اوصاف حسن [illegible] عربی
وقتی بعشق نیکوان بودم ز نیرو خوش کم
خون جگر پالوده ام از شوخ کان عمر ... ها
دل ساده از نقش طرب پا سوده در راه طلب

وله ایضا

نمی گنجد سوی ویران ما آی
کرم کن وز میان این پرده بکشای
بده می ساقیا وین زنگ بزدای
آمدی واتشم بجانه زدی
لامع است از جمال طلعت تو
هنر عاشقانست ترک خرد
کی بری پی به سر وحدت عشق

وله ایضا

نهاد دست اقبالم رو بزردی
غم غمخوار کان هرگز نخوردی
نکردی مرکزم تحسین که مردی
چند باشم چشم بر در گوش بر آواز پای
تا تو نگشادی در غمخانه ام نگشاد بخت
دولتی باشد که آیی از درم بگشاده روی
تا قدم در کلبهٔ جامی نهادی روز و شب
تا درین ره ننهی پای بجایی نرسی
عهد الله الی آدم عهداً فنسی
شاد ام از قافله او بمقام جرسی

آید از نور رخت زمزمهٔ نار کلیم
تا لب جام شد آلوده ز شهد لب تو

وله ایضا

قبای محتسبی و کلاه محتشمی
ز روز موی سفیدی و عهد شب‌تخمی
فداک روحی و قلبی و ان الجنت دمی
اگر نه قبلهٔ آفاق و کعبهٔ حرمی
نیابی برسمه چون ماه و از من پری برتابی
شب از محراب ابرویت جو مانم باز بر بابی دوش
مکن خاکسترم دور از درت بگذار تا باشد
چو زور داد دولت نامهربانی دل به جایی
من سرگشته را تا چند بهر قطرهٔ سوزی
چه باشد کز لب جانبخش خود دلداری آموزی
مباد ادبور ابر خاتم لعل تو فیروزی
بران چاک ارنه از دامان و جیبش و صلهٔ دوزی
هزار حیله کنم تا رسم بصحبت تو
ز طرهات دلی آویخته ز هر سر موی
ز فرق تا بقدم فتنه و نگاه قیام
بر ورق ما نوشت حرف سیه نامکی
از سر او کم نشد نخوت خود کامکی
حاصل کیان ج سپهان در جیب عاملی
و چه قمر صبحکی تیر فلک خاکی
چه گفتم لو حسن اسه چون ز رخ پرده برانداز
ز شوق لحن موزون تو بلبل در نواسازی
تویی و ز رغالب جان در جان مایهٔ شادی

وله ایضا

گر ز آنکه تو ادراک شب قدر توانی

بعلم الله که تو از شعلهٔ آن مقتبسی
میزند مرغ دلم پر بهوای مگسی
همی دهد خبر از گل نسیم صبحدمی
به پیش ناوک هر گلی کنون سپر تب
عجب نزاد می‌راه من ز دای مطرب
بهر چه طبع تو مایل شود ز لطف و ستم
فراق نامه جامیست این نوشته کگر
بهر کس شکر و شیری و با من آتش و آبی
کنم بر سینه از ناخن هزاران شکل محرابی
شبها زیر پهلوی سکانت فرش سنجابی
بمهجوری و رنجوری و بیخوردی و بیخوابی
سینه شد در روز من زین غم که گیرم لعل شکربت
زتاب خشم رخ افروختی آتش زدی بر من
مشو آموی دام هر کس آن به که اندر صحرا

وله ایضا

هنوز پیش تو ز لفش شکسته بر خیزی
نبوده طرهٔ مشکین بدین دلاویزی
هزار فتنه بتاراج ما برانگیزی
خلعت شه باد جبت بر تن خاصان کوهت
بس کر کنند از دحام بهر تماشا عوام
نفس کو شد مطمین در کنف عشق تو

وله ایضا

جهان از زیب و فرخشی و عالم را در آرایی
بوصف لعل میگون تو طوطی در شکرخایی
تویی در پیکر ما دیده و در دیده بینایی
ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی
آنست شب قدر که بر جان محمد

نیست جز حکم تو در کشور ما حکم دگر
زنده شد جای از انفاس خوش جان سخن
زگشت باغ میا ساعت بعذر بیدردی
چرا چنین بهدف ناوک هزار غمی
نزار به سراچه حال این عجمی
فداک غایهٔ قصدی و منتهی همی
بنوک هر مژه از شحنهٔ جگر قلمی
کشی هر کجه نهادی را لکان آساسوی خرد
کنم شرح گرفتاری خود با تو ولی مشکل
نشاند جوش خون عتاب و عتاب لبت خونم

وله ایضا

نمیدانم که این دولت کیم خواهد شدن روزی
معاذالله اگر بار دگر این آتش افروزی
کمند همت اندازی و صید عزت اندوزی
بهر که هست چو شیر و شکر در آمیزی
بکش مرا و مکن قصد دیگران تا کی
بود در سینگ حوات استخوان من شد آرد

وله ایضا

جامهٔ درویش بس خلعت بی جامکی
مجلس واعظ گرفت صورت هنگامکی
رست ز آثار کی ماند ز لوا امکی
بیا ای عشق بر غوغا که در سر جا فرود آیی
تو چون غنچه درون پرده عزت جمع زانست
بشکل ما بر آیی تا تر آینه باشه
بجز پندار هستی نیست رنج عاشقان جامی
در شب شب قدر بت اگر قدر بدانی
قران عظیم آمده و سبع مثانی

شغل تو روز بود شحنگی و شب عسسی
شاید ار نام برآری بهمه پیغمبر بیتیمی
بدست اگر در مت نیست کس بیاد ده گرو
شکوفه پرتو بنفشه بباغ یاد آورد
ببانگ چنگ بگو کای برخ چراغ حرم
چرا پست سوی تو روی جهانیان شب و روز

وله ایضا

مراد ور افکنی از پیش رو چون بر تر آیی
که تا گشته اسیر چون خودی این نکته دریابی
بجوش آورد اینک اشک من ان کشته عنابی
جهانی تازه شد از فیض نم‌های ابر نوروزی
ز چشمت دلبری آموختی دل از همه بردی
سلیمانی بملک نیکویی خاتم لب لعلت
ز چاک جیب جان جامی کنی کم نقد عمر آخر
مرا به بینی و از من ز دور بگریزی
بقصد کشتن من خون دیگران ریزی
پس از وفات اگر خاک قالبم بیزی
عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامکی
در ره خود کلبهٔ خاک شدیم و هنوز
محرم راز تو نیست کس بجهان زان شوند
جامی و نظم بلند کز پی ثبتش کند
غم آری جان گدازی غم گاهی محنت افزایی
گر باداغ تو همچون لاله خلقی کشته صحرایی
که خود را هم بخود ظاهر در آن آینه بنمایی
بشوی آلایش پندار هستی تا بیاسایی
روشن تو گویم که شب قدر کدام است
آنست شب قدر که از نور جمالش

وارست کلیم از شب تاریک و شبانی
ماهی که بود قبلهٔ آمال و امانی
گرفت خاطرت از عاشقان شیدایی
برون فتاد دلم بی رفت ز پردهٔ صبر
بر آستان تو ام همچو در ستاده بپای
بکوی زاهدی آسوده کی مجو جامی
ظلمت زده‌ای کلبهٔ احزان من شوی
چون من بزم خیال که مهمان من شوی
چندان کشم نعیز که حیران من شوی
گر خط خوب خواجه دیوان من شوی
صد جامه جان چاک شود چون بخرامی
خط سبزی و رخ خوان جمالت و جوانی
هر کس ز جمالت شده قانع بنشانی

وله ایضا

می بایدم ز آهن همچو جرس زبانی
زین آستان بباشد عالی‌تر آستانی
یارب مباد مرکز آسیبش از خزانی
بر گل از سبزهٔ خط غالیه بویی داری
با همه نیک بود خوی تو لیکن چو فتند
گوی گفتن ز فرقت راسخ بیهوده است
واصل کعبه شدن هد تو بود جامی
خوش وقت تو کز مرگل فریاد رسی داری
گر نغلطم از بستان بود در قفسی داری
تا چند چو گل دامان در چنگ خسی داری
چو گل صبح در این معنی روشن نفسی داری
شهر پر غوغا شد از تو کاش چون آیی برون
نیست جز خونریزی و عاشق‌کشی کیشی ترا

آنست شب قدر که بر طلعت ماهی
جامی چو به این شب برسی از پی عمری
که زود میروی ای جان و دیر می‌آیی
روا مدار که کارم کشد برسوایی
بگوش حلقهٔ خدمت بهر چه فرمایی
قدم برون ز از این کوی تا بیا سایی
جان ریختم بپای تو از چاک سینه کاش
با باد همنفس نکنم سویت آه را
چون طوطیان بشکر تو شکرشکن شوم

وله ایضا

با لطف قباسه و روانی که تو داری
مهمان شدهٔ سبزه و خوانی که تو داری
پرون ز نشانهات نشانی که تو داری
بهر خدنگ آه از بیداد دل پنهانی
عمری به پیش تیرش بودی نشانه دل
آهی که دور از آن سر خوردم فرو سینه
از ضعف عجز و پیری جامی ز پا فتادی
چشم بد دور چه آراسته رویی داری
با منت کار چگویم که چه خویی داری
گوش تا چند بهر بیهوده گویی داری
این قدر بس که براهش سگ و پویی داری
از قافلهٔ لیلی گر وا بسی ای مجنون
پروانه صفت هر کس کرد سر تو گردان
گردی بدل صوفی اسباب جهان شیرین

وله ایضا

دفع غوغا ر انقابی برخ خویش افکنی
دم بدم تیر دگر بر ما از آن کیش افکنی

تا مطلع فجرش بتماشا گذرانی
زنهار سلام من بیدل برسانی
زمان وصل بسی کوته است و هجر دراز
مرا چه طاقت روی تو دیدن از نزدیک
مکن بنکتهٔ شیرین چو طوطیم تحسین

وله ایضا

پا در حریم سینه نهی جان من شوی
ترسم چو زلف خویش پریشان من شوی
گر زان دهان و لب شکرستان من شوی
از هیچ نشان داده دهانی که تو داری
شد از کشش ابرو تو قامت من خم
آنان که اسیران ترا طعنه زنانند
جای نزول گوش که بر حد کمالت
باشد به پهلوی من سر استخوان کمانی
اینک به سینه هر جا از زخم او نشانی
بهر خراش جانم شد آتشین سنانی
ای وای اگر بگیرد دست تو نوجوانی
چه دلاویز بود زلف تو یارب در رو
چشم بهبود مدار ای گل افتاده چون
بس که گل چهره کبیر تو شد و لاله عذار

وله ایضا

این بس که بگوش از وی انگشت جرسی داری
لیکن تو چو گل سر گرز پروای کسی داری
با دعوی طاوسی شغل مگسی داری
چون رخت بنهم سر خویش از جبا پیش افکنی
دست و دامن چنم از ارش هوس ای جان سگ
منبری قرعه بی قتل رقیبان تا بکی

ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد

وله ایضا

دگر نماند درین محنتم شکیبایی
بس اینکه گوشه برقع زدو رنمایی
که من ز لعل لبت دارم این شکرخایی
روشن شبی که شمع شبستان من شوی
پاکان نبینند در خور تو سینه‌ها کباب
خیر انیم خموش کنند ور نه پیش تو
جامی نیم بملک سخن خسروم خوش آن
بر موی کمر بسته میانی که تو داری
کس را نرسد زور کمانی که تو داری
غافل شده کاشند ازانی که تو داری
بر طرز چمن این سخنانی که تو داری
از ناله دمادم فرسوده شد زبانم
از تاج سربلندان شد عالی آستانش
باشد بهار خرم آن رخ ز سبزه و خط

وله ایضا

صد دل آویخته از هر سر مویی داری
در کف فتنه گری عربده جویی داری
چون چمن پر گل و لاله سر کویی داری
در وقت گل ای بلبل فریاد رسی داری
از کوی وی ای ناصح پا سوی فردوسی
از بهر خدا بکس سویند رقیب از خود
از مهربتان جامی هر لحظه براری دم
واتش محروم درسینه ریش افکنی
برین دیوانه از طفلان همه پیش داافکنی
قرعهٔ دولت بنام هر بداندیش افکنی

دلش را کرد خانه چشم پر ناز
پیلات گفتم و نشنیده کردی
بدیده تا تو جا در دیده کردی
اگر کردی نظر در دیده کردی
که نامش بخت بر گردیده کردی
بچاره من آمدم که زگلکوی تو آید
آیم سوی میدان تو کر سر فکنم گوی
در خواب شوم پیش تو گریان و بسوزم

ولـه ایضا

منت خدا را که از آن بخت آمدی
همچون مسیح با دم جان پرور آمدی
کویی فرشته وار بیال و پر آمدی
سنبر خطا و گلرخا تازه بهار گیتی
من بیمار هجر غم دیده ز خواب شب تهی
من بیمار هجر تو تشنه جگر فتاده ام
جای و نکتهای خوش لیک تو بیجگه برو
چه جرم رفت و خیانت چرا نمی نگری
چه شوخ چشم نگاری که وا نمی نگری
تو شاه چینی و حال گدا نمی نگری
ولی چه سود که تو پس با نمی نگری
ز قبله روی بگردانیم که رو بمن آر
برنج چو جعد مسلسل تو هزاران زلف
خدای بین نه ای پارسا که دل درپیست

ولـه ایضا

مردم نبودمی خس و خاشاک بودمی
من نیز سر در آن خم فتراک بودمی
تا من رفو کر جگر چاک بودمی

در دلم چاک از مژه بهتر که از نیش الکنی
گر این معنی پسند خاطر تست
خوش آن روزی که از طعن رقیبان
شدی آرام جانم کو بیا رحم

ولـه ایضا

بر بوی تو آیم بگلستان و نباشی
آه ار برسم بر سر میدان و نباشی
چون باز کنم دیده گریان و نباشی
دی آن چه شکل بود که از زره بر آمدی
بیمار بودم از غم هجران طبیب وار
رفتاد تو ز خسته دلان جان همی برد
جامی نوشت بهر تو دیوان خود چو دید
طرف کله شکسته طرفه نگار گیتی
تا تو بخواب خفته شب سر بکنار گیتی
تا تو بجام وصل خود دفع خمار گیتی
گوش نمیکنی که تو نکته گذار گیتی
ز جور آنکه قفا سوی ما کنی و روی
چه کافری تو که هیچ از خدا نمی ترسی
هزار جا سر راهت گرفته پرسی و تو

ولـه ایضا

بروی تو چو کنم روی رو بگردانی
ز راه عقل بهر تار مو بگردانی
که چشم خویش ز روی نکو بگردانی
ای کاش من بر آن سر کو خاک بودمی
پاکست یار و دامن پاکش گرفتمی
گر اشک دامنم نگرفتی ز ضعف تن
گر جرعه زجام اوغ جامی نخوردمی

ولـه ایضا

میگویم که نپسندیده کردی
لبسوی من گذر ترسیده کردی
بدین جان نیاز امیده کردی
گویی که منم یار تو ای جان و نباشی
می میرم ازین غم که چو بینم ای از دور
ویران کنیم خانه آباد که باشم
جای زنبان کر لعبت کافری آمد
بر دیده جلوه کرده و در جان در آمدی
بازیچه ساختی و مرا بر سر آمدی
جانها فدات بر روش دیگر آمدی
گر خیل نو خطان همه سر دفتر آمدی
مرکب باز زیر ران کرده کمان ابروان
میگذری که هیچ خاک نشد براه من
بوی وصال غایبی یا فتم ای صبا ز تو

ولـه ایضا

همی کنیم فغان و ز قفا نمی نگری
بهیچ بنده برای خدا نمی نگری
ز ناز سوی کسان هیچ جا نمی نگری
دل ما ز هزار آرزو بگردانی
چه باک از آنکه نیابم ترا از آن پرسم
دهانت دایره ملک را شود مرکز
نمیرد آتش جای بپا غرای پا فی
تا پایمال آن بت چالاک بودمی
ز آلایش وجود خود ار پاک بودمی
همراه آه رفته بر افلاک بودمی
کی رند و درد خواره و بی باک بودمی

براهم دیدی و نا دیده کردی
دلم خون گشت و آمد همدم اشک
اگر گفتی سخن آهسته گفتی
چو بر گردیدی از جای عجب نیست
و ز یاری اغیار پشیمان و نباشی
در خاطرم افتد که تو بی آن و نباشی
آبادی این خانه ویران و نباشی
هر زانکه شمارند مسلمان و نباشی
رفتی و بود روی تو از مهر و ماه به
تا جان دمی بغالب جان داده فراق
بنود براه تو ز لطافت نشان پای

ولـه ایضا

ناوک غمزه بر کمان بهر شکار گیتی
بین که ز فرق تا قدم زیر غبار گیتی
قاصد کشور که پیک دیار گیتی
ز ما نمی گذری و بما نمی نگری
هزار سوخته دل از پی تو وای کنان
تو چیست از نظر کف شاه حال گدا
به پیش پای تو جامی همی نهد سر خویش
در آرزوی خودم کو بکو بگردانی
که روی من ز ره جست و جو بگردانی
بگرد گل چو خط مشکبو بگردانی
به ورا و چه شود گر سبو بگردانی
تا با دبردیم بسر کوی دوست کاش
روز شکار گر شدیم بخت پیاز کار
بایستیم بدست از آن لف رشته

ولـه ایضا

دیدمی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی
گرچه امروز از جمال او نگشتم بهره مند
کاشکی گویم مرا گشتی وصال او نصیب
نظم جامی را که شد در وصف لطف او چو در
هرچه خواهد باد حاصل در حریم بزم او
دستی بسر زد پست دل از دست داد کی
سر بر زد از شمایل تو حور زاد کی
رخ بر متاب کین سخن آمد ز ساد کی
در کام ذوق او نکند باده یاد کی
گرد لعل جانفزای خود فزودی خط عنبر
روی تو ماه تمام آمد چرا چون ماه نو
نو خطان شهر را سر بر خط فرمان تست

ولـه ایضا

بهر طرف که کنم روی رو بگردانی
به بخت ما چو رسد کار خو بگردانی
که سنگ خود ز سر این سبو بگردانی
هیچ از این مبتلا نمی پرسی
وقت بیگانگان خوشست بسی
پادشاهی کس از تو چون پرسید
حال جامی و فاست باسگ تو
خواهی از غم بکشی و دوش از آن دیر آیی
گرچه در دیده خونابه فشان دیر آیی
زود در پس میوه اما بدهان دیر آیی
گر نه سنگ نفر یاد و فغان دیر آیی
با همه یاری و از یاری من بیزاری
تا لب لعل تو کام دل خون خوارانست
سر سودای کیان دل از غم غیر تهی است

دیده روشن کردمی زان روی زیبا کاشکی
وعده این دولت افتادی بفردا کاشکی
لی نصیبان نصیبی بیست الا کاشکی
جا نبودی غیر گوش شاه والا کاشکی
و ز حریم بزم او صد ساله ره تا کاشکی
چون بر بساط حسن دوانی ز ناز اسپ
در مجلس تو زاهد و کل وا نهاد روی
کفتی که کم گری و رخم بین ولی چه سود

ولـه ایضا

خضر را رهبر بسوی چشمه حیوان شدی
گوشه ابرو نمودی تا که در پنهان شدی
کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی
چو گرد ما خط مشکبو بگردانی
نمیرسد بتو هیچ آرزو چو جلوه کنی
بدان هوس که بکویت رسم خوشم که مرا
نیافت ره بتو جامی ز گفت و گوی آن به
چیست موجب چرا نمی پرسی
که ز من آشنا نمی پرسی
که چرا از گدا نمی پرسی
حال اهل وفا نمی پرسی
عمر بس زود رود جان چو رود دیر آید
مرکز دایره حسنی و خوبان جهان
زود رفتی که نهان آیم از آن میترسم

ولـه ایضا

در همه شهر به بی یاری من نیست کسی
از دل و دیده بخونخواری من نیست کسی
در ره تو بسبکباری من نیست کسی

خاطر اندر سایه طوبی نیاساید مرا
عاشقان را خسته کل دیدن چه سود
با وجود عقل و دین سامان نگیرد کار عشق
شه ابو الغازی که میگوید شه انجم ز دور

ولـه ایضا

شاهان ملک را نرسد جز بیاد کی
وز تو نداشت شرم زهی وا نهاد کی
در کار من چو گریه نکرد ایستاد کی
تنگ بر ترک گل سودی بپای جان شدی
می شکافی موی در سر ضمیر دیگران
غنچه امید من بود نهال از تو عمری شکفت
یاد آن روزی که در ره دیدمت گفتی بیا
دلی ز راه بهر تار مو بگردانی
رخم ز قبله مرا آرزو بگردانی
کشان کشان چو سگان کو بکو بگردانی
که روی او ز ره گفت و گو بگردانی
نیست پروای حال بنده ترا
همه جا بر تو راه میگیرم
بطفیل سگان مپرس از من

ولـه ایضا

چند چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی
چشم بر راه تو لیکن بمیان دیر آیی
کاشکار ابروی زود و نهان دیر آیی
در کمندت بگرفتاری من نیست کسی
زاریم در دل و دل در خم زلف تو نهان
پیش رویت همه را دادن جان آسانست
گفتیم حال تو بر بستر غم جامی چیست

سایه کردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی
بودی آن گلچهره را ذوق تماشا کاشکی
در هجوم این شدی آن سرو رعنا کاشکی
بودیم در سنگ نزدیکان او جا کاشکی
ایم و خاکساری و عجز و فتادگی
گردی بهشت منزل ما ار ز روی خویش
گر گوییت که آینه ام طلعت ترا
جامی اگر نه جام بیا دلبت کشد
کار جان چون ساختی غارتگری ایمان شدی
صورت حال خود گفتم جبین تابان شدی
خرم آن روزی که چون دیدی مرا خندان شدی
راه خود در جامیا چندین چرا حیران شدی
چگونه روی تو بینم چو بهر دیدن تو
بهر فتاده بود خوی تو نکو کاری
بیاده سر نشسم چند زاهدا چه سود

ولـه ایضا

وز برای خدا نمی پرسی
هرگزم هیچ جا نمی پرسی
که از یشان چرا نمی پرسی
سوی بیمار خود ای جان جهان دیر آیی
هست هر زاویه سینه خیال تو مقیم
آمدی زود ولی کام دلم دیر دهی
جامی از چنگ رسد زمزمه عشق چرا
با سگانت بوفاداری من نیست کسی
جز تو واقف شده بر زاری من نیست کسی
بی تو جان داده بدشواری من نیست کسی
قدمی نه که به بیماری من نیست کسی

ولـه ایضا

لطف محض و بهانه است لباس بشری
در صور ظاهری اما نه اسیر صوری
هرچه اندیشه کند خاطر از آن خوبتری
آنکه از دیدهٔ عشاق در آن می نگری
بپوش خط بناگوش نازنین کسی
بآن صلایهٔ اقبال بهر سری نه سزاست
بخاک سوخته جانا مکن حرام مباد
بزیر طرهٔ تو کرده جای خال سیاه
بس است خاطر سحر آفرین ترا جامی
سوی مرید خود بارادت نیامدی
قصد ثواب را بعیادت نیامدی
کز روی چو آفتاب زیادت نیامدی
کز تیغ عشق اهل شهادت نیامدی
چون طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو
چون تو بستی پرده بر رخ کو اجل کشای دست
روز هجران تو میرد زار عاشق همچو شمع

ولـه ایضا

ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی
تا نکند شاید گل دعوی نازک بدنی
حین تغیبت بدا حین بدا غیبنی
ای سپهر از هجر یارم سوختی
لاله رویی را ز من کردی جدا
آنچنان کز روغن افروزد چراغ

ولـه ایضا

گر رخ گشادی یکی و نقاب بست یکی
که هست مرغ هوا را بلند و پست یکی

ز بشر خوانمت ای دوست نه حور و نه پری
جلوهٔ حسن تو از شکل بشر است ولی
جان همی دانمت آندم که نهان می آیی
در مرایای صور ناظر و منظور تویی
گرنه از دیدهٔ عشاق تو باشد نظری
که نیست ایمن ازین فتنه عقل و دین کسی
مباد خاک درت صندل جبین کسی
رسد بدامن تو آه آتشین کسی
چو هندوی که نشسته است در کمین کسی
چه حاجت است درین سحر آفرین کسی
رنجوریم فزود چو در پرسشم قدم
از بخت نامساعد من ای همای قدس
عاشق کشی بتیغ جفا عادت تو بود

ولـه ایضا

می نگردد جاودان کس را میسر زندگی
نیست حظی عاشقان را بعد ازین از زندگی
چون رسد شام وصالت گیرد از سر
ای که بشیرین سخنی نرخ شکر می شکنی
دیده کنم فرش رهت چون تو به بستان گذری
پرده چو از چهره کشی حیرت شمع چگلی
جامی اگر ساخت هدف یار سواد تقریر
زاریم دیدی و زارم سوختی
دل بداغش لاله وارم سوختی
ز آب چشم اشکبارم سوختی
دو ساعد تو که آیین سرو دست یکی
ز قید عشق تو بیم است مرغ و ماهی
هزار مدعی زهد و تقوی آمد لیک

این همه پرتو حجابت تو چیزی دگری
می توانی که بهر شکل کنی جلوه گری
عمر میخواهمت آنجا که روان میگذری
وحدت ذات تو از وهم دویی مستبری
کیست جامی که کند دعوی صاحب نظری
بکین بیچکان بر میان کمر بستی
به پیشیاری دولت فلک به پیکه سیم
حریم خاص تو خواهم تمام روی زمین
خوش است عالم از انفاسهای صبحگهی

ولـه ایضا

رنجه نکردی و بعیادت نیامدی
بر من فکنده ظل سعادت نیامدی
با ما چه شد که بر سر عادت نیامدی
ای ز غمهای تو با مردن برابر زندگی
با حضور تو چه نسبت صحبت اغیار را
کشتهٔ تو تا خورد یکبار دیگر زخم تو
نام جامی در جهان انداز تخلص های خویش
حبک افنی بدنی شوقک افنی وسنی
سر فکنم در قدمت گر تو ز پایم فکنی
شانه چو بر طره زنی غیرت مشک ختنی
به که قدم پیش نهی دیده بهم بر نزنی
روز من کردی شب تار و چو شمع
وعدهٔ دیدار او دادی مرا
هرکه جز جامی ز جام لعل او
بخون خسته دلان کرده اند دست یکی
که هست دام بلی زان دو زلف و شست یکی
سلامت از شکن زلف تو نجست یکی

نور پاکی و صفا ذات حدیث گل و آب
هیچ صورت نتواند که کند بند ترا
حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو
میکنی جلوه بخت از رخ خوبان جهان

ولـه ایضا

کمر نبسته چو تو هیچکس بکین کسی
چو ساعدت ننهاده دو در آستین کسی
نخواهمت که نهی پای بر زمین کسی
گشاده گره از جعد عنبرین کسی
بیمار تو شدم بعیادت نیامدی
گویند در ثواب عیادت عبادت است
هرگز بجنس ماه نسنجیده خویش را
جامی بشهد و شیر چو هر بوالهوس مپیر
ضربت تیغت ببابی زندگی بر زندگی
هرکسی داند که هست از مرگ خوشتر
از خدا خواهد که یابد بار دیگر زندگی
دارد آری در سخن نام سخن ور زندگی
چهره برافروخته جان کباب سوخته
گشت چمن کن بگشا غنچه صفت بند قبا
عشق تو و مستی من آتش آید بهم

ولـه ایضا

زار در شبهای تارم سوختی
جان بداغ انتظارم سوختی
مست کردی وز خمارم سوختی
کرشمهای تو شد رهنمون عشوه گران
حدیث محنت و راحت مگوی با عاشق
همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی ولی

چو چشم تو نبود از هزار مست یکی
ای از دو جام لعلت ما را تمامی نیمی
گفتم ز ذکر نامت یابم ز خود رهایی
از سوز سینه پختم دیگ امید لیکن
نبود ز هر لب تو یکبوسه حد جامی
هر دم بدیدهٔ خونابه فشان که شدی
گل خندان که و سرو روان که شدی
تو بآن تازه رخی بخت جوان که شدی
یارب این سان بسماع سخنان که شدی
خوش آنکه با خیالت شب چشم بسته بودم
نگسستم از تو سر گرو امید اگرچه عمری
بگیسوان رسیدی چون مشکبو غزالی

ولـه ایضا

چو ابری که در بهار کند گریه بر چمن
بر آن جای صبح و شام نهم روی خویشتن
گهی ز ابر طلل گهی گریه بر دمن
بر از سرو یاسمین بر از سنبل و سمن
در آن روضهٔ نعیم بگو شرح حال من
ز شوقش چو گل ز گل زنم چاک پیرهن
کجا یار پیمبر کند گوش بر سخن
اعراض کن ز شعر که شغلیست بس عبث

القطعه

دین و دنیی طلبان بر سر دینار شدند
وگر آن نیست شیوهٔ او پی
وگر آن نیز نیست حادثه
گفت شکر آن را که از غم تو سر برافراخت
گر پی روزی با مثال تو محتاج

مکن بمصطبهٔ عشق عیب کس جامی
عیش تمام ما را پس زان دو جام نیمی
از خود تمام رستم ناگفته نام نیمی
از سردی رقیبان ماندست خام نیمی
یکبوسه بس نه هر دو از هر کدام نیمی
بهر مهمانی تو مایدهٔ عیش که ساخت
سود چشمی و زیان دل و دین بهر خدای
راز من فاش شد امروز ز بس گریه و آه

ولـه ایضا

چون چشم باز کردم پیشم نشسته بودی
پیوند آشنایی از من گسسته بودی
گر دست صید پیشه با دام جسته بودی
تبارک الله ای یار که از جور روزگار
بهر منزل و مقام که آن سرو خوش خرام
درین دلگشا محل چو فردوس بی بدل
بهر جا نشین شد آن یار نازنین
دلی دارم ای نسیم ز هجران او دو نیم
چو آن یار دلکش بقتلم دهد سجل
در آن خط خط حذر جامیا حذر

المطلع

این چند روزه عمر بآن کی کند وفا
هیچکس را نشود دنیی و دین جمع بهم

القطعه الاخری

گرده حاصل ز خدمت استاد
که کند نخل عمرش از بنیاد
بوالفضولی طعنه زد کی کار تو سرکش کشی

القطعه الاخری

که پارسا بود اینجا و بت پرست یکی
روشن جبین تست این یا خود طلوع کرد
تا ماه عید باشم شبهای عاشقانه
زین نیم جان که دارم دشوار زنده مانم

ولـه ایضا

وز خط و لب نمک و سبزی خوان که شدی
چون برفتی ز برم سود و زیان که شدی
تا تو شب محرم اسرار نهان که شدی
دی جعد عنبرافشان بر ماه بسته بودی
حاسد ز بخت وارون کینه جسته بودی
جانم ز لطف جستی لیکن ز لطف پرسش
جامی کنون که رستی از خود بعشق و مستی
تهی مانده ز یار من جان بیقرار
بیاران نشسته رام بعشرت گرفته جام
ز دوران پر حیل چو بیم نیست خلل
بچشم من عین که دارد بر تیغ کین
چو مرا بزم راندیم تو بی کشیده چشم
وزان قتل تنگدل برفت ار معتدل
که با طبع نکته ور کنی دعوی هنر
جامی آینهٔ دل بود چو زنگ
ور ز آنکه نیست طاقت اعراض آن ترا
وای آنکس که بدنیی است گرفتار شده
جامی آمد درین سرای نبرد
وگر آن نیز نیست سیم و زری

القطعه الاخری

کی خردمند این خبر را مایهٔ عشرت شناخت
خوش آمد صحبت احباب جامی

ولـه ایضا

از مطلع سعادت ماه تمام بینی
بنمای آن دو ابرو هر وقت شام بینی
بنشین آن لب گزد هم گیرم بوام نیمی
شب که رفتی ز برم مونس جان که شدی
همچو گل خنده زنان رفتی و چون سرو روان
من شدم بی سر و پا هجر ز بس بی ضعف
هیچ بر گفتهٔ جامی ننهی گوش رضا
خورشید پیشگه را رونق شکسته بودی
چون اختر سعادت بر من خجسته بودی
راحت رسان چو مرهم بر جان خسته بودی
می خواه عذر عمری کز خود نرسته بودی
بگرد تو اشکبار چه پنهان چه آشکار
وزان جام شاد کام بجای نهاده گام
کنم پردهٔ اجل سر رشتهٔ امل
بجانم غمش کمین چو خار آن زمین
گذر کن بران حریم که آنجا بود مقیم
بجانم رسد خجل بجانش کنم بحل
بکف نبودت چو زر سخن گر شود گهر
زین زنگ به که آینهٔ خود دهی صفا
حمد خدای پیشه کن و نعت مصطفی
لفظ دین بر سر دینار چه باشد یعنی
دولت مرد عقل باد و زاد
که شده پرده پوش شر و فساد
آن شنیدستی که کناسی ز سرگین پربار
گفت کی نادان کدامین غم از آن افزون بود
ولیکن ترک صحبت زان بر آمد

طراز کسوت صحبت درین بزم
کهن سخن برسید روزی کهتری از مهتری
غیر طاس و فوطه آن نیز از ان دیگری
ملک هستی همه جلی خواهد شد

رباعیات

یک بدیست از دست او کوتاه بر
چو آید در میان میزان انصاف
ز اشنای وطن بسی بهتر
ای کریمانی که پیش چشمتان

رباعیه آخر

نمی آمد ترا خوش صحبت پر
من فرستادم آنچه وعده نبود
حالت امروز هیچ خوشتر نیست
کلامت پس وقتی افتاد کلا

رباعیه آخر

برداشت بدعوی سرو کفتا انما رغ
کفتی بود جز آلت شوم چنانکه آب

وله

نخست پست آمد بنای آید و کل محکم چه سود
هر کسی کو موا بد نعمت

وله

معده بر سبلت وی از آروغ
که رسد زان بآفتاب فروغ
چون مار فتد بزیر پایت
کشاید کر آب زر نویسی
آن یکی خواهد بشهوت زن که تا فرزند او
جمله زین غافل که هر ساعت ز آکافت غیب

وجدت الناس اخبر تقله آمد
چیست سر آنکه در حمام مرکس بانهد

القطعه الاخری

نه زبان و نه زمین خواهد ماند
هر قلم زن را که باشد طلسم خوی

رباعیه

طبع در خست او امساک کم نیست
زیستن چون بکام خصم بود
خاک باشد سیم صرف و زر ناب
شدی جای چو پر از کردش دهر

رباعیه آخر

تو هم آن وعده کرده را لو بت
کفت آری خوشم ولی هر دم
که در وقت زمو فرقش توان کرد
وی حاسد کم موی ز اشعار افاضل

وله

خواهد فرو رود بزمین از خجالتش
عاقلی بکفت کای بنا بنای محکمی

وله

از سماط خدای خودی خور
می خورد طعمهای رنکارنک
کشاید فقیر روزهٔ خویش

وله

پا بر سر مار نه نه بردم
بزم خویش اکر دست آوری به
بعد مرک از وی بماند در جهان نامیست
میزند بانک لدوا للموت وابنوا للخراب

القطعه الاخری

بر دل عکس او بکشاید از شادی دری
ای که در تاج و نکین داری روی
تا توانی بجهان نیکی کن
دفع ظلمش تیغ عدل شاه به
درون پر طمع جای مزن طعن

رباعیه آخر

مردن از زیستن بسی بهتر
ما دحان چون فرو شمار آرند روی
ز پیوند جوانان کوشه کیر
ای وجودت بدانش و بخشش

رباعیه آخر

رنجه میدار دم عبادت دست
لطافت در سخنهای دقیقت
میخواند قصاید چه مرصع چه مسجع
ای سفله بس که کفتهٔ تو خنده آورد
آری بهر که شوی لت بود خراش
ساز محکم ور نه ز انم درد و غم چه سود
جامیا تا بکی غم مهمان
نخورد کر ز خانات روزی
خواجه از کسب استمهای دروغ
جز بنان جوین و تره دوغ
هر چند شود عدو زبوت

وله

که از شهد کپ ان انکشت لیسی
وانکه سازد سرا و خانه تا ز آفات دهر

وله

یاد دارم از کهن پیری که در حمام کفت
کفت سرش آنکه با او نیست اسباب جهان
تا بکی تاج و نکین خواهد ماند
کز جهان با تو همین خواهد ماند
تا شود کوتاه دست ظلم او
که در طبع فلان ممسک کرم نیست
رنج بیکانه در سفر برون

رباعیه آخر

فی وجوه الما دحین احثوا التراب
بیاد آر آنکه در عهد جوانی
دفتر فضل و جود را فهرست
دیده در دیده را کفتند

رباعیه آخر

سرت کالآرا و کالکون فی الورد
کفتم که کند باب هنر قرع بدینسان
خوانند مردمان پی دفع ملالتش
کو شوکسی که باشد از نیسان جز النش
زیرکی بشنید کفتا چون بنای عمر ما
می خوری غم برای خودی خور
کو برو در سرای خودی خور
میدید بادهای ناخوش بوی
می شود هر چه میخورد نوری
سررشتهٔ جرم را مکن کم
کنم حرفی بحکمت بر تو املا

وله

یکزمان فارغ نشیند کامکار و کامیاب
ز اهل عالم جای ار صد زخم بر جان آمدست

جو دعای خیر شان حرفی مده از دل برون
تازی سوار مجنون ملک سخن کرفته

وله ایضا

چشمم چو نامش ز رقم نامهٔ اسما
نور دیده ظهیر دین که فتاد

وله ایضا

کاه چیزی فزود و کاهی کاست
با خط او قصور کرم راست
بر پیش و کم نویسهای او شعر
نیابم زان نشانه جز بیاضی
نزد رقم که هر بیت شد بزخمی خاص
جدول آسا درین صحیفهٔ راز
بدو انکشت کز لک و خامه
همچو یوسف یکانه در خوبی
عروس حجلهٔ طبعم که شاهد سخن است

وله

تا کند عاجز از جواب مرا
لت بسیار خواست بدعا
شد دلم ریجه که کفتم بر سر کور تو باد
لیکن این بیش خود ممنوع است
دست در تن تن بسیار مزن ای معرک

وله

که نعم المؤلف و نعم المؤلف
که کاج خیمه را ماند که نتوان

وله

تشنه آلوده ام بآن انکشت
پشت و پهلوی ریسپاند از خوان شده هار کفت

از بنی نامه چو بر درج کهر پیشکش رسید
وز نکتهای تازی یا وی سخن ندارم
فرزند ظهیر الدین پنجم ز محرم
ملفوظ ز عیسی چو شمارند ز مکتوب
دادن و بردنش هم نزدیک
خوش نویسی چو عارض خوبان
کردم اصلاح آن من از خط خویش

وله ایضا

ز بحر وزن مانده بر کران
که دارد هر دو مصرع در میانه
کنون من از پی اصلاح شور خطا و
کردم هر صفحه صفحه کر دیدم
نا فهای خطا از و جیدم
بو که یابد ز شهریار جهان
ز آب و خاک خراسان چو دید ناسازی
وی فرستاد قطعه سوی من
کفتم اندر جواب آن کای مف

وله

لیکن صیت تا چو میری با تو در کورش کنند
نه درد آنم هم من خوف است
رونقی میدهش از شو نکو کناری
چو کشت ای قصب جامه یعنی که خامه

وله ایضا

زوی کند ز بدندان نیم فرزه
خواجه آورد بهر سفره ما
هست از ان با خودش تصور آن
خصم کو دندان مزن کر نیک یابد میخورم

چو صدای ابد قومی انهم لا یعلمون
لیکن بکاه جولان میدان فارسی را
در منتصف ظهر شد آرام دل ما
تاریخ ولادت بود ش ز کلک عیسی
بودی برقی ز آسمان کرم
پنجم را بخط خوب آراست
کرچه نامد چنانچه دل میخواست
فغان از دست آن کاتب که کلکش
نوشت از مثنوی بهر کتابم

وله ایضا

قلم تراش کشیدم که الجروح قصاص
چون حدود خطایش از خط خویش

وله

نظر التفات یعقوبی
وداع کرد مرا و نهاد روی بروم
نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
حر خلق خدا و قاضی حا
وی بکف دیوان خود کفتی که از صاحبدلان

وله

نه درد اطعمهم من جوع است
جان این تن تن بیهوده تو شو خوش است
بشنوید این نکته خوش مشرف
بنان خشک کاوردی بر پشم
چو نان از چوب آمده چه بودی
پشت آن یکدو کوسفند که کشت
که بجانم می رسید بد و پشت
او چه حالی پشت این پهلو مرا

وله ایضا

مجنون دیکر آمد انکشت نی سوارم
چو ز کلک عیسی شد از غیب اشارت

وله ایضا

زادن و مردنش بهم نزدیک
لیک در هر غزل بسهو قلم
مرجه او کرده بود با سخنم
بر پیش و کم نویسی شد فسانه
که چون جویم ز نظم آنجا نشانه
بکلک تیز فلان خوش نویس خط مرا

وله ایضا

نامهٔ آمیز و مشکبو دیدم
نو خط دلبری فرستادم

وله

بعزم خدمت شاه مجاهد غازی
کرده لفظی سه چار از ان بدو نیم
جت اصحاب متصف بعضی
کی بود لایق که از پیش نظر دورش کنند
کفته کعبه بود خانهٔ من

وله

هست هر تن که در وجان نبود مرداری
بلجم صبر این صدا آمد از وی
چرا باشی بجود خویش غره
کر بودی ز اهنم دندان چواره
لیکن از دست نخوت جودش

وله ایضا

لقمه کر میخورم از پهلوی خود میخورم

هر که خواهد که در زمانه بجود

وله

خیمه لا باش کیت العنکبوت
گفتم فروش اسب و بخر بهر خود خری
سبحانک لا علم لنا می گوییم
از ساخت دل کرد ریا رفتن بر

وله

جلت سبحات وجهه الباقی گفت
کان الله و لا شیء معه گفت یکی
زانسان که زدند قدسیان بر آدم
از شهر عدم آمده ام سوی وجود

وله

کی حکم حکیم و متکلم شنوم
خاموش که حاصل همه یک سخن است
با دود دل از سوختگان معدود دم
هر که خوانی الف بی ای حور نژاد

وله

رفتی و گذاشتی مرا حسرت باد
جان روی بعالم بقا آورده
اینجا نکنی کار به ابلی نرسی
یارب ز زیان و سود خویشم برهان

وله

یک سجده شایسته لایق نکنی
عمری که دمی از دو جهانی ارزد
گو یک سخن و ز ناله کن خاموشم
چون سوی من ای جان جهان در آیی

وله

بصد آوازه نامزد گردد
خواجه دارد اشتری و خیمه

وله

زیرا که هست بهر خطابت خری پسند
لوح طلب از حرف دعای شوییم
وانگه که بهر حمد و ثنا پستن بر
دل گو مر سبحه محبت می سنت

وله

وان دیگری الآن کماکان گفت
ایزد بزبان جمله عالم هر دم
افتاده بغم بیم بسر کوی وجود
آنم که بعهد عشقبازان کردم

وله

روی از همه تافتن به یار آوردن
از آه دل ایستاده بر سر دودم
از دست دو دال و الف خواهم داد
بر عزم سفر دلی ز گیتی ناشاد

وله

تن بر سر بستر هلاک افتاده
کار خود از امروز نبود امکن
وز نسبت بخل و جود خویشم برهان
تا ترک علایق و عوایق نکنی

وله

بنگر بچه حیلت و چه حالت بگذشت
ور نی ز خراش دل خود بخروشم
خواهی بکشی ز دودم از آن در آیی
ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی

گو دو کف سفره کن بجنبش مال
در سفر راضی بقوت لایموت
میکند ذی خطیب که خواهم نشان شاه

وله

چون در خور ماست آنچه ما می گوییم
لیکن چو زبان علم از آن کوتاه است
وز ساخت جان غبار غفلت برفت
روشن گهری که جان پاکان سنجیت

وله

گو بد انی اعلم ما لا تعلم
گفتی که درین کوی چه خواهی جای
حاشا که بغیر عشقبازی کردم
تا کی ز تصوف خر و بار آوردن

وله

از آه ممانا الف ممدود دم
تا نتواند بیم تو چشم کشد
رفتم بوداع آن بت حور نژاد
روزی بینی مرا بخاک افتاده

وله

ترسم که ز امروز نبود انرسی
مر ناخوشی که دارم از خود دارم
قطع نظر از کل خلایق نکنی
یک نیمه عمر در بطالت بگذشت

وله

خود را و ترا بعالمی نفروشم
گر عمر نهم نام تو یا جان چه عجب
خوش آنکه ز گوش پای هر دیده نهی

گر یکی از دو پنبره صد گردد
اشتری چون عنکبوت از لاغری
تا اسب من ز ابلهیان گم گشد گزند
تا ماره تسبیح و ثنا می پوییم

وله

سبحانک لا علم لنا گفتن بر
یک غنچه ز باغ حسن جانان بشکفت
گرد غفلت ز خوابناکان رفتست
تا تو نزنی طعن کسی در عالم

وله

خواهم عدمی که نشنود بوی وجود
همواره قدم بر قدم عشق روم
بر جای یکی نکته هزار آوردن
تا بیش تو ای شمع چگل مردودم

وله

انگشت نهم ز رنگ بر دیده صاد
میکرد وداع و اشک ریزان بگذشت
وز تیر اجل بسینه چاک افتاده
بی کار دلا بکار فرمان نرسی

وله

از ناخوشی وجود خویشم برهان
در قبله توحید ز روی اخلاص
یک نیمه بتشویر و خجالت بگذشت
جانا بنشین و زان دو لب در گوشم

وله

چون عمر روی زود و چو جان در آیی
تو مردم دیده ای و آویزه گوش

از گوش بدیده آگه در دیده بهی
می بود سخای پی سپر بخل شده
بنود ز تو تا به سر مویی ما بین
گل گر چه کشد سرزنش از خار درشت

وله

در دایره جام شود ماه تمام
گر بود که دور تی زدی جنبش باد
ور در خواهم ز عقل و دین بیخبرم
ای بگوه خواجه اهل دل منزل کن

رباعیه

روزی که تو زاده سلامت مرده
در عشق تو نیست طاقت دو ستیم
ز آوردن پشت و دنبه فربه کردی
بر ظلم خودار تو ایت خواهی کردن

وله

خود خورد و چهار دانگ را دادمن
گفتم که اراده چیست ای آزاده
در مر نعمت نفیس کنجی موضع
جای عمری بخلق عالم پیوست

وله

دفتر دف و کلک نی سیاهی باده
گر از نظم جدا شدی باکی نیست
فانی شده در شهود آن جان جهان
خوش آنکه بصد پاره چو مینت بینم

وله

بگذاشت بلوح هستی از من رقمی
ای شاه قلندران عذار انظری

وله

بگرفت سخای دست تو دست سخا
باشد ز شعاع رخ دو چشم تو دو عین
رو با تو و بر درخت خود دار درشت
خورشید می آنکه ساغر دور مدام

وله

از سایه شاخ ساخت جاروب و گرفت
هر که به کمال خویشتن در نگرم
در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن
دل بهر تو صد تیغ ملامت خورده ست

وله

با خلق جهان بدشمنی خود چه رسید
نشستی و دنبه را بر غبت خوردی
سرمایه عمر نیست خواهی کردن
سنبوسه که دی خواجه فرستاد بمن

وله

فرمود که ترک ما علیه العاده
آلوده مکن دهان بما لا یعنی
زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
هستم ز علایق جهان آزاده

وله

چون از دل من جدا نه یکساعت
پس نیست شدیم و هست او روشن شد
جان داده بافسون و در نیت بینم
نی در دستم ز گنج دانش درمی

وله

گر دیش و فش عمامه بگرفت دلم

ای پایه بخل از تو شده پست سخا

وله

بینی الفی کشیده بین العینین
با قد تو شاخ گل بگرد دعوی کرد
دیدست زند و بر صراحیش مقام
بشکافت زمین سبزه و گل بشکفت

وله

خواهم که لباس عمر بر خود بدرم
خواهی که ببینی جمال معشوق ازل
صد زخم ز تیغت بقیامت بردست
دل را ز تو غیر روشنی خود چه رسید

وله

بردی بشکم آنچه به پشت آوردی
زین گونه که کافی مظالم شده
آورد یکی شوخ پری زاد بمن
پری دیدم ز نقش هستی ساده

وله

فرسوده مکن زبان بما لا ینفع
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست
دارم همه اسباب طرب آماده
در دایره وفا نه یک ساعت

وله

با بود جهان و بود آن جان جهان
بی تیغ شدی کشته چو قاضی گشتی
نی از پایم براه بینش قدمی
از دعوی و یار نامه بگرفت دلم

وله

وز ساغر لطف تو جهان پست سخا
از زیب خط عذار با فتنه زین

وله

گشت گل بطبا بچه میزند غنچه بهشت
بر حلق صراحی گذرد چون مه نو
شد در چمن آشکار اسرار نهفت
گر بیدارم اسیر صد شور و شرم

وله

آیینه تو دولت رو در دل کن
در عهد تو چون کسی سلامت طلبد
جانا ز تو جز فروتنی خود چه رسید
ای خواجه مرا بلطف خود پروردی

وله

آخر ده خود دو بیست خواهی کردن
بشت و ز سنبوسه که آورد دو دانگ
قفل همه مشکلات را بگشاده
ای نطق تو آب زندگی را منبع

وله

از دوستی و دشمنی خلق برست
اشعار ندیم و کسب دانش معشوق
بی داعیه صفا نه یکساعت
با هیم ز فیض جود آن جان جهان

وله

خواهم پس از این گشته بتیغت بینم
خوش آنکه ز لطف سود ز نوک قلمی
وز گفت و شنود عامه بگرفت دلم
نو باوه بستان لطایف سخن است

دیباچهٔ دیوان معارف سخن است
این نسخه کزو عهد کهن شد تازه

و له ایضا

تا آینده گذشته را یاد کنند
از اوج قبول بال اقبال زنان
در خوبی او چشم جهان حیرانست
خوش آنکه ز داغ عشق تابی دارد

و له

زین خامش گویا که کتابست کتاب
هر لحظ ازو بگوشهٔ تنهایی
دایم شده محبوس درین نکده مع
غرهٔ دولت بود در صورت بیت عیان
عمرا پایان که بنمودی دو زلف دراز

باسم بدیع الزمان

یارم چو شود بطوف بستان مایل

باسم یعقوب بیک

چو در پاسخ به پند در دباده
بر صفحهٔ نامه شد رقم گوش
بعد از همه شد برو فراموش

باسم شاه خوب

آمد آن سرو روان برون بیا گردن شان
بد عا طالب سر کوی کش گوشهٔ لب

باسم ابو طاهر

سخن بر انجمن سح کر بی سمن بر چمن
آری طرف راست گرفتن ز جیب اولیت
دیدم رخ خوب تو در اثنای دو رو
عشق تو کند عالیها با فلها

سری که مقد پیان ازان محروم شد
وافتاد بهر مقام آز و آوازه
هر دم طرحی زمانه بنیاد کنند

و له ایضا

بر شاه جهانیان همایون بادا
خرم چمنیست از گل و ریحان پر
در دیده ز ابر شوق آبی دارد
بر لوح زمانه نیست یک حرف صواب

و له ایضا

صد راحت چیست که هر گز ازاری نیست
دو زم بر اهل کرم ازادی مح
گفتم اینک یکدو حرف از دولت آخر زمان

المتفرقات

چو غوث بسجده افتاده در پای شاه اولی
گل دل بکند ز برگ خود خوار و خجل
زیور خود بیچ ارد بدان آن شوخ ملیح
شود تا یب ز تاج تو به پا ده
مجروح شد از دو حرف آن روح

باسم عمر شیخ

بر گر رسد بفارسی سوق سخن
شد حرام بوطا بر موی او رکهنی جان

باسم بدیع

ای روی تو بر مصحف چون نور قند جدا
بروز کار تو دارد نشان رستی من

باسم مهدی

چون بنمودی میان امروز و پریر
عشق تو گر فرض نیست چون لی دی نبود

پر بر زده از زبان عارف سخن است
جلدش بادا ز ادیم فیروزه چرخ
دلهای شکسته را ازان شاد کنند
آن مرغ خجسته فر که میمون بادا

و له ایضا

اوراق گل و خطوط او ریحانست
از همدمی هجران تافته روی
از حرفه حرف خوانیش روی متاب
خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست

و له ایضا

بو سیت بر هم عیدیم از تو طمع

و له ایضا

دل از لعلت چو قوت پیدا یافت
گر چه دانیست قرص پیش جامی جز بد شواری
چند رخ او و سر نهند در عتبش
مهر و مه بوسه زند بر لب و دندان پیچ

باسم یعقوب بیک

مدهوش شد از دو حرف مدهوش
بر دل از رنج طمع بار منه
رکنی زد و شرع را آن ترجمه کن

باسم بهمن

ابروی تو بصورت طامر چو بنگرم
از طرهٔ مشکینت خوانیم در وطا

باسم امین

ای آمده سوی پیدلان دیر بدیر

باسم علا

مهلت اگر فوت شود نا قلها

و له

و ز نافه رشتهای خور شیرازه
نقشی بکشد ز نور برین چرخ کهن
پرواز کهش فراز کردون بادا
ای نسخه که نزهتگه عقل و جانست

و له ایضا

گنجی و کفافی و کتابی دارد
ای گوش و زبان چه خوش بود فهم خطا
در غمکدهٔ زمانه غمخواری نیست
ای شادی عید چون بکام دل داع

و له ایضا

دی کشیدی زلف در پی پردگی ای سرد ناز
در یکی لحظه ره بمقصد تافت

باسم بدیع الزمان

ونکه د بدش جز زبی برگی دل

باسم یعقوب بیک

دی مرغک خانه بهر نامت
منقار زدن برای دانه
طلب بی طمعی آخر به

باسم محمد

شد نهان ز ابرو تو بر چو هلال اول شب
ماه بلند مرتبه را یاد نا ورم

باسم سراج

در زلف تو از راست سو کشتی بنشت
وز بسکه دلی بخونشان کشته دلیر
چون جمع شود ز عقل و دین قافلها

باسم قاسم

رزنته

در نقد شفا بسم دلا وصل حبیب
جام جای شکست وای بوکه
دامان امید را ز مقصد پر یافت

عاشا که خرم نسیه دامان طبیب

امیر ولی

در پی روی تو تا قدم زد دل من

میر علی

از آتش سودای تو دم زد دل من
تم الکتاب بعون الملک الوهاب

تو بر در عشق با ورع در سی
بر طارم افلاک علم زد دل من

قصائد و ترجیع بند

بسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم خوان کرم کرده کریم آشکار گوید بسم الله دستی بیار
باکاری و ردگاری که زبان سخن گذار در دهان سخن وران شیرین کار شکر گفت نوالاست از خوان نوال او و الوان نعم از معانی عبارات
رنگین بر طبق اوراق دواوین جادو طبعان سحر آفرین ما حضری از مائدهٔ من و افضال او نعمت موائد انعام و عوائد احسان
و خبذا خوانسالاری که نعمت خوارگان چاشنی ابتدای ان من البیان لسحرا بسر آن خوان خوانده است و لذت یافتگان مائدهٔ شعر را
بصلای ان من الشعر لحکمة بر کنار آن مائده نشانده و صلی الله علیه و آله و اجابه و اعوانه اما بعد نموده می آید که ثمرهٔ شجرهٔ آفرینش
بلکه شجرهٔ ثمرهٔ دانش و بینش سخنست و استادان صناعت سخن که بدقت فکرت موی شکافته آن جنس گرانمایه را بر دو منوال بافته اند
یکی نظم و متکفل امر آن شعرا اند و یکی نثر و متصدی شغل آن ارباب انشا و هرچند قادر حکیم جل ذکره در آیت کریمه والشعراء
یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون شعرا را که سیاحان بحر شعر بدجمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته
گاه در غرقاب جهد و غایت غوایت می اندازد و گاه تشنه لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته میسازد اما بسیاری از ایشان
بواسطهٔ صلاح عمل و صدق ایمان در زورق امان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات نشسته اند و بوسیله یاد دهان و ذکروا
الله کثیرا بساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته و همچنین اگرچه طایفه را بر حسب فرمودهٔ احثوا التراب فی وجه المداحین
خاک مذلت در چهرهٔ عزت افشانده اند گروه دیگر را بکلید داری گنجهای آتهی قفل گشایی خزانهای لا متناهی لله کنوز
تحت العرش مفاتیحها السنة الشعرا در پیشگاه قرب نشانده اند و بهمین طریقه اگرچه اشعار زمرهٔ نفاق و تلبیس در مقولهٔ النفخ
زمرمن مزامیر ابلیس داخل شده گفتار ارباب وفا و وفاق از اقتضای دعای اللهم اید بروح القدس از آسمان تایید
و تقدس نازل گشته و بالجمله کلمهٔ جامعه در شان شعر آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است
که هو کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح اگر آن رشحه ایست که از کهن ریش مادهٔ شهوت گرد و درون ناپاکان بی ادب خاک
کرد دست را وید ها ان یمتلی جوف احدکم قیحا خیر له من ان یمتلی احدکم عبارتیست در شان او و اگر نفحه ایست که از مهب لطف و رافت
وزیده و بر هر زبان اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده ان الله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها بشرح و بیان شعر
در دل سخنی نو که بنو می آید ✱ یک دیست که از جهان جان می آید ✱ بر چشمه زند دماغ از و آب ✱ بر گل گذرد مشام از و آساید
پس فضیلت شعر را فی حد ذاته باز نتوان داد و دست رد بر سینهٔ شعرا علی الاطلاق نتوان نهاد و کیف که صاحب لوای انا افصح
و ساحت ردای انا امیح علیه من الصلوات افضلها و من التسلیمات اکملها شعر را دوست داشتی در کشاف از خلیل بن احمد
که واضع میزان نظم و رافع معیار شعرست در روایت آمده است که بنزدیک آنحضرت صلی الله علیه و آله سخنان منظوم

موزون دوستر بودی از بسیار از سخنان از گفته وزن بیرون یکی از صحابهٔ کرام رضوان الله علیهم گوید که روزی در رای پس
آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای متقدم را نام برد و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم
پس گفت دیگر یاد داری بخواندم پس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خوانده شد و با وجود که نقش مشکل گشای و ما علمناه
الشعر و ما ینبغی له زر این کار بر وی بسته بودند و بابت این شغل از وی برده دفع تهمت آن که مبادا کلام معجز نظام
قرآن را منسوب بشعر دارند و این قوی ترین دلیلست بر فضیلت شعر که گاه آن معنی از سعت قابلیت و کمال جامعیت
وی سر بر زدی و سخنان موزون بر زبان معجز بیان وی دمیگذشت در بعضی غزوات در مخاطبهٔ انگشت بهلال آسای قمر شکاف
خود که از آلایش خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک میراند هل انت الا اصبع دمیت و فی سبیل الله
ما لقیت و روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبار کشنده بود این کلمات طیبات میخواند و الله لو
لا الله ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینا فانزلن سکینة علینا و ثبت الاقدام ان لاقینا
ان الالی قد بغوا علینا اذا ارادوا فتنة ابینا و در غزوهٔ حنین چنین فرموده است انا النبی لا کذب
انا ابن عبد المطلب و همچنین از اجلهٔ آل و اصحاب وی صلی الله علیه و رضی الله عنهم اشعار بسیار منقولست تخصیص امیر المومنین
القصیده نظم سلسلهٔ ولایت کرم الله تعالی وجهه که وی را دیوانیست مشهور و همچنین از اولیای امت قدس الله تعالی
اسرارهم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشان را دیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی بیرهری زنده انصاریان
روحه الله بروح الجنان فرموده است که مرا شش هزار بیت عربی چنین است در دست مردمان و بر پشت اجزای من
و هم وی فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متاخران بتفاریق یاد دارم و هم
وی فرموده است و قتی که از اوایل حال خود حکایت میکرده است که کودکی بودم در دبیرستان نیکو روی ابواحمد نام
یکی گفت که برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم شعر لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه ✱ و له لحظ غزال شق القلب سهامه
و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست در اغلب اوقات مبنی بر استماع شعرست و بسیار
هست که چون ایشان را وقت خوش شود شاعر را از آن فیض شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای خیر
یاد کنند می آید که روزی قوال خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند
و صوفی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر را و سازندهٔ آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه
شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره مذکورست که روزی قوال در پیش وی این بیت بخواند شعر اندر غزل خویش
نهان خواهم گشت تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از عماره
گفت برخیزید تا بزیارت وی برویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند و چون تفضل بعضی شعر را و فضیلت بعضی اشعار
در اشعار واقع شد میگوید فقیر شکستهٔ ازظلمت هستی رسته عبد الرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی
شانه در مبدأ فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نتوانستم که آن حرف را تجافی
از صفحهٔ احوال خود دتبرا اشم و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفهٔ زندگانی است تا امروز

که سنین عمر از ستین گذشته است و مشرف بر حد سبعین گشته هرگز از آن بکلی خالی نبوده ام و از کلفت اندیشه آن یکبارگی نیاسوده
چه دران زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتمی و دیده در مشاهدهٔ نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتمی
و چه دران حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و در مدارس افاده و مجالس استفادهٔ ایشان در صف
نعال نشسته و چه دران هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام می زدم و از مفارقت اخوان و مباعدت
خلان تلخ کام می بودم و چه دران وقت که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان در تصفیهٔ
سر و جمع خواطر کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته ام و در زاویهٔ خمول بوقت خود
مشغول نشسته القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی می داد سواد می کردم و در حال نکته که بر حسب مقتضای آن
حال در خاطر می افتاد به بیاض می آوردم تا بتفاریق مجموعهٔ جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع بر جامعیت از مطاوی
آن لامع الا آنکه در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام بمدح و قدح لئام زبان نیالوده ام و قلم نفرسوده والحمد لله
علی ذلک و درین معنی گفته شده است شعر دیوان شعرست این که جامی ٭ کشیده است خوانی برسم کریمان ٭ ز الوان
معنی در هر چه خواهی ٭ بیابی مگر مدح و ذم لئیمان ٭ و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده
بود دران ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود و در وی تقدیم ما حقه التأخیر بسیار بود و تأخیر ما حقه التقدیم
بی شمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم و بتجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مرتب خود قرار
گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جامست که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی
قدس الله سره السامی آنجاست و این معنی را نسخه از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت بولایت جام جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده
نظم مولدم جام و رشحهٔ قلمم ٭ جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است ٭ لاجرم در جریدهٔ اشعار ٭ بدو معنی تخلصم جامی است
و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما ازین رباعی استخراج توانند نمود شعر

با دل گفتم کای بصفا گشته سمر ٭ هستی صدفی پر از گهر حیث خبر
از گوهر سال نظم این عقد درر ٭ بر روی صدف نهاد یکدانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین

تحمید خداوند تعالی و تقدس

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد ٭ جویم مدد ز فضل تو ای مفضل صمد
باشد که طی شود ورق علم و فضل کس ٭ حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو ٭ در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
هستی برای ثبت ثنایت صحیفهٔ ٭ کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض ٭ صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را ٭ نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت ٭ در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد
از کثرت ار زبد نشود بحر مختفی ٭ بحر حقیقتی تو و عالم همه زبد
بر آفتاب سایه نیفتد اگر رسد ٭ صد دبدبه بر الغش سایبان
عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست ٭ خوش آنکه شد بنامهٔ نام تو نامزد
صد کم یکیست نام تو لیکن چنانکه هست ٭ احصای آن ز صد نتواند یکی ز صد
هر کس که گشت محصی صد کم یک از وجود ٭ گر هشت و نه رسید بهشتاد یا نود
عنوان صفات تو ز طلسم جهان نخست ٭ احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
از هیچ جا دنی نتواند کسی حدیث ٭ کش با بضع تو نه مسلسل بود سند
تولید کائنات کنی از دو حرف کن ٭ نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد
گر چون تو شاهدت که نه هیچ در شناخت ٭ ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
هر گونه کاعتقاد کنندت جز آن نه ٭ ما را درین قضیه جز این نیست معتقد
قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر ٭ طوبی لمن تهیأ للقرب واستعد
عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست ٭ تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد
در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر ٭ در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان ٭ صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد
در ربقهٔ قضای تو باشد ذلیل الد ٭ در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
از رفعت تو منزه ز کیف و کم ٭ الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد
باشد بعقل و وهم قیاس محال تست ٭ امساک باد در تعب و آب در سبد
کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض ٭ در کارگاه ماست دو رنگی نیک و بد
روزی که میرسد ز تو ما را ز دست ٭ نبود دبا رکابی قبول تو دست رد
لیک گفت لطف تو هر جا بر همی ٭ بر جای یا جهنم بخطا گفت یا احد
بس طفل ساده دل که گشت بر گرسنی ٭ تعلیم کوی تخته ابجد ز ابجد
زارشاد تو رسیدند آنجا که نو رسید ٭ دانش از آن یکم شده دار و درشد
نشو و نمای شبنم فضل تو یافتست ٭ گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد
بی زاد رحمت تو نرسد کس بهیچ جای ٭ گر صد ذخیره بهر معادش کند معد
جاهل بحق و لغو ز نور حضور تو ٭ آری ز آفتاب مدد صاحب رمد
رقاص چون ز عشق تو جز هیچ دان نشد ٭ بر خود پسند کی بنوازد نیک انجو
بس بی کرم حبیب حکم از وی ان کنی ٭ کز فی التمثل حجاره بود دل کران اشد
باشد ز میخ و نعل نشان انجم و هلال ٭ خورده فلک ز توسن قدرت لگد لگد
هر کس که زد بعشق و ولای تو نسبت ٭ کی باشد از کمند بلای تو در کمند
با عشق تو چه چاره کند عقل چاره جوی ٭ روباه را چه طاقت سرپنجهٔ اسد
جان را که گشت نقد لقایم بکیمیاست ٭ سودای عاشقان تو باشد تا ابد
مستغرق شهود تو گردد نقد وقت ٭ مستخلص از فسانهٔ امس و امید غد
وارد بکعبهٔ طلبت روی اهتمام ٭ هم عابر بوادی و هم عاکف بلد
هر تو بهب شرر که چو حمالة الحطب ٭ در راه دوستانت نهد خاری از حسد
تا برکند زمانه بدار سیاستش ٭ گردد بگردن ستمگی حبلی از مسد
بر برگ موش حرص زخارف کاشتی ٭ ز آخر سوی حواید نیزش از لحد
هر کس که در رضای تو گوید عمل کند ٭ شد کدخدای خانهٔ رضوان بقدر کد
نقد اولتفهمات با خود جان کنیم ٭ برگ درخت ریگ بیابان گر و عدد
جامی که زنخ طبع مضر بمعاش ٭ بستان فساد بستن صلاح و سداد سد
بس عقد توبه بشکند زدرفت دو الجلال ٭ از نفس سحر پیشهٔ نفاثة فی العقد
هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو ٭ صد بار بیش اگرچه درآید بهر صد
عجز وی ز سپاس بجای سپاس تو ٭ یا غایة الامانی یا منتهی الامد

نعت رسول علیه السلام

آنرا که بر سر افسر اقبال سرمدیست ٭ سرور رسل محمد و آل محمدست
فرزند کاف و نون ابو الافراد کائناتست ٭ احمد میان ایشان فرزند امجدست
مدی که هست بر سر آدم علامتی ٭ زان میم و دال دان که قد و کاکل محمدست
آن مه زچتر دولت سرمد نشانهٔ ٭ آدم سر آمده همه عالم ازان مدست
هر کس مرتدی ردای ولای اوست ٭ در راه دین مرید مخوانش که مرتدست
سر در کلیم فاقه و تن در حصیر فقر ٭ شاه هزار صاحب دیهیم و مسندست
خاک رهش جلای چشم خرد بود ٭ آن را بنقد جان بخرد هر که مجردست
سرو لبست قد او جمن آرای عالم ٭ طوبی بباغ سدره و حوا ارانی
بس تلخ کام کفر که بر خوان جود اوست ٭ شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهدست
بس سال خورده دهر که از آغاز نقش ٭ رفته چو کودکان بسر لوح ابجدست
مهر است شمع و بانگ از و تصبیح ٭ محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدست
خاک سیاه اهل ضلالت بدست او ٭ تا بر سیاه اهل ولایت سپهبدست
مشکوة انورست دل او خوش ان حقیقت ٭ گر راوی صحیح مرو گشته مسندست
یابد ز جامه خانهٔ او خلعت قبول ٭ هر تن که از لباس خودیت مجردست
جاه و جلال بین که بر فرش که عروج ٭ از نعل خویش تاج نه فرق فرقدست
با او چه دست برد عدو را که جان او ٭ بازوی کنیش بید الله موبدست
پیوسته از نشه او مدعی دین ٭ خم گشته زیر بار جو دال مشددست
جانش مقیم مقعد صدقست از آن جناب ٭ کش بنگاه حجرهٔ صدیقه مرقدست
انکار و شک خاطر ارباب شرک را ٭ حکمش نکوش که بقرآن مؤکدست
از فیض روح اوست بتجدید مستفیض ٭ هر قابلی که طالب فیض مجددست

ورد جمال از عرق عارضش دمید
دندان سین سنت و شین شرع نقش
خضرای دمنه حرم شرع و دین او
جای که هست خاطر او بحر و نعت تو

زان ورد خند شاید گیتی مورد است
دندانه کلید بهشت مخلد است
افعی نقش گوردلان زبرجد است
زان بحر بر لب آمده در منضد است

آنجا که جا و دانه بود جای امن او
شد طی بساط کفر و خوابت ... ...
یا خاتم النبیین یا سید الرسل
عمر بیست و دو بگفته فقرست ...

عقل و خیال را چه مجال شد آمدست
راندم گرد و جهاد و هدایت ممهد است
نعت تو فتح نامه ملک موید است
راهش نما که گم شده در مستی خود است
چون طاهرش بتقیه شریعت مقید است

نعتست جمع کرده در وجمله معجزات

[illegible]

سلام علیت بر روضهٔ پاک او

[illegible]

در وقت توجه بنجف گفته شده است

[illegible]

جواب این غزل که روح خاقانی ...

[illegible]

[illegible]

خوش آمد درین صنعت شاعرانی چنان
دگر گیرد ز بسیاری همه رخسار تابنده
جو در سیر معانی نافه خسرو بوی آن اخراق
نجا خاقانی آزان بجاه ارسد رنجی انگیزد
شکر بین چو طوطی روح او شکرشکن گردد
حلا والروح گمدم زین چون منبج مرتل
چرا از شعر لافد کش خصوصا قانع شعری
کنکر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست
چون صلات غذا از تاراج نقد این جهان
گر نداد دیهیم و زر و دانا منت ناکسی گدا

[illegible]

لجة الاسرار و دارا در جواب خسرو داست

[illegible]

همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع
در کمال خوبی این یک خواهران یک خواهر است
ای صبا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر
در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است
تحفة الاسرار اگر سازم لقب آن را سزاست
زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است
تحفة الاحرار اگر با آن کنم ضم در خور است
زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گستر است
مر بود پنجاه چون آمد در او ابیات آن
در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است
سال تاریخش اگر فرخ نویسم در خور است
زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فر است

در معنی فقر است و دعای خواجه

گنجیست نقد فقر که آن را طلسمهاست
سنگین‌ترین طلسم طلسم وجود ماست
آسان مگیر کار که در بستن این طلسم
زندانه که بینی و زندان از دو پاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم
آن را که نی به دست ارادت کلید لاست
چل سال بایدت که بجنبانی این کلید
گر سرگزت گشادن این قفل مدعاست
تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست
یعنی برای قطع تعلق ز ما سواست
نور قدم ز رخنه لا میکند طلوع
خوش خانه دلی که از آن رخنه پر ضیاست
یابد ره برون شد از آن رخنه عاقبت
هر کس بحبس هستی خود مانده مبتلاست
هست آن عصای شق شده از کس دل از در
با نفس در محاربه با دیو در غزاست
زنهار کان عصا منه از کف که چون کلیم
فرعون نفس زبون شده تفرقه دان عصاست
پهلوی اسم دو دار بود شکل لا که آن
مقصود در جریده دغل و قهر هر دغاست
دانی که آن دغا و دغل کیست نفس دون
کین سر کشیده ز امر حق آن بنده هواست
آمد دو شاخ لا چو دو انگشت متصل
سالک بدین ز رشته وحدت گره گشاست
زان رشته چون گره بگشاید اندکی
خود رشته نیست آنکه بصورت گره نماست
زان رشته گر بکند سوی ماوج هستی
گر از حضیض هست آهنگ ارتقاست
فقر است راحت دو جهان نه نهاد از آن
میل غنا مکن که غنا صورت عناست
راحت همین بقاف قناعت بود ولی
عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست
عاریتیست هر چه دهد گردش سپهر
عارض بود بیاض که از گرد آسیاست
بی تخت چون نشیند و بی تاج چون زید
الحق بتخت خسرو و از تاج پادشاست
کو تخت و تاج زیر و زبر شو که پاک
درویش را که تاج نمد تخت بوریاست
فرمان روا مگوی کسی را که تیر حکم
بر مور و پشه گر فکند فی المثل خطاست
فرمان روا کسیست که منشور قدر سا
بی فعل کار بد و بحکم کار ماست
تکوین هر مراد که خواهد بقول کن
قول کن وجود مکون معاناست
هر ظلمتی که هست ز نا راستی تست
خور را گم است سایه چو در حد استواست
نفس تو از گنه تهی از دست کوتهیست
از دست ما رساست که بدکاره ماست
تیریست کج شده که باتش بود سزا
آن را که قد بخدمت همچون خودی دوتاست
در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان
کج نیست هست در نظر اعتبار راست
نفس ترا خرید حق از بهر بندگی
تصدیق این معامله ان الله اشتری است
غل ساختن ز طوق هوا نهی ان ظلم
بر بنده خدای داب و لی النهی است
خوش آنکه حال انجلاص ز قید خویش
کاینده گذشته غم افزا و غصه زاست
حاشا که حال خوش دهدت روح جو کار تو
گر فکر ما بجی کنی و گر ما مضی است
بگذر ز خود که بر تو و از هوای
هر کس که بی امانی نفس خالی از اناست
گر اره ات نهند بسر بر مکش که آن
بر فرق فقر کنگره تاج کبریاست
در حجرت زنند بدل دل بنه که آن
دری کشاده بر دلت از عالم بقاست
در هر قدم مباش که مقصد مستواست
در هر کند رهاست که ره را نشیبهاست
گر نیست این که نهایت پذیر نیست
آن را که مهتدیست چه حاجت به اهتداست
ایمن مزی که کند شود بارگی بمی
گر زانکه زجر شایق خوفت ز از قفاست
نومید هم مباش که بیرون رود ز راه
گر نی زمام او بکف قاید رجاست
رو را میان خوف و رجا رو که در خبر
خیر الامور اوسطها قول مصطفی است
آمد صدای بانگ جنازه بصوب نهر
ما و ترا نخوان اجل آن صد صلاست
تیر بی از فنای خود آن قوم صوفیان
بشنو که گفته اند بقا از پی فناست
نی از فناست ترس تو از ننگ هستی است
کاینه حقیقت آن از خود گواست
اخلاق نیک و بد همه تخم است و تو زمین
احوال آخرت ز تو رویند چون گیاست
تخمی که در زمین بود آخر همان دهد
گر ارغوان و لاله و گر سیر و گندناست
باشد هوای نفس عفن زو فرار کن
چون موج را عفونت آن مایه وباست
گر ستان بمت کفر آید از خلیل
قهر قوای نفس قوی کار اقویاست
آنرا چو عزیز بود ز لطف خوی خوار
نیست طبع دهر لطف مضطرب چراست
مستلزم ممات بود زهر و قیمتی است
سرمایه حیات بود آب و کم بهاست

چون عشق و غوث و سهر و صمت چار رکن
زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست
زین چار چاره نیست کسی را که همتش
در ساحت زمین دل این چار طرفه جاست
نوای صدای فقر تو گیرد در جهان
کم خور که از درون تهی کوس پر صداست
معتاد شو بحکم بجوع تری اگر
در دل ترا مطالبه دولت بقاست
بهر فراغ دل طلب گنج میکنی
آن گنج را که مطلبی گنج انزواست
خلق از دها و صحبتشان کام از دها
آن کام از دها بحیل رستن از دهاست
در دیده میل خواب بود میل چشم دل
چشم دلت ز آفت این میل بی بلاست
گردی ببیده از ره بیخوابی ار کشی
روشن شود بچشم دلت کان چه توتیاست
در صمت جو نجات که حکمی که عاقبت
بر شرط من صمت مرتب شود نجاست
نقشیست بی ثبات سخن گر کسی بی
کلک زبان رقم زده بر صفحه هواست
برتر از این همه بود جستجوی پیر
پیری که پای بر پی پیران مقتداست
پیری که در افاضه نور آفتاب و ماه
پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست
پیری که در جهان برون از زمان او
از پر تو صباح و شبه تاریکی مساست
پیری که چون بی بسی کند عروج
نعلین پای همت او تاج عرش ساست
پیری که چون نکته اخلاص دم زند
اخلاص مخلصان همه در حسب آن بیاست
پیری که جذب همت او در کشد ترا
بگسیر بعالمی که نه ارض است نی سماست
در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر
که راز گل کشیدن نی طبع کهرباست
لی نی قیاس بهل اینجا که جذب پیر
آن دل کشنده تر ز گل و آب اقتضاست
چون یا بگل خلاص شدی می برد ترا
تا اوج لامکان که در آن عرش بر هباست
جامی مکن که کوی مکن اثبات فقر از آنک
اثبات آن اقامت برهان ابتغاست
پهلو بس است لوح دلی بوریا قلم
در شرح رنج شب که زبی بستری تراست
در روی که شب بسر تو زنی بالشی کشد
زیر سر تو سنگ براغ درد سر گواست
دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل
برهان مستقیم بر این دعوی انحناست
قول زبان و فکر خرد صورتست و بس
آنجا که سر فقر بود این همه هباست
گر سر فقر بایدت از خواجه طلب
کز سر فقر سرزده از کسوت غناست
آن خواجه که خوان کرم نا کشیده است
هر جا شهیست بر در دهلیز او گداست
بنود ز شرح جنبش و آرام او برون
او مقتدی خواجه کونین مقتداست
چون در زمانه نصرت دین محمدی
او کرده است ناصر دینش لقب سزاست
گویم بوجه تسمیه نامش به آشکار
زیرا که طبع اهل ادب زان اباست
چون نشست دل ز عجب مدد و بتخیم نقر
زان رو شمامه سان بید الله گرفته جاست
همچون شمامه بر سر دستش گرفته است
فضل از آن جو از نفس بوی فقر خاست
ختم العبید خلق همه گرچه سوی او
چشم شهود او ز همه خلق بر خداست
امواج بحر کی شود او را حجاب بحر
با بحر بی حجاب جمع جان او آشناست
دهقان این بر است ولی از کمال حزم
انبار کرده حاصل خود در دران
کارش چو راست گشت ز تعلیم خود داد
آن حارثی که داد بشان ختم انبیاست
در مزرع سلوک ز باران فیض او
تخم ارادت همه در نشو و در نماست
چون کلک او متاع خطا آورد دوم
منقاد خط او ز در روم تا خطاست
از بار واست بر خطش انگشت چون ازو
حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست
زین گفته قصد من ادای ثنای او
بر آفتاب شب پره را کی مدح ثناست
گویند شان بر تو خورشید شب پره
یعنی که رسته چشم من از ظلمت عماست
ور نی در آن مقام که خورشید انور است
آن خوش کی چشم بیالا کند کجاست
ز اطناب در سخن چو میسر نمی شود
عذر شمایلش که مبرا ز انتهاست
شد وقت آن که ختم کنم بر دعای او
زیرا دعای او همه آفاق را دعاست
تا بر مسیر وجود مرید کمال جو
نور حضور پیر مکمل چو کیمیاست
همه و دوا دو سایه فقر حضور او
بر فرق هر که روی بدان ره کند هماست

شرح ضعف پیریست و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
و زین درخت همین میوه هست بر سرم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که
شکوفه ز اکبرم بر درخت عمر خودم
شکوفه دیر بپاید شکفت زان دارم
که عید دم ز زمانه شکوفه نالک برم
ز نیش مار در دهرم خبر رسید نفع
کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بس که آینه ام عیب شیب می نموی
بروی دوست نخواهم که روی آن نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او
بیاض گیرد دیگر سیاهی بصرم
بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب
اگر بود ز نظر در بیاض مو نظرم
اگر چه نیست مرا در قصور زاد نظر
کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم

در موعظه است این قصیده

هم در این معنی ظاهر بود دیم تتمه

وگر خامه را در دست گیری چامی نویسی سراسر سخنهای نازل

کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان بمدیح ادانی و قدح اراذل

قلم باد دستی که از جنبش او بود بهرهٔ مرد عقل نااهل

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی نشستی بتصریف ایام ذاهل

مگو حال ماضی که هرگز نبودی یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جویی ز افعال خود رسم صحت چو در عقد معقل بود جمله داخل

ز خردان نکوست لاف عباست مکن بو الفضولانه ذکر فضایل

گرفتم کند در بیان معانی کلام بدیع تو نسخ رسایل

نه آخر بمیزان دوران دوران بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل

اصول و فروعت مسلم شد اما نگشتی باصل خود از فرع واصل

نشد کار کرد تو از فرط غفلت حدیث اواخر کلام اوایل

ز آداب اهل کرم بحث کردی ولی نیست ذات تو جز منبع سایل

ترا در طریق جدل نیست کاری بجز وهم اوضاع و نقص دلایل

ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل

ببین گشت از حد و در سوش نه اجناس عالی نه انواع سافل

ز حکمت نبود این که مس طبیعی ز وحی الهی ترا گشت شاغل

چو نفس ترا نیست رو در ریاضت ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل

مبین هیات چرخ گردان که بند بجوشش کهی بازغ و گاه آفل

فلک را چه گیری حساب مدارج قمر را چه پرسی تحاد منازل

خلیل الله آسا بتابید فطرت جز آیات فاطر مخوان زین مسایل

اگر قابلی نفس خود یک طرف نه ببین نور عرفان در او قوابل

بنیروی همت بزن دست و پایی بهم در شکن دام و بند شواغل

ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی بصوب اعالی گرای از اسافل

برآور سر از جیب گردون گردان ببین عرش را قدسیان گشته حامل

ز هر سو ستاده صفوف ملایک گروهی مسبح گروهی مهلل

یکی فوج در اوج قربت مهیم ز ذات جلیل ملایل

یکی جوق در طوق عزت مکرم در ایصال افضال رب

چو طی گشت تیر حوادث ازنجی بملک قدم ران بتک حمله محمل

دران قلزم نور شو غوطه زن فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل

ز قعر محیط قدم منبسط مین بوادی امکان مزاران عداول

بود بحر وحدت یکی فی الحقیقه دویی خاست از احولان سوی احول

یکی خوان یکی دان یکی گوی یکی جو سوی الله والله زور و زباطل

بشر حقیقت کشد شعر جامی نیا خبر قول ما شر قابل

در مدح شه و عمارات اوست

درین سراچه که جز خشت کهنه طاق نماست همیشه قائمم از بار دل چو طاق دوتاست

چگونه بنا دزید آنکه بهر دون زاد بخانه که پی انهدام گرد بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار مگر که بر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی ز خام و مرمرش آیینهای داد جلاست

چراغ و سنگ اساس تو بستی بنده که بر تو از در و دیوار بارش رنج و عناست

عروج دل خود را که روزن منش دری گشاده بر دیت ز عالم بالاست

بفخر هرکه سر افراخت همچو کنگره فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست

بنطع خاک مریز کش نشد نقاع جز آن فتاده که چون خشت زرش اندر پاست

کمال هرچه طاقش که هست در خور تو کشید بر هدف سینه دل خدنگ بلاست

فروغ شمسهٔ او آفتاب تابان است ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست

درون خانه شو و تیره از در بسته بستر کی درون سر که در بستر است

گشای بر همه کس اگر صفا خواهی که صفه را چو در بسته بست جمله صفاست

چو نابه دان ریاضت لطیف ساز حجاب که چون کثیف نماید حجاب ماه ضیاست

نفیر در وجد آی رسد بگوش تفر ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

ز بی نوایی خود بر دوی و گرم مغنی که درین پرده برکشد نواست

ترا ابتر بس پرده راه بگشاید جز این قصیده که از شرکار برده گشاست

گذشت پایه شوم برفعت از شوی برین کتابه که مدح کهنه شعراست

ولی هنوز ز علو مدارج قدرش فزود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که کف جودش ز روی طبع بخیه افشاند بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست

بدست آن همه گل چیست دانی و بس را صبا دقایق لطفش بهار و صحراست

بگو دان همه کان چیست دانی و گوهر فلک خصایص جیوه دهش نمود در جاست

اگرچه در نظر آیت بس بتنگ تنش گذشته که زمیان گوز کردن اعداست

ز کردن آب گذشته تشنه می مرد بمی جبین تو آنرا که علت استسقاست

عصای برخ وی اعجاز موسی دارد که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

درین نشیمن فقر و نیاز کی گنجد جنین که همت او در مقام استغناست

جهان پناها چون مرتفاست همت تو ز هرچه عقل تصور کند از آن اعلاست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین تواضع نشسته لیکن رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه همانا عمارتی که کنی غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست

که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند که چرخ کینه ور روزگار حادثه زاست

بحسب نور ضمیر تو آفتاب بود چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان چو کسی قیاس نتوان کرد درین قصیده که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغول حضرت امروز بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بی دولت باقی امید جز پناه برای عشرت فانی زینت شود داناست

عنان بدرکی خود کشیده بیداری ز هر دری که شریعت بآن براه نماست

فروغ رای تو تا راه شرع روشن کرد ظلام تو رهبر غرور راه دین خطاست

مهارت تو بجدیست در دقایق فقه که مبدعات ضمیر تو خیرة الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی که در درون تمغا جی از غم تمغاست

اگرچه سوق سخن بر مساق حکمت و پند نه مذهب شعرا و وظیفه حکماست

درین قصیده بسر دم خلاف عهد سخن بود ز امر تو کاز نفاذ حکم قضاست

وگر نه سحر مبین را بجلسی که رود هزار نکتهٔ حکمت زبان بندگی است

سخن ز برنج اختصار رفت آن به که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک و اندرین قدر ماند که سر عمارت او را خرابی ز قفاست

مبادا شغل تو الا عمارت دلها که در عمارت دلها عمارت دو سراست

اینهم بهمان طریقه اسپاو بابت

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

فرخ آن محفل که شاهی بود در وی نشست روشن آن منزل که ماهی فند بر وی گذار

بی قرار از این بپدید آید قرار دل او جای آن دارد که باشد بام وی دار القرار

از فروغ شمسهٔ آفتاب او ذره وار دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش صورت کز چمن نیکوتر رو بدیوار آور و از صورت خود بی شمار

از منبت نقشها دیوار و سقفش فصل همچو صحن باغ الوان نبات اندر بهار

این نگارین خط ز قرطاس مقطع کرد او نیست ممکن مثل آن قطعه از کلک خط نگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ این نگار کرده از کاغذ خطی بر لوح نقش انگار

جون دل جانی دررو پیداست حسن تماشای بس که مصقولست دیوار و درش آیینه وار

کی بود مرجوب باب آنکه روی او زرشود کو زرین آرزو طوبی بر وی خود برار

گنبد عجیب است در باغ جهان آرای گر درو تنهای طوقن باشدش سقف و جدار

کاغذین جامه است چون فانوس در روی نگار شمع ملک و یمن دین با دولت روزگار

مامن غیبت چو قلبه دوستان در وی کشند نو عروس ملک را برشد جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین شهریار کامیاب کامبخش کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران خواهیم که گوییم نیست جشن ارباب ذکا و فطنت از اعتبار

نکته گر ظرف زبان خیزد نشاید بهر مدح مهر سنگش از خرف خرمنش بهر کو سوار

مدحت آن شه که از بخشایش و بخشش کند عدل او بود و خود رقم بر صفحهٔ لیل و نهار

بلکه از لیل و نهار آمدم که نبود هم نشان باشد او را جاودان منشور عز و افتخار

خیزد از عدلش درختی میوه اش صد بر رو بدار از جود و خشن شمال دولتی جاوید بار

شه چو باشد عادل ابر هر کس نشان تر روز حشر از راستی عدل کرد در شمار

ور نباشد عادل خوانند خلقی عادلش در شمار دم بر آید مدحش از شمار

ای بهایی دیوان مدح شهریار از اگر ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز از آن برداشتست عقل حیرت بین جهان کامال از تعمیر یار

شهریارا کامگارا حکیم فتحت توشه خواه چند نکته بر زبان بیک خواهی گوش دار

سعی در تعمیر صورت چیست از بهر ما که پس معماران دارالملک معنی چیست و کار

خانهٔ دل در ترش اغانهٔ گل سربلند
شاه بهار همت خود بر بر آن همین خاکدان
تنگ بود چون دل جهات تیره تر
بهر قیلوله دران بخوله جون جنتی یکی
بس که در وقت سجودش سر بدیوار اعتبار
گفت آنکس راکه باید زیستن زین سرا
زین مغاکی پای همت سوی بالا کر جرخ
از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
نی دعایی کز قصور همت اندر وی کم
دولتی بادش قرین در مسند شاهی گران
چندا قصری کرایوانش ز کیوان برتر است
کعبه از سنگست و هر سنگی که در بنیاد او
گفت خشت سیم و زر آنجا نیاز از بهیچ
بهر استادی معترض کار او هر باد
زانچه فاصل ماند از نقاش رنگ آمیز او
میسکیم دعوی که هست افزون عالم حسن

سقف قصرش را طمع نقشها بالای جرخ
جون بود در سایهٔ دیوار او جای عنت
شب سرایه زهره با سپاه انس برد
آفتاب جرخ را با دو همی گردم
هرکه آنجا زابر تیغ افشانده باران ضرر
تا فلک گرد خورشید آتش از انجم سپند
بر تر آمد در علو این منزل از جرخ برین
بس که طرح و وضع شرایش آمد است این خانه
شاه جت نظم عالم خواهش گر شنود

خانهٔ دین در ترش زال خانهٔ طین استوار
تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی نگار
خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار
بر فرش سایه رد ابو دی فروغ خوار زار
تارک او سر بسر زاسیب آن بودی فکار
فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار
نقد انجم میکند زین شیوه در بابت نثار
گر وجودت باد استغنا بر انگیزد غبار
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
بر حصول دولت و اقبال فانی اختصار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار گل
فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل
خر قوانش یک بیمه مادری جنگ دینی شدی
کس نبا رستی قیامش فرق کردن از کمی
بو الفضولی گفتش آن کز پی آسودگی
راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر ما
در کنار گر جرخ بنهند آرزوی این جهان
نی دعایی کز خدا خواهم محالی بود
بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود

باشد بهمان طریقه این تتمه

قبه والای او بالای جرخ اخضر است
کعبه آسا مقبلان را قبله گاه دیگر است
بر زمین آنکه گوهر ساختش در خور است
کج سرشته بهر اسفیداج صبح انور است
یک سفال لاجورد و این گنبد نیلوفر است
گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشور است
شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین
همچو بالای زمین این طارم از اختر است
گر نهد در قصر خود پای قصور قیصر است
گویا ار گوشه بامش یکی خنیاگر است
در محیط همت او این صدف آن گوهر است
رسته از خوان اعادی لالهای احمر است
گرد این قصر جهان آرا چو گرد اخگر است

سرکشیده ست آنچنان بالا که گویی جرخ را
جرخ بر معمار او گاه عمارت عرضه کرد
کل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد
شاخ و برگ نقشهای صفحهٔ دیوار او
شب نور شمسهٔ او ذره در جشم ضریر
جشم این کس آن شاهی که در عالم زیاد
گر سر ایستان جامش فلک یک منظر است
جون از خلوت سر بر روی خاصان کرده باز
ملک از و شد دلبر نیاو این فیروزه طاق
از ذره در میلی جای او که باب دولت است
عرصهٔ بیجا که باشد پر دلان را روضه
مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من
باد دور از جشم بد در روی گرفته جام عیش

این هم بهمان طریقه واقع شده است

همچو چتر نخل بنداری برست از تا حسین
جان فردوسی خلد این تحت کو آذین

مستطاق خرگه حالی بود رنگ زدی جشم
نقشبندان روی در دیوار آن مزار سید

با نقاران نهار از کار طفلان نهار
کی از فیروزه ایوان سر در آوردی بغار
جون فراز کلبه او بر گشتی قطره بار
جون دران کاشانه تخت شدی طاعت گذار
منزلی با فسحت و زینت نمایی اعتبار
محنت محاکی بیش آمدن موران
جشم تو بر دیده باناز از ین نیلی حصار
خوش کسی کی آرزوی این جهان گیرد کنار
جون هزاران سال در عالم بقا یابد هزار
بر بقای او دهد ملک و دین حق را مدار
پایهٔ او بی نمایه تخت ملک پایدار
کنگر اطراف بامش شرفهای قصر است
خشت مهره به کرین سیم باب آن از زر است
خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثر است
در علو منزلت با شاخ طوبی همسر است
ز آفتاب جانبت بر اهل بصر روشن تر است
کی گنجد در حرمش مهد عون گستر است

از سران صد حلقه جون جرخ حلقه بیرون
پیش این ایوان معقوس بر روی آن دلبر
قیمت هر تخته تخت هزار اسکندر
گش سیر گل غنچها بکان و سوسن خنجر
خس ما در زاد مستغنی ز زیب و زیور
آنکه همچون جم هزارش جرعه نوش ساغر
نیست این منزلت یکخانه در روی زمین
نیست خوبان جهان را جشم دا بروی حسن
نسخه از نقشهای روی دیوارش بحسن

بوی اگر بودی ز رنگ آمیزی نقاش او
بانی کاخ جهانبانی که آغاز وجود
پاسبان کنگر ایوانش از بنیاد زر
عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد
جون گذر بر روضهٔ لطفش کنند اهل نیاز
مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آنچنان
از ستون عدل او بادا بنای ملک راست
نسیم جان شنوم گویا ز عالم دل
دهد بقای مخلد هوای او کوی
ندیده صفحهٔ دیوار او خراش قلم
دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش
بجای خود بود ار ساکنان سدره نشیند
وگرنه پست بود جنس پایهٔ قدرش
سجال جود و نوال وی از بسیط زمین
مراد هر دو جهانش از خدای جل جلال
این همایون خانه کامد خانهٔ جم جهان
خانه جمشید را گویم جو در دام
در صفا جون خانهٔ کعبه بیت لیک افتاد
در بنا خرده کاریهای نقشش عقل
می جهد رقصان بالا آب از فواره اش
آنکه گشاد نقد حشمت خود منزلی
از زمین بوس سرافرازان زرین تاج
ای از علو قدر بر کرسی نهاده پا
از لطف جت از اگر پاسبان
بر آسمان اگر گنی سایه جون زمین
سنگ اساس تو ز تصلب جبل مثل

خامه از خرگاه وی رنگ از جهره وادی رعین
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
شرفهای سدره راپنکم از ایشان آستین
پنجه مویی بر گوزن از پنجه شیر عرین
باهزاران آرزو از خانها شان قرین
گر زحم آید جنین زاغ و لاین حسنین

این هم بهمان طریقه منظوم شده است

گشاده اند دری در حریم این منزل
فرو شده بگلشن بای عمر مستعجل
نمود و نقش ضمیر مصوران کچل
بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
پی دعای شه کامران در محفل
جهات عالم اگر عالیست اگر سافل
بساط عالم طی ساخت طی کل جل
چنان که دوست مراد جهانیان حاصل

اینها هم بهمان طریقه و منوالست

در سیاهی آن نور این عیان
زمزم آنجا روان از خانه اینجا در میان
بی قرینی چشمها از نشیبها بود دان
در هوای بزم شاه کامبخش کامران
تنگ آید زان عمارت عرصه کون و مکان

در خطاب با تربت این مدح

فرق معیم فرشی حریم تو عرش سما
در جشن آفتاب نماید کم از سها
نهار زمین بسایهٔ تو کی کند وفا
سقف رواق تو ز ترفع سما سما

مختصر سازم سخن زیرا محل این رابیت
گر فروغ ادست او بس عرصهٔ دنیا و دین
مهر انور گر طلوعش کرد انجم با مدید
یک نگین از خاتمش فیروزه جرخ حست
فتنهٔ ایام را سد ست تیغ او سدید
آید از کلها نش بوی بده جنات عدن
تا بنای ملک را زیر سپهر بی ستون

زرندگی در و دیوار او اثر دارد
جو خانهٔ دل اهل قلوب محبوبست
حجاب ذره نگردد در بس صفا که درو
دهد صریر درش بیشتر ز ذل سوال
بلند مرتبه سلطان حسین گز لطف
بغور جود گفتن جون سر که دریاست
شود خراب زیاجوج فتنه گیتی اگر
فرو دمیش از خسروان گجوی بی دیا

سبز پوشان صف زده از دور او گرد او
از در تحسین بود نجار گز در بهای
بر لب حوض زمرد بسته بس نشین ...
شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین
تا بود از گردش پرگار نقش آرای صنع

مشکل رسد بدولت تعقل سد او
در نیمه ره بسدره برآساید از عروج
ظل زمین بساحت فرشت نمی رسد
زان کنگر زمینی اذ انبث الجبال

هست برج سعد و خورشید لی مستند دین

گرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه چین
خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین
حوزهٔ اسلام را حصنی است حفظ او حصین
خیرد از مرغانش بانگی با دخلوها خالدین
غیر عدل و راستی نبود ستون را متین
دین دعا را با دآمین از دم روح الامین
سرشته اند بما از آب خضر گل
ره قبول در و هر که یافت شد معقل
نه شب نقاب ظلام و نه روز پرده ظل
بفتح باب امانی بشارت سائل
کند نزول درین خاک توده بازل
محیط وار نه قعرش پدید نی ساحل
نه در میانه بود سد تیغ او حایل
فزون زماضی حال و ز حال مستقبل
روشنایی باد از جشم جهان را جاودان
بیت معمورست کامد بر زمین از آسمان
بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان
تا بود رحل در آب منعقد می روان
آفتاب عدل و احسان سایه امن و امان
شمسهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران
این سعادت خانه را بر زیب و زیور آستان
گردون اگرچه زانست کند قامت دوتا
مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا
فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا
زین قبله دعایی اذا انشق السما

روی توجه همه آفاقیان بتست
هم قبلهٔ امیدی و هم کعبهٔ صفا
وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر
آب تو جانفزای و هوای تو دلگشا
هرجا بنی که می‌کنم به زر بکرست
با تو نمی‌رسد صفت من بهیچ جا
جهدی بلیغ کرد بوصف تو زبان نطق
اما نشد هنوز کما ینبغی ادا
خود را بر آستان تو انداخت آفتاب
وز شمسه‌های تو دریوزهٔ ضیا
انداخت عکس نقش ضمیر مصوران
از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا
خورشید زر ناب فلک لاجورد گشت
گر دیده جا درون تو خود را بنقشها
نقاش چین چکار کند در تو غیر ازانک
بر نقش کلک خویش کشد خامهٔ خطا
حوض تو در میانه و اشجار گرد او
ما بر کنار او خوش و او در میان ما
چون جابجوی خلد بالوان مختلف
جاریست گرد حوض تو انهار دلربا
حوضی عجب ز سیم که بر دیدهٔ خیال
تمثیل مثل آن بنود جز بسیمیا
چون دید حوض سیم تو از آب لطف بر
سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا
سر بر کشیده طرفه درختی از آن میان
وین طرفه‌تر که نیست درو قوت نما
ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان
جنبش نداده شاخ وی از صولت صبا
مرغان بشاخ و برگ وی آن سان گرفته انس
کز وی نمی‌شوند بصد های و هو جدا
جز منتهای جنت و مرغان عرش نیست
نبود درخت سدره بدین گونه منتها
فواره در ترانه ز منقار مرغ او
در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا
تنها رود در حریم تو سایل هنوز با
گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا
حاجت بقول نیست که بی زلت سؤال
حاجات سائلان ز در ما شود روا
از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب
گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا
لیک از فروغ شمسه درون برون تو
امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا
ذوالجود والمکارم والفضل والمنن
ذوالمجد والمفاخر والعز والعلا
سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم
کالغیث فی العطیة واللیث فی الوغا
شاه غضنفر اشعار که دارد غزای او
بر روز کارزار دشمن دین صورت غزا
مشکین بطیب نافهٔ خلقش مشام گل
روشن بگردد کوکب و چشم تو تا
یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس
وز التفات همت فعل کیمیا
گریا فتی بخدمت او رخصت قیام
از پشت چرخ بر بدن رفتی انحنا
جود و بروزهای ربیع آن مظفر گرو
با دست زرفشان و عرق ریزد از حیا
شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم
چون ارض سفلی از رقم خط استوا
هرکس که رو بمهروری آرد جناب او
کافتد چو سایه خصم نگونسار از قفا
خواهد فلک بسایهٔ او خواب در بسیط
بر مهد اطلسش زند و مهد متکا
عالم پناه شاها چون میکند دلت
از شاهدان سروقد بر برقع خفا
پوشیده نیست بر تو که در عرصهٔ بسیط
معموری که هست درین عرصهٔ فنا
آن که ز اشارت معمار عقل و دین
در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
هرجا روان کنی ز درون بدن آب
از جویبار دانش و سرچشمهٔ ذکا
نشانیش بصحن درختی که باشدش
شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا
برگش بود دوا و ز نفسش علاج
شاخش بود زمین شده عجز را عصا
مرغان بر آن نشسته ز انوار پرتو
افکنده در رواق فلک غلغل ثنا
از میوه خود چگویم که طعم و بوی خوش
جان را شود دوام الابدین غذا
بفروش کام نغمه بچرخ دو لتا هم
اینک ستاده مشتری آسا ز مشتری
حیف آیدم که رایت شاهی بنید رای
آنجا که سر کشد علم دولت گدا
نگشایدت ز ساختن این سرای کار
گر کار آن سرای نسازی ازین سرا
از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست
هر نکته که زاد ازین طبع نکته‌زا
دریا ازان محیط که هر قطره‌ایست از او
بحر گهر چه قدر صدف ریزه مرا
تا بهر صید مرغ اجابت نمی‌نهند
هر صبح و شام اهل صفا دانه از دعا
بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو

ای سر از قدر بر فلک سوده

دامش دعای دام لک العز والبقا
ای سر از قدر بر فلک سوده
عالمی در پناهت آسوده
از زمین بوس سرکشان جهان
آستان تو گشته فرسوده
گوش سایل بجز صدای کرم
از صریر در تو نشنوده
هرچه پنهان بوضعهای بدیع
در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد
همه را آشکار بنموده
هرکه دیده فروغ شمسهٔ تو
دیده بر آفتاب نگشوده

پیش نقاش تو سپهر کبود
صدفی لاجورد آلوده
بامت آمد ز ابر بالاتر
نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی
هر زمان چیزی دیگر افزوده
ورنه بهتر آنکه موکب شاه
در تو گاهی نزول فرموده
منم که تاج سر چرخ خاک پای منست

در بیان عمارتست این وصف

چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قضا و روز و شب افتاده پایه‌ای دوی
ز اوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست
تا آفتاب کجا سر در آورم که چو او
هزار خشت زر افتاده در فضای منست
ز ماه کاسه بکف هر شب آن شهاب عصا
فلک طواف کنان گرد در گدای منست
ز شب بماه بود حاجتش نزول گر
چنین که روی زمین روشن از ضیای منست
زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد
حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست
کند نزول زمن هر زمان بجای دگر
چه لطفها که ز هر منزلش بجای منست
قاصد رسید ساخت معطر مشام جان

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان انار الله برهانه

در چین نامه دل تست مگر نافهٔ ختن
آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان
چید از چمن بنفشه و پیچید در یمن
تر کرده دیده نرگس چشمی بباغ حجر
ز نیسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن
شکفته غنچه‌ایست چو پیچیده متنش
همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
عنبر فشان گلیست چو بگشاد و خوانمش
بر سبزهٔ تر و گل سیراب خنده زن
نسرین بری گرفته بسر زلف پرگره
گلچهره نهاد و بر رخ جعد پر شکن
تختیست خوش ز عاج که صف صف نشسته اند
بر وی بناز هندوکان سیه تن
اینها کنایتست بگویم سخن صریح
وز چهرهٔ مقیس بگشایم نقاب ظن
اقبال نامه ایست باقبال پادشه
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان
کو خود بعدل وجود کند
چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش
آن که چون دوات نیم مهر بر دهن
پاکیزه گوهری که بگوشش بود سلم
دریای شاهوار به از لؤلؤ عدن
آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر
چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت
من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن خو کجی
من بالسلام از برای تو صد بیت بی حزن
دادت عطیهٔ ملکی بلکه چند ملک
بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب
باشد بشکرگویی این فضل مرتهن
نو درختی از چمن عدل و باغ ملک
تیشه مکن ز ظلم و بر آن بیخ خود مکن
باش از شکوفهٔ کرم و عدل زیب باغ
باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
تازان شکوفه روح فزاید نسیم آن
تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن
آن گونه زی که رشتهٔ آمال را بود
عدلت گره گشای ز ظلمت گره فکن
ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان
کانجا غریب رو رود از دل غم وطن
عالم که نور علم نشاند کی است او
بالین او چو شمع کش از زر کنی لگن
بی نور علم او نشود از تیرگی چو جیل
زان سان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست
زان مفتی شرایع و زین محیی سنن
بی آن سفینه را که ز بلیس نفس و دیو
نجاتهای حصن هواست بر تمن
سر کج قلم که راست کند خویش را بر آن
کار و بدست مال فقیری بکرو فن
دشمن بتیغ سان قلم تا رقم کند
آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن
بر نقش و مال خلق را مکن امین
کو در رعایت درمی نیست مؤتمن
درجامه خانه ره مده آنرا که کی کند
از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آنرا که جوی را مکن آسوده زیبی
کازرده مرد به از آسوده زیستن
آنرا که ستر عیب دریدن بود هنر
بر وی برای ستر کفن که پیرهن
یک خلق خوش ز هر که ببینی بپسند کن
یمن سهل شد نشد دولت یمن
یکلحظه هر که نیک شود مغتنم شمار
قرن از اویس یافت سبب رونق قرن
چیزی که میکنی طلب از اهل آن طلب
گز مار بی نیاز رسی نی ز مار دن
یکسان فرشته خوی و بد اهرمن صفت
منهید بر فرشته روان حکم اهرمن
گر دست یابدش که جان از بدن گسست
از مهر دست بستنش این بهتر است فن
مشعوف آن مشو که باکست اصل او
چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن
عالی شود لئیم ولیکن چون کریم
بالا پرند مرغان اما نه تا برن
معمور خانه ایست سخن در سرای خلد
آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا
خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
بر خصم تو مبادی آن سهام درع
مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا
نامه سربسته آوردی که چون نافه بوی
لقمه تجید بیت از خوان لقمان آمده
گشته با انواع سحر این طی کو یا که ست
از بیاض نسخه بین السطور او لولو
سلسله نامه در و غیر از تنزل نیست وایب
نظم و نثرش بین که بیداری پیر چرخ کرد
فقرهای نثر او قوت ده نسبت هنر
تا جوابش گنم انشا دبیر عقل گفت
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی
وز ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر
عرضه دار آنجا سلامی سلامت مشعب
لام او با رد الف دیده و خم کرده پشت
حلقه میمش نیز و دست بدان معنی که گرد
کارزوی من زیارت بسی کامتر
میل دل دانی چنان باشد که بوی آب از آن
نیست در شهری ترا از بهر منع زائران
هست جنبانیدن این حلقه کو آمدن محال
بر جبین داغ نفاق از یک طرف جمع دغل
چند کردم گرد شهر و روستا در وادی کشت
پاکبازانی چنین رسا خمن جمع ترود
جای نی در ارض نی در سما بابند
از نوازشهای شیرین در نصیحتهای کم
یکنفس از وقتشان چشمی مخلد را بسب

گاهی مفیض راحت و گه منشر محن
جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن

این نامه خواجه جهانست جواب

سرنگونی بر مشام جان زند بوی وفا
نامه و جان و دل حکمت شناسا را غذا
در کف دانش و زان یکسر مانده زان عصا
مهر سیمش از پی سر سوخته مسکین گیا
طرفه خالی کان تنزل است عین ارتقا
عقد پروین در اثنای بنات النعش جا
نکتهای نظم او روشن کن تیغ ذکا
برده دار از چهره اندیشه جلباب حیا
از تغیر نیست لایق جلوه با شب دوتا
ناروای غیر شاعر نیست شاعر را روا
جز تو نبود قاصدی قاصد از آن ای حبذا
بلکه چون اسم سلام آفتابان را ملتجا
تا به نیت خم کند آن از بشر حیدرا
سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
زارزوی عاشق مفلس بود جل کیمیا
شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
شهری در راه جانی است رو دم قضا
گرچه گردد باد صرصر پار با آهن ربا
بر زبان لاف فاق از یکطرف شیخی و غا
هم زبانی نیست نی در شهر نی در روستا
لیک سرجانشان مستغرق نور صبح و نا
طرفه ترحالی که زنشان بود ارض و سما
خشک از زهر هشتم آرزو که راز کو صبا
لیک کهدز انفاسشان ملک سو هبرا بها

باد از اهل صدق دعای مستجاب
باد آن دعا که رساند بجان خصم
غنچه نشکفته است از گلشن فضل و هنر
بو دموسی عصای بیش ازین در کف خود
لف او را اگر پی نثر از بدیع نظم و نثر
سوی معراج حقایق عقل را بنیاد راست
پایه پایه عقل ازین سلم چو می آید فرود
یا خود افتاد دست مخزونات گنج بر گهر
خواستم گیرم دوات از پی سیاهی ظلام
زاسمان جو دعون رسنده کردن آفتاب
در سخن آنجا که باشد طبع سنجان سحرساز
چون دبیر عقل زد به هر کس این سنجیده رای
خیر و بکند رسوی آن معشوق جانها قاصدا
سنیش از دندانها پیوسته دندان گیر و شیر
وان الف دال آمده در وی که پا بنهاده ایم
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی خسته کن
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم
غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن
از گران جانی نیارم سویت آمد ور نه بیت
شد فضای مکه ستی بر حلم چون پای تنگ
دوستان این دشمنان آن می دانم در میان
در دو شهای گریبان گیر من شد تار و پود
مستقر صورت ایشان جنبش مسکنت
گم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر
تاج و تخت سلطنت را خواب بینند خیال
رو دشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم

بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
ز احباب تو چو حرف کند ناوک فتن
الصلا کز خیال دل تو کردم الصلا
در بهارستان دانش یافته نشو و نما
سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها
پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها
شکل ترتیب سطورش کامد سلم نما
می نهد گویی ز هر پایه فراز عرش پا
بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی
در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
کی پسندد عاقل ابلیس گردد از خطا
سر زد از خاطر بوفق دانش این مطلع مرا
تا گشاید از رگ جان عقده رنج و عنا
بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا
گرم چون آتش زمین سوزد چو آتش هوا
نیست آن خفیش درستی نقصد تشنا
جذب شوق از خیش ردی دفع اضداد از قضا
میرسد هر دم نظیرم بر فلک زین تنگنا
آنکه یک چشم مذبذب لا الی و لا الی
دهر خوان از کفم دامان اخوان الصفا
مرتقای همت ایشان حریم کبریا
بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری
شب جو آسایند سر بر خشت تن بر بوریا
راتیان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

آه و وا ویلا ومن هجرانهم بعد الوصال
مانده ز ایشان دور ز اصحاب صورت گرد دام
فیض ایشان چون رسید است از قلم بی واسطه
بوستان بوستانی نو دهد بی گفت و گو
وان دگر از بهر دور افتادگان او را دلی
آن یکی از جنبش نیسانیان دریای اثر
وان دگر تشحید خاطر را نهاده در میان
پای از سر ساخته کرسی ز انوبس
ملکی از نور و ظلم بر ترکه سر گاه نجیب
لاله را داغ وی از باران صفوت در نمو
شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان
لیک غرق حیرتم من کین بهودگی ستر تان
بحری چون هست پیدا زانچه دارم در ضمیر
سر بجانم تخم ناب جگر وز داغ دل
هم جهان را خواجه هم فقر را دستبا
جست شغل شاعران تنسیق اوصاف و نعوت
خود ستایی خویش کن یعنی سوی معنی گرای
غرقه شو در لجه بحری کش افتاده روی
این چنین مدحی که گفتم چون چند خبر نیست
تیز تر باد از چشم بقا تا غایتی
ما معین صحبت خاک پای محمد
سود و هم قدسیان چین ارادت
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش
قدر شناسش بجز خدا که شناسد
نور بقا آمد آفتاب محمد
بست نقابی ز آب و خاک وگرنه
افسر کونین گشت کاف لعمرک

آه و وا ویلا ومن فقدانهم بعد اللقا
اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا
مانده محفوظ لوح آسا ز نقش هر خطا
بر طلب کاران نماید نقش مشکل کشا
پر ز خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا
وان دگر را تابش اشراقیان روی ضیا
گاه نثری دلفریب گاه نظمی جانفزا
پای بر کرسی لکی ارتقی الی الروض العلی
گفت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا
آهوی دشت وی از ریحان حسرت در چرا
قید آب و گل کند باز هم تا این جنت سرا
می کنند از من و سلوی میل سیر و گندنا
جز دهان بستن دوات آسا نمیتوانم دوا
بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما
نکته سر الفقر لکن تحت استار الغنا
هست داب منشیان تلفیق القاب و کنی
ور نه مدح گرفتاران صورت را رها
نیست بیش از برکی ارغنون فرس بی شکی
مدح کو را اختصار اولی نماید بر دعا

نعت رسول خدا است صلی الله علیه و سلم

جبل متین رتبه ولای محمد
بر ته نعلین عرش پای محمد
جان من و صد چو من فدای محمد
من که و اندیشه ثنای محمد
رتبه امکان نداشت تاب محمد
از شرف دولت خطاب محمد

کیف لا اشکو و قد زادت تصانیف الحجی
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر
وحشیان جهت اگر هم گریزان آمدند
آن یکی برتر ز جمله در علو مرتبت
آن یکی اسرار قرآن بر فقع شهبت گشای
آن یکی دوشیزگان سر وحدت را زرخ
گر شود ابر سامت بر رخ معنی حجاب
سر ز جیب تن برارم دیده جان اکتحل
نی ز رو بعض و عداوت نی ز رو حرص و امل
داد و مواسیش جابر آنشان ار گشته غیب
زان نگارستان هزاران صید معنی آورم
نیست معقول چه جز انکه خود گردد آوری
ور شوم مضطر خامه بر ترا سم مجری
از جواهر دان کنم معرض ار اغیار رو
مدح تو خواهم نه همچون شاعران منشیان
وین تکلف گرچه زر زر و دانی باشد نقص
پای جایی نه که دون پایه قدرت بود
قطره پیش این بحر گنجد در اباریق خویش
تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش
خلقت عالم برای نوع بشر شد
عروه وثقی پس است دین و درا
جای محمد درون خلوت جانست
لیس کلامی یفی بنعت کمال
چشم خدا بین بجز خدای نبیند
چون شب اسری کشید سر ز مازاغ

کیف لا ابکی و قد طالت تباریح الجوی
عقد صحبت بسته ایم در خلا تم در ملا
قید گردستند در مشکین سلاسل غم کیا
چون بمهبط بطن او مهبط وحی خدا
وان دگر ازینه سنت ظلام شک زدا
بر گرفته در حضور ربا لغان پیتر خفا
یا برو گرد ملال از دیده فکرت جلا
بر جهانی بحو صحرای امل بی منتها
نی ز رو کبر و رعونت نی ز رو زرق و ریا
خوانده ولای لا لاه شتغل ز انفی ما سوی
بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا
کوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا
ور زبان وی کنم در نامه عرض حاجتی
راز دار من ورای کهف الوری
دار واز آوای زاغان طوطی طبعم نوا
کم عیار آید بمعیار قبول از کیا
ور بود برتر ز گردون پایه مدح و ثنا
متحد با بحر آب وی کجا آرد و نا
یا دار آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
کشتی تی ممتنع باشد بس از کشف غطا
خلقت نوع بشر برای محمد
ریشه از گوهر ز دای محمد
نیست مرا دیگری بجای محمد
صل الهی علی النبی و آله
پرده آن نور خاک و آب محمد
چون ز میان بر فکند نقاب محمد
نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد

گر نبود بردهٔ صفات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره مس را
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
من که زنم در سخن وری دم اعجاز
چرخ که شد خم پی سجود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را
جز لمعات جمال اقدم اقدس
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت

حق شب اسری چو داد بار محمد
خوانکی کاینات داد عدس
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش
هیچ مژه بر دو دیده تا دم محشر
ای شده طالع ز فیض کاس محمد
وحدت مستور در مظاهر کثرت
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب

ماه بود عکسی از جمال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را
چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت
دست مداران آل زن که نباشد
جز ره جنت نعت زمام محمد
بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان
بیک نسیم شمال ای شده محرم

هر که شد امروز در رکاب محمد
لیس کمالی بنی نعت کماله
خلق بسوزد ز نور ذات محمد
پرتو اکسیر التفات محمد
تافت عنان از همه جهات محمد
عاجزم از شرح معجزات محمد

نیست سرودی به از درود محمد
نامده در دیدهٔ شهود محمد
عادت بوجهلیان جحود محمد
لیس کمالی بنی نعت کماله
از همه بالا گرفت کار محمد
لیک بفقر آمد افتخار محمد
بر در آن غار پرده دار محمد
جا کنم آن را بیادگار محمد

باد دگر سرور از لباس محمد
دین قویم قوی اساس محمد
داشته از پاس خصم پاس محمد
لیس کمالی بنی نعت کماله
مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
صد مدد آمد ز میم و دال محمد
محتجب از غیر کمال محمد
جز بمحمد مآل آل محمد

تا بچشی جرعه ز جام محمد
در حرم جاه و احترام محمد

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی
صل الهی علی النبی و آله
شاه مخوانش که گر ز رویت جو فرزین
مستی او از شراب ساقی باقی
در صف هیجا بوقت صولت اعدا
لیس کمالی بنی نعت کماله

پایهٔ قدر مقربان ملائک
بولهب آسا ز آتش تب تبت
بهر سقوط درک هبوط مخالف
صل الهی علی النبی و آله
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما
بعد حق آن دم که گشت منبع و بصورت
گر پی ارباب شوق باد بهاری
لیس کمالی بنی نعت کماله

یکسر مو از حقش جدا نشناسد
جنس عدو گشته باد فور جلادت
هرچه کند التماس از حق آیت
صل الهی علی النبی و آله
در چمن کاستقم قدم ننهاده
آیت جو روی تابان ز خال معنبر
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم
لیس کمالی بنی نعت کماله

چرخ برین با همه مدارج رفعت
بهر صدا چون بغرض سائلی

منتخبی باشد از کتاب محمد

هر که درین عرصه نیست مات محمد
هستی باقی ز باقیات محمد
کوه خجل ماند از ثبات محمد
صل الهی علی النبی و آله
هست حبابی ز بحر جود محمد
با همه رفعت بود فرود محمد
سوخته با داغ حسود محمد
فوق سعود فلک صعود محمد

گرد دران تیره شب نثار محمد
غیر ابوبکر یار غار محمد
خار و خسی آرد از دیار محمد
صل الهی علی النبی و آله
زادم و عالم مکن قیاس محمد
هر که شد امروز حق شناس محمد
منهزم از هیبت و هراس محمد
حق نکند رد التماس محمد

سرو روانی باعتدال محمد
دین هدی زینت از بلال محمد
پرتو خورشید بی زوال محمد
صل الهی علی النبی و آله
صل علی سید الانام محمد
هست کمین پایه از مقام محمد
از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز رهی را

مهبط وحی خداست جان محمد
گشته نشان منبر نبی نشانی
گر بر امل ز عرش دارش اعلی
شد صدف گوش هوش عارف دانا
صبح هدی تافت از جبین محمد
گشت بفحوای ما رمیت هویدا
طوق بگردن سران جهان است
تخت نشینان تاج بخش کشیده

هر که رو آورد بر در محمد
دارد ز خیل سوسن و نسرین حق
چون که دعوت زبان گشاده بدعوی
خرمن شور و شر تمام بشر را
مطلع صبح صفاست روی محمد
سلسلهٔ کاینات را سببی نیست
بر دو جم از خون دل دو درد درون من
مرهم راحت جراحت دگر از
لیس کمالی بنی نعت کماله
محمل رحلت ببند ای ساربان که ز شوقش
قطع این وادی بترک اختیار خود توان
پای کوبان میرود شوق جمال او مرا
هر نشان پای که می بینم ز ناقه در رهش
یکطرف بانگ حدی یکجانب آواز درای
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
حال و وجد من فزود از بوی جان افزای نجد

بارگه خاص و لطف عام محمد
لیس کمالی بنی نعت کماله
کاشف سر هدی بیان محمد
محو نشانها بود نشان محمد
چند نهالی ز بوستان محمد
پر گهر از لعل درفشان محمد

سبز ید الله ز آستین محمد
حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
تاج گدایان ره نشین محمد
لیس کمالی بنی نعت کماله
کی بودش راه در بنای محمد
ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
بوده مجیر آنچه گواه محمد
نیم شرر از برق آه محمد

جز شکن زلف مشکبوی محمد
تحفه رسان این درود سوی محمد
جان من و داغ آرزوی محمد

میکشد هر دم برویم قطرهای خون قطار
می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
زیر پایم چون حریر و گل بود خار
می نماید چهرهٔ مقصود در آیینه وار

گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای
سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای

بو که درآیم بدین وسیله دولت
صل الهی علی النبی و آله
شاه نشانان بارگاه جلالند
هست بهمان سرای نعت هستی
با همه انجا رحمت روضهٔ جنت
لیس کمالی بنی نعت کماله

از پس و از پیش هرچه بود و نباشد
نقد همه کاینات آمده قاصر
غیر جهان آفرین کسی نشناسد
صل الهی علی النبی و آله
هست برون از دو کون اگرچه بظاهر
کو که بحسن آفتاب شکسته ست
با که نه مجو که چشم شفاعت
لیس کمالی بنی نعت کماله

باد صبا ای رسول یثرب و بطحا
چشم رمد دیده بر رهست گرم کنم
دولت جاوید نیست این که گذراند

زودتر تشنگی رکاز روی او مرا
اشترم کو بچو دیر دم در راه
هر کسی با قسمه هر تحفه باری می نهد
محمل منب دیری چند حدی آغاز کن

لیلی اندر حی چو گل بگشاد گوی یمن
منزل امان و کان لطف و احسان نجد

در کنف ظل اهتمام محمد

خاک نشینان آستان محمد
عالم و آدم طفیل خوان محمد
نیست علو در علو شان محمد
صل الهی علی النبی و آله
عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد
دیده و عیان چشم تیز بین محمد
از ثمن گوهر ثمین محمد
در دو جهان صد آفرین محمد

خاک مدینه است تکیه گاه محمد
شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد
با شدم از عفو کوه گاه محمد
صل الهی علی النبی و آله
منبع احسان و لطف خوی محمد
خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
کحل جلابی ز خاک کوی محمد
عمر گرامی بگفت و گوی محمد
صل الهی علی النبی و آله
برده بیت از دیده خواب الهی سینه صبر از دل قرار
نیست در بی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
با رسن فاقه است من برین تحفه ستم زیر بار
بی نوا با زنوایی دیگر از نو ساز کن
از گران جانی بود آزاد که مانده دل اینجا
گر نسیم نجدی آید شمیم جان فزای
آب خوش خاک او دلکش مونس دلکشای

لاله صحرای ادب بر چهره گل داغ زن

بر کنار دجله ام افتاده دور از خانمان
حبذا تربت که منزلگه کنم آنجا وطن
طوبی لکا حضرتی آمد که گر بودی بفرض
مرقد او در زمین پیدا ز حی ما کمن
السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود
السلام ای آنکه ماه از جبهه آدم بتافت
السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا

یا رسول الله نمی گویم که مهمان توام
گر ندارم افسر شاهی بسر این بس کرمست
شد گلستان از خوی شرم تو خاک حجاز
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من
حق آنانی که عمری در وفایت بوده اند
حق آنانی که راهی گر خود بیموده اند
از گدای بی نوا جای عنایت وا مگیر
گل بناییں و زینی که عمری بی هوس
باشد ازین قبول فارغ از غلبه جحیم
صبحدم باده شبانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست
مست و بیخود ز کنج کاشانه

سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشکسای
نجد میگویم و زان مقصدم من تربتست
وز دو دیده دجله خونی کنار من روان
عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
باز بنا کرده بنشینم ز طوفش بیکران

نور پاکت کس نبرد از قدسیان او بسجود
تیز خنیاز ابجر نور در چشم شهود
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بر درت این بار با پشت دوتا آورده ام
این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
کرده گستاخی زبان عذر خواه آورده ام
دولتم این بس که بعد از محنت رنج دراز
یا فقیری طعمه جوی از ریزه خوان توام
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
من مع بی گشته خرسند از گلستان توام
گر شفاعت نامه باید ز دیوان توام

پای از سر ساخته ایشان بجان پیموده اند
گشن عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده اند
مردمان چشم او خون جگر پالوده اند

گرد درین جا بیان معرفت صوفیان

ساغر عیش جاودانه زدیم
خاک در دیده زمانه زدیم
نقب سوی شرابخانه زدیم

وایه آن دارم که بینم نجد را مأوای خویش
کافتاب جود و خورشید کرم را مغربست
باز بیرون کی رود خاک بغداد از کجا
مرغ جان را آشیان جلوت آن ای یدی
فرض بودی همه بهر زیارت کردنش
کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده فارغ

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق
السلام ای آنکه مهر فرقش دست یافت
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام
چشم بگشا رحمت موی سفید من نگر
دیو رهزن در کمین و هوا اعدای دین
بسته ام بر یکدگر نخلی ز خارستان بلیغ
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز
بر لب افتاده زبان گر کین سگی ام تشنه لب
مسند عزت نهم بهر صدر ایوان قبول
وارهان از کلفت و کوی زاغ طبعانم کنون
چون بود دعوی شفاعت لحبانی یا شفیع

حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را
از سحاب فیض لطف عام خود تشنه
گل قبول او را طفیل آنکسان گر گفت و گوی

گرچه خم گشت قد ما چو کمان
کشتی عقل و وهم بشکستیم
در حریم شرابخانه علم

گر نیابم وایه خود وای من صد بار وای

گر نجیدی هوای شیرم آن سو عنان
رهنمای این مرغ دارو زنی آشتیان
صرف کردن عمر را در جست و جوی بیابان
گر در آن خم حرم گویم خروشان
السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
صیقل تیغ تو از آئینه گیتی زدود
ظلمتی کش شب کردند نار از روز بود
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
زین همه با سایه لطفت پناه آورده ام
سوی فردوس این مشتی گیاه آورده ام

آرزومندی از بحر احسان توام
گر نیاید سنگ و دار دست دربان توام
عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام
آل و اصحاب تو بس تو می آیم تیغ
وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند
جز بصوب شارع شرع تو ره نپیموده اند
بر دل و جانش که از لوث گنه آلوده اند
هم تن و هم جان ... سوده اند
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم
تیر اقبال بر نشانه زدیم
غوطه در بحر بیکرانه زدیم
بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر کنجیدمی ز ساغر او
ساغر از دور عارضش کردیم
همه عالم خیال می بینیم
هر کجا دانه ایست یا دامی
منکران را ز جعد مشکینش
می نغوتی شرع گشت حرام
سخنی غیر ازین نمیگویم
جذ او و دستاد جابک دست
رشته جنبش و سکون همه
کنه دانش نگنجد اندر عقل
غیر او هر چه در جهان بینی
پرده از روی کار او بردار

شاهد عشق از آن نمین بود
بر مه از عقد زلف سلسله بست
ساخت آن ابر پستی چرسند
ساقی بزم گشت و می درداد
از زبان منش نغمه چنگ
نقطه را از تصرف ادهام
حرکت کرد خط بجانب عرض
جسم هم از تنوع اشکال
نقطه بین در تقلبات شئون
آفتاب رخت در تیغ بود

آن کجا شد که عمر نامکان
سبزه او موافق سنبل
ناگهان آفتاب صبح وجود

سر خدمت بر آستانه زدیم
باده خوردیم و این ترانه زدیم
پرتو آن جمال می بینیم
نقش آن خط و خال می بینیم
در کمند وبال می بینیم
وز کف او حلال می بینیم
تا سخن را مجال می بینیم

در خم حلقه ارادت بست
سر حکمش نباید اندر شست
نیست دان گرچه می نماید هست
بیش ازین نقش پرده را مپرست
که می عشق را تویی ساقی
گرد سرا پرده در فضای وجود
بر گل از خط سبز غالیه سود
گرد این رابوسه خشنود
بیهوشم از سر جرعه بربود
گو بگو مطرب این خجسته سرود

یافت از وی وجود سطح نظام
وصف کثرت گرفت و شد اجسام
چند بر خط و سطح و جسم آرام
در حجاب ظلام و ظل غمام
که می عشق را تویی ساقی
بود در ظلمت عدم پنهان
لاله او معانق ریحان
گشت از مشرق ازل تابان

گرد عزم بهانه ز آتش شوق
که می عشق را تویی ساقی
دفتر مجمل و مفصل کون
عارفان راز لعل نوشینش
قوت جانم مباد جز می عشق
گرچه پیش لب شکر بارش
که می عشق را تویی ساقی

آن یکی در سکون جاویدان
هر چه ما دوختیم او بدرید
کی برد ره درون پرده کسی
در کش از جام حسن او می عشق
کاسه شمس و جهک الباقی
سرمه در چشم خوابناک کشید
طره را صید بیدلان آموخت
هر کرا هر چه بود در بربست
آن چنان بیخودم از آن جرعه
که می عشق را تویی ساقی

سطح بر سمت عمق جنبش یافت
اعتبارات وهم را بگذار
ساقیا درده آن شراب کهن
پرده بردار و بیخودم گردان
کاسه شمس و جهک الباقی
همه گلهای باغ او یکرنگ
نه در اعتدال باد بهار
هر کس از بود خویش یافته خبر

شعله در خرمن بهانه زدیم
کاسه شمس و جهک الباقی
نسخه آن کمال می بینیم
غرق آب زلال می بینیم
توبه زین می محال می بینیم
طوطی نطق لال می بینیم
کاسه شمس و جهک الباقی
کس بپرده خیال نشست
وان دگر در تحرک پیوست
وانچه ما ساختیم او بشکست
گر تماشای نقش پرده در است
بیش رو بیش بنال عاشق و مست

حلقه از جعد تابدار گشود
غمزه را قتل عاشقان فرمود
نه از آن کاست ذره نه فزود
که ندارم مجال گفت و شنود
کاسه شمس و جهک الباقی
طول گشت آنکه رو بخط بنهاد
امتدادات جسم گشت تمام
تا بجو اول نماید انجام
که حباب ویست ساغر و جام
تا ببینند عیان مه خاص و عام

همه اوراق شاخ او یکسان
نه درو انحراف طبع خزان
هر کس از نام خویش یافت نشان

آن یکی در کمال این واله
همه را خوش نشاند این لطیفه ضمیر
ای بسر برده عمر در رنگ و دو
هر که تخم دویی و دوری کاشت
گر مقامات عشق نیست ترا
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست
پیش رویش بعیت سجده کنان

وه که بازم گلی ز نو بشکفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب
بر وای اشک و عذر خواهی را
به دو گوشش خریده ام نتوان
گر کند پوست غیرتش ز سرم
فهم بس قاصرست و نفس جهول
آه ازین گفت و گوی اگر نشود
راه وحدت بپای عشق سپر
روشن آینه درست آور
طلعت دوست بین و دم در کش

جامی این زهد و خودنمایی چند
ره جانان رو که رهنما گشت
جان فشان بهر آنکه می بخشد
همه ذرات مست باده اوست
چون نشوی مست باده و عیشش
ای بروی چشم جان روشن
رخ برافروز و مه که چنین
دیده و بخت مقبلان نشود

وین دگر در جمال آن حیران
همه را تن برین ترانه زبان

بر همان برگرفت وقت دو تو
بمقالات عاشقان گرو
جام جمشید و کاس کیخسرو
کای کاندار ابروت به نو
که می عشق را تویی ساقی

یار چون غنچه روی خود بنهفت
ور کنم ناله نیست جای شگفت
غرقه خون بخاک باشم سفت
دامن او ز دست دادن مفت
پیش او یوسف کند خواهم گفت

سر مقصود از آن قرین حصول
که بود علم ازین عمل معزول
که ز زنگ هوا بود مصقول
شاد بنشین ببزم گاه وصول
که می عشق را تویی ساقی

زهد دامست و خودنمایی چند
دل بران نه که رهنمایی کنند
کشته را جان ز لعل شکر خند
تو چو بی چه کشته را چه بند
بسر این نوا بانگ بلند

در بیان نیاز گفته شد

تابد از اوج آسمان روشن
جز بدان خاک آستان روشن

می پرستان بزم وحدت را
که می عشق را تویی ساقی

خوشه گندم از محالات است
جامه زهد کن بجام بدل
ور فتد بر تو پرتو ساقی
رخت بست از میان حجاب دویی
کاسه شمس و جنگ الباقی

پرده زلف پیش روی کشید
سیل اشکم چنین که زد ره خواب
مستی جام و شوق دیدارش
میروم مست بر سر کویش
که می عشق را تویی ساقی

بگذر از لاف عقل و فضل که هست
در حریم فنا نشین و بشوی
و اندر آن آینه بچشم شهود
کشف این راز کن بنغمه شوق
کاسه شمس و جنگ الباقی

دام بگسل بدوست گیر آرام
صید آن شو که میکند نفس
هر بلایی کزو رسد بپذیر
چند بیهوده باد پیمایی
که می عشق را تویی ساقی

هر شب از شعله های آتش دل
سوخت جان از غم و سوز نشد

روی جان در نظاره جانان
کاسه شمس و جنگ الباقی
یار نزدیک تست دور مرو
چون فشاندی بخاک دانه جو
خرقه زرق نه بباد گرو
خویش را محو کن دران پرتو
خود بگو این حدیث و خود بشنو

حال من همچو موی خود آشفت
بعد ازین چشم من نخواهد خفت
از دل من غبار هستی رفت
دلی از صبر طاق و با غم جفت
کاسه شمس و جنگ الباقی
طبع بس سرکش است و عمر عجول
عقل اینجا عقیله فضل فضول
دل ز اندیشه خروج و نزول
خالی از وهم اتحاد و حلول
چون نهد جانب تو سمع قبول

بند بشکن بعشق جو پیوند
گردن سرکشان بخم کمند
هر جفایی که او کند بپسند
باده بی یار روی او پیمند
کاسه شمس و جنگ الباقی
وز فروغ رخت جهان روشن
همچو شمع شود زبان روشن
هر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو روز زیست که هست

لاح برق یهیج الاشواق
من که و خنده نشاطی صبح
سر عشق از کتاب نتوان یافت
گر تو با این جمال جلوه کنی
می کشد غمزه تو خنجر کین
روی بنما چو گل ز حجله ناز
بتوان غره شد بدولت وصل
من که وجبت و جوی عین جهان

طال شوقی الیک یا مولای
لاف عشقت بسی زنند ولی
گر تن دورم از برت چه غمست
جمله اینجا طفیل تست ای دوست
عاشقان بی تو صبر نتوانند
این چه حسنست و این چه زیبایی
جان و دل روی در عدم دارند
زاهدان با خیال حور و قصور

جان فرسوده شد براه تو خاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر
بتوان طعنه بر گل رعنا
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ
صید آن طره دلاویزم
چشم تو می فروش و لعل تو می
من غلام توام ولی نه چنان

خانه جان و دل بآن روشن
گر دو عالم همین وصال تو بس
تازه شد درد عشق و داغ فراق
خل عینی و دمعی المهراق
لیس یملک الرموز فی الاوراق
شور و افغان بیداد عشاق

چند باشی چو غنچه پرده نشین
چون غم هجر دشمنی ز کمین
من که و آرزوی خلد برین
گر دو عالم همین وصال تو بس
بنما آن رخ جهان آرای
لیس فی رقبة الخلوص سوای
چون تو داری درون جانم جا
تو همین کن که روی خود بنمای

که در و کاینات حیرانند
پیش یکدو روزه مهمانند
از وصال تو دور می مانند
گر دو عالم همین وصال تو بس
و من القلب لا یزول هواک
گر چه آید هزار تیغ هلاک
گر کند دامن از خس و خاشاک
هم تو خود دانی ای بت چالاک

خود بگو چون ز باده پرهیزم
که به بیداد و جور بگریزم

پرده از پیش چهره بگشوده
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
شربت مرگ اگر چه جانسوز است
تو طلب جان نازنین من
چون متاع دو کون عرضه شد
گر دو عالم همین وصال تو بس

بی تو هر جا سرشک خون ریزم
بر دو خواب عدم مرای کاش
از من این شیوه ها نمی آید
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
رفت عمرم هدر در حرمان
دست امید ما و آن سر زلف
گو مرا عمر جاودانه مباش
گر دو عالم همین وصال تو بس

چشم چون گویم آن دو خونخواره
در دمندان عشق با ملت
با چنین رخ گذر بصحرا کن
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
نتوان دوخت جز برشته وصل
من و سودای چون تویی هیهات
دامن وصلت ار بدست آید
گر دو عالم همین وصال تو بس

خلق ریزند اشک خون هر جا
نخورم بی تو شربت آبی

تا شود دیده جهان روشن

میت چون فرقت تو تلخ مذاق
کمترین بنده بجان مشتاق
ای بخوبی میان خوبان طاق
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
میکند نرگس تو غارت دین
لاله خون چکان دمد ز زمین
خاک کوی تو بوده ام بالین
زانکه من دیده ام بچشم یقین

سوخت جانم بداغ هجران وای
روی اخلاص ما و آن کف پای
گو مرا دولت زمانه مپای
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
روی بنما که جان برافشانند
گر پی خون صد مسلمانند
فارغ از جنت و دوی درمانند
باشد آن بی بصیرتان دانند

جگری کز فراق گردد چاک
تو بروای چون منی غمناک
دو جهان گر رود ز دست چه باک
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
مست آن چشم فتنه انگیزم
گر ز غمت قصه فرو ریزم
که بخون جگر نیامیزم

گر بس مرگ بر سرم گذری

چشم گریان حدیث من تو گفت
بخت بیدار پاسبان این بس
دور از آن طاق ابروان دارم
بیش ازین گر بغنچه می گفتم
ای ز قد تو قدر طوبی پست
گر تو صد بار دامن افشانی
من نه تنها اسیر زلف توام
چند گویی بسر زنش که فلان

هر قدح کز می نو کردم نوش
با خیال تو روز و شب دارم
مشک ریز آن دو زلف عنبر پاش
بر زبان بود این حدیث هنوز
ای روی تو ماه عالم آرای
جون طرهٔ تو شکسته حالم
خال تو بلای جان سپندست
تو جای درون جان گرفته

موی شدم از غم میانت
گشتم ز تو بی نشان جو ذره
دور از تو ز زندگی بجانم
فردا که رود بباد خاکم
ای ذره ز وصل تو جدا من
رانده ز برون درم از تو
من ذره و تو آفتاب تابان

مست و بیخود ز خاک برخیزم
گر دو عالم همین وصال تو بس
راستی در نگاه کو هم سفت
که شبی سر بر آستان تو خفت
ولی از صبر طاق و با غم جفت
بعد ازین آشکار خواهم گفت

کی گذاریم دامن تو ز دست
کیست کامروز از کمند تو جست
رفت و با دلبر دگر پیوست
گر دو عالم همین وصال تو بس
آفت عقل بود و غارت هوش
دل پر از گفت و گوی لب خاموش
درفشان آن دو لعل گوهر پوش
که بر آمد ز من فغان و خروش

آستین بر دو عالم افشانم
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
باغ حسن و جمال را هرگز
گر توان یک نظر خریدار تو
جلوهٔ حسن نیست در نظرم
گر دو عالم همین وصال تو بس

رفت عقل از حریم خلوت دل
مست دل لوح ساده کرد و برو
سر ز عهد تو جون توانم تافت
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
شد بدور لب می آلودت
وه جه اقبال بود دانکه مرا
گفتی از وصل من جه برخیزد
گر دو عالم همین وصال تو بس

دست در دامن تو آویزم

از رخت تازه تر گلی نشکفت
بدو عالم هنوز نابسفت
هر کجا بینم آشکار و نهفت
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
رونق به ز عارض تو شکست
عشقت آمد بجای آن بنشست
جز خیال تو هیچ نقش نبست
من که دانسته ام ز عهد الست

بی سر شد مرید باده فروش
رخ نمودی بخواب نوشین دوش
خیز جامی بکف دگر گوش
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
جون ماه ز پرده روی بنمای
طوطی نبود جنین شکرخای
شیرین لب خود بخنده بگشای
در در رهٔ تو در آیم از پای

این نیز طریقهٔ مجاز است

بر حال شکستگان نبخشای
بر لب خط عنبرین میفزای
من می جویم ترا بهر جای
بنشینم و با غم تو سازم
مردم ز دو چشم ناتوانت
یکذره ندانستم نشانت
سوگند همی خورم بجانت
جون گرد آیم بر آستانت

گفتی سخنی و لب گزیدی
از گریهٔ تلخ سوخت جانم
تا پای بود در رهٔ تو پویم
پنهان ز تو با تو عشق بازم
جانم بلب آمد و ندیدم
گفتم سخن ز من میا تنگ
از خاک در تو کرجه امروز
بنشینم و با غم تو سازم

کامی ز لب شکر فشانت
تنگ آمد ازین سخن دهانت
دورم ز جفای بی پایانت
پنهان ز تو با تو عشق بازم
هجر تو ببین جه کرد با من
بویی نشنیده از صبا من
جان داده و برای آن بلا من

جا کرده درون جان ز من
هیهات کجا تو و کجا من

خلقی جو صبا ببوی تو خوش
بالای خوشت بلای جانهاست

گفتی بنشین و با غمم ساز

از ناز بسوی ما نه بینی
خورشید ز خرمن جمالت
بیتر مژه در کمان ابرو
جون نیست امید آنکه هرگز
دل خسته از آن دو چشم جادو
ابرو سوی خال کرد اشارت
گر خال تو نقد دل ز من برد
زنیسان که رهٔ امید بستت

ای قد تو سرو ناز پرور
نگرفته ثمر نهال قدت
می بود دل بسته راز عشقت
گر صبر رمیده رام گردد
هر صبح سرود غم کنم ساز
تا جند نهفته باشی ای گل
با آتش دل مرا سری هست
بگشای نقاب تا کنم من

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا
جانها فدای ایشان کز راه طلب هنوز
با خاکیان عطیهٔ بخشند از خدای
روح تو مرغ سدره نشین است و این قفس
آن نوع زی که جون قفست بشکند اجل
سر دست هر نفس که نه از بهر دوست غایت

ورنه کشمت بصد جفا کش
بنشینم و با غم تو سازم
سبحان الله جه نازنینی
خرسند شد به خوشه جینی
پیوسته نشسته در کمینی
با هیجکس جو من نشینی

یعنی که نشان دل از دو جو
وز دی جه عجب بود هر سند و
بر من غم عشق تو ز هر سو
بنشینم و با غم تو سازم
دل داده قامتت صنوبر
از نخل امید خورم جون بر
از بهر جه کام برم نهانت
دارم سر آنکه باری دیگر

جون غنچه درون پرده تا ناز
جون شمع مرا بسوز و بگداز
دیده بنظاره رخت باز
بنشینم و با غم تو سازم

آنکه بدار ملک بقا راه برده اند
بسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند
اهل دل این جنیبه غنیمت شمرده اند

تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس

بنشین نفسی و آتشم را
پنهان ز تو با تو عشق بازم
از به تا تو همین بود فرق
ایام نجون من کم زیست
از غمزه بلای صبر و هوشی
بنشینم و با غم تو سازم

من هیچ نشان نجسته آن خال
بنما رخ خوب خویش و زخال
آن به که بکنج نا امیدی
پنهان ز تو با تو عشق بازم
گیرم که ببرد سر کشد سرو
عمری بغمت نشسته بودم
صبر از دل من رمیده آن راز
بنشینم و با غم تو سازم

خوان بیش خودم درون پرده
گفتی که بکنج صبر یک جند
وانگه شب و روز با خیالت
پنهان ز تو با تو عشق بازم

یابند بوی فیض بهار از شبستان
موج بلا که کوه بود پیش او جو کاه
هر نعمتی نوال که جد کمال یافت

آراسته برای لبستان سرای خلد
منشین بپای جهد درین مهد پر فریب

نشان بر لال وصل تو من

گو بر فلک و تو بر زمینی
لب هم الله اگر تو هم ز بینی
و ز غمزه فریب عقل و دینی
پنهان ز تو با من عشق بازم
دادند نشان مرا ز ابرو
می گفت کدام دل کجا کو
دل را بستان بوجه نیکو
یا در دامان و سر بزانو

با قد تو کی شود برابر
با اشک جو سیم و روی جون زر
از پرده برون فتاد گوهر
پنهان ز تو با تو عشق بازم
با مرغ سحر شوم هم آواز
یا پرده ز روی خود بر انداز
بنشین جامی و با غمم ساز
در خلوت انس و پردهٔ راز

آب حیات از قدح مرگ خورده اند
آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند
جون کوه پیش صدمت آن پا فشرده اند
دانند زمانه قیمتا و جون زوال یافت
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
وانجا تو شاد و من بتماشای جار و خس
تا یافته برآنجه مراد است دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز بهر آن
از وی نشان چگونه دهد کس ساخت محو
گفتم برم بشرح غمش ره کی بسر
زین ماتم ار سپهر نگون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
آنم ز ضعف اگر شدمی بست قد
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند

کوآن سخن که شیوه توحید راندنش
کو بردنش بنعمت معنی مرید را
از مرکب مجاهده آورد دلش فرود
هر طالبی که رغبت طلب سوی او کشید
هر بامداد بر در خلوت سرای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست
با دوش عروج روح بحدی که بگذرد
تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو بهتری
برخوان میهمانی او حاضر ار شود
چون نیاید از ذرا احسان لطف کاکش

مرغی بجنبانی قفس بود پای بست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
در خشت جان پاک قفس این طلسم تنگ

کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس
محذوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
کان مرکز محیط کرم از میان برفت
در پی نشان نشان خود و بی نشان برفت
خم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

تا من ازین غم از همه افزون گریستی
بر عالم از ضوامع گردون گریستی
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
چون از میانه رفت سر سالکان ما
بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
بر پا و پای جذب حقیقت نشاندنش

اصحاب صف زده بهوای بقای او
چاک افکند بجیب قبای بقای او
صد کوه غم ز واقعه جانفزای او
ار عقد لامکان درج ارتقای او

در مرتبه برادر بیت این

آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد
پیش من از کباب جگر ما حضر نهد
رختم ازین سراچه حرمان بدر نهد
از بیم مرگ اگرچه دل و جان حزین است
دست قضا بلطف قفس را شکست
در ماتمش ناخن اندوه چهره خست
این مرغ بین قفس تنگ پای بست

کس را درین خرابه امید خلود نیست
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر
جانش که شاهباز معارف شکار بود
والها بر چمن که امین زمین نماند
چون هم دمان دیده شدم غرق سیل اشک
هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان

گردون ز آتش جگر بر فلک شدی
کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر نزد
باران حسرت آمدی و سیل غم نه تنگ
کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه
کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش
سوی کرشمت سوی انس کشیدنش

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
شد در بقای ذات مقدس فنای محض
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند
خاک از نهفت بر صفت گنج بر درش

زیر هزار کوه غمم پست کرده بود
صد زهر باب تعبیه باشد در آن میان
دانی که چیست باعث راحت از و مرا
در روی امیدوار صد گونه راحت است
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
دانا که دانست آگهی از نفحت چمن
مرغ تو گرنه بسته این قفس چرا

اینک وفات مرشد کامل گواه بس

آواز طبل شاه شنود و زوان برفت
جا بخار تن رمان که امان زمان برفت
از بس که آبم از مژه با خون روان برفت
تا من بهر زبان غمش بگزیم بیان
از چشم اختران همه شب خون گریستی
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
تا در دمن جویدی اکنون گریستی
بر جای دیده گر دل محزون گریستی

رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
گاهی حیق حرف محبت چشاندنش
جایی که نیست جای بخار رساندنش
اول قدم نهایت مقصود خود رسید
یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
باد ابقای جمله فدای بقای او
هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش
یک داغ شیک ناشده داغی دگر نهد
دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
در کام عیش من عسل که شکر نهد
خشتی که روز و اقوام زیر سر نهد

جولان کنان بکنگره قصر بقا نشست
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
بر خویشتن همی شکنی این قفس درست

جای شکستن قفس آسان شود ترا
خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است
منشین درین سراچه مسدس که عاقبت
تا بنگرد که مست گلی سرزده گل
جای نظر سوی چمن شکن بین که گل

خیزای نسیم و ره بحریم چمن بپرس
بنگر بتازه رویی نو رستگان باغ
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
سوسن چو با زبان پی کند حدیث
من بوده ام از جهان و گرامی برادری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند
دریا شد از سرشک کنارم بی چو رود
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی
یارب بروح پاک امینی که بر درش
یارب بنفس زاکیه او که کرده
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد
وز آسمان جود سحاب کرم بریز

واقع شده در مرتبه

این کهن باغ که گل پهلوی خار است درو
نافه مشک که با این همه مشک افشانست
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است

گر جلوه گاه مرغ بر بینی چنانکه هست

جای اقامت تو سرای مثمن است
گلخنی که در ته گل کرده مسکن است
زنبیل چرا چو دل آلوده دامنت
گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
زهر و کی عارضش از نسترن بپرس
زان شمع نور بخش بهر انجمن بپرس
زان خامشی آن لب شکر شکن بپرس

چون او نزاد مادر ایام دیگری
چشم قدم ز نور قدم داشت بهتری
نا خورده از نهال کمالات خود بری
این نکته گوش دار که در گران بهاست
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
کان گوهری که از می کنار ماند
وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند
آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

زالودگی هر چه نباید مطهرش
دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
باران فیض رحمت جاوید بر سرش
چون نام شد محمد بخش از فضل سرمدی
نیست یک گل که نه زان خار دلفکار است درو
خون افسرده آهوی تتار است درو
نقش کم عمری گل کرده نگار است درو

بیرون ازین قفس همه باغست و نوبهار

روشن دلی کجا که بود در شناس گل
تا بشنود که سوسن آزاد و زبان
گل را رفت دامن هم صحبتی ز دست
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت
زان گل همی رسد کفن سبز کرده چاک
سروی بجوی بر لب آب روان
فرش حریر سبزه چو آرند زیر پای
آمد پس از بهار چمن را خزان

در بوستان فضل سراینده بلبلی
یک شمه از فضایل او گر بیان کنم
چون او ندیده دیده ایام
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ما است
بلبل کشیده رنج گلستان و عاقبت
ای یار مهربان کرم دست گیرمی
انگس که بود آرزوی جان ز دست شد
حرفی که یابم از قلم مشکبار او

یارب بصفوت دل پاکش که ساخت
عاری ز عاطفت آمده پیش تو خلعتی
گستاخی ز غفلت اگر کرد
سازنش مقام زیر لوای محمدی
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی
برگ عودی که در دامن مطرب
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه

مرغان صفیرزن که گذشت از حد انتظار
فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
وا از دها کجا که زبان دان سوسن است
بر فن سخن ورست کش از خاک بر فن است
گویا غلط همی کنم آن وا

حال حریف خفته درون کفن بپرس
احوال تاروایی آن نارون بپرس
چو نشت زیر خاره و خار آن
فصل بهار و باغ مرا چون خزان رسید
در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
بر آسمان علم درخشنده اختری
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

گل را صبا ربود و از و خار یادگار ماند
گر دست رفت کار من و دستم نگار ماند
این جان زار مانده ندانم چکاره ماند
سازم حمایل دل و جان یادگار او
روح الامین سبز ز گلدایان
عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
بوستان ز جامه خانه افضال بر درش
کاور رو بسوی تو بار و مباد

فرزند است

برگ بی برگی و میوه غم بار است درو
شمه انگشت که صد ناله زار است درو
خط مشکین بتان بین که غبار است درو

جون جهان را رحم جو کان قضا گوی صفت
رفتی و سیر ندید و رخ تو دیده هنوز
چیدست اجل ای غنچه نو رسته ترا
هر سر موی بفرقت ز بلا نیشتری
تا ز الفه کند خاک کشا دست دهان

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را
از حریم حرمم شاخ گلی تازه شکست
بی رخش بین عالم جو نخواهد دل من
حرقت فرقت او میزند از سینه علم
ریختی خون دل از دیده گریان تا کی
صدره از دست قضا سینه صاحب کندی
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند
همچو گل گر زند جاک گریبان حیات

زیر گل تنگدل ای غنچه خندان جونی
بر سر خاک توام ای که ازین پیش مرا
میشود دیده بسیار ز غباری تیره
رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود
حیف بودی چو تو دری بکف بی‌کهران
حیف بودی چو تو شمعی بسر ازده و ذوق
آمدی پاک شدی پاک پس پرده غیب
نیست در کار فلک محکمی کاش قضا

شربت تلخ رسد آخر این جام ترا
خاک شو خاک که آغاز که دوران
بفراموشی خود دام برآور زان پس

بیقرارست جهان امکان قرارت درد

یک گل از شاخ امل رست تو تا چیده هنوز
فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
دهن تنگ یک لقمه نخاییده هنوز
عمر زد یک شده از شصت بهفتاد مرا
که جهان زیر و زبر گردد می سکین را
تا بیاراید ازان روضه حور العین را
بستم از خون جگر دیده عالم بین را
دم بدم می کنم آهی طلب تسکین را

گر نخفتادی ازان رخنه در ایمانم
گر بود قابض ارواح بفرمانم
دست خار سر خاک تو و دامانم
جون کسی نیست که صورت حالت بیم
بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما جونی
بوده تاج سر امروز ته پا جونی
زیر خاک آمده ای دیده بینا جونی
من ازین شهر ملولم تو بصحرا جونی

رخ برافروخته از انجمن بی‌هجران
دست ما یافته ز نهمت تیغ دوران
افکند سنگ درین کار که بشکسته گران
جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
کام با خویش کند این جرعه ناکام ترا
خاک ساز دیده پای سر انجام ترا
که فراموش کند گردش ایام ترا

بیقراری جهان صبر و قرارم بود

بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج
این همه زهر جرا ریخت فلک در کامت
بر سر دست خرامان بسی خاک تو دند
هر گز این واقعه صعب نیفتاد مرا
بخت صد گوهرم از خنجر جو از سلک وجود
سیم در خاک شو و سوده شدم زرجه زردی
مایه شادیم او بود ندانم بچه چیز
همسر و آه و دل از راه بغلتیدن خوی

نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بغربت
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
بهر تسکین دل خود ز خیالت بر هم
سلک جمعیت ما بی تو گسسته زنیم
چتو بر روی زمین تنگ شده بر من جای
خورد غمهای توام دوده که خیال تو کجی
گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی

حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر
ای خوش آن دلبر خوش لهجه گلچهره که رخت
جون کند سیر جهان دیده تمنای بقا
کو ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی
دام تلبیس بود هر چه درین صید گه است
رقم نام خود از تخته هستی بتراش
مکنی آرزوی پختگی از هر خامی

کام دل آرزوی جان تو کنارم بود
گوش یکبار که زلبهای تو نشنیده هنوز
زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
شربت کاسه ننوشیده هنوز
نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

بر در صدف لطف صفی الدین را
ساخت در خاک نهان آن در ثمین را
شاد و سازم گر این طفل نمکین را
نشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی
رحم بر جان پدر زار نما مدتی ای جان پدر
تو نهم از خاک برای گل خندان
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان
راست شد عاقبت این خواب پریشان

ما که جمعیم چنینیم تو تنها جونی
تو که در زیر زمین ساخته جا جونی
می پرسد که درین خوردن غمها جونی
لبیک وحی ازین ورطه حرامان جستی
یا جو تو آینه در نظر کج نظران
تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران
رو در بست ز هنگامه کوران گران
بار رفتن چو ببستند از و خردان

جز فنا وا رهاند کس ازین دام ترا
کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
چند دل بجهه شود زین طمع خام ترا

جاودینی مطلب و دولت فانی مگذار
بنام خدایی که پست و بلند
فرازنده این کهن بارگاه
ز فر وجود آن سایه پایه داد
جو منشی عقل آن تمنی کند
عطارد کند خامه افتخار
نهی تاج و در بر سر بر سرورد
دوش چون ز سر گردش مهر
ز انجمش میخ و از شهاب طناب
کردم از خاطر سخن پرداز
تا بت گردی نوا فنادم
لیک با این همه درتابم
بر سر چار سوی کون و فساد
گر همی بایدت رواج سخن
زانکه نقد سخن درین بازار
سکه آن اگر نه آگاه
معدن عدل و منبع الطاف
پشت بر پشت شاه دین پنهان
دست جودش جو زرفشان گردد
مرغ تیرش جو آسمان گیرد
هر طرف کرده رو سکندروار
فیض خاصش ز عالم جبروت
من چه گویم کزین جمال و جلال
نتوان گفت مدح ازین بیشش
هر چه در ذات شخص موجود است
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش
پرتو ظل آن بود پیدا

جاودین بس بود و دولت اسلام

ال مثوبات

فروزنده مشعل مهر و ماه
لقب شاه عالم پناهش نهاد
که تاریخ اقبالش انشی کند
کند نقش بر صفحه روزگار

کریمی که از طارم کبریا
جهان از صد گونه فرسودگی
فلک حل کند بهر عز و شرف
الا تا بود چرخ عالی نهاد

باشد این در مدح سلطان سعید

ظل مخر دولی زمین سپهر
قبه آن زماه عالم تاب
با خرد گفت و گوی شعر آغاز
ساخت شاگردی تو استادم
کس بر آتش نمی نزد آبم
هیچ جنسی بدین کساد مباد
نیست زین بیش احتیاج سخن
گرچه باشد جو زر تمام عیار
نیست الا قبول خاطر شاه
مخزن فضل و مجمع الطاف
جاودانش ز جاه و شاه نشان
کیسه پرداز بحر و کان گردد
در دل دشمن آشیان گیرد
بوده فتح ازمین ظفر بسیار
بود تسخیر ملک تا ملکوت
باشد اندیشه کلک و ناطقه لال
که خدا خواند سایه خویشش
بی تفاوت ز سایه مشهود است
همه در سایه ظاهر است از شش
از دل و دست خسرو والا

دو دیوار کن و سر بگریبان در کش

بود الحق چو خیمه مسکین
من دران خیمه از همه تنها
گفتم ای فیض بخش طبع ز تند
گوهر نظمم از تو تاب گرفت
هست ازان آب و تاب حاصل من
گفت بگذار جامی این گله را
خیز و بر رغم ناکسان کیهان
رو و تسمیه نقدهای روان
شاه روشن ضمیر صافی دل
شاه سلطان ابوسعید که هست
داده شاهان تاجور باجش
تیغ قهرش جو در مصاف شود
نخل رمحش جو بار و بر آرد
اهل عیش بمنتهای امید
کرده نقش حق ز عدل و رأفت او
هر چه اندیشه را بران دست است
حق بود همچو شخص و او سایه
رو نظر کن دران درخت بلند
همچنین هر چه ایزد متعال
کرده زاطناب ترسم تطویل

هر چه جز هستی حق از همه دامان درکش
ز خورشید فضلش بود بهره مند
جو شد سایه گستر درین بارگاه
دران سایه بخشید آسودگی
ز مهر و در لاجوردی صدف
ازان نقش این صفحه خالی مباد
هما نا و پاینده تا نفخ صور
سر کشیده براوج چرخ برین
چون ستون پا فشرده بر یک جا
پایه قدر شعرم از تو بلند
چشمه شعرم از تو آب گرفت
آب در دیده و تاب در دل من
امشب از حد مبر مجادله را
هر چه داری بعرض شاه رسان
تا نباشد بران ز تنگه نشان
حامی حق و ماحی باطل
آسمان پیش قصر قدرش پست
خوان خوانان کشیده بار ابش
زهره پردلان شگاف شود
بار خصم از میانه بردارد
داده در موطن مثال نوید
همچو داود بر خلافت او
پیش قد بلند او پست است
سایه از شخص می برد مایه
که چو بر خاک پست سایه فکند
دارد از معنی جلال و جمال
کنم آن را بیکان تفصیل

لیکن آنجا که فکرت جمایست / این اشارت که میرود کاینست
چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل / گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضت نور
چیست سایه شهی ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش خامش گویم فاش / خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود
وین وجودی همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح بپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار / بر سپهر علو درخشان دار

در وصف عمارت بهشت آیین

بنا میرود به دلکش منزل است این / نه آب و گل همه جان و دل است این
بسی مه بر فلک منزل بریده / بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهان را / که باشد همچو چشم این خانه آن را
کسی کان شخص را انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است
گلش گویی ز مشک چین سرشتند / کتابش خانه مشکین نوشتند
ز هر لاله بسقف آن نمونه / مگر سبزه زاری باز گونه
بدیوارش ز گچ گلها بریده / گل کافوری است از گل دمیده
منقش از زر حل هر در او / دری از خلد در هر منظر او
مروح خانه دان از جنباتش / که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگسدان سیمین / بود فواره های نرگس آیین
ز هر نرگس جهنده آب از آنسان / که گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جویی پر خم و تاب / چو ماری سیمگون پیچان در آب
چو لطف حوض و جوی او روان دید / گهی بیرون شدن بر خویش پیچید
بسی شاه شد این خانه آباد / چو تاریخ عمارت فرخش باد
حبذا منزلی چو کاخ بهشت / خاک و خشتش همه عبیر سرشت

ایضاً هم صفت عمارت او بیت

گویی از طارم سپهر برین / بیت معمور آمده بزمین
بهر اطرافش از چهار طرف / سبز پوشان در استان زده صف
موج زن حوض مرمرش بمیان / بهم آب ستاده بین و روان
آب فواره اش ترانه سرای / بهوای سماع جسته ز جای
دید هور این مقام شرمنده / گشته از قصر خویش شرمنده
لیس فی الکائنات ثانیها / خلد الله ملک بانیها
طاب ریاک ای نسیم شمال / قم و سر نحو کعبة الآمال

شد این نوشته بسلطان المعظم روی

نفس از بوی صدق مشکین کن / ره اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان بسند بار نیاز / راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی بدرگه او پس / بارگاه جلال و جاه ببوس
چهره بر خاک پای دربان سای / باجازت زمین ببوس و درای
پیش شاه مجاهد غازی / بگشا لب به نکته پردازی
کای ترا ذروهٔ علا مسند / ملک میراث تو ز آبا عن جد
اصل تو تا بآدم ار شمرند / همه مسندنشین و تاجورند
خاست زیشان جهات فخر نخست / لیک امروز فخر جمله بتست
کم کسی بر سریر جاه و جلال / چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل / منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح / نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که وقاد ست / فهم حکمت طبیعی افتاده ست
بر دلت حکمت الهی تافت / که رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو ز دو سوی ریاضی رای / شد ریاض ریاض خلد آرای
ست نبت شریعت نبوی / بنوی از مساعی تو قوی
مخذ کفر و معبد اصنام / شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو بحرب و قتال / کرده قلع قلاع کفر و ضلال

مقبلی بر مراسم اشفاق / معرضی از دعائم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود / حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی به بخشش موهبت / بلکه بردی ز بحر و کان هم دست
کان ز دست تو شد بسنگ نهان / وز کف تو بحر کف بروی زنان
تا بود دور فلک ممکن / تا بود نقطهٔ زمین ساکن
روشن آن بو وفق رای تو باد / شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه گشای / چون بپردازی از ثنا و دعا
ورقی چند نظمهای غریب / لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه میکنم ز نهان / زان غریبان بزم شه یاد آر
عرضه کن در حریم مجلس او / این محقر هدیه را وبگو
از نمل النمل من خلوص وداد / بسلیمان بنصف رجل جراد
قایلا ذاک منتی جهدی / والهدایا بقدر من یهدی
ثم اوجز مخافة الابرام / واختم بالسلام والاکرام

بهر شاه جهان جهان ثناست

بده ساقی آن جام گیتی نمای / که مستی ربایست و مستی فزای
بمستی ز هستی رهایم دهد / ببستان عشق آشنایم دهد
بزن مطرب آن نغمه دلنواز / که در پرده دل بود پرده ساز
شکرانه کز پرده گفت و گوی / عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی / برآشفته بی نوا بلبلی
ز باران جود و سحاب کرم / زلال بقا یافت خاک ارم
ز دریای اسرار فیضی جدید / بلب تشنگان سواحل رسید
سخن کوته از زاده طبع شاه / که دانش مآبست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درجی ز در / رسید از گهرهای تحقیق پر
در و هم غزل درج هم مثنوی / هم اسرار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل / فروغی تباشیر صبح ازل
زمقطع چگویم که هر مقطعی / که فیض ابد را بود منبعی
بصورت پرستان گوی مجاز / ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن / نوی یافته رازهای کهن
دراداک اسرار ام الکتاب / ز هر مصرعش عقل را فتح باب
زهی نامه دلکش دلگشای / که شد جان عطار از عطرسای
بود مثنوی لیکن آن مثنوی / که فایض شد از طبع مولوی
ز بس گل که از راز در وی شکفت / همی شایدش گلشن راز گفت
بود پایه آن سخن بس بلند / کی آنجا رسد وصف ما ارجمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست / بپاکان که شاه سخنهای ماست
بر ین نکته باشد دلیلی تمام / کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم / بمدحش چنان رهبر خاطرم
چو خفاش را نیست نور بصر / که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد مهر کزنش دیده تاب / که بیند بر اوج فلک آفتاب
قلم و بند جامی زبان مقال / که تنگست اینجا سخن را مجال
چو رسمیست دیرین که ختم سخن / بود بر دعا بر دعا ختم کن
الا تا قوابل ز فیاض جود / پذیرنده همواره فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد / در فیض بر خاطرش باز باد
سپهرش بفرمان جهانش بکام / دعاگوی او از ته جان والسلام

این مثنوی است در قناعت

جامی اگر یافت درین کشت زار / فکر تو بر زراعت کار قرار
در دل خود تخم قناعت فشان / بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم پراکنده که در گل بود / تخم پراکندگی دل بود

دیوان دوم

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسماء علیم حکیم
محترمان حرم انس را / تازه حدیثی است ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بتیم / حرز تو در ورطه امید و بیم
بیش کم نیست ز دو چشم کون / نقطه صفت در کنف او مقیم
از دو سینش بسه دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمه میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم
هر الفش بی جادو و شانش / شیوه اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو زلامش نهاد / طره شبرنگ بروی چو سیم
ماشطه خامه ز تشدید ساخت / شانه آن طره عنبر شمیم
هاش که با پای مودت یکیست / فهم ذوی النهی نه فیها بهیم
هست دو نون در وی و هر یک دری / حقه آن در دل عرش عظیم
غنچه چو لبش بگشاد دهان / با تو کند عقد ریاض نعیم
گوهر تو دامن رحمن گرفت / میطلبد دولت فضل جسیم
از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر ره مستقیم
رسم سکون از سکناتش رود / هر که شود در رم بقا ز نیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش / هر یک از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمت است / بهر چه شد خاتمه آن رحیم

فی توحید باری عز اسمه

سبحان من تحیر فی ذاته اولوا / فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون رفیع جاه
بر وحدتش صحیفه لاریب حجت است / اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه
عمری خرد چو چشمه با چشمها گشاد / تا بر کمال کنه آن افکند نگاه
لیکن رسید عاقبتش در دو دیده میل / شکل الف که حرف نخست است از اله
طوبی که هست روضه پر از شاخ و برگ اوست / هست از ریاض مکرمتش رسته یک گیاه
شبهای تار در کف نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی چنانک / بر کنده چوب پاره ز شطرنج نام شاه
آن را که سرفراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان کند کلاه
وان را که قامت از کنشش او شود دو تا / صد چیده دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده / در شوق اوست نعره پیران خانقاه
زامید بردباری او نیست باکوه / در بیم بی نیازی او روی چون کاه
جامی که نامه عملش را سیاه دید / عنوان بغیر مطلع مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی سفید را ز کنه میکند سیاه
حالش بتب خجالت و آه ندامت است / هرگز نبود حال کسی همچنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کند ز خلق / او را ابا دهد کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زینسان که فعل اوست از او در زبان عذر / زانی که لطف تست تو خود عذر او بخواه

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلم

ای برده زان فضای بعدم حسن سبق / قرص قمر بمعجز حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات / صبح از تنفس لیل از غسق
جمعیت ز ذات تست که ساطع الحق سبز رود / زیرا که بود جوهر پاک تو نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباجه کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو تورات یک رقم / در مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کی از نعت تو آمد بکنه تو / بر لوح صدق زد رقم کیف ما تفق

فی منقبت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلی الله علیه وآله

قد بدا مشهد مولای فتجلی جملی / که مشاهد شد ازان مشهد انوار جلی
روی آن مظهر صافیست که در صورت اصل / آشکار است در و عکس جمال ازلی
چشم از پرتو رویش بخدا بینا شد / جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زنده عشق نمردست و نمیرد هرگز / لایزالی بود این زندگی و لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی / خاصه عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای بی عملی / بغض ارباب دل از نحو دل و دغلی
سنگ بر جام زدن سود ندارد چندان / چون تو در جام گرفتار بکند بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت برسید / از نهی نحل چه حاصل ز لباس عسلی
جامی از قافله سالار ره عشق تراست / گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

فی منقبت سید الشهدا سلام الله علیه

گردم ز دیده و پای سوی مشهد حسین / مستان بعربده عشاق فرح حسین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای / حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضه او میکند طواف / رکب الحجیج این تروحون این این
از قاف تا بقاف پر است از کرامتش / آن که حیله جوی کند ترک شید و شین
آن را که بر عذار بود جعد مشکبار / از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
جامی گدای حضرت او باش تا شود / با راحت وصال مبدل عذاب بین
میراند ز دیده سیل که در زند حبیب کریم / باشد قضای حاجت سایل ادای دین

فی منقبت الامام علی بن موسی الرضا صلی الله علیه وآله

سلام علی آل طه و یس / سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل شاخ ایمان / در درج امکان مه برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا بودش آئین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی / اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت / غبار درش را بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او / برو دامن از هر چه جز اوست در چین
چو جامی چشد لذت تیغ مهرش / چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

حرف الالف

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا / بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دمبدم چو نی / وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند / گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یکصوت بر دو گونه همی آیدت بگوش / گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه ای بریز / بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص / در دیده شهود نماند بجز خدا
جامی ز رهروی بخدا غیر عشق نیست / گفتیم والسلام علی تابع الهدی

ایضا له

حرز جانهاست نام دلبر ما / ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامه لاهوت / گنج پنهان غیب از و پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند / همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو / محو شد نقش غیر و نام سوی
هستی مطلقست وحدت صرف / این هوا این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست / سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز لجه وحدت / نشکیبد چو ماهی از دریا

ایضا له

خلیلی لاحت لنا دور سلمی / نشانهای سلمی شد از دور پیدا
کهن نا شده داغ او گشت تازه / قفا نبک من ذکر من لیس ینسی
ازین ربع و اطلال هر جا گیاهی / که بینم گویا ز بانیست گویا
جز افسون سلمی و افسانه او / نخوانند بر ما نگویند با ما
عذارا روای باد و از من برخ / بجا کی درش مرة بعد اخری
بو ضعف رسان گاه در بیر گرد / لب لعلت احیای رسم مسیحا

کرم کردی جزاک الله خیرا
کعبه سانند از آن نواحی تو به لطف عجب
فان سجدنا الیک نسجد و این الیک نسبی
آخرچه وصیت مریض خود را کند مداوا
مرضت شوقا و بت ... اکلف اسکو الیک شکوی
بکنج فرقت نشسته محزون ... محنت گرفته دلی
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیا
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
رخسار به خاک ره هر ... سرو بیا
ما صاف من زاج مصافاتک کاسا
حمید تو شود دایم ... دل حمید دانا
شد در گرو باده و زاغه مولانا
گر گلشن وصل تو ... سد لیانا
ما ارفعه قدرا و اعظم شانا
همی خوانند طفلان قصه حسنت ...
[illegible]

برابر با ... و کلاه | تعبق جامی ای جان ... گشتی

الضاً له

... | زهی جمال تو ... جان حریم کوی تو کعبه دل
... | بگشت عیونی علی شیونی ... جالی ولالی
... | نیاز کوی فلان کجای چو ... در بین ...

الضاً له

سبحان ... | تا کی ز غم ... زبان ... توان
با ... | اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعیست
... | خواهی که در آن راه خدا ... تو دارد

الضاً له

... | دام سر زلفت ار گر خال بود دانا
... | از میکده ... کشتی ز مدرسه بگذشتی
... | صد گشته بحر احیا باید ... جا

الضاً له

[illegible]

الضاً له

[illegible]

الضاً له

[illegible]

الضاً له

[illegible]

زلعل تو در یوزه الامر اعلی
هر دم از غم که مبادا فکند ...
غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
در سر من هوسی هست ولی ... کف پا
یک روی سرو سهی قامت رعنا ... جا
زانکه بر روی زمین حیف بود ... کف پا
خست این ناله ... دمش از باد ...
لیک چون جمری سروکند شاخ کجا
زاده الله تعالی شرفا
تا ز تیغ تو فتاد ... جدا
میل ابروی توام ... دو تا
جا ... بنیز ...
رفع الله قدره ابدا
برد با ... زند نسیم صبا
دعا خواهم این بلا ز خدا
گفت ... در ... ها
[illegible]

الضاً له

همه به روحه کالست کما لا یخفا | بعد عمری گشت کفی من ...
در همه شهر بدین شیوه و شد انگشت نما | گر تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست
حاجت من چو روا گشت چه حاجت ... | طلب بوسه از آن لب ... کسی

الضاً له

تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا | باغبان کاش کند سوسن گل ...
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا | همچو بلبل بهوای گل ...
گرچه روان همه جویان توانند ... | با تو جامی ... گشت گلستان دارد

الضاً له

سر کوی تو کجا کعبه کجا | سر من ... مجنون افتادست
جان اگر رفت ترا باد بقا | ساخت همچون تو ... باشد ...
چون توی درد ... دوا | داشت ... جامی جا

الضاً له

جز دو زلف تو دام ظلمها | گر کند غنچه با تو دعوی لطف
تا ز روی تو ... | تو بلای خدایی ... خلقی
... | هر که در ... جامی ...

الضاً له

[illegible]

الضاً له

[illegible]

الضاً له

[illegible]

حیات ابد میکند بند جامی
هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا
بس که زاهد ز ریا سبحه صد دانه شمرد
خواستم خواهم از آن لب ... جامی
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
تا ... سوی لبستان ...
سرو را جالب ... ترا گوشه چشم
زاب ... نگران ... چو گل ...
شرف کعبه بود کوی ترا
زایر کوی تو از کعبه گذشت
بی تو بر جان دگرم ...
هر کجا درد و ... بود
ز دیر ... خوش ... زدها
تو همایی و ... ظل همای
دیده ... دیده ام ...
آینه از تو رخ ... نابه
[illegible]

بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی
مرا نظاره محمل سلمی باز می دارد
صفای جام می جامی برد زنگ غم از دلها
نسیم الصبح زر نی بی نجد و قبلها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ بود زان
هر زمانی ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
ز جور دور غم فرجام جامی قصه‌ها دارد
هر شب افروخته از آتش دل مشعلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
واقف از سر خرابات خرابان مست نشد
بر ورق گل زدی از رشک رقمها
در لشکر عشق تو اسیران همه کردند
زین پیش غم جمله بتان بر دل من بود
صاحب نظران روی نهادند بجامی

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

شد بحر ترقی بد اقبال سخن سنج
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
جامی از عرض سخن
سیمین زنخ تنگ دهان لاله عذار
آزرده صبا و اگر شود آن تن نازک
خوش آنکه زمی مست شوی
جامی نکند جز هوس بزم تو
خدای خیر دهاد آن جوان
چو دید کسان چون نمی برد دلم
سجود خاک ره
هلاک جامی دلخسته خواست
زلف تو بر رخ پریشان کرد
پسته را تا زان دو لب
نیست از قتل محبان غرض
نیست گلشن ز سرو

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

جامی ساخت از سر خم گیرد گل از نای
عشق باید که زد و عالم فرد ساز و هر دو را
هر کجا گردد ز درویش حسن پنهان کرم
گر چه گشتم خاک راه او بجهد ای که باد
بر رو جامی بگویش سیل اشک آمد
یارب انصافی بده آن شیخ و دعوی دار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست
بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
چند بو سیم دست و پایکی یار را
خواندی طومار غم بی دل چون شید هر
لیک زنگ بند آن خاطر دانم چون کنم
چون مراد نامرادان آمد او همواره
کیست کز عشاق جامی ساند یار را
زانکه خونین سرخ رو نهانست مردم

[illegible]

ایضاً له

ور داین معنی نباشد مردم می ورزد — وعده غم میدهد یار و نداند
گر ز گشتن کی سد خورشید عالم گرد — پنجه و اشاد و خورد هم شربت هجران
از سر آن بخش سوی دیگر بر دین گرد — نالهٔ بی سرخ و نیمی زرد رو بد کلم

ایضاً له

تا بجواری نکرد رندان وی در — شرع را از اهل دل تصور کرده
تا ده زان کنج پیر دو گنج اسرار — هر که چون باده کلید شرع را از حق طبع
نیست جز جهل جهلی موجب انکار — شرع دعوت منطق الطیر است جامی

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

رقیبا چون رومی بینم افتاد رحمی کن
بجای پر سر مو بر تن من با دو صد نشتر
چنین آشفته رسوا بکوی او مرو جامی
گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را
در دعا جز دولت وصلت نخواهم الم
بار هجران الم کو مست این تن لاغر چو کاه
گوش خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
ای خرگه نشین که رخ برافکن پرده را
جان بلب آوردیم لب لبم نمکین کش
شربت هجران چشیدیم آنکه جان کند از حسود
نیست وقت توبه جامی خیز تا برباد ده
رخنه کردی دل ز تیغ صبر من دیوانه را
غیر کو مشاطه کاندر زلف مشکین شانه
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
جامی خود نیست زان بت سخنم گوی ای فتی
دو هفته شد که ندیدم دو هفته خود را
خدا را مکن ای باغبان مفیا بقم چندان
ز هر چه غیر تو خالیست آن دل باد و بیار
همین سبب باد و ماه جامی گر نویسی
منم ز جان شنیده بنده به یک خود را
ندا و دست خرابیم که رخیم ز دو دیده
گرفت قطره فرو دم درازی از غم هجران
چو مشکفتند شرح عشق تو جامی
بام بر آی جلوه ده ماه تمام خویش را
نخفت زلف غم دلم خام مشوش کار من
بر تو سلام مسکین گر چه فرو دیا فتم
در ورقی که گرد آن تم سکات را

یکی زین سیه خواهان بگذران آن سر و بجور را | اگر بپای سگی بی بوسم ای باد صبح من ز طعنه
اگر خوانیم در دولت خالی اکسیر سود را | نیفتاد ای میان خاک خون سر دم گر بوی

ایضاً له

کشف شد نور تجلی عارف آگاه را | ذیل طوبی نیامد سایه سرو قدت را
یاد کن در بی دعا گویان دولتخواه را | شد کمان قامتم زار رشتهای اشک تا
طاقت کو بی خبران تا کی بود این کاه را | راه و رند بست با کوی تو چون آورم

ایضاً له

شاد کن آخر گهی الهاسیم پرورده را | گر بکورستان مشتاقان سوار و بگذری
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را | بی طلب شیوان وصالت یافت آری گی دم
چون امید زیست باشد ز تیر قاتل خورده را | گر بخوان غلطم چو خاک او که طفل خردسال

ایضاً له

در دارم بهر کالای نگاه فد خانه | تخم مهر او دل ریز بشکن ای رقیب
بس که دلها شد گروه او گلشن شانه | مسکینم سینه بناخن کرده در کوی تو
ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را | عشق بکر نگی تقاضا می کند وین دو

ایضاً له

کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را | دراز خواب خوش ای بخت بر کمر کشانم
گر یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را | رسید دل من از لطف آلم که خواهم
حریم منزل از گرد غیر رفته خود را | مریز اشک من ای چشم خون گرفته خوهم

ایضاً له

که ساخت جلوه گه ناز سینه خود را | قدم نجانه الم آن سرو تا نهاده به ام
بپای او گهر اشک دانه دانه خود را | کبوتر حرم او شاخ سدره طوبی
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را | بهانه سازم سوختن دم لی جو بر سیه

ایضاً له

مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را | با همه میرسد غمت قسمت بند جسم را
پیش تو عرضه مسکینم پخته و خام خویش را | شد غلامی ات حرف جوانیم همه
با شرف جهان تیغ قدر سلام خویش را | برد متاع هستیش زود بخشود دم
ز ترک تو گشته ام از همه نام خویش را | بر من خسته دل زن طعنه بهر نیکوان

که من روزی بکوی آشنایی دیدم او را
براهش روی افتادن ز رشک بی وفا
مبادا گر تو عار آید نگاه آن سگ کو را
منصب عالی چه لا تو همت کوتاه را
تا کشاییم بهر صید وصل تیر آه را
گر ز لطفت بر من بیدل کشاید راه را
گر فند نظمش قبول طبع خسرو شاه را
جان به در تن صدای تیغ است سرده را
دولت چ روی خز برنج بیابان پرورده را
رقص و اند اضطراب مرغ بسمل کرده را
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را
پس ازین ضایع مکن در رشک خاکسار را
می کشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
ورنه شمع آتش چرا زد بجو خود پروانه را
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را
بروی مجو مش چشم شب نخفته خود را
بجز نگار تو مرغ هوا گرفته خود را
کنم نثار رهش این دُر نسفته خود را
نجون دل سوزش این دردناک کوفته خود را
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
نسید خس و خاشاک آشیانه خود را
چکار آمده کم کنم بهانه خود را
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را
خاص نگران مکن رحمت عام خویش را
بهر خدا تفقدی بر غلام خویش را
هر که ببست عشق تو داد زمام خویش را
صید کنی گر نخوان آهوی دام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
زان چه ای زم سر خشک لاله رنگ خویش را
میکند از دم مسیحی زر در بوته پس گر او کرم
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم تو
عشق رسوا بست جامی بخیابان دل ام
گر مرا بی قیمت یک تار موی خویش را
نکمرد در گل زانکم زین همه دل کرستان
خاطرم ز آلائش زنجیر پایی شد ملول
مینهم کنیم بهای خاک کوی تیره بوی
بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا
هر طرف صد خوبرو در جلوه نازند لیک
نجو دی من غیبت گر چه از حد در گذشت
کفته جامی گست از خاک کوی تا بسی
چه بخت بود که تا که بسر رسید مرا
فتاده مرده تنی بود دم ز حجال تو دور
گل مراد بر آورد در ریاض امید
ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی
خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا
زگشت باغ چه خیزد ز گل چه بخشاید
کمند زلف تو ام بندی نهد بپایی
بدرد خشه اندو دان خوشم جامی
چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد
میار باده که جامی خمار خود بشکن
فروغ روی تو خورشید بس است مرا
چه غم گر شاخ امل غنچه مراد نداد

ایضاً له

تا ز خون دیگران شوید خدنگ خویش را | ای چنین گلگونه کم ز گل بهشت با گل مشک تو
می زنم زم کلبه تاریک تنگ خویش را | سیم را در سنگ باید جا تو جان کرده
بهر تاری بی نوا مپسند چنگ خویش را | زود رفت و دیر آمد صبر ای دل تا دکن

ایضاً له

کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را | آمدی با روی از گل تازه تر دیدم عجب
می نیابی ز من سنگ انداز کوی خویش را | با غبار چشم من عکس رخ و زلف تو دم
یکدم کاسه دار و خواهم شستن خوی خویش را | ای که گویی خو بی لذت بی تو بی باز گرد

ایضاً له

چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا | انس کویت من بصبر دل بر جام
از همه نظاره روی تو می باید مرا | وه چه گفتم من که بینم کار و کام ای تو
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا | گر ز پا بندگی بر دامنی غم فرسودگان

ایضاً له

که داد مژده وصل تو هر که دید مرا | رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا | کشم ببوی و بینمت از نسیم صبا
مل ز هجر تو خاری نمی خلید مرا | همه ولایت عشقم بود در نگین

ایضاً له

نیاز پرور عشقم بناز دار مرا | مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین
درون دل ز تو صد گونه خار خار مرا | مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
و گر نه عزم رحیل است ازین دیار مرا | ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای

ایضاً له

چو نیست هیچ اثر گریهای زار مرا | بر بگذار چو خاکم فتاده بان ای بخت
خبر برید ز من یار غمگسار مرا | گهی که خاک شود قالبم بباد دهید
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا | به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت

ایضاً له

جبینت آینه صبحگه بس است مرا | مراد به حد که شود ابروی تو محرابم
دلم گرفته ز خون نه تنها بس است مرا | حجاب شد سر زلف سیاه چین ختن

باده خور بر دو فشان جرعه جام خویش را
نیست از آب خجالت بوی مشک خویش را
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
آن حریف در صلح زد و جنگ خویش را
یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را
تا ز کردی در دل من آن رز خوی خویش را
لاله و سنبل فشاند اطراف جوی خویش را
رو که من می شناسم از تو خوی خویش را
گفت رو جامی نگهدار آب روی خویش را
اگر چه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
دیگری را خوب گفتن نمی شاید مرا
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا
گر آن رمیده به عادت آرمید مرا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا
دلم تو با دیگران بیش کار مرا
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا
بدین بر بستان طرف نازنین سوار مرا
بود که جانب کویش برد غبار مرا
ز تیر سخت تر آمد دل افگار مرا
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا
نشان نعل سمندت بر دو من بس است مرا
همین علامت بخت سعید بس است مرا

بعشق کهنه که نو شد اگر کند کارم
کهم نباده چو جامی دلالت صوفی
با تو یکدم بخت بدهمدم نمی‌سازد مرا
دیگر از شادوار ای جان بوصل خود کن
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب
هر نفس جامی همدم برمن فسون عافیت
جدایی میکند بنیاد ما را
بما جز عشق آن بدخو نیاموخت
نسیما جانب بستان گذر کن
تشریف قدوم خود زمانی
ای با تو ز گل فراغ ما را
در باغ گل از تو می برد بوی
کنجی و ز مفلسی خیالت
ماییم و صفیر عندلیبان
بگشادی از تیغ جفا سینهٔ ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت رساند
تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد
ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا
موجب حسن تو شها نه خط و خال شد
بر دل از غصه حرارت و علالت عظیم
نیست ره سوی توام جز بر و بال امید
با اسیران نظری نیست ترا
چون بیاری دگرم هست نظر
سرم از خاک درت دور مکن
در دلت نالهٔ ما را چه اثر
گرچه هر روز نیی صد ره دگر می بینم ترا

خط عذار تو عذر گنه بس است مرا
نگو عیب که دو بیکه دلم نگه می دار

در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
عاشق غمخوار دام جز غم نمی سازد مرا
ساخت مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

با غم مهجوری اندیشهٔ دوری خوشم
خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار

غذا البستان اندازوی داد ما را
غذا اینکه دها داستاد ما را
بکوی آن نازنین شمشاد ما را
مشرف کن خراب آباد ما را

مقام ماه ما عالیست ای جبر
ز خوبان منع ما چند ای برادر
که جز پابوس تو اسباب شادی
مریدی نیست جامی طالب رشد

بوی تو برد دماغ ما را
جا ساخته در دماغ ما را
خوش نیست بغیر زاغ ما را

دارد شب هجر شعلهٔ آه
دل رفت و نشان بهر که پرسم
مشغولی عشق داد جامی

هر مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را
با اطلس زربفت تو نسبت نه ما را
بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

ماییم و دل صاف چو آیینه چه داری
ما را اگر از کینه بپهلو ندهی جا
جامی چه کنی کنج مزن عرض چو آن شوخ

عشق ما نیز ز اسباب جمال است ترا
تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا
مسکن اهل کرم را که و بالست ترا

تشنگان زاهدی آب تفقدی کن
بتو گفتم چو خیالی بخاطر نگذشت
جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق

گر نظر با دگری نیست ترا
گر ز من دردمی نیست ترا
از وفا چون اثری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
خون دل بر جگر مام بست جگر
جامی از عشق بتان عار مدار

گهی چشم خوشت تیغ که بس است مرا
همین معامله در خانقه بس است مرا
خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد چرا
آزمودم بارها این هم نمی سازد مرا
با بلا خو کرده ام این هم نمی سازد مرا
عندا آهنگ کن فریاد ما را
چو دانی خوی ما در زاد ما را
نباشد خاطر ناشاد ما را
بمی ده خرقهٔ ارشاد ما را
گل بی تو بسینه داغ ما را
در عشق تو بر چراغ ما را
سوی تو دهد سراغ ما را
از شغل جهان فراغ ما را
وز سینه برون بر غم دیرینهٔ ما را
محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را
این بس که بدل جای نهی کینهٔ ما را
قدری نهد حاصل گنجینهٔ ما را
گویی از صحبت احباب ملالست ترا
ای که منزل لب آب زلالست ترا
هر گر این نکته آخر خیالست ترا
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا
بر غم جان گذری نیست ترا
که ز من دو بتری نیست ترا
چند گویی جگری نیست ترا
غیر ازین خود هنری نیست ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دل نوحی سخت
بهر قتل عاشقان ما همین تیز می کنی
از خم محراب ابرویش بما نا غافلی
آنکه از زلف حلقه گوش گرانست او را
کو کله بر شکن از ناز که در حسن
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
خاک شد دیدهٔ مجنون و همچنوز
کیست آن مه که در آمد بخلوت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او
جان تن رفت جسا زیم نثار قدمش
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک هنوز
ساقی بجدل نشود مسئلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد
تیره سیاه از سبب زلف تو گردم
ما را گله از خوی تو نیست که نیز
ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست
از دود دل ما شد راهی شعلهٔ شوق
در پای خم آلوده لب از جوش ستیم
کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار
روی در دیوار غم تنها بسر بردن
میکند پاک از سرشک سرخ روی …
گوشه کن گوشهٔ دستار خود را که شد
ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون
آورد آب فتنه بجو باغ حسن ما
گاهی می شبانه و گه باده صبوح

چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
چون بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا
ای که هر گز نیست طاقت خم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در دم بر
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگر است
از تو هر مو بر تن جامی جدا درد جدا

ایضاً له

منصب نیکی ز زرین کمرانست او را
نظر لطف بحال دگرانست او را
چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

دیده دریاست هر آن گهر پاک چه جای
دی گذشت از من و امروز دگر باز گذشت
شد تلخ بدوران در دل جامی بگرفت

ایضاً له

رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
گر پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
که شفا و قبول کرش خدمت ما

می سرشتیم گل محنت از آب سر اشکر
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
عاقبت همت ما وصل وی آمد جامی

ایضاً له

صد بادیه کعبه و یک مرحلهٔ ما
در خرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما
کردیم گله کو گوش بگردی گلهٔ ما

این بره دریای هم در راه آیند
زدا از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
جامی بطلب دولت وصلش که برو دست

ایضاً له

سر تا سر آفاق صدای جرس ما
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
رانند طایک ببر خود مگس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی
جامی برهت جان بکف دست نهاد

ایضاً له

گر نه آن مه برزند یک شب سر از ایوان ما
از حسد دیدن بیار در رنگ رخسار ما
در دیار ای حریفان گوشهٔ دستار ما
خورشید فروغ ده از عکس جام ما
رخش سپهر و توسن ایام رام ما
سرو بلند قامت طوبی خرام ما
بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای یار ما
گر به شد سر حلقهٔ اهل معرفت …
گفتیم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت

ایضاً له

آن ترک ابکید و قدح مست کن جنان
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست

کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا
چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را
صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را
ده که خاصیت عمر گذرانست او را
زانکه در دل زلف شیرین پسرانست او را
که شد از عکس رخش نور بظلمت ما
که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
این لقب بر دو جهان بس سبب غیرت ما
همتی دار که کاری بکند همت ما
می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما
گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما
شد نور ده بزم ملک مشعلهٔ ما
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما
ده که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
خود فروشی را رواج نیست در بازار ما
سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
جامی ز انفاس خوشش اکنون تویی عطار ما
خورشید فروغ ده از عکس جام ما
گر گردش زمانه کشد انتقام ما
از قران همای که آمد بدام ما
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

ایضاً له

درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما | ما و پیمانهٔ می ای زاهد پیمانه‌شکن
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما | شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که هست
بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما | جامی این نافه‌گشایی ز که آموخته‌ای

ایضاً له

بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا | مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد
که ز خون ریز غریبان نبود پاک آنجا | پای جایی که نهد کاش گذارد دل
تا چه سان میگذراند دل غمناک آنجا | جامی از خون تیغ آلوده بکن صید کش

ایضاً له

مرغ میخانه که آن حال مدامست آنجا | لب نهادی چو به جام و ندانم من مست
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست آنجا | سنگینی تیغ که سازی ما را بدو نیم
نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست آنجا | جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام

ایضاً له

گر کمر مانع نفتد زرکش سر من جدا | در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد
مرغ چمن چه داد کند افغان من جدا | زارم بکش بکوی که زین آستان روم
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا | دانی که چیست جامی ازین آستانه دور

ایضاً له

ترا هر شب درون دیدهٔ من جا بگه بادا | ز حکم عقل کی بخشد فراغت عشق تو ما را
سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا | طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
خدا همواره یا رب این سپاه از کج کله بادا | دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو

ایضاً له

که مشغول نشانند میهمان تنها | حدیث موی میانان چو در میان آید
گرفت از همه سو درد بیابان تنها | میان جامه دو بودیم با من ای کاش
هزار روز نشانم در آن بیخوان تنها | مرو بخلد برین بی خیال او جامی

ایضاً له

در دور تو خود کراست اینجا | چشم تو بهر فتنه انگیخت
یکموی ترا بهاست اینجا | از جور و جفای تو ننالم

کاشن ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
چرخ فیروزه که پر شد ز شفق گلگون [illegible]
طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشاییم
سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتادست
هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
میبریدم ز سر ره بش اگر میرم زار
شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل
دور از آن در گذرانم ز فلک تا وکی
طرفه نام لب چو می لب جامست آنجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب تن چاک
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و چمن
زان جا جدا که همیشه بمن آمد جدا از تو
ترا ای نازنین هر سو دو لها چه سینه بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه میگفتیم
بپیه خوانیدم و آمد جبه سرخ ز ردی شد
کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگوید
برفت عقل و دل و دین ماند جان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست
ز زلف و خال و خطت چون همه بحیله عقل
جویی چگونه نالم که شد ز ناوک تو
خال و خط جان فزاست اینجا
صبر و خرد از دلم چه جویی
رخ تو دکون چون نهد عقل

تا کند کنج بقا رخت بویرانهٔ ما
روز ای آفت سنگ تو زد بسمانهٔ ما
رخ بگیر غبغب سبحهٔ صد دانهٔ ما
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
دود خیزد ز شرر این خس و خاشاک آنجا
که بمژگان خس و خاشاک کنم پاک آنجا
که نه بیند چنین صید بفتراک آنجا
ساقیا خیز که پرهیز حرامست آنجا
که لب لعل تو با باده کدامست آنجا
تیغ بگذار که یک غمزه تمامست آنجا
بزم عشقست چه جای می و جامست آنجا
سهل است اگر نباشم از آن سیم تن جدا
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا
بهر جا بگذری صد جان بپای خاک ره بادا
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
همیشه خوی تو خون ریزی بهر بیگنه بادا
نه در روی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
تو در خیال من آیی از آن میان تنها
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
که لذت نه بهر گشت بوستان تنها
یا آفت جان ماست اینجا
ای شوخ چه فتنهاست اینجا
کز جستجوی تو بی وفاست اینجا

یا رب ز دل که خاست اینجا | گویی که رواست قتل جامی

حرف الباء

ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب | هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
واللیل و الضحی است مرا در ره روز و شب | کامی ز لب بخش که عشاق خسته را
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب | دل یاد منزل غم سر خاک مقدمت

ایضاً له

زهی عشق مستولی و شوق غالب | خوش آن برق رخشان که از کوی جانان
غبار دیار تو مشکین ذوایب | دلم سوخت از شوق او گرچه دایم
تقطع الغیا فی وطی السباسب | از آن منزل خوش و آن ربع دلکش
ازین پیش صرف زمام نجایب | سلام من الله مولی العوارف
رفیع المعارج سنی المراتب | علیهی که جمعیت در بزم وصلش
رموز نوادر نکات غرایب | باقبال درد و غمش هست جامی

ایضاً له

پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب | رخت بچارده سال این جمال و خوبی [illegible]
که در رحمت شود آزرده هم مرکب | کجی ست تابان اشتی خبان بطبیعی را
که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب | بریز بر سر جامی سفال دردی درد

ایضاً له

گر بوسم لب جامی که رسد کام من از لب | سر من گرچه نشاید که بفتراک ببندی
که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب | نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی
ز سوز توام از جان عاشق نا محجب | شب هجران تو یا رب چه جگر سوز بجانش
چه زنم لاف ز طلعت چه کنم دعوی مذهب | بشراب بفروشم سر و دستار چو جامی

ایضاً له

از پسته مغایر زع و طیب | تعلیم ادب او را چه حاجت
خیزد ز جانها فریاد یا رب | در دور لعلش منع از شرابم
چون دیدم آن رخ گشتم زند مذهب | جامی از آن لب همچون صراحی

ایضاً له

ای شده روز من ز زلف تو شب | پیش تو آفتاب نا پیداست

گوی تو نزدود و آه پر شد
روحی فداک ای صنم البطحی اللقب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
تا زلفت شب و رخت آفتاب هست
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
مطلوب جامی از طلبم گفته که هست
برا برق یلحی و الدمع ساکب
نگاری که رو بند حوران جنت
ایا حادی العین بالله تمهر
بکن جستجو تا مدار می توانی
علی روضته حل فیها حبیب
فصیحی که در جنت در درج لعلش
بگوش تو رسد آواز یارب هر شب
زنجیر روی تو روز من تیره و شب را
سرم چه قدر که بستن ابست این بس
به بخش جستن من ای طبیب دست مبار
به من که رساند که دلشده هر شب
توان بوسه ز آن لب گرفتم هوس آن
سخن ظلم تو گفتن به سلطان که تواند
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی
چو مرا در مسطبت همه شد در سر کار
چندای معلم هر روز تا شب
شد فرش دنیا از سبزه صحرا
هر جا خرامد بهر دو عالمش
وی ترک عشقت مذهب گرفتم
تا نمودی لب و چه غبغب
شب من روز کن ز طلعت خویش

وانکه نگشتی رواست اینجا
آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
گیسوی چو جیب شرف بود و آن ما بطرب
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
خیال رخش هست با جان مصاحب
کز و نیست یکدم دل خسته غایب
سلام من الله معطی المواهب
فنون مقاصد صنوف مآرب
ز سیل مرادات و نیل مطالب
مهی تو نیز بکوشش تو میرسد یارب
کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
بجان خویش که آهسته بر زبان بوسی لب
که نیست در خور آن جام صاف عشق عنب
ز غم هجر رسانم بفلک نالهٔ یارب
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
تو این ناز و کرشمه ز چه آموخته مکتب
که طبیب ار تو باشی نبرد جان کس ازین تب
بکنم در صف زندان بس ازین شوخی مشرب
باشد غزالم محبوس مکتب
او خود ز آغاز آمد مؤدب
ای خواجه دورست از لطف مشرب
دارد درونی از خون لبالب
دل من در چه است و جان بر لب
روز روشن نهان بود کوکب

رنجه شد خاطرت ز یارب من
فال نیکو گرفت هر که بدید
آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
سکندر مردم دل بوسم آن لبها مو
من که در میخانه باده در دی کشان هم خانه‌ام
هر کجا ز خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بسکه در هر منزلی ریزد ز چشمم سیل خون
او دو پیر جولان بمیند و من از غم گریه رو
ز آفتاب آن رخ جهان پوشید گویی تا رکی
ای روی تو اختر جهان تاب
من تاب نیارم از تو تو به
خواب از تو غائبیم برد
زاهد بخیال آن دو ابرو
ای قد خوب و ابرو خوب و لب و چهره خوب
بالب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات
باد و هات در میان دولم شیرین نهان
گفت مجنون کز هوای عشق خوبان سکنم
هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب
چون گشت ساقی آن لب میگون جام جامی
برما رقم بعشق زد آن روم کسار کرد
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
چون نصیب ما نشد وصل حبیب
درد دوری ز آن دراز من بس و بس
کی توان سودای عاشق را علاج
روی خود بنمایت گفتی ز دور
منبر بهشت بر دیم که مشین سوی حبیب

من دلخسته چون کنم یارب   پیش لعل لب تو بر لب جام
همچو مصحف رخ تو در مکتب   کلک جامی کشید خوان سخن

ایضاً له

دمبدم چشم تر ما میزند نقش برآب   خاک آن در زیر سرها بها فتوح دولتی
رفت از دست دل ما همچنان   داغ دل آه‌های آتشین باشد نشان
خانه‌ام خواهد شد ار اینگونه بر سر می چون حباب   گفته جامی بگیر چون زر خالص رواج

ایضاً له

خیمه‌ها در دیده مردم نماید چون حباب   تا نشانم گرد راهش هر طرف تا بدعنان
دست او گیرد عنان پا او بسته رکاب   بیش ازین کز آفتاب آن عارض نازک بسوخت
تاب می‌آرد که بردی سایه انداز آفتاب   جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار

ایضاً له

من تاب من الحبیب ما طاب   عمریست که بر در توام من
من غاب کما یقال قد خاب   چون چشم تو خوابناک مستی
سر بر در و فرو بکنج محراب   در وصف رخت ز نظم جامی

ایضاً له

مصریان از شهر خود کردند بیرون کنعانیان   با تو هر کس را هوای دولت همخانگی است
لیس من سر قلبی غیر علام الغیوب   گفت با مجنون کسی کای در کمند عشق غرق
توبه آه من هوای لیلی لا اتوب   جامی اندر بوستان ار رقص عشقند سماع

ایضاً له

گر طیلسان برید بصهبا و جیب   هر آن سرم هوای جوانی زر کند
اسباب جلوه شاهد خلوت سرای عیب   اشک من از عقیق سپید نشان
زین پیش خشک لب منشین بر سراب ریب   جامی اروان خرقه خود یافت دوست را

ایضاً له

محنت غربت نداند جز غریب   گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ
ترک این مالیخولیا کن ای طبیب   نسخه را گر در دین بودی ز دی
کاش بودی این سعادت عنقریب   ناله جامی ز شوقت دور نیست

ایضاً له

لب نهم بر کمال حسن طلب
ز دو صد برکش صلای من بر خوب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
عمر بگذشت ندیدم سر ازین دولت بخواب
دور روز من بدید آگاهی از سوز کباب
جز با کسیر قبول طبع شاه کامیاب
بیدلان از رشته جان ساخته از طناب
پس سبیل خیل او پا تیم زاید دیده آب
ورنه از دل آهی بر کشم گرم سوز آفتاب
آه که بخت دو آن تأخیر شد هین شتاب
شد تیره جهانم ز هجر دریاب
یکبار به پرس من علی الباب
صاحب نظران ندیده در خواب
از لب که تر است می چکد آب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
خانه را اول ز گرد هستی خود کو بروب
تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پای بکوب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
مذ خیمت سعاد علی ابرق الغذیب
زان رو کشیده پای جامی ز سر حجاب
ما و درد بی نصیبی یا نصیب
دور بهتر باشد از چشم رقیب
گردن واعظ لتبشیر خطیب
زانکه تو برگ گلی او عندلیب
هیچکس نیست چو من تنگی از دست رقیب

گر نهد دست بنبض من محرور زند
روز آدینه بمقصوره دربا خواند
هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت
در دمند جامی خرم بیمار و تنها و غریب
بر شفا از رحم غیبت آن بر دست تست
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
عمر شیرین چیز خوش از دولت وصل تو بود
ولا بطرف چمن جام خوشگوار طلب
طفیل صحبت رست نقل و باده و جام
سخن ز صوت صوفی و زهد زاهد چند
بهر دیار کر روزی گذشت محمل دوست
ای با هوای مهر تو ذرات کائنات
شد چشم عقل خیره چو در مسند ازل
هر جا که تافت پرتو انوار عزت
هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست
ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید
زان خارها که در دل من گشتی از جفا
ای صفات تو نهان از ستر وحدت ذات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون جوییم
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
بوی ناف تو در آمیخت چنان آب و گلم
صلای باده زد و پیر خرابات
من و مستی و ذوق می پرستی
سلوک راه عشق از خود رهائیست
سعادت خواهی از عادت گذر کن

شعله چون شمع تاب تبم انگشت طبیب   هر کرا عشق تو داد ابجد در بسم
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب   بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت
نیست از معنی پیران من نصیب   جامی آنگه بغزل خوان بنهد گوش سخن

ایضاً له

حقه بگشا و کرامت کن شفای عقرب   جوشش از دریای فضلت نیک بدرانست
زانسان چون دم چون هم طبیب حبیب   با تو دست آویز من تنهایی و غربت نیست
لا ابقای بعد بحلو لا عیشی طیب   بنده جامی المسکین این در گاه تست

ایضاً له

چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب   ز موج جام دهد گر از اوج آسمان بگذشت
صفای مشرب رندان ز درد خوار طلب   فلک بر رشته امید ارزند کری
دل رمیده ما را در آن دیار طلب   ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی

ایضاً له حرف التاء

حسنت نمود جلوه در آیینه صفات   هر خستی ازگشت شود کعبه ذکر
عزی تزید عزی و قدری نیافت لات   در بحر کبریای تو الکس کند فنا
از کل کائنات کند قطع التفات   جامی بخش جامی لب تشنه را لطف

ایضاً له

شرح بطون ذات و ظهور تعینات   خیمت بعشوه لب شکر خنده میکشند
درویش را چه چاره ز قطع تعلقات   گردم ز خم نماز محراب ابروت
خواهد کل وفات رسیدن پیش از وفات   در دلم طرهای تو جامی اسیر شد

ایضاً له

ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات   از ندای تو در افتاد صدای حرم
آن یکی طی اجاج آمد و این عذب فرات   مانداریم مثالی که توانیم شنید
که دمد بعد وفات از گل من بوی نبات   مرد جامی بسر تربت او بنویسید

ایضاً له

چکار آید مرا کشف و کرامات   می و نقل است و رو من شب و روز
نه قطع منزل و طی مقامات   جهان مرآت حسن شاهد ماست
که ترک عادتست اصل سعادات   مزن بیهوده لاف عشق جامی

نیست ممکن که مؤدب شود از بند ادب
پرشود دامن جیب سمن و غنچه زرطیب
بیش ازین بر سخن انگیز خیالات غریب
حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب
گرچه از بد بدترم حاشا که باشم بی نصیب
با هر زبان لطف و رحمت تست از خویش غریب
استجب ادعائی شأنه یا مستجیب
حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
بکشتی می گلگون ره کنار طلب
گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب
واقف از کنه ذات تو هیچ ذات
گر بر تو جمال تو افتد بسومنات
چون خضر راه برد بسر چشمه حیات
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات
ظاهر ز زلف و خال و خط کثرت صفات
تفسیر آیت خلق الموت و الحیات
قرت بنور و جنگ عینای فی الصلوات
مشکل که او فتد پس ازین دام ره نجات
جلوه گر ذات تو از پرده اسماء و صفات
خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات
ورنه هر دم شد از گلشن وصلت نفحات
بدر روضه من حل العشق ممات
بیا ساقی که فی التأخیر آفات
بنا میرو زهی اوراد و اوقات
فتنا بد وجهه فی کل ذرات
فان العاشقین لهم علامات

ای درت کعبهٔ ارباب نجات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف
غم عشاق تو آخر نشود
سکنی بر طرف آن حلقهٔ زلف
خشک لبم از فراق تو دریای دل بشکست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
وارست می‌پرست بیکجرعه می ز خود
جامی بجای جم چو سبو سر بنه که چرخ
بر درت هر جا کشند اهل نجات
هر که دارد وقوف ازین سر کوی
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف
توبه کردی شراب خور جامی
گر آن سبوی عهد یاری شکست
مغبچان سرشک از غمزه دمبدم
کن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مبین لعل میگون لب یار ما
گفتمش ای سخت دل عهد تو سست
گفتمش در خاک محنت دانه‌ای کاشتم ز اشک
گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست
گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست
پیش از آن روزی که گردون خاک آدم سرشت
[illegible]
گر کنم کشتهٔ تو کاش یا ربی بعد مرگ
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
گر بود در خاک جسم پر زنیم از کوی تو خشت
رشتهٔ جان تست ایوان وصالت کمند
یافت چشم از نم خون تا در تو تخم مهر رست

ایضاً له

حاجیان را چه وقوف از عرفات	رفته آوازهٔ قند تو بمصر
انزل الله علیهم برکات	گر عبارت کند از میم دهانت
بس کن ای باد صبا زین حرکات	جامی از درد تو جان داد و نگفت

ایضاً له

از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست	زاویه فضل و دفتر دانش دلم گرفت
بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست	ما راستان میکده گشتیم سربلند

ایضاً له

رفع الله قدرهم درجات	گر تو خواهی زکات خوبی داد
لایرید الوقوف بالعرفات	تا تو سوی زنی لب چو شکر
خضر جانم خورد ظلمات	مردم از لعل تو بطالع من

ایضاً له

خدا یار او باد هر جا که هست	نه زین شهر بار سفر بست و رفت
که شد خانهٔ من ازین سیل پست	مزن بر دلم زخم و مرهم منه
مده تیغ در دست ترکان مست	ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید

ایضاً له

گفت کی گویم ز روی چون بهشت و سست	گفتمش در عاشقی مانند بی باکیم و مست
گفت ازین تخم زمین جز سبزهٔ حسرت نرست	گفتمش عمر تست میجویم ز لعلت کام دل
گفت که خون دل غنچه ز شکر چهره شست	گفتمش سر رشتهٔ خواهم بکف سوی گلستان

ایضاً له

عشق را آب و گل تخم تمنای تو کشت	یاد ما سر حلقهٔ لطفی کوی استاد ازل
طاعت ایشان مسجد پرستان از کنشت	هیچ با دولت هر چند چشم خون فشان
بهر قبر کشتگان خاک من سازند خشت	خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای

ایضاً له

به که باشد درنی بر جای آن خشت از کهنشت	گیسو اندر پا کشان روزی بر دن آتا شود
وه که چرخ تیز گردش نیز کوتاه رشت	ت پرستار از دل سر بر زند نور یقین
خانه ویران شد ز باران گر چه خرم گشت	بستم آن خط نقش در دل می‌کنم طومار عیش

قبلتی وجهک فی کل صلات
کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
آید از چشمهٔ میم آب حیات
فهو ممن کتم العشق فمات
ور گلشن وصال تو ما را گلی بدست
خواهیم نهاد رهن می لعل هر چه هست
یارب ز موج فتنه مباد ایمن اساس
خواهد ز سنگ حادثه این کارگه شکست
ما فقیریم و مستحق زکات
آب شد قند و کوزه گشت نبات
خاصیت من کرد آب حیات
اتبع السیئات بالحسنات
که از کوی مهر و وفا رخت بست
که پیوند نتوان چو شیشه شکست
خضر بر لب آب حیوان نشست
که جامی از آن جام شد می پرست
گفت در عاشق کشی با تیر جلادیم و جست
گفت عاشق نیست آنکو در دست کام خویش جست
گفت این سر رشته گر اهل دلی در دست نیست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست
[illegible] ز آب و گل ز جان و دل سرشت
بر در و دیوار آن کو شرح حال ما نوشت
چون بپای خاطرم آخر چرخ در خواهد نوشت
هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت
چون بهشتست ای مه روشن خاک در عنبر سرشت
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چون نوشتم نامه را ناچار رو باید نوشت

تا بشنوفت از جامی بجانان این غزل
عشق که بود کعبهٔ ارباب ملامت
ذوقی رسد از نامهٔ تو در قرائت
تا جسته بهر پیر مغان باده بر زنان
هر نقش که جامی بسودای خطت بست
بحمدالله که بازم دیده روشن شد بدیدارت
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
چه حاجت باغبان گردد دورم تو گردیدن
چو مرغان خزان دیده چمن بود از جامی سخن
چشم نگشادم پس از هجران بار روی خوبت
یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی
هر چه گوید جامی از دل گو نه از شوق تن
در کنج غم نشستم خرسند با خیالت
نیم بفرق رندی و زنقیم را بمایندی
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت
جامی خموش کم شو از گفتگو چو شد تو
پیش از آن دم که دهیم جان بی سپید زغمت
خوش بیارین خشک که در جلوه گه حسنت و ناز
هر چه خواهی بکن ای دوست که من با تو بیم
رقمی میکشی از حال دل خود جامی
که ز رفعت و شرافت کشتگان غمت
یک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان
نامه رنج مکن شرح شوق خود جامی
تا کی ز در آمدن روز و رفتنت
دارم ز تو بهر سر موی هزار درد

ایضاً له

رنگ حنا مشت بر سنگ ملامت	شهری که نه جای تو در و خانه بگیرم
گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت	از آتش دل سر بفلک برد علم آن
با معتقدان میکند اظهار کرامت	گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن

ایضاً له

گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکر بارت	غبار آلوده می‌آیی و چرخ این دارد
گر بندم سمت بکنار ز چشم نگهدارت	کند چه خم در خم گر این سان الکنی مینم
جو ور زنشستی از شغل آرم شب بیدارت	اگر چه آن تا نام نیست و [illegible]

ایضاً له

ماه عید وصل تو کردم بروی مهوشت	خط نو دمید بروی تو تا فتنه زان رخ چو حور
گو ندیده‌ای بشکم ای ترک شوخ از سرکشت	یکی و سه بوسه کرم کن چاره درد مرا
چون خلاف دانش آمد وضع شمار و نوشت	در تمنای تو ما هر دو از همه بگسسته‌ایم

ایضاً له

خوش وقت آنکه چند سر ساقی جمالت	این بس که سوزیم جان بر دم [illegible] ز هجران
جان را درست مروت تن را دوای [illegible]	دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم
به زانکه تو با تیم و زمین بود ملالت	تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که مردم

ایضاً له

قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت	رحمتی کن که منم تشنه جگری [illegible]
یا تمنای تو و خوبان همه خیل حشمت	چون شمع منم [illegible] محرم من محروم گریست
لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت	نامهٔ رحمت جاوید من [illegible]

ایضاً له

هزار جان گرامی فدای هر قدمت	فکند سرو قدت بر من از کرم سایه
خوش آنکه سوی من افتد نگاه دم بدمت	نیامد از تو ستم ور ستم کنی بحل
سگ کسی که شانی ز خشم حشمت	حریم صد رشد است آشیان مرغ دلم

ایضاً له

خون بریزم از دو دیده گر خوانیم بگذشت	جامی نیست سینهٔ تاریک من
در دو اگر نیست بکسر مو رحم بر سر مستت	آهسته زانکه میرود آتش بجان من

نام خود آنکه بخون دیده در بابان نوشت
در بادیه کس ره نشود عزم اقامت
بر خاک شهید غمت افتد علامت
قدر قامت او بیت شود کس قد و قامت
ننشست آن همه چشم ترش از اشک عنایت
گر آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت
همه گردنکشان ملک آخر گرفتارت
گر دوری سایه‌ات از پا در افتم زیر دیوارت
ولی گر کفت کو آید و در ناز [illegible]
سوختم از دود تو تا گشته گرم از آتش
ناز گشت آن لب نی آرزوم از رنج و شکست
بعد این دست امید و جعفر انگشت
تا نشود خوش وقت این دل از فغانش [illegible]
من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت
هرگز نخورده آبی از چشمهٔ زلالت
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
ذوق غزل عراقی از شوق آن غزالت
چشم بر رخت آبی ز سحاب کرمت
باد را زهرهٔ احرام حرم حرمت
دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت
جامی آن دارد که خون بچکد از قلمت
مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
ز رحمت دگران خوشتر آید ستمت
هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
مباد شعلهٔ آتش از نی قلمت
تشریف ده که جامی کنم چشم روشنت
هر شعله که می جهد از نعل توسنت

کو باغبان بخوان بتماشای گل ترا
دامن کشان بجانب اگر بگذری شود
بوی جان یافتم ز پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف
ای خوش آندم که گوش میکردم
داد جای بتلخ کامی جان
بیرانه سر گشتیم سر در رکابت
کم زن گره میان ز بر قصد من که رستم
سودم جبین باهت کفی مجو زبانم
یکبوسه وعده کردی بلعل لبت ضمان شد
دشنام زبانت باشد مراد جامی
تو حور جنتی اما ز چشم فتنت
جو رست طوق تو سازم ز ضعف
شاخ وصل تو چون بخورم کان جز و کرد
حدیث عشق و غم و درد جامی ازین هم
ای والضحی والضحی جبینت
جنت اثری ز فیض مهرت
جنس تو سپهر چون زمین پست
چون تو خدای آفرین گفت
صنع شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
مرغی نگلم گر ز پس مرگ بسازند
هر چند بهر روی تقاضا میخورم از تو
زان سان که گل از خار دمیده دل جامی
مرا چو قبله بگردد بعید که روت
اگرچه جنت رضوان جیند بسیم دیدن
ز تاب بحر تو میسوختم بحمد الله
بردن خرام و مشتاق گزند گر کذر

نا کرده فرش راه ز سور می سوخت
بی یادت از رشته جان جامه بافتن

ایضاً له

گویی از جان سرشته شد بدنت
در لطافت نمی رسد بتنت
لخته از لب شکر شکنت
آه اگر نازنین تنت بیسنم
سوهای بهشت اگرچه خوش است
هرگز از گوش من نخواهد رفت

ایضاً له

موی شکافی کردم جان روبستانت
تاب گره نیارد از نازکی میانت
یارب خدا بخند صبری برین زبانت
خود لطف کرده ستانم از دهانت
ای از بلال زر در آفتاب تابان
لعل تو جان و من جسم دارم میدهم جانی
من کیستم که جنبم برگی ز گلبن تو
خوی پاک خدا را از رخ کرشته

ایضاً له

زلبس که خاست بلا عذر خوبست از خطت
گر دست بازوی من یازد کر جانت
ز تیرهای بلا خار رست لبت
سحر بباغ گذشتی کشاد غنچه دهان
شد آویزه لبت زان زلال آب حیات
بکش ز رشک نیازم بعشق دامن ناز

ایضاً له

واللیل نقاب عنبرینت
دوزخ شرری ز تف کینت
عالم همه روی بر زمینت
طاها ورقی ز داستانت
اسرار وجود در نگاهی
چون صاحب کان گشت کنز

ایضاً له

باز اگر یکی زان همه نشست بجایت
جایی نبرد جز بدر و بام سرایت
هر جا که روی روی نهایم بقفایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
سایم به کفش تو رخ بهر تسلی
هرکس بعادی عادی بجانی کند از خویش

ایضاً له

ز عید که کنم آهنگ کوی تو
نمیرود ز ضمیرم خیال ابروت
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجوت
تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم
که نشتم از همه کعبه و طواف حرم
بضبط مملکت دلبری کشادی دست

ایضاً له

کنار رود و بود بسر من آزرده شد تنت
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت
من که مردم ز بوی پیرهنت
از همه بر گرفته ام دل و بنت
ذوق آواز و لذت سخنت
هیچ کامی ندیده از دهنت
مشکین کمان کشیده من چون کشیم کمانت
بنشین دمی که جانم فدای جانت
کاشتم خلد سینه خاری بوستانت
لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت
یا از زبان آنکس گوید از زبانت
که بوسه رباید ز لعل خندانت
که برآب روانست از چه زنخدانت
کرده است شعله آه منت و دامانت
اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت
یاسین علمی را آستانت
دیده نظر فدای بینت
اعیان رسل قرابه جینت
جامی چه سزای آفرینت
ای غنچه خندان نگشاید قبایت
چون بست رسم نیست که بوسم کف پایت
یارب چه بلای تو که جویم ره هجرت
گلهای میخایید مدام از خار جفایت
کشد بغمزه خونریز چشم جادوت
همین بستر ایج که بگذرم سوت
دعای خسته دلان حرز بازوت
هزار بنده چو جامی بود دعا گوت

ز بان شدن تیغ جفای تو عیدماست
صد جان فدای قد تو گر جو سازجسین
نسب داستان جز فرو ریخت اشک من
تا بر فروختست رخ آن شمع دلفروز
لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
گل شق شکفته ز رخسار کسا
بر صورت نرگس بکشا چشم که گویی
به دو قبیلی ز آتش گل شاخ شکوفه
این ابر بهارست که در سایه جودش
جامی که زد از نو رقم این شعر بهاری
عاشق تو شهید تیغ بلاست
هست از نیت کشف کوی مجال
ای تو عشاق را وجود بیست
نظم جامی ز شوق سرو قدت
ترا صباحت ترک و فصاحت عربست
بهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله
تو آن زلال حیاتی که داد جان از شوق
ز شوق لعل تو صد خم و جام جامی
این مهر خسار و چه خط وین چه لب
طلب حسن عنایت ز رخت
ای تو تنها نه شب ماست سیاه
نک این ورنه کنون شد جامی
وادی عشق که جز تشنه در وفا نیست
سرنه با سر خود گیر اگر این وادی
جمع خواهی لقا اسباب جهان ترک مکن
لب فروبند ز بیگانه گر از دور سماع
ساقی بیا باده ده اکنون که فرصت

جان میدهیم بهر جبین جبه عمره ماست
هرگز نکی بخیال بدین نازکی بخاست
لعلش بخندد گفت که باز این چه ماجراست
از آنکه دیده گل خوشت باد اعید
در دیده خاک پای تو گر زانکه نیست عیب
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش

ایضاً له

گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
بر دامن خورشید عیان عقد ثریاست
از جیب برون کرد چو موسی ید بیضاست
پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست
بخرام سوی باغ که شادی طرب است
سبزه کشیده از سوزن زنگار گرفته
بارکف سیمین بی جام زرستان
سر کرده فرو خرقه کبود ست بنفشه
بی بی غلغلم بلبل سراپرده عشرت

ایضاً له

سر کوی تو روضة الشهداست
آن دهان هست لیک نیست نماست
ذره بی آفتاب ناپیداست
جان پاکان نثار مقدم تست
بمیانت که سر غیب آمد
عاشق تو بکس نگیرد انس

ایضاً له

طاقی که میان تجسم جهان عجب است
ترسیان تبان این چه رفعت نسب است
بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است
صحیفه ایست وجود تو بر لطیفه حسن
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سر موی
نداییم باسک تو در مقام ترک ادب

ایضاً له

وین چیست خم خوش و خال عجب است
بنده را غایت حسن طلب است
روزه بین که سینه تر ز نسبت
زیر لب نقطه بود در رسم چرا
شکل بالای تو شیرین نخلیست
باید از بی ادبان بشنو عشق

ایضاً له

ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است
قوت زاغان همه از مغز اولوا الالباب است
تخم جمعیت دل تفرقه اسباب است
دور به هر که از دایره اصحاب است
خواب گشت در آن وادی بیدار دلی
خار چم شده بر خاک مغیلان گوی
صوت ابواب فتوح است صدای و جلب
منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق

ایضاً له

پروای عید و ذوق تماشای گل کجاست
برما کمر کمین اجانب صباست
گر غم جولانه بر دلم این داغها چراست
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست
خاری که شکسته زدی اندر جگر ماست
گر هر سو نیش انگشت جویم آمده بست
گر سبزه بزیر قدش منبر مصلاست
شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست
از برگ گیاهی چمن مدح شه اداست
در رحمت جان پاک خاک بهاست
نیست دانا کسی خدا داناست
در جهان هر از کس تنهاست
وحی نازل ز عالم بالاست
که از اصول صفات کمال منتخب است
هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادب است
زیاده ساخت تهی منوز در طلب است
نقطه خال تو بالای لب است
که ز نوشین لبت آزار طلب است
مذهب عشق سراسر ادب است
عمر باشد که همینش لقب است
شده در سایه هر خار بنش در خواب است
جذبه بر زن خسته دلان قلاب است
کو مغنی که دلم طالب فتح الباب است
که بکس وار رفو رفته درین جلاب است
مطرب جز ترانه که فرصت غنیمت است

جشنم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ
پیکان آن دار که آید ز دست دوست
هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد
جامی بجستجو نتوان یافت وصل دوست
خطت گرد لبان مشکین نشست
برا و کعبه وصلت دو چشمم
نقش من براتی دارد از مشک
ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
ابروی خوشت که ماه عید است
هر سال یکیست عید روزه
گفتی ز غمت بجانم رسانم
بی وعده وصل و مژده عید
تارک درویش تارک فارغ از تاج زر است
تجره نفس بهیمی از چه تاج قیصر
تا نماید رو مرید از جو جامه را
پیر خواهد نقد عمر گم شده در خاک
حرف حدت مدار الیجا بی چون ترا
منشور دولتی که ز عشقم میسر است
بود بحجاب خویش که رسید از حریم بر
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
در ظل آن گریز که عنقای همتش
یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر
در حضور دوست چه جای نظر کردن خطاست
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر
آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
بگذر از توبه و تقوی که همه بنیاد است

ای خبد کو برو که نه جای نصیحت است — جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
بر عاشقان سوخته باران رحمت است — زانم که سر نکند بران آستان مرا
این نقد در خزینه ارباب دولت است — زان پای بهر وقت کسی خوش نمیشود

ایضاً له

گر تشنه بر لب آب حیات است — بهر کس دار و آن چشم التفاتی
یکی چون دجله دیگر چون فرات است — زکات لب بده ای نامسلمان
رخت گردی نه امکان نجات است — لبت آمد نگین لعل گر خط

ایضاً له

انگشت نمای اهل دید است — از روی توحید عاشقان را
ما را همه روزه از تو عید است — شد عید من از رخ خجسته
عیدی ز توام همین رسید است — خیاط زمانه خلعت لطف

ایضاً له

کمترین ترک کلاه از تارکش ترک سر است — کی مکمل گردد از ترک دو عالم آن کلاه
هر که مست افسار در خور نه جای افسر است — از نعم دگر زر کند زیور برای دست خویش
پیر را از اشک رو تار پا چون مستطر است — بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن
گر پی غربال گردد قامت خود چنبر است — ذوق تخیل ساعتی زان آه چون خنجر زد

ایضاً له

طغرای آن خطیست که بر گرد ساغر است — باما ز سعد و نحس من دم که خط جام
پری که زنخ قدش حوض کوثر است — گفت ای پسر دریغ بود نقد بندگی
بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است — ساقی بیا که عشوه گیتی زره مبر
ز بهر اساس چو سد سکندر است — جامی مخور فریفته کین چرخ کوژ پشت

ایضاً له

گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است — عاشق اندر ظاهر و باطن خیند عزرد
یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است — خاطرم خوش نیست هرگز جز بیاد عشق
بر جفاهای تو صابر و ز بلاها شاکر است — آن دهان از سر غیب الغیب دان گر شرح آن

ایضاً له

در پی مطرب می باش که کار این کار است — صف زده در دکان ... سکده

گر عاشقی نصیبه او داغ محنت است
بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است
موقوف وقت باش که این کار دولت است
مجال ماجرا بی التفات است
که یک رکن مسلمانی زکات است
سیه کرده بی مهر برات است
که اکسیر شعر جامی طیبات است
صبحی مبارکی دمید است
زین عید خجسته ترک دید است
بر قامت دلکشت برید است
بر جای خجسته دل و عید است
زانکه ترک دین آن ترک ترک دیگر است
دست مردان همین افشاندن زر زیور است
کان نحه خوانی گنج نامه نقش ثبت از در است
عود حاضر از دو دکان از مجمر است
روی آن خط گونا گون چو نبشت مسطر است
جز امام ار خطر چرخ و اختر است
در دست آن حریف که مرکش برادر است
آنرا که نشوه می لعل تو در سر است
چون حلقه از نشیمن اقبال برتر است
بر باز زر جناح فلک سایه گستر است
پس اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
پس عاشق هر چه جز عشقت بار خاطر است
هم اشارت نامه علم عبارت قاصر است
زان سبب کو بینید تا غیب جامی ساحر است
زاهد صومعه را وقت بس دلواز است

زنده بجه که از گوهر اخلاص تهیست
جز بتجرید منه پا که درین راه از
دلق و سجاده جامی پی زرق و ریاست
مرا کار از غم عشق تو زار است
تو گشتی از تو از خویشتن لیک
عنبر گرد از رخ زرد من ای اشک
بدرود در غم خوش باش جامی
بیا که روی تو خورشید عالم افروز است
شبم ز شعله شمع سراج مستغنی است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است
گدای عشق تو گیرد بصدر مصطبه جای
مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش
ز لطف گفته جامی همه خراسان را
باز در بزم غمت نعره نوشا نوش
اشک گرمم ز تف خون دل آمد در چشم
بر سر بستر اندوه و غم جان تفرق
قصه عشق تو جامی بکسان چون نوشد
مقیم کوی ترا نفحت حرم شکست
مکن بحلقه ما ذکر رشته تسبیح
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی
در صورت تو سر جمالی که مجمل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم

مهر ما نه گر چه بهار است کم از زنار است — محتسب پاک که بهد باز حد شرع برون
سوزنی در قدم همت عیسی خار است — هر چه بر فرق تو بارست اگر مردی

ایضاً له

دلم رفتست و جان نزدیک کار است — اگر از سینه پرسی دردناک است
مر آن بی قراری بر قرار است — بعذر عشق وامق را خلی بس
گران جانیک سوارم یادگار است — در درون صد خار خار از محنت هجر

ایضاً له

شبم ز روی تو چون روز در روز فیروز است — شد از جمال تو فیروز روز من آن روز
چنین که شعله آه من شب افروز است — چو تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم
چه جای طعن جوانان دانش اندوز است — رخی چنین خوش و آنگاه خوی ... جانا

ایضاً له

شکوفه در قدم دوستان درم ریز است — مده بباد که انمایه عمر بی باده
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است — بکف پیاله لعلت لاله رنگی
چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است — هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ
که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است — ببین الخشم ز ترحم بحالم ای خواجه

ایضاً له

عقل حیران خرد والا و جان مدهوش است — زند خسته دلان از تو جز نیش ستم
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است — کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند
چون مرا ساغر مقصود در آغوش است — میکند مستی و بخود ز رخ من مسکری

ایضاً له

ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است — دلم ضعیف ز هر سو ملامتی جگرم
که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است — بعرصه چمن و صحن باغ نگشاید
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است — بقدر آینه حسن تو می نماید روی

ایضاً له

در خط و خال و عارض و زلف مفصل است — هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود
مرآت آفتاب محتاج صیقل است — کحل البصر ز خاک درت سبیل کند
و ز شاه راه عشق تو این کام اول است — لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم

مردم آزار چه گویی که خدا آزار است
نه از سر که نه مردی ببر و دستار است
هر چه دارد همه بهر گرو خمار است
دگر از دیده گویم اشکبار است
که عذرا را ز خوبی بر عذار است
گر او را دلی گلگشت بهار است
که صاف عیش یاران ناگوار است
که خواستم شب و روز از خدای امروز است
چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است
معلم تو اگر نغلطم بد آموز است
که عشق شیوه رندان عافیت سوز است
کنون که باد فرح بخش و باده گلریز است
پیاله گیر که ارزی نه وقت پرهیز است
بدست زهره جبینان عجب دلاویز است
که رنج و محنت عشاق را خطا میز است
ز وی گرفت سخن در عراق و تبریز است
گر به جام لب لعل تو لبالب نوش است
هر کرا غاشیه بندگیت در گوش است
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
دریغ کاینه ما نهفته در زنگ است
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است
این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
کن چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
کافسانه تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
خیال خال لبت تخم مزرع املست
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده
بغیر لی که شد از خود تهی نمی یابم
بوصف آن گل عارض مدام جامی را
خانه بستان که چنین سرکش و روشن گلست
کوه و صحرا بس که مخمور زند از جام سحاب
طره شمشاد گشن بسته گره دست صبا
بر سماع شعر جامی بس که در وجد و حال
صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست
ابر گو سایه میندار که گرد لب جوی
بر لب کشت چرا سرخ برآمد لاله
بوستان گلکش بی تابش دیداران خوش
غرض از عشق توام چاشنی درد و غمست
می زنیم شاد دمی تو دمی با یادت
قدمی کز غم عشق تو خم شد چه عجب
پاکبازان همه در مسجد و محرم نشدند
لطافتی که رخت راز جعد خم بخمست
دلم نیافت نشان زان دهان بیک و دو جو
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
حریم خاک درت را مقیم شد جامی
جلال عید چنین کار رعاست
برافروز آتشی دیگر ز باده
ز بس بیهوشی و مستی ندانم
بمیخانه چو خاک افتاده جامی
نهفته سیم بزیر قبا که این بدنست
اگر کشند بگل نازنین تنش زیباد

ایضا له

هوای خط تو ختم صحیفه عملست | اگر نه رقعه قتل من آرد از تو رسول
قبول خیر محالست اگر نه در محلست | می شبانه خمار سحر نمی ارزد
درین زمانه رفیقی که خالی از خللست | حریف باده کسی رو ندیم تخته گذار

ایضا له

سایه بر برگ گل و گرد شاخ سنبلست | مجمری فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران
لاله ها بر روی بستان فتاده دان می گلست | بس که از سبزه زمینها سبز شد هر بسته را
آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکلست | تا کند بلبل بزم گل تمیز قول خویش

ایضا له

ورنه نیم مستی باده کرده گلست | تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل
سایه نارون و بید بهم متصلست | بسته در شاخ گلی خرم خندان خویش
گرنه در دور گل از ساغر خالی خجلست | محتسب گو زند زخم بسنگ ستم

ایضا له

ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست | همت بر دیده حسن تو بی نیازی ناز
حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست | وعده لطف و کرم تو مکن ای دوست خلاف
بار محنت گران ز جانب افلاک خمست | خوشم دمی بمدت وصل تو چه بسیار [illegible]

ایضا له

هزار عاشق اگر باشدت چو من کمست | ز لعل عمر و لبها حیات اهل دلی
نهاده روی کنون در دولت همست | ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
نصیب عاشق مسکین جراحت و المست | لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد

ایضا له

هلال عید خاصان دور جامست | بیا ساقی که امشب نوبت ما
که دیگ ماه روزه نیم خامست | ز روزه رخنه شد ایمان عیشم
که ماه روزه در عالم گداست | کرم کن یکدو جام دیگرم ده

ایضا له

گرفته برگ سمن پیرهن که بر تن است | ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر
رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تنست | گلی شکفته که بسته برگ دسته [illegible]

مستغنی از تکلف تذهیب جدولست
رسول قاصد جان رقعه نامه اجلست
خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست
صراحی می ناب سفینه غزلست
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست
آتشی افروخته از بهر داغ سنبلست
جوک کرده بحنی دان کز سفر لاله خجلست
از صراحی آن قلقل بلکه تکرار قلست
در چمن افتاده از مرغان غوغای غلغلست
لوح صورت گری خانه مانی خجلست
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست
هر جفایی که کند در حق مستان بحلست
جامی از رحمت خود المرد عجب منفعلست
قوت عاشق ز میان همه رنج و المست
گر کرمهای تو [illegible] خلاف کرمست
سلطنت گر همه ملک جم بود بی تو غمست
خیر جامی که تقوی و ورع متهم است
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
مراست غم که جدا از تو راحت عجمست
نه در عرب چو تو شیرین زبان و در عجمست
مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست
زمی چون روزه ذوالحرامست
خوشا رندی که عیش او مدامست
گدازمن تا بمستی یکدو گامست
ببوی جرعه جام کرامست
در آب کشته عیان عکس لاله و سمنست
گذشت عمر و این بکلبه حیش ختم منست

جو در نظاره آن روی می توان بردن
اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو
آتش اندر خرمن ما زد رخت وین طرفه بین
تو مرا جستی و تا بر بام روزن آمدی
شب تنهائی رخ بیاتت سوده ام اینک هنوز
بی رخت گفتم بگو بر کنم دامن ز اشک
یاقوت لب تو قوت جانست
بستی بلباس کج کلاهان
در دهر آنی تو بی و شانی
زان دم که ترا شناخت جامی
مگو که قطع بیابان عشق آسانست
فراز و شیب ره از روان کریم [illegible]
چند دیده گرت هست قوت مجنون
براه عشق تو جامی زناله بس نکند
دلم ز هجر خراسان از آن هراسانست
بکش لباس رعونت که تیغ خرقانی
بگوش جان بشنو نکته های هرات
گدائی در سلطان بهتر کرده جامی
کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست
نالش چاشنی در قدح باده فکند
گلشن طفل وش از دانه لطفش هر چند
جامی از خاک خراسان چو گلی قصد حجاز
آن کیست سواره که بلای دل و دین ست
آشوب جهانست اگر اسب سوارست
بر تافت زمین رو که [illegible] افکند ابرو
گفتم که سخن را بی جامی زلبست

مرا هزار شکایت ز جان حزین است | چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز

ایضا له

خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمنست | آن رخ نازک چو آب از دیده در رفت آه هنوز
چشم من کز برکنارم که بر رو زنست | گر چه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن
قطره های خون ز اشک من تر ابر دامنست | دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست

ایضا له

وصل تو حیات جاودانست | زلف تو بر آفتاب تابان
بر موی کمر که این میانست | راندی بلب شکر دهانان
ما اعظم شانک این چه شانست | هر چند بهر زبان ز حسنت

ایضا له

که کوههای بلا ریگ آن بیابانست | حدیث چتر مرصع بمیر قافله گوی
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست | زناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل
که برق منزل لیلی قوی درخشانست | جو در قافله مصر حسن یوسف [illegible]

ایضا له

که بحر فقر و محیط فنا خراسانست | نخست گوهر از آن بحر شاه سلطانست
ستاده خرقه بکف بهر لباسانست | بگو سپاس بهین عارفی که در هنر است
که مشکلات طریق از بیانش آسانست | جو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام

ایضا له

که زستار بقدم شعبده دستانست | مجلس از رنگ رخش داغ ز گلزار [illegible]
رفته بر چرخ برین عربده مستانست | عیش ما دیده کام [illegible] بستان
گریه کرده ز نخت سیم بستانست | خضر و سرچشمه اوستی خبر [illegible]

ایضا له

خانه بر انداخته در خانه زین است | ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است
آسایش جانست اگر بزم نشین است | در آتش و آبم ز دل و دیده جو دیدم
آنک سرو شمشیر اگر بر سر کین است | گر قصه خود عرضه ز اکنش بتوان کرد

ایضا له

که شرم دارم نه گفتار این لب و دهنست
مگر خورده که او عندلیب این چمنست
نقش خالت چون سیاهی دیده در چشم منست
کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر منست
گفت جامی کار نیکو کردن از پیر گردنست
از شعر سیاه و سایه بانست
در هیچ سخن که این دهانست
هر لحظه هزار داستانست
مهر خمیشش بر زبانست
که سایه بان ز ره ما مه کمان مغیلانست
چه جا که جا که ازین حسرتش بدامانست
متاع عشق چو در کاروان کنعانست
زبان او چو درای از برای افغانست
که قطب مذلان و خداشناسانست
که عشق در پی آزار ناسپاسانست
نهاده باده بدست شکسته کاسانست
بجز تو کیست گدایی که پادشاسانست
خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست
چون ترا کعبه مقصود [illegible]
سرو نیست خرامنده چو بر روی زمین است
کاز و خته رخسار و عرق کرده جبین است
صد شکر خدا که همه دل [illegible] پیش است
از نتیجه شکر ریخت که آری سخن است

خوبان هزار و زهمه مقصود من یکیست
خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی
گشتم خیال ضعیف که بی ناله و فغان
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان
روی خود در آنکه مشرکیست
نارسیده بچارده سالت
تا تو بستی نقاب نور بر تو
جانب عاشقان نگه میدار
ای که جان و دل آگاه تراهمرهست
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست
دل بمحنت جدایی ز تو اما چه کنیم
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
مه شمع شب افروز و رخت نور تجلی است
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون
سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبر است
بر رخ زرد من خطهای خونین از سرشک
بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
من که و سودای جنت گر سگان کوی تو
مرا از درد تو بر سینه داغیست
که دیگر نخواهم سوخت جانت
بنال ای عندلیب هجر دیده
تو جویان هستی ای خواجه درنی
دلم بیرانه سر با خرد سالیست
نگار آهوی شیر افکن اوست

ایضا له

ماهی که زدست رونق آن انجمن شکست
ظاهر نمیشود که درین سر چمن شکست
آری صد خلیل همین بت شکن شکست
خواهیم بهر قدمش تحفه دگر
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
جامی این چمن و چمن از کعبه و کو چند

ایضا له

رویت افزون ز ماه چارده است
بر زخم خون لبسته ته بته است
حشمت پادشاه از سپه است
ملک هستی تمام طی کردم
کی پذیرد ز شمع و شعله نور
خانقه میکده است جامی را

ایضا له

آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
روی بنما که فراق تو قوی جان کاه است
غم تو از دل و در همه دلها راه کرد
واقعا نیست ز من غمزه ترکی بجهان
جامی ز دست بند کار ز تاثیر قضا

ایضا له

جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
بو جنی خشش آمیخته با نکهت لیلی است
منما بکس آن روی در آیینه نظر کن
کفنی بس عمرت تسلی دهیم از وصل
در کسوت رندی قدح آشامی جامی

ایضا له

گیتی برق در حسب حال دردمندان دفترست
هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگرست
شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثرست
هر شبی خیلی بدرد هجر یکبارم کرد
دوستداران سوخت جانم نا بکی دارم نهان
تا رسید از لعل میگونت بکام خونین جام

ایضا له

بداغ خوشتن کس نیز داغیست
که باغ وصل عنبر نکهت زاغیست
از آن کم ناشده هر سو سراغیست
من و ویرانه هجرای خوش آنکس
بجوش بلبلی زبان مکنای کلاه
مکن جامی ز آه آتشین بس

ایضا له

بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جامی گرد است

صد پاره کرد گلشن بتیغم سخن شکست
لیکن مقصریم که جان در بدن شکست
یا قوت و سنگ از نظر کوه کن شکست
کاینجا نوای بلبل و صوت زغن شکست
در کوی که لاله شریک لاست
تا بوصلت منور همه راست
هر کرا شب زود و دل سیاه است
باده کهنه هم خانقه است
بی تو آگهیم از خویش خدا آگاه است
راحتست این که زد لها سوی راه است
شاهد حال من این واقعه ناگاه است
چاره کار رضا بقضا الله است
او را بجمال تو کجا زهره دعویست
زان روکه تماشای رخت هم بتولای است
عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است
به زان جبل و زرق که در خرقه تقوی است
خوش بیا بر چشم من نشین که روشن منظر است
در مکان فتنه هر دم کین منم یا و منکر است
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکر است
دیده جامی ز رشک آنکه از خون ساغر است
که با آن داغم از مرهم فراغیست
که با چون تو گلی بر طرف باغیست
سرو در بزم گل با نگ کلاغیست
گر شبها غمت از خوش چراغیست
که باغ حسن را نازک نهالیست
همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینه ماست
بهر پهلو که گردد دل چو درچم
چرخ را جام نگون دان که زمی عشرت تهیست
مرد جاه جاه گیتی را لقب دولت نهند
نیست شاه میوه را ایمن ز سنگ ناکسان
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین
ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
خوش جلوه ده سمند که دفع گزند
بیچاره عاشق تو که با در انتظار
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
جان ز هر مژگان تو در پیش دل انگیزه نگار
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
صبح دولت فروغ از آفتاب روی تست
دمبدم عرضه مده خوبان بشهر آشوب را
از همه سیمین بران روی برو بر تخته است
دل بصد نشاط خست در بستان صنوبر را چو من
نیست جای پا تو ای خسرو در عشق تو
نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
بیرون نبود از سلسله اهل ارادت
آن گر گرمش بود که میخانه بنا کرد

و له

جفای تو کز بسی خوشتر از وفای منست
چو قدر دولت وصل تر اندیشم
خوش آنکه رحم کنان بار تب مسکینی
کوکه شیوه نگاه کافت جامی

بروبش هر کجا افتاده خاکیست
بر و حرف غم فرخنده ... ایست
ز کیوان برترست ایوان وصلش
نه شورست اینکه جامی می سراید

ایضا له

همچنان کامش سند طفل گوید قریب است
خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو سهی است
بی لیلی عزم ره کردن ز لیلی بی رهیست
از نقاب کردن قبای بی قدیک تن مشو خوب
خوش برابا قطع وصل با عجبان همچون نهال
هر که چون جامی درین رهرو شد زاد من تهی

ایضا له

هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
آب گلم سرشته بمهر و وفای تست
مشتاق وصل را که زهجران بجان رسید
بخنده کرده دل ما شد لرزان تو
جامی که ران صنم زتو بگانه شد مرنج

ایضا له

هر گرانی نکرم تیر جفا خورده تست
روز و شب چشم طمع دوخته بر خرده تست
که اگر خار و گر گل همه پرورده تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک
از نسیم گل و بلبل دین و دلم رفت بباد
گر رود ناوک آهی ز دل سوخته

ایضا له

گر همه عالم همین میل دل من سوی تست
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
گوئیا دلداده سرو قد دلجوی تست
روی نکوا ز من روز پوشندی ولی
لب گزی چون گویت آزار جان من تحجوی
یکزمان پهلو تکلحظه پهلوی رقیب

ایضا له

یارب چه رقمهای عجب از قلم اوست
هر دل که نه در طره پرپیچ و خم اوست
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست
آواز خوش تو حنفت وحدت حی ...
همه عنایت و لطفست جور تحکای منست
مراغ هجر که میسوزیم سرای منست
مرانش از سر این کو که مبتلای منست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه
جامی دم توحید زند بی همه وقتی
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست
وفا که با همه کس میکنی نمیخواهم
گهی که تیغ کشی دست و که بوسه زنم
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت

ایضا له

خوشا آن مرغ کو دام بلاییست
گرفتاران دلرا حسب حالیست
باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست
خلقی بسی فاخر آمد عمر عیش کوتهیست
گر ازین باغ برآسیب آید ابلهیست
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست
هر جا سریست خاک ره باد پای تست
سرمایه حیات امید لقای تست
باری دگر بخنده که جان هم برای تست
این بخت بس مرا که سگ آشنای تست
باد در دولی که نه از زخم غم آزرده تست
آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست
آخر ای باد صبا این همه آورده تست
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست
قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست
چشم نیکویی مسوزم از رخ نیکوی تست
جان من آزار جان جستن جفا خوی تست
راحت و رنجی که مارا هست از پهلوی تست
تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست
آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

و له

من و جفای تو کان خاصه از برای منست
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست
رقیب رو سیه افتاده در قفای منست
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

تو ای که درد و غمت یاد ناگزیر منست
کنم به پیش تو جان لیک چون تو سلطانی
چو عود و بس که خورم گوشمال غم همه شب
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
این همه خونابه کاندر چشم گریان منست
پرده از راز دلم چون غنچه خواهد برگرفت
نیستم خاک رهت ای باد کرد من
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب
ز دل زبانه آتش که در دهان منست
کنی بداغ نشان یک خود و بی داغ
بدید و خیز ترا ای کی توانم داد
چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم
خمیده قامت جامی چو طوق دیدی و گفت
هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
عشق تو گرفت بلا تا دل و جانم نشست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد اجل
گفتمش بر دی جامی دل بزلف خویش بند
حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه در باغ
درازی شب ما را اگر غمیده ای
ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی
لاله بی روی تو داغ دل ماست
دل خاک درت کشته و غم
چون بسوزد جگر از شعله شوق
طعن مشغول جهان جامی چند
نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست
هر زمان فال غمی گیرم دل در حیرتم

جفای بهر رسد از تو دلپذیر منست — ز خون دل چه نویسم بلوح چهره خویش
چه التفات بدین تحفه حقیر منست — همین سعادت من بس که چون مرا بینی
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست — نگار و خس که زان کوی شب نهم پهلو

ایضاً له

گشته پیدا از جراحتها نهان منست — قاصد کلی بدر جانان بهر قتل دگری
چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست — خواب دیدم دوش کان لب می گزم منکر منم
هر کجا چون لاله سرو خرامان منست — هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز

ایضاً له

بشرح داغ دل آتشین زبان منست — لسان اره به تیغ خویش برد قسم
که سوز سینه بی داغم نشان منست — تو در میان دو جان در میان مرا با تو
خیال تو چو شب روز روید یا ان منست — ز بار دل چو کامم بخود رقیب مباد
چرا رسید چنین بر لب تو جان منست — ولیک نام تو تا بر زبان توانم راند

ایضاً له

چشم اهل دل دلیل دامن پاک منست — دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست — چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر
کشته عشقم من و این سنگها خاک منست — ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت در دلم

ایضاً له

خوشا کسی که درین کعبه کوی حرم ماست — ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بساط عیش که کان بجا بپاس ماتم ماست — مزاج خسته دلان بجز غم تو خطاست
ز ناله بر که تا وقت صبح همدم ماست — طبیب پیش مرا دید گفت در جگری

ایضاً له

داغ تو لاله باغ دل ماست — داغ خون این همه بر دامن ما
در بدر گردد سراغ دل ماست — طاق محراب خم ابروست
بوی آن عطر دماغ دل ماست — واعظا لاف بلاغت چه زنی

ایضاً له

مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست — ذره سان عالم هوا داریست آن خورشید را
کین دل اطفال تخمین با قرعه فال منست — باد و دنیا دمن افتاده با آن گل رساند

چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
خیال خویشتنم که مگر بستر حریر منست
جهان که چون کرم دوست دستگیر منست
قاصد جانان بگو کو قاصد جان منست
در لبش مانده نشان زخم دندان منست
بس که برابر فلک فریاد و افغان منست
کاتب آن جو خوار بدست بهمان منست
بجرم آنکه بصد رخنه استخوان منست
ببین چه فرق میان تو و میان منست
نشان تیر دعای که از کمان منست
خوشم که گوش بتان که ز افغان منست
چه عار گر تو نه بر گردن سگان منست
کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
آنچه در کام کسان شهدست تریاک منست
یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست
گفت هر صیدی که جا بالای فتراک منست
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
علاج ما غم او لیکن اگر تو اغم ماست
که زخم عشق کند جا بجای مرهم ماست
سفال میکده جام و گدای جم ماست
رشحه خونابه بداغ دل ماست
سینه از دود چراغ دل ماست
وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
شغل او بهر فراغ دل ماست
یک بیک ذرات عالم شاید احوال منست
گفت کین کلبا که مرغ کی و بال منست

نگر مرهم بهر چاک سینه ام چند ای طبیب
نشوم جامی بیان عشق و خون خوردن تو
ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
گفتی بینی بخواب تو آیم ولی چه سود
پیمود ضعف قوت جنبیدنم نماند
جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی
چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست
بهای بوسه ترا امید هم نقد و جو
بهر شکسته ولی بیکسی بلطف نگاه
شنیده ام که بخون ریز جامی آمده
ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
گر نه بر کشتی چو صراحی ز کوشش
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
جامی اگر نه زخم تو دارد تازگی
باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
راحت شمر ز دوست ولا زخم تیغ را
در دل خیال دوست وطن ساخت یکریه
مست جامی از غم عشق بتان ولی
باز چشم درفشان از لعل گوهر بار کیست
چشم بیدار ز خلقی دیدن بخواب
کوی تو شد بخون خجسته شد آخر سر
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
من پیش زانوی غم تا یار بر زانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه شب از خواب آن سرو روان برخاستم
شد سگ کوی تو جامی چون بکانش راه کن
آن سرو ناز بر لب بام ایستاده

این جراحت یادگار شوخ قتال منست — گفتمش بالیده ام سر بار بر پای تو

ایضاً له

با دل سنگین کان ستم بی حساب چیست — دارم تظلمی بتو آهسته زان چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست — گرمن غرق آتش و آبم ز شوق تو
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست — از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده

ایضاً له

فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست — هنوز از خط سرت بنو دمیج اثر
درین معامله لعل ترا تغافل چیست — ز روی زلف تو دانست عقل خرده شناس
بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست — جای بجر گذشت از حد و عنبد ام

ایضاً له

تا گویمت که حاصل این کار خانه چیست — مرغان آشیان خرابات عشق را
دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست — گر بر ماند دوش نهان جرعه زد
نقدی بوقت خویش بیار این فسانه چیست — اول همه تو بودی و آخر همه تویی

ایضاً له

دین ما و کی که خفت دلم را ز نکست — دل شد ز دست باز نمی آید ای صبا
تو تیغ را مبین نگران دست کیست — عمری سرم فتاد در آن کوی کس نگفت
کین خانه خراب مقام نشست کیست — آتشکده ایست سینه مگویم که دل از او

ایضاً له

اینکه من بین گونه گلگون از گل رخسار کیست — زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست — من نمیگویم تو کردی کیها در جان من
کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست — کشته ام بیمار چون چشمت چه بانک گری

ایضاً له

خاطر ما سوی او خاطر او سوی کیست — من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش
گر نه بر مشکین غزال من کند شب بوی — سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کش زمین
مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست — ای که فارغ گویم زان سنگدل با زینتی

ایضاً له

بر طرف آفتاب کلاه کج نهاده کیست — بگذار ذکر حور و حدیث قصور او

گفت یک نکرد درین تا بال چیست
این نه دیوان غزل دیوان اعمال
ای سنگدل بغم من این شتاب چیست
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست
ندانم این همه آشفتگی بلبل چیست
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
با وی تیغ بکش موجب تامل چیست
مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
در نرگس خمار شراب شبانه چیست
این لاف مستی دگران در میانه چیست
این خون تازه رفته بر این آستانه چیست
آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
کین سر چو خاک گشته درین ره بدست کیست
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست
کس پی نمی برد که حریفان کیست
بر لب بام آمدی کین نالهای زار کیست
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
گوشه چشم اگر نکنی سوی کاین بیمار کیست
ترسم آیینه شود کدورت این کیفیت کیست
تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
کاش هم با خویشتن یار و بگوید کوی کیست
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست
بالای آمده آن حور زاده کیست

گویند دل برای چه داری تو مجرد
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
از پا فتاده جای و آن شوخ سنگدل
برد شوخی دل من اما نخواهم گفت
گرچه دریا شد کنار از اشک این پرجا
سرو بالا این لبی بی چیم اما انکه
یاربی مهر و وفا میخواند جای لطف
روز میدانست ترک شهسوار من کجاست
چند کردم بیقرار و صبر سوی جستن
وادگردم را غمی بر باد وان نوگفت
ماند جامی دوا از دره چه باشد گهی
و دگر باز از کف من مقصود برفت
وعده میکرد که دیگر زدم راه فراق
بود خشنود دیش آن کز غم او جان هم
جگری خسته رخ جامی که زغم کاهی بود
بهر منزل که جانان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش
چه حاجت ماه تابان در دیاری
نگو جامی چرا آنی که نفتد خویش
ازان درج گوهر تکلم خوش است
چه میجویی از من نشان رقیب
منه کو فلک بالش زر کشم
مکن یار خشن جامی از ما لبس
از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب چه باک
دیوانه چه خوش سخنی گفت گر غمش
جامی محنت بسینه صد چاک نو نهفت

انکس که دیده شکل وی دل بداد و گفت — هر جا گهی پیاده گشت و گه سوار
بی ذوق جام باده و معشوق ساده و — تا دیده اند جام لبش اهل صومعه

ایضاً له

گر بندازتن سرم قطعا نخواهم گفت — انکه ما را در جدائی سوخت سر تا پا چو شمع
گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت — نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند
کس بحسن و لطف از و بالا نخواهم گفت — دارم از شیرین لبی شوریی آنم چون کنم

ایضاً له

چشم هرکس برخ یار رست یار من کجاست — عاشقان هرکس بروی یار خود خندان و خوش
آن شکیب آمیز جان بیقرار من کجاست — تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان
انکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست — نیست خوش بر دامن پاکش غبار جامی

ایضاً له

یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت — تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند
تا چه کردم که نه بر موجب مقصود برفت — دل که از خون به خم اندود که خونم
لله الحمد که زین غمزده خشنود برفت — خبر رفتن او داد و شد آزاد رقیب

ایضاً له

تنم اینجا دلی جان من آنجاست — من ار دورم بحمد الله که باری
خوشم کاواز افغان من آنجاست — دران کشور مسلمانی نجویند
که خورشید درخشان من آنجاست — بتیغ آنکه دلم را میکند چاک

ایضاً له

وزان غنچه تر تبسم خوش است — چو مورم مکن پایمال جفا
نشان رقیب از جهان کم خوش است — نخواهم جدا از سگان درت
سر من بخشت سر خم خوش است — بدرد و غم عشق خوش میزیم

ایضاً له

وز دور صبح نعره مستانه خوشتر است — یکدانه نقل از کف رندان دردنوش
پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است — تا کی میان انجمن افسانه سر عشق
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است — بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو

ایضاً له

آنجا که گل سوار و سرو پیاده ایست
آن کو نکرد و اند خرقه خود رهن باده
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت
انکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت
کین نخواهد یافت سکین تا نخواهم گفت
گفت خود را زان کز من انها نخواهم گفت
من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست
نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست
جان که آویزه بند کرش بود برفت
گر بباز از غم آن قلب اندود برفت
ز دیوانه ما آتش و چون دود برفت
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت
دل بی صبر و سامان من آنجاست
که شوخ نامسلمان من آنجاست
بهانه انکه پیکان من آنجاست
که محبوب سخندان من آنجاست
که بر زیر دستان ترحم خوش است
جهان را که دیدی بهر دم خوش است
چو اسباب بند تنعم خوش است
که بر گل ز بلبل ترنم خوش است
در دست ما سبحه صد دانه خوشتر است
این گفت گو بگوشه کاشانه خوشتر است
گر آشنا بچشم تو بیگانه خوشتر است
یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

درویش را سر کوی فنا بس است
گر خازن حرم نزند نعره درای
گر روی زرد مانند از جام عشق سرخ
جامی بملک و مال چو هر سفله دل نمیبند
غمت تا در دلم منزل گرفتست
تو دریایی و زاهد خشک از آن ما
دلم با چشم خونریز تو صید است
ز جامت جرعه تا خورد جامی
تا عشق توام زبون گرفتست
گلزار بنفشه نیست آن حسن
در دور لب تو ساقی بزم
تا روی خط فزود جامی
تا زآتش تب شمع رخت تاب گرفتست
در دیده دگر خواب خیالست که بینیم
گو شمع مکن همنشین کز رخت امشب
جامی که همه جام می ناب گرفتی
خوش انکه وقت گل لب جوی گرفته ایست
از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم
چون بام از تو روی که بزم بلای عشق
جامی چو مرد گوشه عزلت چنین گرفت
گرچه خلقی ز تو در دلم بلا افتاده است
همه جا برق جمال تو درخشنده ولی
زخم تو بر دگران آمده من مرده
گفته جامی محنت زده بی ما چون است
روی خوب تو مهوش افتاده است
چهره زرد ما ز سرخی اشک
هرکه در می فتاد جام کشید

ترک متاع خانه متاع سفر بس است — گوهر کرم ز فرش منقش مبا بس رنگ
از اشتران قافله بانگ درا بس است — نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق
زخم کبود غم سیلی بر قفا بس است — عمر حریص در طلب کیمیا گذشت

ایضاً له

ز شادی جهانم دل گرفتست — مپرس از من شمار عقد آن لعل
گزین دریا ره ساحل گرفتست — سپندای ساربان محمل که امروز
که صید او پی بسمل گرفتست — مگوی عشق از آنکس حاصلی نیست

ایضاً له

دل داغ عده جنون گرفتست — چون لاله مرا ز داغ عشقت
گر خط رخ تو کنون گرفتست — از شحنه روزگار ما را
دست از می لاله گون گرفتست — زان سان که بود الف سکون را

ایضاً له

بس شعله گران در دل احباب گرفتست — بیمار تو شد دل الفتی چاشنی بخش
زنسان که خیال تو ره خواب گرفتست — هر سجده که در عمر خود آرد همه سهو است
کاشانه ما را همه مهتاب گرفتست — هرجا ز لطافت سخنی رفته

ایضاً له

در پای سرو دست سبوی گرفته است — چند غنچه را که چمن مشکبوی از دست
تا خود بمهر عمر بد و جوی گرفته است — کس راه عندلیب نزد در حریم باغ
راه خلاصی از همه سوی گرفته است — جامی خجسته باد بشهر عدم سفر

ایضاً له

هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است — دلم از جا تنم از پای فتاده است بهی
شعله آن همه در خرمن ما افتاده است — هر کجا در چمن از شوق تو آبی دیدیم
ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است — حال چاک جگر ریش چه داند شوخی

ایضاً له

خال مشکین بر و خوش افتاده است — چشم بد دور خال بر رخ تو
ورقی لب منقش افتاده است — مشوای پند گو مشوش ما

ایضاً له

هیچ منقش از از بوریا بس است
از آنکه با بد هر دست پا بس است
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
گنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است
گر عقل آن عقده را مشکل گرفتست
سر رشکم راه بر محمل گرفتست
گرا و زهد بی حاصل گرفتست
چه خود را مست لا یعقل گرفتست
آتش همه درون گرفتست
لعل تو خطی بخون گرفتست
در دل قد تو سکون گرفتست
از مهر و مهش فزون گرفتست
کش آرزوی شربت عناب گرفتست
انکس که خرابروی تو محراب گرفتست
بس نکته که بر غنچه سیراب گرفتست
تا دیده لبت ترک می ناب گرفتست
بر بوی زلف غالیه موی گرفته است
جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است
گر ظلمت تو فال نکوی گرفته است
از دست داده دل سر کوی گرفته است
کو مرا در غم عشق تو جدا افتاده است
بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
کش همین چاک بدامان قبا افتاده است
چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است
چون سپندی بر آتش افتاده است
حال خود مشوش افتاده است
بنده جامی سبوکش افتاده است

باز هوای چمنم آرزوست   بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار   گر ز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور   بی تو اگر زیستنم آرزوست
بس بگو جامی از آن لب سخن   کین سخنان زان دهنم آرزوست

جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست   نکهت گل را چکنم ای نسیم
ساقی توبه شکنم آرزوست   پرسشی گر نیست بگو نام مرا
دیدن آن انجمنم آرزوست   زیستنم با تو میسر مباد

ایضاً له

جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست   دیارم آن سر کویست یارم آن سگ کوی
که روزم از تو بشبهای تار نزدیکست   نماند صبر دلی چون عدهٔ وصال رسید
بآن خیال تسلی که یار نزدیکست   بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس

جو یار دور چه سود از بهار نزدیکست   خوش باکی جبار و دیار نزدیکست
خدا برا ز سرم سایه دور دارا انجی   شکست کشتیم اما کنار نزدیکست
بسوخت زاتش دوری دلم ولی دارم   ز تیغ شهر کرا و هم بکار نزدیکست
رسید نظم تو جامی بگوش یار آری   بگوش شاه در شاهوار نزدیکست

ایضاً له

خبر رسید مرا گر کدام سو رفتست   بگردش ار چه رسیدن نمیتوان باری
بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست   چه آب بر جگرم زند این چنین که مرا
که جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست   مرا که کس خبر از عمر رفته خوش نیم

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست   کنم بدیده غبار رهی که او در رفتست
هزار دل که بدانست ز شهر صبر آواره   هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفتست
گشتست باغ مخوان باغبان مرا زین بیش   اگر چه عمر عزیزم بجست جو رفتست
بروز حشر که سر بر آورد جامی   چنین که از غم هجران محمد بورو رفتست

ایضاً له

خوابگاه من خشت طاق محراب آمدست   هر کجا حال شب تنهایی خود گفته ام
چون ز زلف لعبته زنجیر اسباب آمدست   گر ز امنیت وفا باید ز شهر عشق جوی
گر ز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست   بس که رفتست از دل گرمم جا بالا الف خون

با خیال آن دو ابرو دیرگهم خواب آمدست   زان فسانه خلق را جمعی را خواب آمدست
ره به توحید سبب کی برد عقل از رزقست   کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
خانهٔ ما را نخواهد شب چراغ عاریت   از غم آن سبزه رخ زار چرخ سیراب آمدست
هر که افسر دست جامی بی تو در دامان خویش   جای آب از دلو الف بادهٔ ناب آمدست

ایضاً له

خراسان جا هرگز ندیدست   گسند نادیده آن بد خو خبانم
کرا هوی خطا هرگز ندیدست   خراسان دل بگویم کان گل اندام
که آب چشم ما هرگز ندیدست   جدا از آن مه جهان مانم که تن را

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست   که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه یا دید   ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیابد جز کسی را جلوه در چشم   کسی جان بقا هرگز ندیدست
بلا مانند غم خوبان و جامی   خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

ایضاً له

گرانکه بگیر دولت از ما عجبی نیست   نبود قدمی در رهت ای خسرو خوبان
سوی کشتن خاطر ما بی سببی نیست   از نغمهٔ غم بس کن ای مرغ سحر خیز
کین دولت بیداری مستی و شبی نیست   بیدارست چه خیزد ز طلبکاری عاشق

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست   کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق   کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر ز تو خواب غنیمت بود ای شب   گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
کردی لقب جامی بدل سگ این کوی   در مجمع یاران از این خوش لقبی نیست

ایضاً له

جز دل خود کین زمان هیچم از غمت آزاد نیست   کی توانم مهر عیدی با تو گستاخی نمود
چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست   ای فلک ناده شیرین دل خسرو
زانکه خوبی بازکش طاقت فریاد نیست   گرم می بینم بمهر خود دل آنمه ولی

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست   چون مرا بی تو باری مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان   کین بضاعت را خریداری از فرهاد نیست
گر رسد صد خنجر از تو بر جان ولا افغان مکن   مهر خوبان چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راه عشق جامی دمی که زان مست   گفت جامی خیز کاندرین خوبان ... نیست

ایضاً له

جز فقیری و دردمندی نیست   عشق جاروست لیک ...
ناپسندی چو ناپسندی نیست   بگذر از خنده و چون که جامی ...
که در و پستی و بلندی نیست   هیچ یاری به از لوندان نه

مذهب عشق خودپسندی نیست   چشم بخشی است چشم بندی نیست
مپسند آنچه میرسد اینجا   سرخوشی در رگ جندی نیست
گر بلندیست طوف آن سر کوی   هیچ کاری به از لوندی نیست
رفت جامی کمال شوخ چه پاک   گر سپاه مانی و خجندی نیست

ایضاً له

هرگزت رحمی جز بر عاشق دلتنگ نیست   از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق
در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست   از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون باغ
گر ترا از نام ما و ننگ ما ننگ نیست   بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را

در بر سیمین دلت که سخت تر از سنگ نیست   زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ
مانده ز اشک چو خون در گل بی سنگ دل   جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ
چون بنام ما ز تو یک نامهٔ مهرآمیز نیست   از سر شنگ لعل پرکن کرتی گلرنگ

ایضاً له

که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست   شوق فتراک توام کشت ولی رخش ترا
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست   شدم خاک و نوازش بر ان تهی
سر زانوی غم از دست تو غمناکی نیست   اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست   خستگی دل که ز عشق تو دردناکی نیست
بلبل از من که درین باغ گلی شکفته نیست   بی بیرشهرزمین حلقهٔ فتراکی نیست
خوب رویان همه در بردن دل چالاک   خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نیم کز در   جامی لشند هم خالی از ادراکی نیست

ایضاً له

دریغا زیر گردون زیرکی نیست   جمال اوست تابان و نه برون
بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست   عطای عشق بسیار است در دا
مجو کین تاج بر هر تارکی نیست   بگوی هستی جامی فرو رد

موئی در وجود الا یکی نیست   درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند   دل از مردان جند هر کو زیرکی نیست
زخم جو فیض و ساغریم که بی فیض   گران باری بسیار ما را اندکی نیست
ز ارباب عمامه معنی فقیر   که سالک را ازین مسلکی نیست

ایضاً له

که داغ عشقت او را بر جبین نیست   و با نت زوجودی خرده جبان
همیشه بسته زلف یاسمین نیست   ز نقد ارجان تمنای لب تو
جواز عقل علم بر آستین نیست   شدی بر عشم جامی یار اغیار

غزالی چون تو در صحرای چین نیست   چه جای چین که در روی زمین نیست
ز شبنم لاله رخساری درین باغ   تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست   بکس بی آرزوی انگبین نیست
حسود ای زاهد از دلق ملمع   بکن جانا که شرط یاری این نیست

ایضاً له

بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست   قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز
بجست جوی تو چون من کسی تهی ...   چه شد که زده خرمن تو ...
ولا ببین منش و ز وجود خود تو ...   نکتهای حسن جامی این کمالت بس

بخوی خم ابروی تو به نوبت   جو شمع روی تو ماه آفتاب ... نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو   بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
و دم برآمد که غبار غیر تهی ...   عنا که جز من او در حساب یکجو نیست
جو روی او نتوان با حجاب هستی دید   که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

ایضاً له

حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست   گر چه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع
کسوت مردان چه سود گر جوهر ذاتم نیست   جامی شنگ سیاه بتکده را بوسه گاه

بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست   خانه چه آید هم یار جو هستی ... نیست
مرغ هوای ترا دانه در ... قوت   روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقهٔ پشمین برمبطلی سیم ...   جز لب معشوق مست لب پیمانه نیست

عرصهٔ میدان بکش واقعهٔ شیخ شهر
صاحب دلی که زد دغا عاشقانه باخت
کو نیلی و فقر عجب کارخانه ایست
دل زار زر و خال تو در دلم غصه درد
با خاک آستان تو عشاق رهبر است
لب قوت جان از شکر خنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود
زنگ تار موییت که تا یار رسید
بنود دم بیک بوسه شرمنده است
پا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست
بصبر کوش که روز بجز فایده طبیب
بجنگ جویی حشمت خوشم که می باید
حشمت نغمه تیغ و خنجر کان جلد ساخت
بر من ز جور تا این همه سختی که میرسد
عیبم مکن چنگی دل چون غمت فزود
تنگ جفای عشق تو در یکدگر گسیخت
سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
تمنا دراز از زلف تو کوتاه بود دست
کر ساخت نه زخت ز ایوان کاخ عشق
آه چو برقم از عقب آن سوار بس
پا که شاهد بستان بر رخ نقاب انداخت
صبا نسیم گل و بوی یار گلرخ داد
ز شبنم سحری غنچه بامداد نگاه
در دبستان لاله چراست مشک آلود
بر تو شمع رخت عکس افلاک انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست

صحبت دلان صاحب مجلس افسانه ساخت | خنده بر نوا کمی طعنهٔ جامی زنی

ایضاً له

خوش آنکه هر چه باخت درین کارخانه باخت | بربود شیخ صومعه را لذت سماع
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت | شد زان عذار ساده منقش خم بخون
مسکین کسی که سر برین آستانه باخت | چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست

ایضاً له

دران زلف باد مشک پراکنده ساخت | چه روی خلاصی بود بسته را
بی او توان عمر پاینده ساخت | بر زنده نبود دمتی بقا
بخوابم لب دوش شرمنده ساخت | لبت دید جامی که بخشید جان

ایضاً له

برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت | من امید شهادت به تیغ آن شاهد
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت | بدوران لب میگون نشاند زاهد شهر
حریف مردم مست ابر بره ساخت | چو نقش خط و رخت در غزل جامی

ایضاً له

می ما بیم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت | پی چون بشهر وصل به دیار کی صبر
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت | مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو
هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت | جامی گسست رشتهٔ تسبیح زهد را

ایضاً له

دستش مباد هر که زان چوب شانه ساخت | از خانه کمان تو هر مرغ تیر پر
خواهیم ما بختی ازین آستانه ساخت | چون سوخت شرح سوز دلم شمع از زبان
بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت | جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر

ایضاً له

مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت | پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
گشاد پرده ز رخ آفتاب انداخت | توان برابر خورشید طعنه زد بجنون
اگر مشک پی طیب در شراب انداخت | چکید نم ز نهواپار نظم تر جامی

ایضاً له

شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت | خوش آن نخل که شعشعه فلک سرکش را

از غم نوای پری کیست که دیوانه نیست
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت
بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
جز آن زنده دل را که پاینده ساخت
بی مست را باده بخشنده ساخت
که یار کار جگر خستگان غمزده ساخت
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت
با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
کش سنگلاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت
مرغ چمن چرا همین بوی رنگ ساخت
خواهد بنزم در دکستان تار چنگ ساخت
واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
کاهد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت
نسیم در سر زلف شکسته تاب انداخت
عجب مباغ در بهای سیم تاب انداخت
ز رشک خال که بر شیشه حباب انداخت
بگوش شاهد گل لعل خوشاب انداخت
قرص خورشید بسایهٔ بر خاک انداخت
طوق در گردن یاران حلقهٔ فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی ز ره برتو دمید
طوطی ناطقه را سبز خط و عارض تو
بر فلک دوش از خروش من دل آهن سوخت
روشنم شد که چه رو فرهاد در سنگ ساخت
واعظ افسرده سوز عاشقان منکر است
خواب چون آید شب هجران چشم کز غم دل
غمت روز نزارم شب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشم
فرو شوی ای معلم لوح بیداد
نجوید جز شراب لعل جامی
لب گشادی تا سخن گویی در شراب انگیخت
کرم آگنستی چه غم کی باشد امکان دیت
در تن پاکت دل سخت از سپهر مو فاست
فلک جامی بخل مرهم شد که چون خویش نمود
خط تو در دامن گل سنبل سیراب انگیخت
خالهایت زخم ابرو چو خشکون دانه ساخت
پسته و بادام سوی لب جگرکان چشم مست
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
دلم چون داستان غم فرو ریخت
ز درد دم هر که دم ز شرح از او
طالب راحت سود از حسن طاعت
اساس عشق محکم باد جامی
در ماند از حکم قضا الله بلا گریخت
بس اهل معرفت که زیگانه آنی
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
جامی گر بخت در تو عجب و ریا گریخت
دل رخت را ز درستی که گفت

صبح در اطلس فیروزه خود خاک انداخت | می خرامیدی و ارواح قدسی می گفت
زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت | جامی بلبلت اندیشهٔ عشق تو ندانست

ایضاً له

خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت | زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
خواهمش روزی برق آه با بستر بسوخت | هر کرا دل سوخت شمعانه او را سوختی
شد مرا بالین ز خشت غم و بستر بسوخت | جامی از درد جدایی حسرت حالی بی تو سوخت

ایضاً له

که این گوهرفشانی زان لب آموخت | خزیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
که این سیر از کدامین کوکب آموخت | دلم دور از رخت تا صبحدم دوش

ایضاً له

طره افشاندی که تا کرد مشک ناب انگیخت | باد گلگون بست با از رشک آن
گوسفندی که خونش خنجر قصاب انگیخت | نیست جامی چه عاید از لبی بد خون
سیم و پولاد در یک قالب آن قلاب بیخت | وقت من از جا شنی شربت آن خوشت

ایضاً له

بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت | یک ورق از اوصاف حسنت خواند بلبل از چمن
گر کف با دو صاحب سجده در محراب ریخت | اشکها کز چشم خونبارم بیادت میچکید
نقل با متنوع لهای الالباب ریخت | خفته بودم بر رخت ز ورق گل خس و خاک

ایضاً له

سرشک از دیده بر رخم فرو ریخت | صبا آن زلف بر رخم را برافشاند
سرشک لعل من در دم فرو ریخت | دل جامی گرد و پیکانت افتاد
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت | ز محرومان بنای ذوق آن درد

ایضاً له

ز طعنه جامی که فلان از قضا گریخت | چون از قضا گریز تواند کسی بود
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت | گر نیست از سبب بسبب التجا روا
هر کس که بخت هم ز خدا در خدا گریخت | ای پیر مغرور تن که رود در زر تو کرد

ایضاً له

سخنی روشن و موجه گفت | هر که در یافت نکتهٔ دهنت

ای خوش آن پاک که سر رشته این باک انداخت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت
شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را بر بسوخت
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
ملکها از سوز دلش صد پای بی کر بسوخت
از قلم آتش علم بیرون و دفتر بسوخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت
خوشا آن راه و رو کین مذهب آموخت
بما دو زهر آه و یارب آموخت
ازان دم کز لبت این مشرب آموخت
بوی گل بر باد رفت و رنگ ز آب انگیخت
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
وقت آن کس خوش که در کام من این جلاب ریخت
تازه تر میوه با پیراهن احباب ریخت
دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت
قطرهای خون بیدل گشته بر قصاب ریخت
با وجود خارها در بستر سنجاب ریخت
عشق تو بر جامم ز دستک آن جلاب ریخت
دل صد بیدل از بهر خم فرو ریخت
چو ریشی دان که مرهم فرو ریخت
که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
خیر بشر ز مکه بیثرب چرا گریخت
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
زان عجب هم که در تو عجب و ریا گریخت
عقلش از سر غیب اگر نکته گفت

بس قد بلند تو طوبی
وعده یکشبه بود و دو سه شبم
دوش جامی حدیث زلف درخت
دی که آن نازنین سخن میگفت
نمک ریش دل فگاران بود
لطف آن قد ز سر دمی برسید
بهر مرغان صبح جامی سنیر
باده تا جانی زان لب چو نوش گرفت
لاف ما بلطف تا کوش تو چون نسیم زد
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن
جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
آن ستمگر دوکس از ما دل گرفت
تن فنا دار پای چون محمل بماند
گرد ما در پا شد از سیل سرشک
کی تواند جامی از پی رفتنش
دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر
غرقه در خون دلم از چشم غمناکم چو تاک
همچو جامی در سر سوسند زبالین بر
آن خط سبز که گرد رخ زیباش گرفت
نقش با بوسش نیم هست همین بس که چو شد
کف دامان وصالت نبهم در کف و رفت
دل دران زلف سیه شد بکمند جامی ازو
ما امید دوست ببریدیم و رفت
شب همه شب که بپهلو که بسر
چون ندیدیم آب روی خویش را
شد گریبان گیر جامی درد عشق

سخن سدره گفت و گو گفت / گوشه ابروی تو ای شب عید
لب آن یک خدا و این دو گفت / نیست مشتاق کعبه صوفی مخجر

ایضا له

بارفیقان حدیث من میگفت / سوی من بود اشارت غمزه
هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت / صبحدم با دا ذان شمایل خوب
وصف آن روی یاسمن میگفت / بیش آن گل ازان لطافت تن

ایضا له

آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت / همت من که فلک غاشیه‌اش بر دوش
زر بی قدر چرا حلقه شد و گوش گرفت / دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم
که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت / خفته از درد سر دوش خرد بود بتنگ

ایضا له

جان فدا اینش هر کجا منزل گرفت / جان باقی تو یارب از چه رو
جان بر بیداز تن بی محمل گرفت / تا دلش باید بدر داز حال ما
باران در باره ساحل گرفت / من قتیل یارم ای خوش آن قتیل

ایضا له

عمرها جان کند تا با در هجران خو گرفت / نیست مسلم وصل از کلبه هجرم گرچه عید
تا ازان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت / قامتم چوگان بسرم گوئیست در میدان عشق
فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت / بی رخ لیلی بخوان مجنون چرا از جا گی

ایضا له

دل ما سوخت لبی و دو دل ما شکر گرفت / طوطیا نند فرو برده بشکر منقار
در رخش سوده بتم نقش کف پا شکر گرفت / نه لبست این سیرم بلکه دلم از غم عشق
اشک من گوشه دامان تقاضاش / ساقی امروز نقدم قدحی خنده بزد

ایضا له

هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت / داغ بی یاری و دردمندی
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت / دست بوس دوست بر نایدز دست
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت / دولت دیدار چون روزی نشد

ایضا له

هر که دید الهلال والله گفت
سخن کعبه کر نه در ره گفت
زاول شام تا سحر که گفت
گرچه با دیگران سخن میگفت
نکته‌ای چند در چمن میگفت
گاه ازان بوی پیرهن میگفت
حال شبهای خویشتن میگفت
عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
دل من بیکس خرد کرد دکم هوس گرفت
دامن شاه عطا باش خطاپوش گرفت
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
خویش را از حال ما غافل گرفت
کو تواند دامن قاتل گرفت
چون گریه پای او در گل گرفت
کم رود سوی عمارت چون بویران خو
تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو
هر که را سر بر درت با سنگ دربان خو
با خط سبز لب لعل شکر خاش گرفت
شد رخ از قطره از خون جگر جاش گرفت
رغم آنرا که غم لشه فردا ش گرفت
بر عذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت
آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
با سبازار پای بوسیدیم و رفت
آن در و دیوار را بوسیدیم و رفت
دامن از روی تیز در چیدیم و رفت

انکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
خانه صبر من آن روز برانداخت فلک
میدهد زینت بازار سخن جامی را
ابر نیسان سایبان بر طارم گردون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد
بهر تاب خود نکند امروز بر سر های شاخ
گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
این زمینیست که سرمنزل جانان بودست
این زمینیست که هر جا خس و خاری بینی
میدهد خاک من خاصیت آن آیم
جان جامی بحقیقت زیمن دو هواست
دلم از خم صفا جام صفا زده است
زر و سیمی که بران خواجه نظر دوخته است
دوست با من و بساط عمل خود طی کن
گر منکست سبب مایه صورت جامی
ترک گلچهر من خیمه بصحرا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فرود
جامی افتاد زپا زیر لگد کوب جفا
مرا عشق عزیزی خوار کردست
بروز وصل لیس آسان بود عشق
در آغوش خودت در خواب دیدم
گدای تست جامی لیکن از تو
چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست
بر دانشت حیلتا سر ما سایه که بست

رشته جان مرا در شکن موی تو بست / طعنه بر طوطی طبعم حزین ازکم سخنی
گرچه تن باز اقامت ز سر کوی تو بست / هیچ شب دیده نبندم بمن غنچه بخواب
که بدین با عده طاق خم ابروی تو بست / نافه گر خون جگر بر وردش آهوی ختن

ایضا له

لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست / شاهد رعناست لاله گرد کلگون پیرهن
آتش داغ شهیدی آتش علم بیرون زدست / کرده با قوتی طبق تهار از زر ناب
صد هزاران آرزو ه بی دست سوزن چون زدست / گر چه چکس سبزه در جو زنگ بر آیینه است
شب شکوفه چادری گر زخم صبا بو زدست / چون رسید بر لاله آدم زان سنگ باد

ایضا له

مطرح نور رخ آن مه تابان بودست / این مثلیست که هر شیب فرازی دارد
جیش ازین سبزه بجا بیش گل و ریحان بودست / دامن باز کشان رفته بهر جانب از او
کرد خضر از چشمه حیوان بودست / باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر

ایضا له

همتم سنگ بر شیشه مینا زده است / نقد عرفان ز مقلد مطلب کان عرفان
منت خاکیست که بر دیده بینا زده است / بر فشان جیب که خار قدم تجرید بست
بس مصلی که بر من نقش مصلا زده است / بی غباری بحرم کعبه رهی بی برد بست

ایضا له

دردل لاله ز رخش آتش سودا زده است / شد جهان با نه آه من از ان ماه بلند
میکشد گوشه دامانش که بالا زده است / جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
همه سر از دل و جان من شیدا زده است / میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات

ایضا له

چه گویم عشق ازین بسیار کردست / نمی‌آید از دل بیعشق کاری
شب چنین هجرش را دشوار کردست / نمی‌جنبد رقیبت زین سر کوی
فلک بخت مرا بیدار کردست / عیادت میکنی بیمار خود را

ایضا له

نخل خیال آنکس ازین خود تر بست / بگذشت در غم تو شبی کانشین دلم
آن مرغ رام ناشده بال و پر نبست / وارده بر لعل تو بر سر سبزی

که بر دو را سخن لعل سخن گوی تو بست
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
در دلش چون گره از نکهت گیسوی تو بست
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست
یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست
گویا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
گر تکلف لیلین کاسه مجنون زدست
حاسد از طعنی زدست از طبع موزون زدست
جامی آمد شد آن سرو خرامان بودست
انکه صد دست تمناش بدامان بودست
بر کجا لعل لب او شکر افشان بودست
گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست
دست در آرزوی سینه فرد ازده است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
کاب راه حرم از آبله پا زده است
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است
گر سرا پرده برین طارم اعلا زده است
خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است
بس که بر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است
تا بفقر آک تهی دست تمنا زده است
مرا این نکته در دل کار کردست
ره عشاق را دیوار کردست
مرا این آرزو بیمار کردست
همین در یوزه دیدار کردست
از دود آه راه نفس سحر بست
صوفی که خرقه تقوی به سر بست

لعلت چو دید تنگ من از خنده بس نکرد
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
کس نشنود آن دلبر چالاک ندانست
چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر سنگ
آن سرو که با کست چو گل دامن حسنش
جامی که بجو بزنی آن شوخ دعائی
ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت
خوشت جامی که رسد بر دل او ناوک تو
جگرم گر ز فراقت چو غم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب
مگو جامی سگ این آستان نیست
دور از رخ تو خبانم ای دوست
خواهم که بروز وصل بنشست
گفتی ز غمم دل تو خون نیست
جامی سر خود بنهاد بر در
روشن باد چشمم دمبدم خون میگریست
صبحدم رخ کوکب بود ریزان از سپهر
آن شب باران بود گرد کوی لیلی بر بهار
شد خیال جامی ضعیف از محنت هجران کجروش
یار خطی که بر عذار نوشت
بخط سبز وصف خط و خالش
بر بیاض چشم محرر اشک
بهر احباب بر صحیفه بهم
آن سنگدل چو پیش اسیران غم نشست

بر سایلان کرم ز در لطف در ببست | جز با غمت ز رفتن جان بیدلان

ایضاً له

خونخواری آن کافر بیباک ندانست | افتاد سرم در ره خونخواره سواری
گر قدر مراتب ز ازخاک ندانست | زان کس که دوخت گریبان چو کنار بلند
افسوس که قدر نظر پاک ندانست | هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفا پیشه

ایضاً له

کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست | ما نیابیم ز روی تو نظر گرچه کج است
ناید این جامه بقد دگری قطعا راست | راستم با تو علی رغم همه کج نظران
راستی از زبان کی گذرد الا راست | دیده راست سزد جای خرام چو توی

ایضاً له

جگرم پر درد و دل پر خونم ای دوست | بزیر پای خود کردی سرم پست
زر و بردی بیک افسونم ای دوست | خبان از لعل میگون تو مستیم
چو دور از کنج افزیدونم ای دوست | کم ز حشمت و جاه از سگانت

ایضاً له

گر بهستی خوبی تو بجانم ای دوست | صبر از همه نیکوان توانم
غم نامه هجر خوانم ای دوست | بیش تو هنوز نارسیده
دل پیش تو من چه دانم ای دوست | دامن مفشان ز من که خواهم

ایضاً له

سوسن میکند بیع از من و من میگریست | گریه تلخ صراحی بی خبری بود
یار در دل پر درد از چشم گردون میگریست | چون فتنه نکرد دید در من پدا از من نمید
روزگار سنگدلان بحال مجنون میگریست | وان دوان تا منزل شیرین بجوی شیر بود

ایضاً له

یولج اللیل فی النهار نوشت | والضحی راکه وصف رخ اوست
سبزه بر طرف لاله زار نوشت | لب او بر شکر مشک و گلاب
قصه درد انتظار نوشت | قصد شهرت نبود جامی را

ایضاً له

یارب سبب که بود که بیسا بکم نشست | خوانم نشست با تو همی گفت میکدو دو ر

بی زاد و راه قافله باز شوق بست
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست
گر سر کشیش پیچ فتراک نداشت
چون دوختن این جگر چاک نداشت
منزل بجز این سینه غمناک نداشت
جز سلک اسد و اتفاک نداشت
از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
تحیه فرما قدم ای سرو که گردم جا راست
لله الحمد که آورد خدا از راست
رساندی با بر گردونم ای دوست
که فارغ از می گلگونم ای دوست
ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست
لیک از تو نمی توانم ای دوست
از کار رفته زبانم ای دوست
جان در قدمت فشانم ای دوست
یعنی سگ آستانم ای دوست
غالبا از شوق آن پیمانه میگون میگریست
ورنه بی موجب چرا شکام نسرون میگریست
ملک فرهاد مسکین کوه بی هامون میگریست
سیل اشک اشغانی بردش بدین چون
سوره الفیل بر کنار نوشت
مرهم سینه فگار نوشت
کین همه نظم آبدار نوشت
نکته چند یادگار نوشت
اکنون که گرد وعده وفا کید و دم نشست

گر نیست در کنم گلی از روضه حرم
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ
جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
یار نازک دل اگر بی موجب من آزار داشت
کار او آن بود کار عاشقان بیدل چه
اگه از بیداریهای شبهای من بدانی گرست
بود جامی با نگاش یار لیک آن سنگدل
شب و رخت در دل ویران نشید و ره داشت
سیل غم ره برد مرا همچو خس از جای
طرف کله از ناز شکستی و جهانی
جامی که بتیغ ستم ریختیش خون
درد اگر یار جانب ما نگه نداشت
چشم حواد فتن مرساد ار چه غمزه اش
صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت
جامی بسان دعائی صالت بحر سوخت
صبا ز چشم من آن خاک در دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد
فدای سر بهشت باد جان که بوی خوشت
ز دست جامی اگر چند خدمتی نامد
بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
شاه غزنین جان همی داد از غم وی گفت
جامیا مرد حقیقت بین بمعنی راه کرد
جان تن فرسوده با غم هجران گداخت
کعبه روی اکشید جذبه خاک درت
ترک و لا شوب من که خرد و صبر کرد
جامی بسر ل یافت داد زخوبان شهید

این بس که خار با دلم در قدم نشست | گر خفت زیر ریگ بیابان تن جاک
در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست | سیل سرشک من برود از لسان تو

ایضاً له

عمری ز تیغ تغافل خاطرم افگار داشت | دانستم بسیار درد و حسرت آزار او
چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت | دیده بخت مرا زنا دیدن او تیره بود
انکه بی روی خیال هیچ شبی بیدار داشت | بشکند شست آن سرو روی مردم غیرت بگنج نبود

ایضاً له

ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت | دل داشت دران لطف بیغانه ازین حس
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت | دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان
از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت | افتاد مرا با تو همان قصه که مردم

ایضاً له

آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت | شد خاک پای درد و صد قدر نشناس
از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت | در غیرتم ز ناوک از چشم مردمی
آیینه خدای نما را نگه نداشت | هر جا که شد مقیم در حرمتی نیافت

ایضاً له

چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت | نیاز بر همه خوبان که هیچ کم خسن
چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت | شدم نشانه عشق بتان و غمزه تو
ز باد و باد ز کل کل رها دریغ نداشت | کمیر سایه من ای که سر بسر لطفی

ایضاً له

در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت | بود بیش از حد نیاز مر سگان او ولی
دی چو مست ناز از پیش نیاز من گذشت | چشم گریان من و خاک کف پای سگی
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت | سوخت شمع از آتش اندیشه سرتا پای دوش

ایضاً له

طاق صحبت از لفانه بمهمان گذاشت | تیر تو آمد فرو سینه ببی تنگ بود
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت | گریه چراغم بکشت گرمی دل ایجان
برد بغارت جبال شکر ایمان گذاشت | طرف کله بر شکست رخش شد را نه

ایضاً له

آنرا که مرغ روح بیام حرم نشست
چون بابلی که بر در ابل کرم نشست
در کنج حسرت روی مدیوار غم نشست
با من آزار تن نمیدانم چرا بسیار داشت
روشن آن چشمی که بینایی از آن خسار
با وجود چشم من که خاک در رفتار داشت
که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
با حشمت جامی که ز سلطان سپه داشت
گویند فلان کلبه اندیشه شه داشت
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت
فارغ گذشت در ره خدا را نگه نداشت
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت
ازین شمایل موزون خدا دریغ نداشت
ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت
بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت
تا زان بخوبی با من از نیاز من گذشت
گو ستی از کوی یار دلنواز من گذشت
چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت
هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت
دل بعدم رو نهاد جانب یکان گذاشت
آتش بیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
هر قدمی چو من واله حیران گذاشت
راه سفر بر گرفت شهر بیابان گذاشت

باز بر شکل دگری می‌نمیت
جز نگر چیزی نیستم در میان
رفتی از پیش نظر عمری و من
جامی از جام که خوردی می که باز
در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
زان جرا که باده فرو ریخت از لبت
بازآید فسرده مگو شرح سر عشق
جامی حدیث لعل لبش گو کی اگر کند
ای خاک ره تو عرش را تاج
فخر تو بفقر و تاج داران
آیات تو در زمانه ظاهر
مشتاق ره ترا مغیلان
اکنون ره معذرت گرفته
منت شب وصل تو مه را رواج
زین تن لاغر چه بری نقد جان
رنجه شدی زاره و فغانم که دید
عکس لبت از دل جامی نمود
درین خرابه مکش بهر گنج خصم و رنج
بقصر عشرت ایوان چنین شاهان [illegible]
شکنج طرهٔ خوبان بگیر و [illegible]
ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی
ز زلف کجت از باد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می‌شد
رقیب کج نهاد با دخرم راستی کارد
خیال لعل و نعت لبت جامی در سخن جای
زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل

زانچه بودی خوبتری می‌نمیت
زان میان کاندر نگری می‌نمیت
محجبان پیش نظری می‌نمیت

پیش ازین بودی چو غنچه پردگی
چون نمی آیی چو جان اندر برم
تیر آهی گر رسد سوی جبابک

وله ایضاً

ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
هر دم رود میان حریفان جام بحث
از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است
منعم کنی ز رخ که بگو زلف بحث وصل
از لعل تست این همه تو غایی

حرف الجیم

یک پایه ز قدر تست معراج
آورده بفرق بر درت باج
چون شکوفه خط صفحهٔ عاج
در زیر قدم حریر و دیباج

تو در زمینی و ترا جای
در تیره شب ضلال چندان
بر روی زده کف خجالت
جامی که زنند باد صبیان

وله

روز نباشد بچراغ احتیاج
از ده ویران چه ستانی خراج
سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاک در و سنگ جفای توام
دردمندا طبیبی که گفت
چند کنی بر سر یک کوشه بحث

وله

چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
که زاغ نغمه سرا گشته چند قافیه سنج
کزان شکنجه دو بند است مردانه شکنج

بکشت دکار جهان رخ مباد کاخر داد
گریز کید [illegible]
بسی نماند که آید خزان غرور مکن

وله

بران عارض [illegible] گاهی راست گاهی کج
که میخواند امام [illegible] گاهی راست گاهی
معاشق [illegible] گاهی راست گاهی

جو در مستی خرامی [illegible]
دراز اللیل [illegible]
نماز من [illegible] آمده حال [illegible] در مسجد

حرف الحاء

مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
یا معشر الاحبه حیّوا علی الفلاح

مضمون نامه [illegible] صباح [illegible]
صدر وصف [illegible]

چون گل اکنون پرده دری می‌نمیت
همچو عمر اندر گذری می‌نمیت
سینهٔ پاکان سپری می‌نمیت
از دو عالم بی‌خبری می‌نمیت
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
تا منع وارد است نگردد تمام بحث
از می رود بمجلس مستان مدام بحث
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث
برتر ز همه چو درة التاج
نور تو شده سراج وهاج
با جود کف تو بحر مواج
شد خرمن طاعتش بتاراج
مسکین بشفاعت تو محتاج
داد فراغ از هوس تخت و تاج
داغ جدایی نپذیرد علاج
خونش نخاید ز گریبان لجاج
چون می رنگین ز درون زجاج
ز گشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
کرمت چارهٔ کارت [illegible]
گلاله [illegible] غنچه [illegible]
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج
شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
که چون می پرورد [illegible] گاهی راست گاهی کج
شوم عادت [illegible] گاهی راست گاهی کج
ردیف [illegible] گاهی راست گاهی کج
خوش بود [illegible] پیر مغان صباح
از [illegible] ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح کی شود
جامی ببزم اهل صفا میروی [illegible]
ایها الساقی ادر کاس الصبوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است
ناصح ار می توبه فرماید ولی
جان فدائی است کن جامی که [illegible]
ای ز لعل تو زنده نام مسیح
از لبت شور ما خوش است آری
خبر وصل گر تو وا در سول
خون جامی چه غم که خورد لبت
دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح
شنو و علم نظر و زرکه العلیم حسن
آن زمان بکسر مویت لطف تو [illegible]
وارد صبح ز صوفی طلب و درد صباح
ز مهر روی تو هر شب کنم شمار صبح
سواد طره شبرنگ گرد عارض تو
علی الصباح بروی توام فتاد نظر
ز رنگ و چه شد و شست از اهل سخن
رخش همت شد و ملک فقر را میدان
شنو ز رنگ دلان چو سلوک راه فقر
بهر آوازی ز کوس فقر با آوازه
هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل
ای بی لبت ام بدهان قند نبات تلخ
راندم که زهر فراق توام چشاند
شیرین مکن بنقل و نامم بمی
روت کشته گریه تلخم از دو گلاب
مانده خاطرم و دل از گل رود در دمند

ان لم یکن شنا و لها من ید المطالب
خالی نیم از تو صباح و رواح

وله

یا مفتاحا لابواب الفتوح
ام شمیم الراح ام مسک یفوح
من ز توبه دارم نصوح

بی تو جام است یا عکس مدام
رفتی و گفتی بهجران ده رضا
گریه ما بین همه عمر دراز

وله

کرده چشمت هزار خون صریح
کل شی من الملیح ملیح
خوش حدیثی است گرچه نیست صحیح

چشم از خط سبز و خال سیاه
کار تنگ از رقیب چون آید
زاهد شهر ما عجب فرضیت

وله

باده چون نقل صباحت زهی نقل صحیح
سکر فعل خرد باشد که الجهل قبیح
یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

تحفهٔ لایق جانان بکف آری آید
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
هر کجا شوخ و ملیحیست دلم کشتهٔ اوست

وله

نهم سر سنگ فشان چشم پرستاره صبح
سیاهی شب تیره است بر کنارهٔ صبح
صباح من همه شد خیره از استخارهٔ صبح
خوش است در صفت روت استعارهٔ صبح

زند بصدق چو من مهر خود رشیدی
جان بلند شد آتشنک ما گذشته
ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو
طلوع اگر نکند زهره از افق جامی

حرف الخاء

سخت و شوار است با رشته و ره سنگلاخ
گوش جان دار در روزن کاخ صماخ
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

نیست ممکن ترک فقر از کس در عهد ازل
هر چه داری چون شکوفه بر فشان از اگر
تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو

وله

شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
گر دست چون تویی بود زهر ناب تلخ
هر گز کلی نداده نسیان گلاب تلخ

از دل که سوخت آتش غم جاشنی بگیر
کردم سوال بوسه شیرینی از لبت
بی باید از عتاب تو جامی ملال

حرف الدال

ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح
ام برق البرق ام برق یلوح
انت روحی کیف ارضی ان تروح
چند خوانی قصهٔ طوفان نوح
کمترین کاری درین ره بذل روح
بر همه نیکوان ترا ترجیح
کل فعل من القبیح قبیح
دام کرده ز دانه تسبیح
باده باشد حلال پیش مسیح
زنهمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
باشارت طلبی به بیتی ز صریح
خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
جامی جام صبوح از کف معشوق صبیح
وگرنه چیست گریبان باره پاره صبح
گر این نه فرقت شب است یا نقاره صبح
نداشت کس شب تاریک در شمار صبح
بس است گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح
نیست از شطرنج آسودن [illegible] سود
بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ
بهره مند خورد از دست مستی بغلت شاخ
سوی معنی راه کو هست آن طلک میدان فراخ
در کام جلم بی لب لعلت شراب تلخ
ترسم که آید ت بدهان این کباب تلخ
بشنو ز طریق لطف که گویی جواب تلخ
آری نباید از لب شیرین جواب تلخ
زان یار جنگجوی نگار جفا پسند

ای چشیده چاشنی درد بیدلان
مار لیان اهل وفا عشق بر کشند
بس یار گشت خاطر رندان دردنوش
ستند نقش مستی خود و بند شیخ خود پسند
گوهر شو که دیده خود بین که بهر آن جمال
اهل دل آینه اند ای نگار مطبوع خویش
پست همت ار زبان او ارد دعای مدفوع
شاه کاری شمار دار محاسن شیخ شهر
ای درین کاخ امانی نعیم و شادیها
چون دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
عالمی راز تو پندیست که دربند خودی
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
خنده غنچه بود دولت گل از گریه ابر
من بیم آنکه شد از خط سودای
دلم در حلقه زلف تو شد بند
بر آن لب خال ها بین خط مغزای
نخیزد مثل کاری سرو بلند
ز دست من کشی هر دم سر زلف
از یار رکض عمکشی باد
فریاد کسی نمی کنی گوش
شاید که ترا فرشته خوانند
از شکر جان فزای شیرین
شب عید از شفق چرخ جلوه داد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
شاهی که در مقام غلامیش عید

از حال ما بپرس و ز احوال ما مخند — میکرد جا بخاطر ما پندهای بیش ازین
هر جا که میرویم بتعظیم سربلند — بنشیم بجای کبوس و رش بشنید امید
ای جامه فسرده دل ابرام تا بچند — جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد

وله

چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند — کی کند باور که نوشیدست خر آب حباب
دیده در آینه طعن معن بر آینه چند — آنکه نقب بر آینه افکند چون در آینه
گر نگاه افکند سقف مسجد را آب و از بند — خواجه صفرائیست ز آن و تلخ کام و خشک لب
جامی آن را داد گر د هش دندان نیش خند — دست بکسل جام را از رشته تسبیح و رق

وله

لاف دانش چه زنی ای که بهیچ حرم سپند — رشته سعی توی کی که رسیدن نتوان
تا کی به هر خلاص گران گوی بیند — لب به هر طعمه میالای که دندان شکنند
کامه آسان شکن این شنبه و مشکل — نا پسندیده شد طور تو جامی همه را

وله

کی بود دم هم داغ تو مرا فایده مند — هر درختی که دلم در چمن عشق نشاند
گریه من گر ای غنچه سیراب بخند — خط شبرنگ تو و دولت گرانش برخاست
گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند — کی شد دست بسکین برنت جامی

وله

بلا بر جان من زین بیش مپسند — چه سود از پند گویان بی دلی
میان صد جا گره بسته نی قند — زنند و لاف عشقت گر کنم ابات
زبان ای اشادم ای جان سرکشی چند — ز سنگ کمتر نهی مقدار جامی

وله

چنین گرگمنیم از تو فریاد — با دولت بندگیت هستیم
کین لطف ندارد آدمی زاد — آن سوخته یافت لذت عشق
پرور نیافت ذوق فرهاد — مرغ چمن وفاست جامی

وله

بر روی زر دیگر ناخن جگر گشاد — نی نی کو نعل زر حباطی که یافت رنگ
خم کرده پشت خویش بی خدمت ایستاد — جان بسیدگان بمواعید لطف داد

اکنون که بند عشق تو ی شد چه جای پند
بر کاخ عرش می فکند همتم کمند
خود را بنقش بست بر آن نیاز نقشبند
ماند محروم ز تماشای جمال نقش بند
مرد اگر مشرب مردان بباشد بهره مند
دیدار وی زنت خود تقسیم بر وی خود فکند
ماند ز آب شور جویان که لب بابی قند
زانکه نتوان صید مقصودی که نفس ببین کمند
بنده نفس خودی دعوی آزادی چند
بس کن که مقصود چو کمند
بر سر خوان فرومایه زبالوده قند
هرچه خود را نه پسندی دگری را مپسند
واکه شد حکم تمین دل از شوار بسند
تند باد محنت آمد همه از بیخ بکند
چون بی چشم بدآن جمال سپند سوخت سپند
همتش گرچه براوج فلک انداخت کمند
ز من مکسل که محکم گشت پیوند
که گیرد عالمی از حال او پند
گناه از بنده و عفو از خداوند
ولی هست او بدین مقدار خرسند
این هسته نو مبارکت باد
از خواجگی دو عالم آزاد
گر وصل نشان ندید و جان داد
در دام غم و بلا چه افتاد
بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
از خون دشمنان زسم اسب شه فتاد
چون طبع ما رسید با بجد عید شاد

روز نیع دمیشه رنجت بنفشه عید
عیب میدانی صدای بنگ و عود
عیب در افسردگان ذوق سماع
جای زاهد ساحل دهشت و خیال
در لباس حسن لیلی جلوه کرد
در حقیقت خود بخود می باخت عشق
خنده از دو رشته دندان نمود
هست گویی ز لطافت و ز خوبان
همه کس گشته خودی زر و رخت نگر
رو دیگست روان سوی تو ای مظهر جمال
حلقه گوش تر اهر که بدین لطف بدید
حلقه گوش تو تا شدم حلقه بگوش
مانده در حلقه گوش تو گرفتار دلم
هر کی حلقه زند اهل ملاحت مولم
ساقی بشگل ز آمد هلال عید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
عهدی بعید شد که زی عهد کرده ام
شد بر خرید عشرت از دعای شاه
باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نامه بسته سرآمد ز مراد دل من
هر که ابو در از کوه اخلاص درون
خار سر گر کند خواه که تو بنهاد
ز سبزه کرد لب می خطا تازه دمید
کشیده سبزه زنگار خود سیوزن خونش
جراحت کرد لب غنچه کشته غرقه بخون
چو سنگ حادثه بسیار شد ز راله باغ
جو نوک خامه جامی هزار گل بشکفت

چشم بد زمانه ز عید تو بعید باد — جامی که ماه طلعت او دید عید کرد

وله

ورنه عالم را گرفت این سرود — آواز این مطرب که از چنگ نغمه اش
جان عارف غرقه بحر شهود — هست بی صورت حجاب قدس عشق
صبر و آرام از دل مجنون ربود — پیش روی خود ز عذرا پرده بست
وامق و مجنون بجز جامی نبود — عکس ساقی دید جامی زان نبود

وله

کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود — جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدو
کرد دلم مهر و وفا گشت غم و درد فزود — هستم از خرد مکیدم خود و غرقه بخون
چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود — بس که جامی بی پابوس تو هرسو دوید

وله

حلقه سان کار مرا او سری بدید — گوشت ای سیم ز حلقه زر گشت گران
گرچه بسیار از آن در بیرون بشدند طلبید — زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی
حلقه گوش تو دید از آن حلقه رهید — گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو

وله

شکل هلال عید ز رسا ختش کلید — من بعد ما و عیدی می لعل و عیش نقد
بنو دبعید نقش حسینی عهد ما بعید — عید بو نشست و یار نو نشست و بهار نو
با دین همیشه دولت و اقبال مزید — جامی شکر لبان بچه قند را شد بی

وله

حاصل ما مرادی که دلم می طلبید — فتح نا کرده جو نامه سرآن نامه بسوز
چون صدف شد همه تن گوش چون مژده رسید — لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست
خبری گشت که خود در جگر او بخلید — و عید جامی ز اخلاص کند هره باد

وله

بهر دلی که زدی خار یا خشه طلبید — زبس که فیض عطار بخت بر چمن باران
اگرچه صبح بدندان بشبنمش بگزید — ز لاله شد همه صحرا ز پیاله لعل
گل از تو نیم آن در شکاف غنچه خزید — چو خون کشاد زرگ ارغوان نشتر برق
لب سوی او چو نسیم قبول شاه ورید — گلی که تحفه رنگین زد غنچه ش نوشت

حاشا که سر کوی تو ما آیدش عید باد
انت حسبی انت کافی یا ودود
آمده در رقص ذرات وجود
لیک در هر صورتی خود را نمود
صد در غم بر رخ وامق گشود
چون بمستی جام اندر سجود
و ز رگ جان گره عقده بدندان بگشود
تا بری اندر شکن زلف تو کار بتو بود
گر جا دوش در آغوش خیال تو غنود
پای او بسود و لبی بر کف پای تو نسود
حلقه شد گی عشق تو در گوش کشید
جامی آن دار و اگر ناله مار شنید
نتوان گوهر وصل تو بهر بیچ خرید
حلقه شد قامت جامی که بکوشت نرسید
می ده بقه دولت سلطان ابو سعید
لی شادمان ز عهد تو ای خایف از وعید
دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید
ارجان مرید شهر گه الله ما یرید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
بمشام دل و جان رایحه فتح رسید
آمد آنقدر پس پرده تقدیر پدید
سوی تو فاتحه ابواب مزید
تا ترکی خط آید گان باغ رسید
ز باد صولت او کردن بنفشه خمید
خوشا کسی که می عشق آن پیاله کشید
هزار قطره برون آمد و یکی بچکید
گلی ز باغ معانی بدست خویش بچید

تو طفل چهره‌ساقی و ما پیر سال خورده
یکجای بند زلف گرفتار صد گره
چندین چه سود گرمی واعظ چو شمع
زلف تو دید جای دستی بران نهفت
وصلش نیافت دل بخیال تو جان سپرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست
می چون خورم که دوش چو ساقی به بزم …
جایی که گند سینه باخن سبب بود
خاکی که زیر پای خود انسوخ بسترد
موی سپید شد ز فقر و فنا کو قلندری
بر من بر و بزیر زجان مست منتی
جای حریف اهل درین بزم کر نیافت
چنین گلی که عاشق کش بحسن خویش نازنی
عجب مدنت که رخش او که روش …
رو و رفتار اگر چه نیست و لطف قد و بالا
چو ترک سرخوشم از خواب برخیزد
بچون عنبر در مغت شغش آلوده
چنین که بخت بود یار نیک بختم …
فلک نه جام طرب جز غم …
خوش آنکه تم عشقت با جان … آمیزد
چون قبله شود در ویت ازینجا پیامید
که سرو و لاله برت طرف چمن آرامد
چون صید کنی مشکل حاجت نکنند افکند
آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
هر چند که گر بی میخانه نزدند
زنجیان که ترا دوست گرفتند تحیات
از دام علایق بغم عشق تو آن ساخت

با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
بر رشته امید من از چرخ تیز کرد
افسرده از شنیدن این نکته‌های …

چشم سیاه سرخ چه جاری بخون من
نقشی نکوتر از خط نگار نیست
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است

وله

چو پای آب تشنه لب اندر سراب مرد
بر تن برگی که مست حرام توان بمرد
دور از لب تو جام می لاله گون …

یاری که پاک کرد بدامن چشم زرشک
عاشق نهاد جان بکف اندر پیش یار
که جام بجوی می ز دل گرم من گداخت

وله

عطر بهاد هند اگر پای تقبیر …
کین موی را بپای تجربه بستر …
ایام هر که از غم …

مشتاق کعبه را ز بساط حریم
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ …

وله

سرد کز عنایت حسنت بحال من نپردازد
نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
نشاید سرو دیگر در بستان سرافرازد

بر آتش خاکم ای دیده بزن آتش آبی
ز جام هستی برای اجل بکجرعه که کام
کیم من جا بیا کو آن نگارم پیش خود خواند

وله

صبا دانکه بجز خون عاشقان بریزد
ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد
که از نخت بزهر غمش نیامیزد

میان صید کهش زارم و فتاده بکر
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد
اگرچه دعوی عشقش همی کند جانا

وله

ور جام دهد لعلت از باده تو پرهیز
کی غنچه دل بخون در شاخ گل آویزد
گر تیر زنی آهو از … تو بگریزد

دل شکسته‌ام حسنت خونریز دم ازدید
شو بر سینه لوک دست منکان …
گر شو نوشت باید خوش کن دل جانی

وله

همواره شوق لب میگون تو مستند
رستم ازین بس بخرابات پرستند
خوش وقت کسانی که ازین دام …

خوشحال شهیدان فراق تو که بازی
منبر بگذار اجه ترقی شو داز وعظ
چون جام تنگ بود دل نازک جانی

موی سپید من بگرای جان بر دمید
کلک قضا که زد رقم این لوح چو در
کو نامه سعادت من بخت در نورد
عمری دراز یافت ولی هیچ بر نخورد
خون جگر بچکید چو دامن خود فشرد
درویش چند … که توانست پیش برد
گرمی چو جام از نفس سرد من فسرد
حرفی که خرد فانی نتو از دل همی سترد
رنگ حرم که در ته پهلو بکعبه برد
گر یابند آتش از دم سرد تو …
صد بار اگر چو شمع سرم را زتن برد
بروی بکیر خرده اگر نمی خورد
گر بیم تو ستش بر آتش من نعل بگذارد
که بیماران شربت بحرارت … نمی سازد
نهانی بنظری کاشکی سوی من اندازد
هزار فتنه زهر گوشه برانگیزد
طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
گهی که بخت شود رام یار بستیزد
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد
برباد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد
نیست عجب … و بریزد
گفتی با دصبا بر گل ازان … بیزد
خاطر که حزین باشد کی شو خوش انگیزد
تا سر بنهادند برآمد بنشستند
رفتند واز این داغ جگر سوز برستند
زین ساکن فرو آمده در باده نشستند
گر سنگ ستم سبحه ازان بشکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
چون بزده ما خانه تقوی بدزدند
بر شکند و بگذرد گر باز زلف گشاده
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی
با آنکه امین از علایق بمجرد زنند
سرگشتگان کوی تنبار ابوتی مراد
کو داغ مهر و راستی عهدشان …
تو همی که کام دل طلب … از شکر لبان
بیا دوست گزین سو سواری گذرم
سوی نگار رسند آن ما و من بره …
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید
اگر شمار ز خیل سگان خویش کند
ای کسانی که دران کوی گذاری دارید
ناگهان گر سوی آنماه گذاری فکنید
میروم سوی عدم جان مرا باز ستانید
بعد مرگ از من محروم کهی یاد کنید
باغ خلد ار شودم جای نسوزم …
میل خم ابروی تو ام نیست تا درگور
از موی میان تو جدا بس که کشیدم رنج
دوران زگل لاله می ختنت سرخم
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل
آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
آسوده کی بخواب بدان که تکیه گاه
ز دست یار وصل دلش سست …
گر گردن خون ظلم چو زبان از سخن …
تیر تو افتاد و در جان من انگار کرد
همین رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست

وله

چون توبه ما خانه تقوی شکستند
تا روی تو بنشستند دکرت شر شستند
بخرام که با قد بلندت همه پستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
مستان چه عجب گر ز میخ چه نشناسند
جای حرم کعبه مقام همه کس نیست

وله

مقصد بکیت کعبه روان اگر چه …
این شنیده‌ام بس که لاله عذار و سهی قدند
تنگ نیست عاشق اند ولی عاشق خودند

جز من ای رفیق بمنکوان نکوی
چون غنچه در قبا همه جان محمند
جای حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق

وله

خدا را غم حال من شکسته جو …
نگشان نگشان زپیش تا نکار که …
مرا بهمه ز خیل آن سگان شمرند

نخواریم مگذارید بر ره افتاده
گرم کشید و ستانید نیم جان مرا
نکرد در دستان جایی ناله جایی

وله

بر شما باد که از حالت من یاد آرید
یادگاری بسگان در او بسپارید
شکر آنرا که نه محروم ازان دیدارید
بر شما رشک که در سایه آن دیوارید

سربسر قصه غمهای مرا عرضه دهید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
رفت آغشته بخون جامی ازان کوی خاک

وله

خوان تن نجو ز من از موی جدا کرد
بس خانه عشرت که در ین دیر بنا کرد
گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

با دیده غمدیده من اشک دعا دم
جای ز لبت داشتن و ام بکردن
جای که شد از سنگ ستم بر تو دعا گوی

وله

از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
با او گرا مجال سخن هرچه گرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی ستاید
زان آفتاب بهره خزان گرم رو نیست
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را

وله

سینه ز داز شوق چاک داغ تو اظهار کرد

بر چمن از گل روی تو آمد یاد

ور و سوسه خانقه و مدرسه رستند
ای دل تو کجایی که حریفان همه جستند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند
این بس که در دیر بروی تو نشستند
در دام زلف سلسله مویان مقیدند
جان و دل مینند اگر رنگ اگر بد
با پیر من چو گل همه روح مجرده
نهاده گوش بر نغمان مجددند
ز روی لطف بسوی فتادگان نگرند
گر پیش چشم من از جان و دل عزیزترند
بخاک کشتم شمند سوار من سر زند
دریغ گر غم ارباب درد بی خبرند
این چنین در غمشم اندوه مرا بگذارید
یک بیک بخت واندوه مرا بشمارید
چه شود یک خس و خاشاک گرانگارید
پیر چه باده و زاید بر سر خاکم کارید
شاید ار بر سرش از دیده دل خون بارید
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
هر غنچه که از برگ گل آغاز نوا کرد
بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
بد مردی زمانه ترا نیک مرد کرد
گو بارگی ز نهمت گردون نورد کرد
اندیب شعر خود بز روی لاجورد کرد
بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
نوره السیار ز دگریه بسیار کرد

مهر که دیوار و در به تو روی پیش کرفت
طعنه بخواری حزین زانکه عزیز جهان
مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد
در حریم بزم رندان پای چون شوانه بهاد
سبزهٔ نوخاست کرد گل تر از شکناب
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم
آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد
بهر جواب خاستمش جان دهم جواد
بودم چو خاک بر سر راهش … حقیر
شکر خدا که از شکرین خند … بخت
ده که آن ترک پری پیکر چرا دیوانه کرد
هر مسلمانی که آن بت برکیش دید
این همه مستی و بیهوشی چه … بود
جان بشوق عارض و خالش … آمد من
دلم میل بکی سرو سهی کرد
اگر چه بی رهی کردن ز حد برد
صراحی با وجود لعلش … می
دلم خوش کشت تو با بیماری خویش
نبی سوی تو از دیده پای خواهم کرد
برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو
بهر طرف که روی در قفای محمل تو
بهشت دوسی از آن لب چو لاله رنگ …
بهشت تو جا نمی توانم کرد
می توانم ز خویش قطع امید
خود کرم کن بوعده موعود
سرو خواندم قد ترا و ز شرم
جشن ازان روز که این طاق معرق کردند

روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
بودم ازین پیشتر عشق تو ام خوار کرد
لعل تو آمد مسیح کردم جان بخش خویش
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت

ولہ

جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد
با اسیران هرچه کرد این سبزهٔ نوخیز کرد
مردم چشمم منش از گریه گوهر ریز کرد
کو کمکی کو غنچه … جون …
زلف مشکین تو در باغ بهم زد صبا
دعوی پرهیزکاری خیست جز آلودگی

ولہ

دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او
جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن

ولہ

بست بر محراب مسجد روی در بتخانه کرد
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
آن چنان کنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
انکه هر جا قصهٔ لیلی و مجنون خواند
عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه
جامیا دردی درد بلا … خویش

ولہ

الحمدلله که تنها با رهی کرد
ولی پرداخت بر ساغر تهی کرد
ازان سیب ذقن میل بهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت
حریم آستانش دیده زاهد
بصحرای عدم زد خیمه جامی

ولہ

برای دیدهٔ خود سرمه پای خواهم کرد
بناله همنفسی با درای خواهم کرد
حواله لب تو با فدای خواهم کرد
درین سرا … خو کر قدام …
فزود محنتم از دل داغ فرقت تو
درانکه جامی کر حل مشکل عشق

ولہ

وز تو قطع نمی توانم کرد
که تقاضا نمی توانم کرد
سر زیبا نمی توانم کرد
بی تو گفتم که صبر … کنم
سوختم ز آتش نهان و …
جامی از من شکیب صبر مجوی

ولہ

داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد
وز دم نی آتش صاحبدلان تیز کرد
لعل جانفزای شیرین … پرویز کرد
جعد سنبل را عبیرافشان و عنبر بیز کرد
وقت ما خوش کز بن … پرهیز کرد
شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد
آشنا گشته از عقل و خرد بیگانه کرد
چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
مرغ را این جستجو … آب و دانه کرد
چون ترا ساقی عشق این باده پیمانه کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد
جو جان دانست عزم همرهی کرد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد
چو سودای تبان خرکهی کرد
بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد
غمی که زاد در آن سرای خواهم کرد
سرای این دل محنت فزای خواهم کرد
بجام باده مشکل گشای خواهم کرد
وز تو خود را نمی توانم کرد
گفتم اما نمی توانم کرد
آشکارا نمی توانم کرد
کر من اینجا نمی توانم کرد
قبله ام زان خم ابروی معنبر کردند

رخت آن مشعل نور است که اندر بر …
پس ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود
زاهدا خاک کمن خرقه که مستم غرضش
نگذشت بار و سوی اسیران نظر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای تو
تا در رخش نظر نکنم هرکز … دیده
میخواست تن که هم جان از پیش رود
وه که آن سلطان … نگاهی هم نکرد
بهر پابوسی بر اهش سالها بودیم خاک
هر که بار دی چو زر کشت …
بر در و دیوار خود بگذاشت …
چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
فراز خانه زین جا نکرد …
من از تصور نادیدنش همی میرم
باده بهر حریفان چو مجلس …
هر شبی آه حریم … روشن کند
شد پریشان کار من از فکر آن …
دل که از غم سوخت هم ز آتش غم …
گر ببویی ز ذوق خاک …
ز خنده عیسی …
رخش جفا انگیخته خون اسیران …
زان بکونه کز چمن بشکفته …
بر جان هم آرد کمین غم …
تا کی آن شوخ مرا … دیده کند
چون بگویم بر او …
من بدارم کله زان …
برد از راه ما …

روشن از آتش وادی مقدس کردند
دور ما آمد ازان شیوه … کردند
زانکه این جامه بر قامت هر کس کردند
در درونشان غمت خرقه نشینند …
فیض عامش … شاید …
جامی از دامن آن کرم … دست مدار

ولہ

از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
جایی که روی خویش بسوی کسی نکرد
جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
بر خاک رونشان کف پای نازکش
شد خاک بر درش سر جامی …

ولہ

هرکه آن مه خو کند بر خاک راهی هم نکرد
مایل ما لی نشد پروای جاهی هم نکرد
آه کز من اعتباری برگ کاهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه …
کیست عاشق … تیر باران جفا
من بدانم کز چه …

ولہ

هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
نعوذبالله اگر روی در نقاب کند
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
چگونه لذت تیغش … در دم قتل
خراب عشوهٔ آن تند خوی بدکیشم
اگر بمرتبه جامی … جام رسد

ولہ

مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
گلخنی بستر جسم از خاک گلخن کند
زاسمان آید فرود خاک درت مسکن کند
شد تنش …
گر نخواهد بخشی حال گرفتاران …
بر رخ جامی …

ولہ

هر سو سری آویخته جا بر سر میدان او
آن غنچه لب را چشم من از اشک خون خندان
سیل بلایی کو کند این غنچه …
چون از دل غرقه …
گر خوی بچکان آن لب شکر …
ز نیسان … جامی …

ولہ

در … نکرد خنده …
هرچه با من کند آن …
با تبان چند نظر بازی … کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش
بر خراشیده دلم کو …
جامی از یار …

بس تعظیم که بر … اطلس کردند
که درین باغ چرا پرورش خس کردند
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند
گردیم ناله در دل بختش اثر نکرد
چون هرگز التفات بدین … نکرد
روشن ولی ندید که کحل بصر نکرد
سودای پای بوس جو از سر بدر نکرد
و ز تکبر گوش سوی … هم نکرد
کی تواند صبر از وصالی که ماهی هم نکرد
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
گرچه از روی ماه احسانی گناهی هم نکرد
گر نمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
ز خلق تشنه کند تیز تر ز آب کند
گرگاه عشوه دگه ناز و گه عتاب کند
گجا دو دل لبش … شراب کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
نیکو از تن جدا … دل … کند
گر ز روضه خازن …
از غمزه خنجر زنان عشاق … قربان کند
ناله از جای که درون …
آن خاک را در نظر سرچشمه حیوان کند
دریای خون …
… نشسته … کند
هر که ایمن نظر آنجا قدم از دیده کند
کش خراش دل من پای … کند
کان … پسندیده کند

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
کو کسی تشنه جو بر کوزه دان چه صد است
مه توان خواند بتان خط رخ زیبائی را
عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود
فردا که دوست کشتهٔ خود را زنده کند
شد روی بت قبلهٔ ما کو امام شهر
حاشا که من بیاس سلامت کنم بدل
تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست
جادوی که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند
وای بر او بادیه بانگ درای جبست
آزاد سر ز پیر مغان خلعت قبول
دل زانکه نقد وصل چو جان دو عم خرید
جان از آن لبها حکایت میکند
هر کی می گوید حدیث سلسبیل
خشم شو خش میکند تیغ جفا
[illegible]

آهن و سنگ از درد دل ناله کند
گر فلک گرید از حسرت ناله کند
عقل و دین کی بود آنجا که صفت [illegible]
[illegible]
آنچه ز آب زنده دلی گرد چشمهٔ آب حیات
لاف ز لطف [illegible] جامی

وله

تا در رخسار خویش [illegible]
گر عشق [illegible] طاعت [illegible]
هم خود است [illegible]
بس بر سر سال خورده [illegible]
مسکین [illegible]
جامی [illegible]

وله

کم گشتگان قافله [illegible]
[illegible]
تاجر [illegible]
[illegible] طبیب چه [illegible]
صاحب [illegible]
جامی [illegible]

وله

زان لب نوشین [illegible] حکایت میکند
لعل جان بخشش [illegible] میکند
از جدا [illegible] حکایت میکند
از قیامت [illegible]
[illegible]
قتل [illegible]

وله

[illegible]
زاهد [illegible]
[illegible] سماع [illegible]
شرح [illegible]
صد [illegible]
جامی [illegible]

وله

صبح [illegible]
[illegible]
آنچه [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
قدر [illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]

ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند
گر نسیم ز سر کوی تو دنباله کند
لعل جان بخشش تو با مرده صد ساله کند
راه موسی زنند بانگ که گوساله کند
خیزد ز خاک و یاد دگر جان فدی کند
در مکتب تو لوح محبت هجی کند
با او بگو که دیدهٔ ما باز اجلی کند
گر صد هزار بار ز هجری گری کند
باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند
گر خون دیده شربت از غم غذی کند
میخانه به غیبت رندان نهی کند
باری جفای اکه شدن کری کند
طوطی از شکر روایت میکند
جانب ما را رعایت میکند
بشنو از نی چون حکایت میکند
[illegible]

معشوق یار رعایت عاشق [illegible]
با کیا زان همه نظاره ان روی کنند
عمر یار الکمن انگیزی غارت دین
چون شوم خاک سرم بر سر آن فکنند
سر کوی و قبله چو با خاک برندم
خاک کوی تیر را پس از کشتن بخواهم کل کنند
چون برد خون من این پس که ز عجب
تن اگر چه پاره شد بر سر چاره ندیدم طبیب
نیست میش اهل دل و دل بی دردی
نیست درمانم بجز آن که ابرو در خیال آمد
بس از مرگ ای همایون ... افکن استخوانم
نشان نعلهای کنین چو بدبر سنگ
ز خشت شاید از بالین نهید بر زمین
نعمد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
از غم دیده صاحب نظران سوی چمن
شدم از جان که شد کی او که لطف
شد چو پروانه دل صبر خرد ساخته
رخ خود و مجنون نگار هم که نگار من نیامد
مجار چو ندیدم چو قدش بباغ سروی
بکدام کاسه سر خوش کنم از شراب زحمت
چه و هم بود دلی اگر خراب دست کار هم
یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
صد قصه ز غصه من ظلم رسیده
از لذت تیغش چه خبر مرده دلان را
هر گز سر خاک شهیدان نکذشتیم
چون ز زنگوی لبانش آنچه بگفت شکر و تا ایلها
ز نیش جو نعلان بجنت آن بیترک جفا جشم

یار من این طریق رعایت نمیکند
جای چند لب که حریف سخن نمیکند

وله

کاو اند مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
باشند این کاسه سفال سنگ ان کوی ای
سالها کی کشتن و دست بجای بر شنید
هر کجا منزل او در روی من آن سوی کنند
وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی

وله

کاه کاهی نسبت خوشم بآن قاتل کنند
حیف باشد خون من در گردنش بهر چند
ای عزیزان کار ریش سهل است فکر دل
من ندارم طاقت دیدار و دو تاب نظر
خنده شیرو دارد دلی حاصل کنند
خنده در دسر کند جامی گفت و گوی عقل

وله

دران صحرا که روز ربیع آن شکین غزال آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ
بی سایل همه مایل صف نعال آمد
نباید خبر بخوناب جگر در خدنگ او
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
بوصف آن بدمان تنک گفت اکثر سخن جامی

وله

لاله و سنبل تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
بهر خون ریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت ازان زلف دراز
سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد
جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش

وله

گر ز آب دیده جوی بکنار من نیامد
خط سبزه کاه از گل که ز بی رسیدم اشک
بسرم چو زخم تیغی سوار من نیامد
برهش چو خاک گشتم چه تو وقت گریه
بچه کار آید او را چو بکار من نیامد
ز ز چشمه ساخت جامی دو دیده بیحج نفی

وله

بردم بسر راه ولی شاه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم عباری
چون زخم تو خبر بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی
کز خاک شهید غمت تو آه نیامد
جامی من و جام می قلاشی و رندی

وله

غباری که ز سر آن کوی خیز دبوی خوش آید
مرزای بده خون دل ما آن چند سیا کس

او دراک رمز و فهم کنات نمیکنند
راستان میل بدان قامت دلجوی کنند
خوش نویسان غنل که قلم از موی کنند
سالها کرچه درین ره تک و پوی کنند
بلبلان چند حدیث گل خود رو گنید
خانه سازند و جا نیز در آن منزل کنند
پس از آنم کو کشند خنجر اسمعیل کنند
پس ره پیش برده بهر خدا حایل کنند
ای حریفان با رسش از تجربه مال عقل کنند
سینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
کز باغ سینه دلستان ما را چون نهال آمد
از ناز و عاشقان بنکند از حسب حال آمد
نور رم از آمدن او بنظر باز آمد
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
در شاه علم فتح و ظفر باز آمد
طوطی آری تعفس بهر شکر باز آمد
غم او چو گشت زارم بزار من نیامد
حکمم جو این بشارت ز بهار من نیامد
گر صبت پاشیم ما ری ز غبار من نیامد
که ز کان عشق نقدی بعیار من نیامد
جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد
این لطف چرا زباد سحرگاه نیامد
کم و خت که برجد تو کوتاه نیامد
چون بدو صلاح از من گمراه نیامد
الم زان شکل حیازانه در قبه چنون آید
که شد آب از تف تاب دل آن روز تاسا آید

[illegible]

صدای ناله تا اکنون بهر دگر مشتاق آمد — شدم چون لاله رنگین جامه‌ای شاخ گل نازک
تو خود لطفی ز سر تا پای بهار از تو چون آمد — خدا را چون به بزم عیش ننشینی نکو نکرد

وله

کسی کز غبار بود دره مد خواب آمد — خدا را ای فسونگر درد سرم کم ...
نه هر دم گریه در دم از غم مجنون فزون آمد — نوایی از عشرت بزم خسرو ...
که با آن قامت خدا بجان دل بیرون آمد — مرنج از جای از خاک درت آواره ...

وله

بلای جان من اینک از آن بالا بلند آمد — که کی آید چنین خندان ز خلقی خوش ...
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید — به هر ناوک که سوی سینه‌ها ...
چه می‌آید رقیب روسیه یارب همین آمد — ز نخجیر شهیدان این چنین کامد بجان جامی

وله

گر به روی سایه گلبرگیم دانم گران آمد — بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
کنون گردم نیم صد ناله زار استخوان آمد — نمی خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود
مبادا کین بهار حسن را روزی خزان آمد — همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد

وله

آری روان شود و خون برگ ... — گرم ز آتش دل ز انسان که گردد ...
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید — بالین خواب راحت سازم ز آستانت
هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید — مست آن دهان نهانی از آب خضر ...

وله

دود دیست که دود بوی کباب جگر آید — نزدیک بردن رسم از بس که ... دل
در چشم من از بار دگر خوشتر آید — از خون جگر رهگذر دیده ببستم
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید — پیوسته دعای تو کنم چون ...

وله

ز هر شاخ برگ وفایی بر آید — چو آتش منوتند و سرکش مبادا
ز هر سو که آواز پایی بر آید — نکو گوش کن کان منم گرد کوت
ز کوی تو چون آشنایی بر آید — شکیبا یکی دختر خویش بگشا

وله

[illegible]

بهر لبی که صد کاروان جان بود آن — ندارد و صبحگاهی تاب و داغ او نگویند شبها
نشاید کاروانی را که دریابان بود — چو گریم بر گرفتاران دل بی سیل بلا گردد
خوش نیست از صاحب خانه که با مهمان بود — من بیچاره از شوق خط و رخسار ...

وله

گر مار زلف تو در رم بجنگ می‌آید — بوی آشنیت جان می‌دهم هر جنبد
چو کام می‌بکامم تنگ می‌آید — ز تنخیست خون دل آب دیده
بی تو نشان من از مات تنگ می‌آید — شدم ز ننگ طاقت به برخاک ...

وله

دلم نه تنگ که ده سینه کم فرو آید — گر بخت صبر و دانسته بجز تو مشکل
بیزار قافله بر روی هم فرو آید — ملک زمانه من بس که فلک گرید
که ببر از تو به تیغ ستم فرو آید — ز از عشق تو باران و قطره بر دل من

وله

سوار جابک من سوی میدان بر آید — ز هر سوی سپاهی زیر پای ...
نعل من ریغ آن ماه سمالی بر آید — نمیدانم چه شد که ترکش آن ...
دریغا کشت ما شد خشک باران بر — نجوای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما

وله

زهی دولت زهر صد بار اگر یکبار ... — نیاید گر زمن آن بلای جان بود نیست آن
همه از هم فرو ریزد چو آن خوی خوش — جانان بجود شوم هر که نهم یار سر ...
ز خوی او که صد ره بیکرش این ... — دران کوی از فغان و ناله غمدیدگان ...

وله

کان آفتاب سایه بجانم فکنده بود — سرو قدش فلک سپید ...
کایام وصل بر جوبر ... جهنده بود — بر شاخ گل که جنبش ... از لطف ...
این جامه بر تنی که نشان ... زنده بود — آنقدر خون دیده روان ساخت ...

وله

تیر مژگان در کمان ابروان بسته بود — یکدل اندر بر نه بینم مردم نظاره را
آتشی کز نعل ... بر پیش جسته بود — رشتها بود از رگ جان مهیا بهر ...
... — او گذشت از ما و ما ماندیم ...

[illegible]

و له

شب همه شب مونس جانم خیال یار بود — دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی
در راز جستم من از گریه گهربار بود — لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود — روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او

و له

با سر زلف کمند او آتشین خواهیم بود — تو حریف دیگران ما از غمت جانیه [illegible]
بعد ازین هرجا که باشی در کمین خواهیم بود — سنبل زلفت چو خرمن بنهد بر گل مشک
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود — چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه

و له

شد مرا از شوق لعلش گریه چندان که بود — ای فلک گوئی به از من هر زمان سامان محو کی
چون ز ضعف تن بماند آن قوت افغان که بود — چند سوزد جان مرده که آتش دل آب ساخت
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود — عاجز آمد آخر از دود دلم [illegible]

و له

تو ز بازل شده و ماه فرود آمده بود — نازنینی حیف خاک نشینان نیاز
آتشی بود که ناگاه فرود آمده بود — گرچه شاهان بهواخواهی و خاستند
خیل لشکر غم بر راه فرود آمده بود — کردم آتشین غمش آتش صد خرمن شد

و له

وان روان بگذشتن باز بس من چون بود — با رفیقان گریه رمزی گفته از من درمیان
من ز غیرت سوختم کان خانه پرستیدن بود — بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
بی گناه بر عاشق بیچاره رنجیدن چه بود — من خیال سودم و دوش آن پری خود گفت

و له

وان نو شکفته غنچه خندان من نبود — چون ابر نوبهار بسی خون گریستم
داغ غمی نماند که بر جان من نبود — از جیب غنچه گلاب لطافت همی چکید
کس طاقت شنیدن افغان من نبود — هر جا نمود جلوه بتی رشحه ناز

و له

بردم از لعل تو چشم گوهرافشان تر بود — گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار
هرچه کمتر جان من دانی که آسان تر بود — جا رد ز حیرانی خود زیر پا عشق تو

دید جانی که همان آن بشکن ز آشوب و رفت
دوش چشم من به خواب بخت من بیدار بود
لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت
وه که رفتار خاطرم خواب یا سخن گفت
خواب خوش بادت ملال ای همه جانی بخواب
تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
در کمان ابرویت چند پنهان هر کج نظر
تا قدم بیرون نهی ز آستانت عمرها
ای نشانده بر بساط عیش خلقی را کمی
گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
گر شد ایمانم بکفر زلف تیر [illegible]
آو جانی و علم چون خاک کردی سپری
دوش در بزمم گدا نشسته فرو آمده بود
آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
عمرها بهر زمین بوسی خیل خیمش
در چمن بی قدان سرو سهی جانی
دیده آنچه مرا از او کردیدن چه بود
سیدلی مسکنت ای کی خانه کی
گر نه تکدر در دلش جا کرد قول ای چی
جای آنکه زان جوان بازیچه طفلان شدی
رفتم بباغ سرو خرامان نبود
بگشاد دل لاله مرا زانکه بی رخش
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
جای مگوی هرچه باندی دوست
هر شب از زلف تو حال پریشان تر بود
گفتیم که بسته خواهی بود و دشنام از لبم

آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود
این قدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود
الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود
ای خوش آن روزی که چشمم بر آن رخسار بود
دیده امشب آنچه عمری هجران بیدار بود
تا تو باشی آنچنان با این چنین خواهیم بود
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود
با نگوئی چشم چو جای بر زمین خواهیم بود
خاک شد در راه خوبان بر سر راهان که بود
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که
گرچه کرد از حرمت تو سر دردمان که
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود
از سر رفعت جاه فرود آمده بود
پیش درویش هواخواه فرود آمده بود
هر کجا دود دل از آه فرود آمده بود
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود
آن بشارت کردن پنهان خندیدن چه بود
تا نگوید کس که رخ بر خاک لیسیدن چه بود
شب همه شب بر سر این کوی لیسیدن چه بود
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود
کان سرو خرامش دیده گریان من نبود
جز خون دل چکیده بدامان من نبود
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
من چون کنم که بخت نگهبان من نبود
بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تر بود
هر گرا پرسم ز من صد بار حیران تر بود

گردم زین تیر محبوسم که پنهان تو بود — زآتش دل هرچه من بسوزد خود [illegible]

و له

دامن از مژگان گم کان دلم پر خون بود — چون به سینه پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد
تکمه اندر کوه یا به گشته در هامون بود — یا غمم بگذار شادی دیگران را کم تر من
آمد آن انگه که دوش رفته بر گردون — هر گیاهی کز حریم خیمه لیلی دمد

و له

ز هجر آمدن آنجا بهانه باشد — گذاشتم دل صد پاره را بجای که رفت
مراد من از تو جمن بازیانه باشد — چه بیم زآتش دوزخ که گفت وعظ شهر
حدیث یوسف مصری فسانه باشد — مپرس عارض و خال از دل رمیده من

و له

چشمم بجمال تو منور شده باشد — از نرم زخم اشک ما دم که شود
در پای تو با خاک برابر شده باشد — زین بیش مکن سرکشی ای شوخ [illegible]
در حلقه آن جعد معنبر شده باشد — هرگز بوفا با دگری عهد نبندم

و له

پر کن قدح که دور شه کامیاب شد — در ده شراب ناب که جان و دل حسود
زآنرا که جام عیش تهی چون حباب شد — عمری دعای جاه و جلال تو گفته اند
وقت طلوع کوکب آفتاب شد — بر خانه طرب که بنا کرد مدعی

و له

چنگ اقبال از نوا چون باز ناز دو بگسسته شد — بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد — شد نگار از رشک جان و جان گرفته بود
تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد — تا ز جعد مشکبو چین و رخ تبتی نقاب

و له

زهاست باز و فتنه اهل نشست شد — از طرف باغ ناله بلبل همی رسد
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد — بگذر دلا بفکر دهانش ز بود خویش
این لب که زیر پای تو چون خاک پست شد — جائی شکست شیشه تقوی و کار او

و له

کد بس که دیده من اشک سخت بی تم — قدم چو حلقه خاتم خمیده بود در غم

مهرت اندر جان و جان در دل و دل اندر بر نهان
بلبل خوش نغمه چون وصف سرآید در گل چمن
هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
آن غزالی تو که از بهر نگارت عالمی
دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در غمم
صحنی شکست جای جان و دل با غمش
مرا نگوی تو خواهم که خانه باشد
من آن نیم که هجران کبریت توانم کرد
ز خوبی تو بهرجا حکایتی گفتند
سکست جای وجانش همیشه خاک در
خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
از باده خوش برا که بکف مست خیر باد
مه را فروغ عاریتی ماند گشت
جای بگوش شاه رساند که خدمت
جون بی بیدارش بر کمان آه دل آهسته شد
بس که چشمم بخت در هجر رخت باران شوق
که گهی دل جانب محرابها میداشت میل
دل با خیال آن لب میگون بدست شد
نتوان بگنج صبر نشستن چنین که یار
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
از تاج سلطنت سر ما کرد سر بلند
ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
بوقت گریه ام ای دل بجوی مردم

گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود
گفته که خواند جای خوش خوان تر بود
از رسیدن در دو گلدستن بسی افزون بود
عاشق غمخوار دام شادی غم چون بود
خورده آب از چشمه بسیار دیده مجنون بود
عقل محرم نیست گو تا بگذر ما بیرون
که پیش تیر تو از من نشانه باشد
که آن ز شعله شوق تو زبانه باشد
که مرغ زنده با آبی و دانه باشد
نه آن سگی که بهر آستانه باشد
گر غیر تو در دیده مصور شده باشد
زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد
در بزم غمم از آتش حرمان کباب شد
منت خدای را که همه مستجاب شد
سیلاب غم رسید بیکدم خراب شد
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد
آبروی این کهن باغ آن گل رسته شد
زخم تیغ مرهم ریش من دل خسته شد
بر رخ جانی از اقبال و دولت بسته شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
مسکین که مدام کسی پای بست شد
جون هستی است عاقبت هرچه هست شد
در عاشقی درست همه زان شکست شد
سر شک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
عقیق اشک بدیده نگین خاتم شد

نشد زخم کهن به و در دلم زبتان
سری براه توام ماند و بود ناشده خاک
تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
از بس که مرا سوخت خط غالیه بو یت
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
سا تیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
گل بوجه ساغری در میان آمد زر
بلبلان را جان ز بوی صحبت گل زنده گشت
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
تا دلم را یاد ران کو بسته شد
نامه عزم جهان پیمای را
آن میان آمد چو موی در خیال
چشم من باید بهم بسته نهاکر
باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت
دیده در کوه گیت بی پری گفت این روزی
خون من جای دگر ریز که چون در کوت
کدام سر که برین آستانه خاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
گذشت ناوکت از جان و عمرها نگذشت
چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت
مریض عشق تو چون میل شفا کرد
نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت

شکاف تیغ تو آرا بجای هم شد	ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
نشار تی برقیبان بده که آن هم شد	ز راه زهد و سلامت قدم مکن جامی

و له

فریاد که چون پر شدم حرص فزون شد	بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد	صد بار شد از عشق توام حال دگرگون
آنکس که مرین و رطه مرا راه نمون شد	مرغ دل جامی که کسی انشدی دام

و له

در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد	بزم گلشن باز لاله جام لعل آمد به دست
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد	سرو در بر طرف جوی از فیض ابر در نشان
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد	قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید
آن حسن خلقی که از آثار حیدر تازه شد	باد روزی بر دمش فیروزی ای بکر دو

و له

بر سر آن کوی زانو بسته شد	بهر چشم بد دل من بر دعا
رشته جانم بآن مو بسته شد	شیشه دل را بفکر قامتش
نوک مژگانم بیار دل بسته شد	از سخن جامی چه لاف که گشش زبان

و له

هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد	بس که خوش کعبان داغ تو بر دل بستند
فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد	شکل بالا بنما گرچه شب تنهایی
کشته‌ام همه را بر تو کمان خواهد شد	هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی

و له

گر در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد	برات حسن خراکی رسید قسمت را
عجب آنکه کجا هم هنوز پاک نشد	خوراک پاک شو که مست دوست شوی
هنوز زنده تنش از جای دردناک نشد	ز رفت بی به روبیت شبی که جامی را

و له

مراد دیده ز نم دجله و فرات شود	از آن زلال لقا کابیم خورد و گشت
اسیر قید تو کی طالب نجات شود	ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم
چو آن حریف که از گشت مات شود	نهاده چشم براه تو منتظر جامی

ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
چو طور عشق علامت ز ما مسلّم شد
چون غنچه دلم ز نیه آغشته بخون شد
صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
در دام سر زلف تو افتاد زبون شد
جام می در دور گرد و دور عشرت از سر تازه شد
افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
رسم فیروزی در این دوره منظر تازه شد
راه رفتارم ز هر سو بسته شد
همچو تعویذش ببازو بسته شد
در درون صد نخل از لب بسته شد
پیش آن لعل سخن گو بسته شد
چشم از گره خونابه فشان خواهد شد
همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
در دلم ناوک در سینه ستان خواهد شد
گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد
کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
که حرف مهر توانش نقش لوح چاک نشد
گر آب باده نشد تا خورای تاک نشد
سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد
ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
که بهر چون تو بتی در سومنات شود
که بگذری بسر او و خاک پات شود

بوم گشت چو آن نازنین سوار شود
خبان لشکر رخش بازگشت خاطر من
بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مهر جمالت از دل دیوانه کی شود
شد سوی گشت آمده و من بر سر رهش
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش
جامی اگر تمایل لیلی به چشم دلش
زان بیشتر که میکده از ما تهی شود
خوش مصرفیست میکده کین چرخ حیرتی
نتوان علاج عشق تو کرد خود طلبت
جامی ز بیت نظم تو کز آنکه گوش چرخ
هیچگه نیم که آمد مهربان من شود
انجمن جولان کنان کان شهسوار آمد برون
زان لب شیرین کلامم تلخ گر نشنوم
[illegible]

هزار خسته دلش خاک رهگذر شود	بی نگار چو رانند برون رو و آهو
که با دو غمزه او چون کنم نگار شود	رسید جان بلب و دم نمی توانم زد
اگرچه قالب پر سود دام غبار شود	بیا و روی تو هر که بگلستان گذرم

و له

سودای شمع از سر پروانه کی شود	این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای تو
در انتظار تا طرف خانه کی شود	آنجا که می بباید لب او کند نوش
بیمار زهد در سر پیمانه کی شود	دل را خیال می نکند جز نخال او

و له

مپسند جام زر که ز صهبا تهی شود	برکن سبو بهر چه توان بهر باده ساخت
هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود	گلها شکفت فتنه خوبان باغ شو
صد بار حقهای مدام تهی شود	زان سنگها که کوه کن از غم بسینه کوفت

و له

رام گردد با من و آرام جان من شود	استخوانی شد تنم از لاغری انهم خود گشت
جای آن دارد که باز از کف عنان من	آتش افکن در من ای دو سر ایام بسوز
تا قیامت آن سخن ورد زبان من	گر سگ خود خواندم آن آهوی چشم نگار

و له

بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کنند	هر دم ز بزم عیش نهم رو براه دیر
آنرا که دل بصحبت اهل صفا کنند	بر سنگ امتحان نشود هیچ عیار زر
در حیرتم که کار من آخر کجا کنند	بر حرف مصحف کس منه انگشت اعتراض

و له

خاطر من تا بتان بستم اندیشش کنند	هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی است
گر بقتلم زهر تیغ جفا پیش کنند	محرم خلوت وصلند همه محتشمان
تا کی از دست طبیبان الم خویش کنند	زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق

و له

گر سوار من چشم چوگان بر کوی خود کنند	خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت حلقی
این همه بیداد بر خوبان بر خوی خود کنند	چون تو می‌خواهم لی از سنگ کلک آهن پای
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کنند	لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه

به هیچ راه وی از دور ناسگار نشود
که سر عشق همی بر رسم آشکار شود
ز گریه دیده من ابر نوبهار شود
مباد آنکه ازین دوره هوشیار شود
شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
بی تابی موی نعره مستانه کی شود
او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
از گوشوار عقد ثریا تهی شود
گر سگش را میل سوی استخوان من شود
باشد آن واقف سوز نهان من شود
شیر گردون خواهد از کمترین سگان شود
گفت آرزو زی که خاک آستان من شود
بازم کمند گیسوی چنگال زدها کند
بر مس که سر ز تربیت کیمیا کند
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد
آزاده بار منت دونان چرا کشد
خون کرده دل من جلب او بس کشد
محنت جز همین عاشق درویش کشد
ای خوش آن شش که آزردگی از رخش کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
تا تو چون تیر افکنی بکمان بسوی خود کشد
بی نوائی در قفس از کف گوی خود کشد

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد
دل کو دو رسد از غم خوبان همی رخت
نهفت چه بر زمانه نهد دل بجور دوست
بس بر خرقه پوست که در دور لعل تو
رخت رخ غالیه خط کرد آفتاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
بلاکس میکده بدر ز دلق پشمین ساخت
ز خواب با زچو بگشاد دیده نرگس مست
خطت توت از آن لعل خندان کشید
بخونم نوشتست فرمان لبت
پی مقدم تو ز سبزه صبا
غنچه است بر گلبن آن ملکه گل
شب دل سوخته آهی سر در کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان
ماه در خط شود از رشک تو زنخدان
مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر
درد که عشق یار به دیوانگی کشید
ازو چو تیغ حسن پی فروخت در ازل
ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
هر کس بکوی عاشقی از غارت کذشت
هیچ شب بی تو دلم ناله نکردون نکشید
کس حریف من میخوار نشد الا تو
کو ربا یافتم آواز خود انده غم از آن
میکشد دل سوی دل ای که دلم خوش با تو
گلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید
گر شد در دلم زلفت چه کردم گرد گستانها
حسود از زون جنت اگر شیرین معاذ الله

وله

عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد | بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
گیسها همه ز تندی خوی تو می کشند | از جعد حلقه حلقه سنبل مراد بود
از سر نهاده زید سبوی تو می کشد | آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ

وله

ز مشکناب بلالی بر آفتاب کشید | سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
بساط زرق ببای خم شراب کشید | شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
به ناز هاکه ازان چشم نیم خواب کشید | ز درد هجر غدا نیست ناله رحمی کن

وله

نخواهم سر از خط فرمان کشید | بهارست چشم دلم از تو درخت
بساط زمرد به بستان کشید | نه لاله است آن بلکه خونین دلی
ز شرم تو ره در گریبان کشید | همین حاصل جامی از سیر بس

وله

گر بهجای نه مراتب آن مرد کشند | دارم از دوست غباری چو ز من گرد شدم
گرد خورشید خط غالیه در کشید | روز بازار رخ خوب چو بیند فلک
کین همه جدول خونین برخ زرد کشند | جامیا دل بغم و درد بنه اندر ره عشق

وله

برما رقم بمنصب بروانگی کشید | ای من غلام همت آن رند پاکباز
معمور خاطری که بویرانگی کشید | جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
با او حبیب رخت بیگانگی کشید | جامی در آشنائی و یاری نیم دمی

وله

گر کف ساقی خشم قدح خون نکشند | دل چو برکار از دست تو سر گشته ولی
کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید | جان کرمیکنم از هجر تو فریاد کنند
نکشید بت ز دل سوی من خون نکشید | مدعی نکته نشنید و جامی نشنید

وله

چو دانم این که دانظره نخواهد گشاید | اگر مقصود آزادی از سرو قدت
ز کوی خود دری بر روضه فردوس بنگشاید | در آید هر کرا بینی ز در یاری و غمخواری

خاطر بحسرت سگ کوی تو می کشد
چندین جفای خار بهبوی تو می کشد
چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
بر رشته مژه چشم در خوشاب کشید
گزین دو دیده دامن بحسن آب کشید
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید
خضر عاشق آب حیوان کشید
اجل گر تیغم رشته جان کشید
مدل بهجر تو داغ پنهان کشید
که در میکده پا به دامان کشید
صبح بشنید بماندم نفس سرد کشید
در ره او زجه رو دامن از این گرد
رقم حسن چو آن دلبر کشید
کر نشد هر دو دامکن که این درد کشند
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
زین شیوه کار قطره بدریا دلی کشید
جندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید
گر بروبیم رقم از اشک جگرگون نکشند
پای از دایره عشق تو بیرون نکشند
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
طبع موزون چو بود خوش سوی موزون نکشید
ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
در محنت سرای عاشقان خرم باد نگشاید

نحوان ای یاسمن بر بر عدم از کوی خرابم
ماه من تا کمر از موی میان بگشاید
چون بنفشه ز قفا باد و زبان سوسن را
آن دو لب است دکان شکر از نهند فروش
تا اشارت کند ابروی تو اوج فلک
بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود
گره از طره مشکین مگشا بفش صبا
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم
شکسته دل بجگی از دیده خون رود
از کشتگان بکوی تو سیل خون روان
آن کرم رو بعشق سر که گل شوق
شعلان و نشسته بقیدی جوی شیر
آنچه از آتش غم دل غمناک رود
بنه دامن پاک روی که در این ره کهن
دیده و دل بر زمین فرش نسازم محرم
سروران جهان گردن تسلیم نهند
در چمن یارم چون آن لطف الهی
از اشک و آهم در زمین و آسمان سودای عشق
هر که میراند حدیث نطق طوطی را زبان
می برد نخجیر جهان هوشمند از راه عشق
بر رخ از دم شکست این گلگون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
ما میان بر انده و تو با آسوده کان
خوانده داغم که بی تو میرود آب بهشت
آن ترک شوخ بین که مستانه میرود
هر جا نبی که جلوه کنان رو نمائی نهند

که مشکلهای عشق از خدمت پستان گشاید | مگو جامی بیان کز غم خونت نیابی
گر نباز روی آن سرو زبان بکشاید | گره بند صدف آن حقه در گوهر بند
چند آرزو که از شرم دکان بکشاید | در گلو گریه گره گشت ببوزد دل اگر
بر دلم هیچ بلای ز کمان بکشاید | بس افسرده دلان عرض سخن جامی چند

وله

عمر صد دلشده و هیچ که بر باد رود | تا بکی عاشق دلخسته با میدوصال
گر خیال رخش از خاطر فرهاد رود | خاک باد اسر من در ره آن سرو روان
جعد از آن هست که در منزل آباد رود | وان آن غمزه خونریز کشد جامی را

وله

میسند چنین از من که بکوی تو چنین خون رود | هر که ز زلف مسلسل بر طرف رخ
پروانه وش آتش سوزان در رود | مانند سنگ ز راز آه کوه کن
عارف بجست جویی می لاله گون رود | جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت

وله

تا زید با یک زید چون برو دیا گرود | زیر هر سنگ فتاد دست سر شکی
حیف باشد زخم ان پای که بر خاک رود | لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود | جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر

وله

چون کنم کان تا زنی وین با تر با پی رود | بر فلک افکند دامن بجان کنند از دود دل
عاشقان با دل آن لعل شکر خا میرود | صید از صحرا به شهر آمد دوان چابک سوار
هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود | بر درش کم کوی جامی با گران جان ای رقیب

وله

جانم از زندان غم زان خنده بیرون میرود | برتن از زخم مبین شهری تو شکی کاین نه دست
کوهکن در کوه و شیرین گشته با مون میرود | پوست بهر غیر پوشند و ز لیلی و بعقیب
لطف آن قد بین که بر روی من چون میرود | چون سخن از وصف آن دندان بجا چه لطف

وله

با دو صد اعاشق و دیوانه میرود | جانم ز تن رمید بسودای خال او

خلاص مرغ دام اعتماد از صیاد نگشاید
بیدلان از گره وارشته جان بگشاید
جای قطره گهر از ابر دهان بگشاید
تیغ آن شوخ ره آه و فغان بگشاید
دفتر خوبی بس گل ایام خزان بگشاید
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
شاد مان سوی در آید نا شاد رود
که گرفتاری من بیند و آزاد رود
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
از نشته با در ست بوده بچون رود
لب هوش و تعین که بقید جنون رود
گر نمود نشان تیسه آن ابستون رود
آری چو جام پر شود از سر برون رود
گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
پی ولی کو که درین راه خطرناک رود
گر نه با عهد درست و کفن چاک رود
کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود
سر در پای صنوبر دل از جای میرود
کوی از شوق لبش سوی مسیحا میرود
گروه صید خونش بهر سوی صحرا میرود
تا نگاه امروز آمد آن مسکین بفردا میرود
شد دلم ریش از غمت و ز ریش دل خون میرود
میزند در دامن آه و بگردون میرود
در حرم بهر سگی که مجنون میرود
نظم جامی سخن در در مکنون میرود
شهری اسیر کرده و سوی خانه میرود
مرغ از قفس پرید پی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنیم گله
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست
دوستان یارم عجب کاری فتاد
جان رمید از تن بکویش آرمید
در حریم وصل محرم شد رقیب
چشم پوشیدم ز رخش دیدم بخواب
گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
جایی که بود غایبان خو شیند بکمین جولان
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک
اگر هر شب در بستر غم از چشم ترم افتد
جو در جانم زدی آتش دل و جان از دو رخ ظلیم
نخواهم کشتنت گویی ولی آن لب و غمزه
تیر افتاد از غم عشقت خطا بود دانکه می‌کنیم
چشمم از گریه جو در ورطه خون می‌افتد
نخستم آن زلف نو گشت و مرا در ره عشق
بگذرد دیده و شد آغشته بخون دل ...
شعله آه من اندیشان که ز کردون گذرد
تا هر که گذر بر جانب گلشن می‌افتد
سرم دور از در تا زیست گردی
چه حال که مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
بیت جامی بس بود که جنیم مینود ...
روی تو آفتاب را ماند
چون گشادی دهان بخنده لبت
پاره پاره دلم بر آتش شوق
شد گلستان کتاب لطف و رخت
نقد عشق تو و دل ویرانی

بار کشتن حکایت بگانه میرود	عاشق که از تیغ جرعه نوشد ز جام عشق
بلبل بباغ و چغد بویرانه میرود	جامی ملول شد ز رفیقان کوی عشق

وله

از قفس مرغی بگلزاری فتاد	دانه با دام هم ... زاهد غافل
وانکه گلشن در کف خاری فتاد	عقل شد مفتون ... مشکین طره
خفته را بخت بیداری فتاد	عمر جامی ... فتاد

وله

حقیقت گران سایه بر سر افکند	عشق تو بود و کس نبود ...
صد ... در حرمن ...	محراب حضور آمده ... ابروت
ستاره ...	جامی که سخن ...

وله

مباد در حریم ...	[illegible]
که خوبان ...	[illegible]
که عشق تو ...	[illegible]

وله

هر چه ...	[illegible]
یار ...	[illegible]
...	[illegible]

وله

...	[illegible]
...	[illegible]
...	[illegible]

وله

در زلف ... خواب را ماند	نرگست ... خواب ...
بار ... کتاب را ماند	حسن لب تشنگان ... طلب
زان کتاب انتخاب را ماند	خط بر آن لب ...
گنج و کنج خراب را ماند	نظم ...

[illegible]
...
لعل تو شهد ناب را ماند
نرگس تو خواب را ماند
وعده بابت سراب را ماند
رقم تا صواب را ماند
شعر جامی جواب را ماند

اگر نازو فریب چشم شوخت این چنین ماند
نخستین تیر کانداز بی‌تکلف بر سینه‌ام نشیند
مکن دور از رخم ای باک پا من اشک خونینم
کهی کابی سوار کوی خود دلم بر تابد
شد خیال آن خط از دل و آن رخ مهوش نماند
نا خوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
گرد کوی و عده یتری که زین بخت ذرم
پاک شد لوح دل از نقش لیکن هم خیال
یار رفت از چشم و در دل خار زخمی ماند
روی کرد آلوده در خاک کوی تو هر کی
گرد رخسارش خطست اکنون زلفش یاد
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست
مرا از مایه سودا امید سود نمانده
موافق عشق لبانش از بلاش ... بام
مرید عشق تو نها دیا منبر و وعظ
از آن زمان که از قبله طاق ابروی
گرچه پیش تو مرا هیچ ... وردی
خانه بود بکوی طرب وصل توام
خوی چشم خیال رخت آباد ان بود
پیر گشتم من ... ولی در دل من
خاطر خوبان بصاحب دل نمانده
در دیار خوبرویان دلربایی نیست
مانده صد مشکل درین و زیرچه مشکل
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
کسی که شب ببالین من بیمار میکرد
غم من خورد از آنست ... میگوید
خوش آرزوی کرکفی بار رفتان جون ...

وله

که ذوق آن مرا در سینه با رو چین ماند	خط مشکین تو بر لب صف موریست بیداری
که ز تیم داغهای خون بر آستین ماند	بر تو کر جوبا و صبح زاهد را گذار قند
که از خاک سم اسب تو کردی جبین ماند	اگر جامی بر در جز قبله روی تو سجده

وله

بهر اسباب دل ازوی در دستان خونش نماند	مست میرا بی جان ... پرستش مولی
آنچه با بینی مرا در دل از آن نرگس نماند	در لطافت سرو بگذشت از سرو آن باغ
ذوق بار ساد و جام می بی بخشش نماند	داشت جامی ... تقوی و صبر و هوش

وله

از بیم مرگ نشان بر رهگذار او نماند	گرچه بر گشتن ... داشت چشم
عنبر افشان گشت گردی جدا از او نماند	سرو من بگذشت بطرف چمن این گلستان
زخم بیکان ... گرد در جان فکار او نماند	دور از آن لبهای مکین ماند جامی تلخ کام

وله

چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند	صدای تیغ تو آمد بزم زنده دلان
جو شیخ شهر درین پایه فرو نماند	نشان مجوز دل آتشینم آنگر
بقبله کرم طاقت سجود نماند	جان بچشم عزیز تو خار شد جامی

وله

شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند	بس که از موی میان تو جدا شوم
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند	نماز و درای کعبه مقصود حاجت
جز تمنای جوانان نکو روی نماند	... ای گل رعنا سخن جامی

وله

یا نبهر عشق باران صبح جدل نماند	عشق را با طل شناخته شد هر حق ناشناس
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند	جام جانی دیگران خورد و محفل ...
آنکه داند راه و رسم بحر بی ساحل نماند	باز کن جامی تمام دل ز نقش آب و گل

وله

فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد	رفت تنها که بر من جان بسر ... آخر
گر این مسکین بکوی او بسیار میگردد	امل بس ... کوی به خون ریزد ...

عجب که هیچکس از جهان دل انگیزه رین ماند
گناه که وقت رفتن پا نشان انگبین ماند
کی در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
از آن شرمندگی تا خسروی زیر زمین ماند
دود رو دار خانه برون رفت لیکن آتش نماند
بس غزالان که سر زیر سم ارتش نماند
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند
دولت عشق تو باقی باد که نیز خوشی نماند
بر جگر صد داغ حسرت یاد کار او نماند
عمره چشم را از انتظار او نماند
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او نماند
راحت ای فت و تشویش خمار او نماند
که با رها من شنیدا خیالکه بود نماند
کدام سر که درو ذوق این سر و دو نماند
گر آتش که تو دیدی بغیر دود نماند
گر هیچ غنچه از درد دل حسود نماند
روی من جز پی اقبال تو بر سوی نماند
تنم از موی چو موی شد و آن موی نماند
کر درین ره دکرم تاب تکاپوی نماند
کر درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند
یاد دل بیچاره ما عشق را قابل نماند
دانش اندوزی که نشناخت از باطل نماند
کاشه دردی نصیب از آن محفل نماند
هیچکس را طاقت پای دل از در گل نماند
دلش از نالهای زار من افکار میگردد
ز محرومی دیدار اخفتن دشوار میگردد
که تا آن داغ حرمان تو اکنون ریش میگردد

برغم من چنین کین چرخ گرفتار میکرد | بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت

ایضا له

که تنم سیم دلش از ره میان در کمین گردد | خواند و دل مجنون من تسکین نمی‌یابد
که این دیوانه یکبارگی مردم نشین گردد | بس از عمری تمام خویش کر برآید از دیم
جو آن موی که محروم از وصال آن جبین | بقدر هرکه برد تیغ هجران خلعت داری

ایضا له

چه جای درج که درج در خوشاب آورد | ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح
نشان لطف سوی کشور خراب آورد | سخن درست بگویم ز شانه بند ناز
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد | شکافت خامه سر از شرح هجر جبرانم
اگرچه بخت مرا این نشانه خواب آورد | گذشت پایه نظمت ز آسمان جامی

ایضا له

نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد | بعید نیست که صد جان بمژده بستانند
مرا من بسمن بوی غنچه جیب طبیب آورد | بلاست تیغ فراق و حبیب میداند
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد | بهره دارد سر خویش داد و هیچ نصیب

ایضا له

دل مرا بدو انگشت خط دست آورد | غلام قاصد آنم که پیک تیره
هزار نقش عجب دیگشاد و بست آورد | هوای دانه آن خال مرغ جان مرا
که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد | ازی که مست بی‌ره که خواهد آخر کار

ایضا له

بادی اندر نی مید اندیشه را بادی | عمرها در کوی دانش خانه‌ای ساخت عقل
آرزوی تیغ دیگ عشق از دل ما شاد برد | گوش بر افسانه گردون میکن گو بر نشست
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد | بی گل لالای بی وحشت سر خم کی توان

ایضا له

آهو که دید کو دل شیران چنین برد | گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری
چون لب که نام می انگبین برد | ما چشیدیم جرعه بصد ناله زهر گشت
ز شیم که خاک پای توام از جبین برد | آتش بهفت چرخ زند برق آه من

ایضا له

مقصود دردی از مطلع امید تمام شد
تو خوش بر مسند راحت بخواب ناز و جامی
نخواهم کرد با من هیچ راهی همنشین گردد
سواد دیده از هر دم تو بودی تیره بود یار
ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز نتوانم
از آن کم گشته در زیر زمین جای کی تمام
رسید قاصد و درجی بمشک ناب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه
شبانه فسانه و حیلت بروز آیم
شهنشهی که جو ره سفر گرفت ظفر
سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
گذشت باد بر آن سرو من که سوی چمن
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
غریب شهر تو جای بدانست ...
مهی که حسن خطش ... بنکهت آورد
گشاد طره و بر طرف و سلسله بست
بسی دلی ...
جفا تلخ و شور که جامی ...
یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
خواستم فریاد از دست تو ...
جامی ...
آهوی چشم تو دل شیران ربود
واعظ که وصف ...
تا هم سبل ...
جامی چنان خال تو با خود بخاک برد

متنوش جان کرد آن در و دیوار میکرد
بگرد کوی تو با صد دم سدار میکرد
چه حاصل از آنکه چون من دیگری دل از چنین
لب آمده در سینه آه آتشین گردد
ز رنگ لعل من آن طراز آستین گردد
نشان کرنی ... که همه روی من گردد
بنام ذره سرگشته ز آفتاب آورد
نیاز نامه درویش را جواب آورد
کرنامه قصه ما را چگونه تاب آورد
چو پیک خاک در شاه کامیاب آورد
بهر عنانی او پای در رکاب آورد
درین بشارت دولت که عندلیب آورد
که این بلا بسر من همه رقیب آورد
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
چرا که جنس تو این کعبه غریب آورد
رسید و ز صفا دود و هم بنکهت
ز شاخ سدره درین دامکاه پست آورد
زمانه رخصت تاراج هر که دست آورد
که صد کام ز نخل طلب شکست آورد
موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد
لعل شیرین با فسون از کف فرهاد برد
باطن معمور از من در خراب آباد برد
شد منور ز هر که رنج خدمت استاد برد
هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
کس قصه را بد خلوت نشین برد
کز نیم مشغله زین جگر آتشین برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

وله

دفتر بکش ز اشک لاله فام من برد | نامه من کی تواند برد قاصد یار
وای من گر عشوه دیرش ز دام من برد | از خدا خواهم رسولی را دعا هر صبح و شام
شربتی فرما که این تلخی بکام من برد | ساقی بزم خیال آن لب تا مدهم کی

وله

که بخود نشوم هر که نامش برد | جوان به کند جلوه از طرف بام
هوای قد خوش خرامش برد | بود سر به دیده آن خاک راه
خوش آن مرغ کو ره بدامش برد | بمیخانه جامی بخود چون رود

وله

نه که تسکین و قرار من مسکین برد | من از آن غم که دل از دین بخته من بستانم
لب لعل تو بیک نکته شیرین برد | نکنم گریه ز شوقت چکنم می‌برستم
برده گل رونق نسرین برد | سخن چین سر زلف مشکبو ... خوش
که ترا نقش ستم از دل سنگین برد | نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست

وله

دیده را تو تماست میگویم | درد خود بی تو هر کرا گفتم
لب من جان نوازست میگویم | نیز من گفت در دولت حقیقت است
قتل تو کار ماست میگویم | هست هر مو ز زلف او عمری

وله

هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید | بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
حال پروانه بهر انجمنی میگوید | وصف رخسار و قدت اگر در چمنی
کشن چون شمع بهر دم زدنی میگوید | گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است

وله

بهر تسکین دل من سخنی میگویند | خنده لبیان ز سر و باد از بلند
سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند | کوه غمهای تو را میکنم از تیشه صبر
پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند | سوز جامی شده ای شمع منورت روشن

وله

دل بزم غمت زان جام می گلگون برد | چون برد نقش خط سبز تو از خاطر

کو صبا تا ره بسر خوش خرامم من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو دام
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
به بیکی که از ما پیامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست
مرا سوی سرو سهی چون صبا
چه نیکوست بودن گرفتار او
یار چشم که غم از خاطر غمگین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
گر ز بدخوی تو صد غصه دل تلخی آن
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ
سیل اشکم ببرد سنگ دلی ممکن نیست
دل قدت را بلاست میگویم
هرکرا دیده شد غبار درت
لب تو خط فزود میگویم
قتل من کار رست میگویم
با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید
هیچکس شرح ... بحقیقت ...
شمع را شعله ز آتش زبان ... سوز
من بنام تو خوشم ذکر زبان ...
با تو آنان که حدیث چو منی میگویند
من آنم که کسی ... گوید سخنم
نکند خاطر من ... گلستان
با تو نازک بدن آنها که ز گل ...
لبم از شعله شوق آبله پر خون زد
هر حبابی که ز خونابه چشمم بر خاست

که سلام او رساند که پیام من برد
چون ندارد و هر کز آن یار کرام من برد
تا بیاد من جای صبح و شام من برد
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد
نه باد که روی سلامش برد
فلک رنگ بر طرف بامش برد
که مردم بصد اهتمامش برد
گر همت شیخ جامش برد
نه که جان کاهد و او خون کند و دین ببرد
او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
آه اگر بوی از این نکته چنین سخن برد
سود جامی که آن به هر دین ببرد
کج نگوییم راست میگوید
درد تو بی دواست میگوید
آنچه در دل مراست میگوید
جامی این عمر ماست میگوید
حیفم آید که حدیث چو منی میگوید
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
بلبلی قصه سرو سمنی میگوید
گر ز شوق لب شیرین دهنی میگوید
پیش جان قصه فرسوده تنی میگوید
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
منم امروز اگر کوهکنی میگویند
گر چه آن قصه بهر انجمنی میگویند
بهر پابوس تو جان خیمه تن بیرون زد
کس برقم بر درت قلم بیجون زد

کرده در جنگ شمع نمودن قابل زرد
جای جست کز غم نور گل زرد

و له

خیمه داغ دار و دروی کرانه زد
شده درو فسانه دل کرو چشم
مقبل کسی که بوسه بر آن آستانه زد
جنت ولی علم و عنبر زمین نبود
صد چرخ اشک کرم من از آن زد
جای جو ره نهاد بتر زد

و له

گر چه دامن نفشد کسی بر زد
داغ او سوده افشا بر دل گل
تا به ابروی ناز چین بر زد
میت آن خطه کرده خاکم جسم
علم از جان آتشین بر زد
میت بر خاک جای این الله

و له

هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل جهان خورم گر غم خیزد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگر چه عرقه بخون است عاشق
بتی که از زمین محو در آن کمین خیزد
بزم گل چو سر اید نظم جای

و له

هزار کشته برای نشانه بر خیزد
نشان من بجانان میان
کیا بکشتم از نام خانه بر خیزد
بو دهانه منع نظاره بر خط لب
ز سوخ سوخته بدلی زبانه بر خیزد

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

گفت چو حرف قائم نقش زبانم
گفتم ز هجران نشانه های جان سوز
گفت بار جسی که ایدر بی بیتم
گفتم از عشق تو حالی [illegible]

و له

وجه درو نیست یکدانه اشک [illegible]
دیگر از دیده درویش کره مردم
[illegible]

و له

[illegible] آن سرو سیمین گذرد
آوازان شوخ که به سرم [illegible]
[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

شاخ طوبی را بخرامان ساخته
ز ابر رحمت قطره ای لطف [illegible]
[illegible] عشوه نگان ساختند
عاشقان را ز دیده میدان ساختند

و له

همه در صورت خوبت جان ساخته
هر چه در صفحه اندیشه [illegible]
فتنه عالم و آشوب جان ساخته
ور درمندان ز فراقت [illegible]

و له

[illegible]

به حجت صبح می‌کن آن گل نو رسم خبری رسید
بزلال وصل خود از دلم نتوان چرا شوق [illegible]
همه شب نظاره تو میسر است خیالکی
شب جان ز ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
خار هر سر نشته کوی فتنه جوی من رسید
اشک خونین بر رخ زرد ازین نشانی جستن است
ز آسمان بر سنگ بیدادی که آید بر زمین
مجو جای بر سر چشم جهان بین ساختم
قدسیان کین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند
نو عروس حسن لیلی را بحجله نگاه
از دل از بیگان دری بخاک کرا [illegible]
کس خیال نخل بالابت بجز جای نیست
وقت آن شد کز فلک زین چار [illegible] بگسلند
چون بر حسب مراد افتد نتایج ظهور
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
بسکه چشمان تو خون اهل عالم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
نقشبندان کارگاه تصور لب و دندان تو
سینه ریشان فراق ابتغا کیابت ساختند
آن کبوتر کز شهری همه دیوانه او شند
زان منش کز شمع رخش افروخته گردد
هر کس کز عشقش زده دم از مژه خونبار
زلف اگر بخم می نهد گلشن نخسپند
بساط از رگش شاهی چه نقش ما دارد
بکش ز نطع امل ما کزین جمل عیسی
سنگ سفرنه و آسوده بی درد سری
کسی که بر محک عشقش بود زر دو سا

وله

زنیم خنده مرغ نفس تمام جان اثر می رسید | ز نیم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او
کسیا ز آتش آه من بتوان شرر می رسید | ز خنده‌گاهی جفای او چه بلا خورم که هنوز از آن
که گهی ز چشم عتاب تو بدولت نظری رسید | کشتم قدم ره طلب که بسیل از چه بود عجب

وله

بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید | باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست
زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید | تیغ او را داده‌اند آب زلال زندگی
گر ز بخت بد مه دگان بر سر کوی من رسید | ای خوش آن ساعت که گفتی جو ز من شد [illegible]

وله

مهد عشق عاشقان بین بر در گردون بسته‌اند | آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان دربند
گوش دل را ز دانهای اشک مجنون بسته‌اند | چیست دانی غنچه‌ها بشکفت اندر چمن
بر خیالات مردم از اشک جگرگون بسته‌اند | از خیال آن دو ابرو مرغان [illegible]

وله

رشته بو به مهره از مهره گل بگسلند | حاصل این سیر اور حج این همه سرگشتگی است
نسبت تیر فاعل از قابل بگسلند | سلک نظم مستی آمد عاشقان را سلسله
گر ز عقل و وهم جنگ از دامن دل | گر ز در وقع موانع تیز باشند تیغ عشق

وله

انگیخته‌اند از تو مطبوع تر کم انگیختند | هر چه در عالم همی بینم بی مانند تو
در دهان غنچه تر قند شبنم ریختند | ای لب میگون تو مستان شراب لعل را
خشک دارو بی کرب بالای مرهم ریختند | از دل جانی جهان دیده که یاد خرمی

وله

مرغان دلی انجمن پروانه او شند | زاهدم که به پیمانه بشکن جاشنی انگیخت
جاروب کشان در کاشانه او شند | چشمان منش خانه و من ز ده غیرت
موی وی که بسته که در شانه او شند | افسانه جانی شنو خواجه کز طلق

وله

ز گرد مالش خورشید مگذار دارد | بدست راحت اقبال دهر غره مشو
که بهر تاج گران سنگ پادشاه دارد | حضور دل که نه از ملک و مال حاصل گشت
سنگ عیار چه حاجت بکیمیا دارد | به تخت باز دهی جای دو کون داده تو

نه حواله ملی شود نه نوا ز جگری رسید
ز ظلم نکرده یکی گذر ز رقیقای آن دگری رسید
که بدست مفلس ملتوا چه تو قیمتی گهری رسید
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسید
گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
جان دیگر یافتیم چون بر گلوی من رسید
آنکه آن دیوانه زلف مسلسل موی من رسید
هر غباری کز نسیم شب تعب سوی من رسید
بیش آن لعل فسون خوان از لب افسون بسته‌اند
بلبلان در شاخ گل دلهای خون بسته‌اند
طاقها هر گذر در روی جیحون بسته‌اند
دیگران نخل سخن را گر چه موزون بسته‌اند
ز نکهای انجم ز فیروزه محمل بگسلند
فرخ آن ساعت که محبوبان سلاسل بگسلند
ره روان امید از قطع منازل بگسلند
رشته گشته در کوی تو زلفم ریختند
نخل تو کوئی از ارکان عالم ریختند
از قدح خورده و از مژگان هم آدم ریختند
چون دران ویرانه تخم محبت هم ریختند
مغبون شده زنگس مستانه او شند
جا بنها مگسان لب پیمانه او شند
کین مردکان بهر چه هم خانه او شند
در خواب اجل رفته ز افسانه او شند
تن برهنه ما نقش بوریا دارد
گر زخم سیلی ادبار در قفا دارد
بکنج مصطبه بی جبت و چو گدا دارد
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

بوقت گل چو بی آرزوی گلشنم گیرد
جهان بر شعله کز آتش دل خانه‌ام [illegible]
بسوی من اگر آمد شد یاران نشود
غنایم بسته از کف عشق تو سر و زمندی
کسی کش نیست طاقت گر قبا بر آهنت بیند
جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل
نیارد گشت گرد شمع روئیت ای چو پروانه
نیاید نکار راخنده بر لب غنچه را دیگر
وقت گل ران گونه کز گل سبزه برنمی دمد
میر ندیم قدرت در باغ با سرو [illegible]
هر دم چشم خیال خواب آن چند دگر
از فسون خوان شد فرد بنو دمن آن [illegible]
اشکم از دیده جو بی آن رخ گلگون بچکد
جز گیاه غم و اندیشه لیلی [illegible]
در درون مایه غم گرد وگر خانه کند
نجبان لبرز دندان تو گر به عجب
ای آرزوی جان و بس از کف گو مپسند
خارستیز در قدم اهل دل مریز
در زلف تو مجال که در زینت شانه را
جان بشنو از رنگ بوی سیم تازه‌های حریف
عاشق سینه بر تو پیکان فرو خورد
چشم مکن که چه صبوری [illegible]
سازی عرق ماسن از آن چهره که حیف
باشد عقیق لعل شده سنگ [illegible]
این همه خون از لب لعل تو دل خون میخورد
شیخ شهر ما که بود دی شهر در کم خوار کی
دل بستان ز زخم تیغ [illegible]

وله

که همسایه اگر خواهد چراغ از دودم گیرد | بدل ایتیم مهر ان من باشد و در خون خود غرق
ز بس گز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد | ز آب چشم و دود دل بدیدار تو محرومم
که چند ضعف و عجز من جفا تو ستم گیرد | شب داری بی درد دیت کم نالیدن جائی

وله

نمیخواهد که فردا دست کس از دامنت گیرد | نه چندی بر شست زاکتی نیسان کی من چشم
ز بس پر واز جان عاشقان بر دامنت بیند | گر آهو شیوه چشم تو چند از غمزه خوردم
اگر از دیده ز بر لب تبسم کردنت بیند | بیابی و زینت جائی چه آید بهر نظاره

وله

سبزه زان رو بجای برگ خنجر میدمد | کس نیابد بوی احتیا ز دل محنت کشم
گر خیال آن غمزه خارش ز بستر میدمد | کی شود پاک از گیاه غم مرا گشت امید
بر دل من سبیده مدگوی از خنجر میدمد | زنده شو جانی که جان باران تیغ هجرا

وله

دانه اشک که از دیده مجنون بچکد | دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
وز برون سبزه اندوه دمد و خون بچکد | چون شود گرم ز رخسار تو میکانه حسن
گر ز نوک مژه‌ام لؤلؤ مکنون بچکد | خون بها جست جوان غمزه کند جانی

وله

بر لطافت لبان وصل به جنت جو بندند | گرد عذار دایره عنبرین مکش
چندین دل شکسته به هر تار مو بندند | جز مستی نشان به هزاران میان کمر
روی قدح میوش و دهان سبو بندند | بلبل بگفت و گو غم گل می بر

وله

تا کی کسی دل غم هجران فرو خورد | بند در درون غنچه همه تو بتو گره
زان شربت حیات که دامان فرو خورد | خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
زان خون که انفعال البتکان فرو خورد | شبهای هجر بر رخ جائی نهد سر اشک

وله

از همه در دور لعلت باده افزون میخورد | جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
همچو آن [illegible] که زخم اندر شبخون میخورد | سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را

نز رفته بگفتم خاری نه بر دامنم گیرد
ز جا گل دل همانا شعله در بستر گیرد
که گاه این کاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد
کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بیند
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
که خود را کشته بیش غمزه صید افکنت بیند
چو بنشود ز هر دو آتش که سوی روزنت بیند
کشته آن غمزه را از خاک بستر میدمد
آری آن بیجان از این ویرانه کمتر میدمد
کشت زنگی جائی که تنم صد جای دیگر میدمد
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد
لاله‌ها بر دمد از خاک وز آن خون بچکد
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
قطره‌ای گر ترا از لب میگون بچکد
بر عاشقان خسته در آرزو مبند
بر آفتاب سلسله مشکبو مبند
بهر خدا که تهمت مستی بر او مبند
جائی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
خونابه گران لب خندان فرو خورد
از بس که خانه‌ام همه مژگان فرو خورد
خوبی که روز وصل تو پنهان فرو خورد
انگبین منوا جبین [illegible] خون میخورد
خار مژگانم گلاب از اشک گلگون میخورد
گر چه هر شب موج آن از اوج گردون میخورد

می‌کشد هر دم مینی ز خون دو چشم تر خون
جوی از ناله شنیم قصهٔ هجران فرو ریزد
ملایک بس که می‌گریند شبها از فغان من
چنان پر شد مرا سینه ز پیکان نهانی آن مه خو
چه زلف است آن که گر باد وزد بجنباند بهر حلقه
پر است ز غمت بس که زار بنالد
بی روی تو نالد دل از این سینهٔ صد چاک
افغان دلم آید از آن طرهٔ مشکین
بلبل که ز گل برخ رسد است آن خویش
سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی بس
عید است چون گل هر کسی خندان ز دیدن روی
خلق بند در جستجو هر سو که ماه عید کو
هر کس بکنج خلوتی با مطربی و عشرتی
چون گل را نام بر پیرهن تا دریغ رفتا که
خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
چون کریمان ابر کنج سیم در کشاد و ساخت
بود ز اوراق خزان بستان مقوی تری
بر فروز آتش که گل گل می‌فتد برف
لیک با دشمنان کم در باران جود
ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
گردیکبار دگر عید از نه نو جام دور
عید بر هر کس کشاد از خمکده‌ها ابواب فیض
وام کن جامی به بزم عید و جهد می‌کن که

تشنه گر بی دم آبی ز جیحون میخورد	جور تو جز بر دل جامی نمی‌آید بلی

ولہ

عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد	ز ابر لعل من گریان بر کشتگان خود که گذشت آن گل
اگر تیغش ز روی چاک افکند پیکان فرو ریزد	هجوم عشق او بر جانم از هر سو بجان ماند
هزاران دل فرو بارد هزاران جان	ز چشم اشک ریزم گر نویسد نکته جامی

ولہ

چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد	آه از دل سخت تو که گر کوه کنی گوش
چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد	گر کوهکن از عشق بنالد عجبی نیست
خوش نیست گر از سر زنش خار بنالد	جامی بکش از ناله فغان گر سستی کرد

ولہ

زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد	مایه بخش اشک غماز آمد از خونابه دل
عشق آن تاب چشم من بآب می‌پرورد	از لب گلگشت سرین لاله را در بستن
ده که مسکین طره‌ها زاغ و زغن می‌پرورد	گوش کن گفتار جامی را که در وصف نبات

ولہ

عید نیست آن ماه رو نخواهیم بی آن ز خود	تا چند خون دل خورم کو ساقی جان که در وم
عشاق را هم حالتی با ماه‌ای از خود	بی روی آن سرو روان در هر گلی آتش نهان
بودی بگلگشت چمن آن من گشتان با از خود	جامی مدار دم محرمی کز غم را آسایدم

ولہ

بیضه کافور نماید زمین کیر سفید	دی که گرد از دشت طی شد پای بر سبزه
مفلسان را از نثار سیم باد در سفید	چرخ حکاک سیاره‌ای فلک غبار کرد شد
چشم عبرت بین کشا تا بینی آن خمیر سفید	بس که آید آب صابون هر دم از باران
باغ دی را آن گل سرخ است این گل سفید	جامی امروز آن می گلرنگ خور که عکس آن
ساحت زمین بود زرافشان گوهر سفید	شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی

ولہ

ای بستان سر خوش شد از شب زدو در جام عید	خون کم خواران به روزه در آبرد از بستند
زاهد مغرور و محروم زین فیض عام عید	میرساندی که ماه روزه جامه شسته بود

حرف الدال

سنگ گر ز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد
دلم گردد ز غم خون و خونم از مژگان فرو ریزد
اگر دامن نثار خون من آن دامان فرو ریزد
که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد
ز نوک کلک اعداء صد گهر غلطان فرو ریزد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد
گر کس بود والله از این یار بنالد
یار آن نبود که بستم یار بنالد
سبزه‌ای در کنار نسترن می‌پرورد
دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد
گردش دوران بخون کوهکن می‌پرورد
می‌گدازد جان شیرین سخن می‌پرورد
ما و دلی چون غنچه خون بی سر و گل رخسار خود
تا ز آتش می‌آورم آبی و بی گل رخ خود
کاستم نزار و ناتوان جانب گلزار خود
هر لحظه میگویم غمی هم با دل افگار خود
زاغ شب ساخت گرد و چون بخوص سفید
ساخت از سر کوه چادر پوش را چادر سفید
قطع خاک از سوی کهسار می‌بود زر سفید
سبز پوشان چمن جامه ز بر تن سفید
لعل که دو گرچه باشد نی آتش ساغر سفید
غرهٔ جامه جامانش تا دم محشر سفید
یعنی از جام طرب خالی مباشید ایام عید
باده با می مجلس بزن ز دانستام عید
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید
طوق حشمت گردن ابر کن زرام و ام عید

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
با خود آورد دلم نامهٔ شوق از ازل
آه من بسوی تو با ناله بهم آمد راست
گرد جای صفت خط سیاه تو سواد
هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ
می‌کرد لب حوض نقل بمستی آری
خانه از آینه شد بر تو گلستان از زد
شور عشقت نمک خوان سخن جامی
حلقهٔ زر با گوشت جای گرد بی سیم بر
آنچنان کز حلقه شود گوشت تو هرگز تعلق
تا ز راز دیده دم از حلقهٔ بالای سیم
نظم را جامی بوصف حلقه خود گوش کش
ز رشک قدت ای سرو سمن
نهال جنت دو چشم داریم
کنایت زان لب آمد پیش عارف
خوش است از یاد تو میوه نه جامی
بجوم گر کشی تیغ ای ستمگر
بنفشه گرد گل رخ خواب دیدم
برخ نقش خیال او کشیدی
روزه چون مبداری ای شیرین پسر
ماه روزه گر خوری شکر جاک
روزه داران بین همه مشتاق عید
روزه داران را نیامد تا عید
کند گل چون رخت خود را تصور
من آزاده را گشت از غمت سرو
بکش آن زلف را هر جانب ای باد
بدستم هر که بیند ساعد تو

گرد و از اشک من خامه بهم بر کاغذ	وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مگر
آن چنان که نشود در کبوتر کاغذ	شاخ اقبال من آورد شگوفه جو زر لطف
تا وی گر پی رفتن بود از کاغذ	تست همت خواند که کند جزو حباب

ولہ

میوه پیش لبم چون قند نیست لذیذ	نطق طوطی که بشکر شکنی مشهور است
هیچ نقلی چو لب خوش تست نیست لذیذ	یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم
گشتن باغ و طواف چمن نیست لذیذ	سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی

حرف الزاء

قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر	بست زرین حلقه‌ات را اخلاص از هر طرف
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر	زر گرفت از نیکی چنین با گوش تو گوش
سیم بر بالای زر زیر مدام از چشم تر	داغ بر زان بکان حلقه باشد هم و تو

ولہ

نصیب باده دلی دارد چمن	بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
که آمیخت تاب دیده و در بر	حرا گشتی و تکبیر نگفتی
شراب سلسبیل و آب کوثر	نخواهد رفتن پروانه با شمع

ولہ

نخواهد شد تمنای تو از سر	رقیب احوال در دم تنگ را نید
معبر شد ز آن جعد معنبر	مکن با قدس ای دل یاد طوبی
رزی ای اشک آفر سکه بر زر	چه خوش باشد به بزم عیش جامی

ولہ

نیست روزه ماه من با ماه رو	مردمان در روزه و عشاق
من بوصلت از همه مشتاق تر	تا دهان بستم ز روزه از خدای
با وجود ابروانت در نظر	هر نماز شام جامی بی لبت

ولہ

بر بدنش باغبان گل را بخسر	تواضع میکنم پیش سگانت
کز بس در پیچ و تاب است از مگر	چه گویم حرمت جاهت حق باشد
بدندان گیر و انگشت تحیر	شد از گریه تن چون موی جامی

ساخت از موی قلم ورق زر کاغذ
تا صدت گرد درون بهر من از شکر کاغذ
خانه زان دست کش را جو بود کاغذ
شد معنبر قلم او در معطر کاغذ
با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ
جز مرا تلخ چه پیوست نیست لذیذ
زان نسیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ
نمک از آی که طعم سخنت نیست لذیذ
بر دل من چون برد مشکین از انجا ره
سیم کوه‌های پیش دل ان از حد بر
می‌نهی از حلقه‌های خویش داغم بر جگر
گرچه نبود در خور آن حلقه زر این گهر
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
چه مشکین دل کسی کسی الله اکبر
از آن در بزم خود میسوزدش تن
ولی اکنون ندید از تو خوشتر
نمک کویت از و صد بار بهتر
مشو در لطف مرغ شاخ دیگر
می اندر جام و دلبر در برابر
گرد لب چیم دهانت پر شکر
هر دم از دیدار تو عید دگر
خواهم آن حلوای لب شام و سحر
می‌گشاید روزه از خون جگر
از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
نشاید از فرودستان تکبر
ترا تلخ آید آری حق بود مر
نهان در اشک همچون رشته در در

شد ز عید از شفق چون جام زر بار آشکار
نجم عشرت ز آب می دیده بخاک کشید
شسته جان از شاد شد کو شغال از دو بانش
سرزد و بر دن مه لق زنده جامی تا بکی
برکنار دجله دور از یار و بحوز از دیار
گر نبودی آبی زدی شیریم از کف زمام
وقت کوچ آمد چندای ساربان آن شتر
پشت خم کرد چو کردون ناقه را در بار دم
گل خوش است و عید خوش در هر دو خوشتر وصل یار
می نماید لاله عشرت السلام بخیم
دامن افشان از غبار غم که از باران نمانم
آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
الله الله زنجا میرسد آن غیرت حور
بگشاید ز سر کنج کرا غنایه طلسم
همه لالا و او دیده چه هشیار و چه مست
جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را
انشروا اذ لاح من نجد مقامات السرور
کوته بر قع زطرف لطف رخشان شد
غایب از خود مانده چون مست شو خیر حور
بر درش جامی چو خسند بدیکر و ره طوف
خلعتی بر گل روت زمشک تر سطور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست
سپهر مرتبه سلطان بو سعید که شد
ز و سحر طایر قدسم ز سر سدره صغیر
قدسیان در تو آراسته عشرتگه انس
بجلس او جهان بر از جان که گریست از آن

یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مکن
ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار
زند در دانشام با این تکلفها چکار
حرج باقد نکو تو یا کی کند دامن بخون
تشنه لب دیم ساقی جرعه بر فشان
حال ما در بزم رندان باز می باید نخست

وله

دارم از اشک جگرگون جله خونین کنار
کی نهادی بر خراب آباد بغدادم گذار
تا بکی باشد دل از بغداد با نم زیر بار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
این باغ دار خارستان بغداد است نیک
هر دم از ذوق سفر چون اشتران سرخ موی

وله

خاصه بغداد از محنت بهجر دور از استطار
داغهای محنت دوری کی بر دل بود
چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می
آب صافی میکند در جوی کار آینه

وله

همچو خورشید فروشسته رخ بر قع نور
تا دید حاصل آن کنج بهر مفلس عور
همه دیوانه او بچه نزدیک و چه دور
میخرامد ز سرا پرده اجلال بظهور
هر کجا سایه زلفش همه دامست و فریب
هر جفایی که کند جبر ران آسانست

وله

منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
اینک اینک از طرف لامع هزاران برق نور
نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق و حضور
یاد آن ربع و دمن خون شد ز شوقش جان مستهام
زود تر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد
اشک ریزان میروم اما کجی باید رواج

وله

گر نبا و فت چشم بد از جمال تو دور
بکند و جهره بخشای بر منی مخمور
ز ذوق درد کشان بهره مند مست غرور
سرای ملک شد معمور ز عدل او معمور
بملک حسن سلیمان توبی و لب خاتم
تو در میان و برای تو مهر بنی گردون
به جو طاعت شاه میکشد جامی
صدای نوبت جاه و جلال او بادا

وله

تو درین غمکده چون غنچه کان بنده بر
دل آن شاهد جان ده که از و نیست گذر
دو کمان مع ازمیان تو و مقصود بر بست
هیچ جا نیست که عکس رخ و سید است

ما شنی آن روز چنین فرخنده با می بر کنار
خشک شد کشت امید ای سحاب لطف بار
محتسب بهر خدا امانز ببحال او بکذر
عید شد با جمی کبرد بغربت سر بر آر
سیل چشم اشکبارم گر شود با دجله یار
نیست خرابات را دل خار راه فنا
میکشد بر دوی دم قطره باخون قطار
گر شود جامی برو با بار های دل سوار
غنچه دل چون دل غنچه است بلد این بهار
ای خوش آن دم کاررز وقت خوش گیرم در کنار
شاهد گل زان کشاید رخ بطرف جویبار
بهر پا بوس وی از گل سرا و سبزه زار
تازند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
هر کجا پر تو روییش همه جنت است و سرور
مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور
با د آسوده درین خواب گران تا دم صور
بر جبیر و مشکین افتاده است بپندار عبور
منزل جانان که مشکل توان بودن صبور
پیش آن دریای شیرین بکشد قطره آب شور
و تسبینا و لو طفنا الی یوم النشور
بکرد خاتم توصف کشید مشکین مور
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور
که درین دانگه حادثه آرام نگیر
خویشتن را همه جا ساخته دور و حجر
انجم آیینه بود و گر نبود عکسش پذیر

هر دم فیضی دگر میرسد از باطن پیر
نی کلک تو ادا کرد با لحان صریر
با د و لعل تو دو غنچه امانم دل
زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست

وله

همی افتد نظرت چون نگری از تیر
زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
رو دزن ابهل طریقت شدی ای یوان
جذبه عشق تو ام طور خرد بر هم زد
جامی آمد بسر کوی تو جان بکف دست
شوان نقش جفا شستن از لوح ضمیر

وله

گرچه با دوش گشند در زنجیر
شرح شوق تو میکنم تحریر
کوشه کبر از کمان بفکن تیر
ما بسا د تو زنده ای با هم
چه عجب گر ز نو ام گزیری نیست
جامی اکنون جوانی شد

وله

آنچه دارم من ز قلیل و کثیر
گر نه غایبم زمینش خمیر
تحفه جان بلطف خود بپذیر
پیر من خشم باده کهن است
وعده بوسه با دهان مفکن
نیست بر طبع نازکت پنهان

وله

ز بیجا چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
می بین بر حمت سوی من امروز و فردا دگر
کویی نداری آگهی از قد و بالای دگر
نی ره مراد ز خانه نی جای کاشانه
از من بپرس این آن حرامی نخوان خوبان
جامی نخواید از تو دل زیرا که در چین و حلل

وله

هر زمان دیوانه میگردد خرد مندی دگر
بر زمین باید نجبی چون تو فرزندی دگر
دم که می باید گسستن باز سوگندی دگر
چون به مشکین دلم زان جعد خم در خم ببست
تا سماع قول مطرب داد پندم محکم
دل گرفت از خانقه جامی و میخانه کیر

وله

گر نیست جز تو درین ملک دلستانی دگر
مکن ز جم خدا را گذر برای دگر
که جز خدای ندارم برین کوی دگر
چو جان دهم ز غم غیر خار لیو هیدبا
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه
مکن بتیغ تغافل کشته جامی

وله

نم درینه می بیر منست ای ساقی
جامی آن که در پرده معنی شفقت
گرچه طفلی و همه نسبت نشکر آلوده ای
هدف تیر خودم ساز که با تیر طفیل
گر کنم بر سر کوی تو زخار بستر
چند گریم ز غمت آه کزین رنجه از درد
عاشقم بیدلم غریب و اسیر
آن جوانان سرو قامت نیست
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد
ابرو غمزه بس ترا پی صید
شد بزلفش دل شکسته اسیر
صبر اندک غمم فراوانست
رفتی از چشم و حاضر است عملی
بنده جامی اگر کند پشت
عید ست و دار دهر کسی غم تماشای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نشانای دگر
بکذاخت جان از غم و تن چندان نخواهم زیستن
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو کهی
ای مشکین طرهات بر هر دلی بندی دگر
زلف تو با رخ چگریست گر نمود ای
کرید خور شیده ماه در مه و باشد می المثل
محتسب کندم از ی او وقت گل سیید
زهی فتنه تر اهر طرف سیاه دگر
نگارم که ز دست غمت کنم فریاد
گهی که بر سر راه تو منتظر باشم
حدیث شوق نهان تو کو کنم و کشم
ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاک تر

مدعی گر نخورد کور و از غصه بمیر
پرده مگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر
دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
وای اگر نه مدد کار شود همت پیر
گر کنم نخودی بر من دیوانه مگیر
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر
کارم از دست رفت دستم گیر
ورنه هجران نمی کند تقصیر
نیست کس را ز جان خویش گزیر
سود کی دارد دشمن نصیحت بر
رب سهل علیه کل عسیر
مستغیثم ز فیض باطن پیر
بر من خسته کار تنگ مگیر
تحفه تحفه الفقیر حقیر
ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
هر لحظه چون دیوانه گردم به صحرای دگر
محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
همچون تو ای جهان کس نبود دلارای دگر
رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
خوش نمی آید گر دارم گوش پندی دگر
تا بی معشوق ومی گردیم نجند دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواهی دگر
ز بید از گل ما سیه دان نگاهی دگر
جهان بسوز دار گر بر کشیم آهی دگر
چه سود ازانکه شود کشته بگناهی دگر
غنچه وارم هر دم از شوق گریبان چاک تر

شد ز رشته‌ای سوی آب چشم اکنون تارگهر — نیکی صد پکند ز خون که بعت کش
جهد آن دارم که با تیغم ز مانی کمتر — نیکو از امیت پاک از خون عاشق نکشی
چون شود از خون پاکم تر افتراک تر — رخش پیرون ران که بهر پای یوس مرکبت

وله

نیست بر هیچ قبا زین بدنی نازکتر — زین همه تازه نهالان که برآمد ز زمین
با لب نازک از لب دهنی نازکتر — هر شهیدی که به شمشیر تو خود داشته ولی
که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر — نازکی سخنت وصف کند جامی بس

وله

گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر — در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین‌تر
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر — کلک تصویر اگر خود زنی تند بود
خیسا از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر — جامی از وصف لبت گر نشکید عجب

وله

پی بیمار پرسیش آمده سرو روانم — همانا لاله شمع جمع خیزان باغ آمد
کن آورده دست شاخ گل بطبع خوش لیکن سر — بنفشه سر فکنده دست در زیر طرف خود کو
نهاده صحنهای لعل پر دُر عدن بر سر — قوای سیج گوهر افشان چمن باشند در بستان

وله

آمده کاکلت از شاه و ریاحین بر سر — تا تراد دیده و دلم از حسن جهانی بنیاز
تخت جاهت بهر و فرّ تمکین بر سر — هر شب آتش فکند شعله بالین و بود
کابد آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر — جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نیاز

وله

خورشید اوج کنگره کبریاست یار — در دی جدا است همدم هر تار موی
با من درین مقام ندانم چرا است یار — چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود
یاری چنانکه این که بر نجد از است یار — جامی تو وصل خواستی از ما و واو فراق

حرف الزای

گر ز ابجه بود باز و مراد دیده فراز — تا شد از خشق تو سر رشته کارم روشن
راه هر که نجیر از خشق بمحراب نماز — لیک در شرع وفا نیست نمازی ازین
هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز — جامی از شوق مقام تو لوای که زند

بود خاک آستانت از غبار عنبرآگین
تا دل از غمناکی خود شاد مانی میدهم
شوبم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک
ای تر از گل سیراب تنی نازکتر
نیست بر هیچ چمن راست بتن لطف قبا
تا کند غنچه خجالت بکند سوی چمن
مست از دست کمان ای دل جانم بر سر
ای نهالت ز لب لب دهان شیرین
زنده با لب تو لاف سخن طوطی را
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است
خوش آنکه مدت از ناز غلیان چمن بر سر
ز بیماری بالین بر نهاده نرگس رعنا
معما نیست بس مشکل گشای غنچه رحمن
درخت گل نهان بسحر بهر قدح نشان
ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
هست سنبل بچمن تاج و ریاحین لیک
شاه دوران اگر این بگل و تمایل منشد
سبز بنیان تبسم بنگار و بسبس
عمرلیت نور چشم جهان بین است یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و سمجان
یکی بگرد با من بنجان ماهی مقام
گفتم بو عده دولت نه بجه شد ز من
لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز
مژه بر هم زنم چیستی آری خوش است
با وجود چشم ابروی توام میخواند
ای تو چید برد از الف قامت تو

نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
گر مراکشتی جباک ای از همه بی باکتر
شد جهانی بر سر ره خاک و جانی خاکتر
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
منت کش از تو سیب ذقنی نازکتر
گر بنا شد ز حریر سخن کهنی نازکتر
زان که گفتن نتوان زین سخنی نازکتر
خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر
لیک در دیده خونابه فشان شیرین‌تر
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
تخته نابد از آتش بهار شیرین‌تر
بساط سبزه و زیر پای چتر نارون بر سر
که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر
که جامی آمده است از جمله در لطف سخن بر سر
عقلم از سر ربودی دل و دین بر سر
میکنم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
دانه زیر دست از رشته پروین بر سر
بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار
تا با رقیب همدم و از من جداست یار
گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار
گر عاشقی مخواه آنچه خواست یار
میکنم بار دگر دیده به دیدار تو باز
همچو شمع منزلی نیست بجز سوز و گداز
که نهد روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

وله

جو سایه سرو راز پا در انداز — ز غم گفتی مسوز این همچنان است
خوش گشت الحمد بسمل آز آغاز — نسازد بی تو ما را هیچ چاره
نبام قصر شیرین کرد پرواز — جدا شد از تو جامی و بنالد

وله

ز ابر پرویزن که گرد بر سرو ز نسیم بر — باغ شد برگ اکنون همه فغم پرش باغ
خفتگان باغ را از انتظار رستخیز — هر گل راحت که گلبن داد دستان بد
باد غم سروران کو رد بیاد این ریز — زود خواهد بود کار خار بد اصل راز

وله

گر نیابد جنبش زلفی دلاویز — ز تنگ قامتت شد گشته خلقی
زد دو آه مشتاقان بپرهیز — خوشم با محنت عشق تو آری
نشاید کرد در رویت نظر تیز — چو خو را نامت جامی شد شیفتت

وله

ره جانب این غمکده تنگ میفتد از — سختی دل خویش مگو پیش رفیقان
در آینه صاف دلان زنگ میفتد از — هر چند بقا لون نبود ناله زارم
در کوزه دگر حرمی کلرنگ میفتد از — جامی بقدش شور ترا است شد همسنگ

وله

یکی بگوش و زنم صحبتان بگریز — لبست ز ابجد عشق ای پسر ز الف حرف
اگر صفای دلی ز حسد داری بگریز — بده راحت فانی حیات باقی را
نه بر قبول کن اقبال و نه زد بگریز — خمیرمایه هر نیکی و بد تویی جامی

وله

که دارد داغ عشقت پادشه نیز — مکن بی موجبی ما را کنار
نگر زی سوی مشتاقان نگه تیز — نگر بستی هلاک جان من شد
فدا ایش باد مسجد خانقه نیز — قدم کم می‌نهی بر چشم جامی

وله

کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز — تن شده موی موی گشته سفید دلم
لب بگشاده تا بدر برده رسانان هنوز — خاک توام دست من کی برکابت رسد

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
بنازم چشم شوخت را که با من
رقیبت گشته شد الحمد لله
چو بگشا دم رخ جان پرواز
از خزان گر بزان بریان شد ای گلچهره خیز
شد ز افشان فیض میان رنگ و میان ذوق
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بپای
سرو ماند آزاد از سیبی که گلها را رسید
خطت فتنه است لبها فتنه انگیز
دلی آویخته زلفت ز هر موی
تو جشمی و بود دو آفت چشم
الا ای ماه تبریزی که چون خور
تیر غمزه تنها بدل تنگ میفنداز
وقف غم و درد است دل ای مایه عشرت
بر عارض چون سیم مفرا خط مشکین
من شسته‌ام از آب وضو دست خود از تیغ
دلا از قید حریفان بی خرد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه یاری
گر نخیمن ز حسد تا بکی ز اهل صفا
چو نیست خاصیتی ز قبول و رد کسان
ز نی مهر از رخت شرمنده پیر
ز دست عشق تو داد از که خواهم
گذشتی دی بصد ناز دگر نه
چه خوش آباد شد کوی خرابات
پیر شدیم و دل داغ جوانان هنوز
رشته دندان گشاد در خنده خرمان و من
مرد و صد ساله لرزد تن جان هنوز

جو سایه سرو راز پا در انداز
گر آتش شمع را گویند مگداز
بیا بیچاره کان را چاره‌ساز
ز گشته بر نیاید هر گز آواز
یا دگر از برگ ریز عمر وی از جام ریز
میکند آهنگ کیک از باغ آهنگ گریز
می نهد در راه شان ابرو ز صد خار ستیز
همچو جامی صد گل معنی بیزن ازطبع تیز
دلم زان فتنه خون دیده خونریز
ترا گر میل قتل ماست برخیز
بود در رنج محبت راحت آمیز
تو بار خسار رخشان شمس تبریز
زین بیش میان دل و جان جنگ میفنداز
در حلقه مرغان حرم سنگ میفنداز
جنگ توام از جنگ خود این جنگ میفنداز
این زمزمه شوق ز راسنگ میفنداز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
که ذکر اب کمن از کفت و گوی جد بگریز
بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز
خلاصی از همه می باید از خود بگریز
ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
چو گشتن می توانی بی گنه نیز
عذار برشکن طرف کله نیز
که کم میدار لبش از خاک ره نیز
ماندن تن از کار دل طالب جانان هنوز
موی کنان از غم موی میانان هنوز
گرد تو تا یافته باد دعانان هنوز

لب سخن بسته‌ام غنچه‌وش اما چو خار
رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من هنوز
ای کشته دل به تیغ جفای تو عالمی
فرسوده چشم غرقه بخون زیر خاک من
آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک
از سرو و گل چه سود خبر گفته‌ام که من
مکشا نظر عنایه نرگس که …
دیده خرخاک رت خواب … هرگز
خشم قلاب تو بهر کشتن خاطره
هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد
نور طاعت کرد از سجده ابروی تو
یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانه ترا
بار ها از لب خود عشوه شیرین دادی
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
رفت عقل و صبر و هوش ای …
تا بو جان …
یکنفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم
گر بتو عرض دهم از ضعف نتواند رسید
عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
صدق … شنیدن …
سوخت جان من اگر آهی کنم معذور دار
آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس
حال چاک سینه کامد خرقه میدارم نهان

نشتر زنیش مسند تیز زبانان هنوز	جامی اگرچه نماند نظم تر از دقیق

وله

در گریه و فغان ز پی محملم هنوز	بگسست چون زمام …
با من بود دل … که من … هنوز	من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
مستغرق مشاهده قاتلم هنوز	جامی نهاد چشم بطاق …

وله

باشند ز آه سرد منش چند خطر هنوز	آمد درخت گل ز بر آه چه فایده
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز	با باد بوی کیست …
چشم چراغ مردم صاحب نظر هنوز	خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل

وله

چون خم زلف تو قلاب چند هرگز	هر زمان دل … مشتاق …
راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز	رو دمن … خیال …
عابد … محراب نه بنشیند هرگز	جامی آن صوفی صافیست که …

وله

جا درین منزل آباد نکردی هرگز	کو نشست ای … از حلقه زرگشته گران
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز	پا فنی بر سر ما منصب …
خبر … خود دم ارشاد نکردی هرگز	بنده جامی نکند از تو جز این آزادی

حرف السین

چون ز بیدای آب … مرغ مسکین در قفس	از دلم شوق تو خیزد …
تو مرا جانی و بی جان …	چون تنم گر بود … ز ضعف … عنکبوت
ای همه فریادم از تو …	بر درش حرفی نوشتم …

وله

همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس	بر دو …
همچو صبح از مهر دل ما برآورد نفس	ما اسیر …
دود جز دل لاجرم هر جا …	میرسد فریاد جامی …

وله

کاش خواهم …	با من …

سخره طبع تواند سحر بیانان هنوز
زاب … بکوی تو … هنوز
دست از دامان … هنوز
تو تیغ ناکشیده و بی بسملم هنوز
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز
خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
چون آن نهال تازه … هنوز
دامن کشان نکرده ببستان گذر هنوز
جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز
تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز
سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز
خانه‌ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز
خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز
دل ما شاد … یاد نکردی هرگز
یا تو خود … یاد نکردی هرگز
کار بر قاعده داد نکردی هرگز
گر ز بند غمش آزاد نکردی هرگز
کاروان … فریاد جرس
آری از گل … خار و خس
از همین …
گر بود در خانه کس جامی همین تجرید بس
عید ما و عید … روی تو بس
عید شد آن …
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
ای مه نامهربان روزی …
خوبرویان گرد تو …
جان فدای …

مرغ عمر …
با لباس فقر … خلعت شاهی …
در پی … همت … بس
حریف کنج خلوتخانه فقر
جراحت کنم …
ز بیرون گر لباس …
گر روی … تماشای چه کند کس
آیی برم آمدم که …
گفتی که … بلا چون تو بلایی
هوش … و خرد و صبر …
ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
از … گریه چشم
احباب … ز دیده نور رفت
جان …
جام لعلش …
نام من … بجای …
عاشق کام طلب …
جلوه …
قلاش …
طوبی …
زان لب …
خوش …
تنها …
من لذت دیدار …
در کوش …
خواهی … دو جهان …
فغان …

گر خیال ابرویت خم گشت تن من …	گر نه … ویران شد بحمد الله که …
ز … جام …	کم شنوا … جامی که بود

وله

دل هشیار و جان آگهم بس	طراز آستین دلق تجرید
فروغ مجلس از شمع مهم بس	مرا گر دولت شاهنشهی نیست
جگر بسته درون خون … بس	چو جامی گر نه کوتاه آستینیم

وله

آن لحظه اگر … چه کند کس	هر روز جدا از تو کنم …
سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس	چون … تو بر دامن گل غالیه سا
گر صبر … از دل … چه کند	جامی اگر آن …

وله

آن ز … و گوهر نایاب را بپرس	کوته کنم حدیث ز زندان …
آن نور بخش دیده احباب را بپرس	دل …
از حال طوطی آن شکرناب را بپرس	جامی بخواب دید که …

وله

قصه نام … چنگ …	تنگ …
مطرب بزم نشین … چنگ …	…
موجب … آهنگ …	جامی …

حرف الشین

سرو … معتدل …	مسند … جام و سبو …
ساقی … مطرب …	می … زلف …
…	جامی …

وله

از دور …	هر چند …
گفتن …	گویم سخنی با تو اگر …
…	جامی خرابات …

وله

محکم … سر خم قصر عشرت …
آن همه …
حریم …
و ما توفیقی الا بالله بس
فراغ از دولت شاهنشهم بس
…
… چه کند کس
گر … چه کند کس
… چه کند کس
آن خوان کرم … چه کند کس
… را بپرس
یار … قلاب را بپرس
آن … محراب را بپرس
… خواب را بپرس
… چنگ …
…
قطع …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…

شنوند هر دو بتهٔ وزی مرید نادانی
کهی که در سخن آید هوس کند سامع
نگاه دار خدایا مدام جامی را
بهاد و لعل بدخشان بر بناگوش
ورا سکم شد از شوق لبت لعل
مرا بر سر مژه لعلیست آتا
چه بودی گر بکس لعل تو دیدی
آن قبای نیلگون بیند در سیمین برش
در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد
یکرهش دیدیم عقل و دین و دل بازیند
عاشق ثابت قدم نکنی رو در کوی وی
آن ستمگر که جان قصد ابرا کرش
نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
مهر ای بدهان سو نفس سرد مرا
چون بهم بسر راه دیم ز فن کی سند
[illegible]

تهی زین خرد خالی از بصیرت و هوشش — نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور
که کاسه زین بیهایان زود ز رنگ خاموشش — و گر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز شتر زرق ریا بیگانه بزرق پوشش — نکوش هوش سان از حریم سنگ اندیشا

وله

منش بر دیده جا کردم در کویش — ترا از هر طرف در گوش لعلی است
از آن خونی که در دل میزند جوشش — ز لعلت گر کنم در یوزه گاهی
که کردی لعل سنگ رزن فراموش — ز لعلش چون نداری رنگ جامی

وله

کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش — جان فدایت باد ای از بان دی مانع منو
وای جان ما اگر بینیم باز دیگرش — سوختم شبها بی چون شمع پیش او ولی
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش — سوخت جامی ز آتش عشق و بر آید آبها

وله

کی بود طاقت بیخ ره و تاب سکوتش — گرچه از رستن او میرود دم صبر و شکیب
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش — ماند و البسته گل بلبل فارغ ز باغ
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش — شد جهان از غمهای جدائی جامی

وله

سایه بر بام فلک می فکند دیوارش — خیمت و چه منی مخمور چرا بین کهن
کار ما یافت گشاد از گره زنارش — خیر مستان طلبد هر چه کند باده فروش
نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش — طبع گویا ی من آن طوطی شکر شکن است
بود آن حسن ادا لطف معانی تارش — همه قافله هستند روان کی که رسد

وله

منور ایم ز ستم که شد چشم الحیاتش — چه قدرت آن تعالی الله که با هم مه و دلدار
که با این که فرزان سنگدل افتد سروکارش — شد گل چون رخش با مدان آب میکرد
که آب روی صد گلزار بخشد حسن رخسارش — چو مرغان خزان دیده ما بستان سخن جامی

وله

جسانم چاره که خاطر کنم یکدم فراموشش — ز دوران لب بسر می میزد ز نیک شد کوئی
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش — ز رشک لب می میرم که من در گوشه تنها

[illegible]
هست ماهی که نیاورد زمین ثمرش
هر کجا رفت خدایا بسلامت دارش
عادیت کاش توانم ستدن یا زبرش
که ندیدست کسی هرگز از آن زار ترش
سرزه بجد ز خط این دایره زنگارش
وای من گر نستاند بگرو خمارش
سر این نکته ندانسته بکس الکارش
که ز خونابه دل لعل بود منقارش
شرف مهر قبول از ملک التجارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم پیر دیوارش
کنم خاک ره آن ساحت که بنیم لطف رفتارش
که باید روی آن دولت که شوید گرد رخسارش
کجی آن غنچه خندان که بازآرد بگفتارش
ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش
که گیر دست بره تو نرسته کرد حیلهٔ نوشش
همی سوزم چو داغ تیر او جا کرده گوشش

مرا روی که در کویش نیم شب تولوی
آن لاله رخ که باشد از داغ او فروزش
سروی بناز کی بود از باغ لطف سینه
آزاد کاین تماشه دوران باد از کف
دلاره برون نشد کی باشد از سبب غم
دلم که شوق لب و شربت جلش
چه جای طعن دلم از عیبی از لب تو
چو سنگ اساس جفا محکم است لال تخت
اگرچه در همه عمرش ز من انجام قبلم
خرامان میرود آن شوخ و صد دل از اعماش
ز دست عام کنان نگذشت نقاب لبش
شدم بی او ز موی زار بر کوه ام بر عی
خطش نو رسته نی خفت که و چشمهٔ حیوان
تیغ خود بین که باسلام برآمد نامش
خویش را واقف اسرار شناسند لیکن
دام تزویر بنهادست خدایا مپسند
گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست
سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت
تنش چو نقره خام هزار مفلس عور
نگاشت استره کمو بکام خود ز سرش
رخت گر خط مشکین من صفحه سحرش
فتاده اندر کشاکش دل از خشم ابروی
منجم حکم نفیه الباب نشگ ما رقم
لب مهر سلیمانست بروی اسم اعظم خط
آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
کی بعهد اسوی چند چو مبدار داغ

رقیبان بیدل خویش نشسته دوش بدو خنش — نمودی رخ بکس منع از سرود عشق جامی

وله

ز دست نه موجی کند از حریم ما غش — خرم گلی ز بستان بشکفت نو غمری
مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش — زان گم شده ندانم با من نشان که گوید
که بادی بنازنی بی نور شد چراغش — انسان که شغل هجران نشد ز بخت جاه

وله

چو داد باده ازین جام ساقی اطفش — کدام شیفته دل در کمند زلف تو نیست
کجا رسد غم خشم عاشقان غلطش — خوشا مرقع صوفی که محنت ندوم
بس این که یافته ام همچو عمر سید نشش — چو راند جامی از آن چشم آهو نخجن

وله

بغیرانی که داد باد ز من از ز امانت اقبالش — چه موری گشته ام از ضعف گویی قوت تخم
که شدم از میانه خود در بر رو ایش — جوان و شوخ و خود کامست و ناز خویش در سر
نشاید تخم آن کجا بجان بغیر از دانه خالش — نخوانم ره صورت نبست شرح خود جامی

وله

نه ز آغاز و قوت او از آنجا هوش — جز قبول دل عاشق نبود کام دلی
که شد طایر فرخنده ما در دامش — حبذا پیر خرابات که در مجلس انس
نام کس نیست برون از ورق انعامش — هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی

وله

فروغ صبح دگر از صفای اندامش — چو برگ گل که در درون کلاب جا بنشست
گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش — حراست چشم و بر دبا خفه زخم آلام
شد این بتخت و البهای ننگ ناکامش — رقیب کو مکش از رگه جامی بیدل

وله

تیغ غمزه که چنان میان بر دو تیغ حسنش — متاع جان بخواهی ز من که خود نمی آبی
روان شد سیل خون از جیبی و الهای تعویذش — اگر گرد میان کرنسو از میم خود حلقه
اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش — نهادی پا بکوی عاشقی جامی سر بگذر

وله

کو شده خشنی که ناگهان سوی منشن — آمد آن کافر برون تیغ بسته دی سرلر

چو بلبل جلوه گل دید شوان کرد خاموشش
ز دیده رفت لیکن سینه ماند داغ آغوشش
ندیده سیر عقل تاراج کرد داغش
جامی ز نفت گو کس کردن توان سراغش
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش
بهر خط تو شد بهر نامه عملش
که عقل خنده زند بر درازی املش
کشند پیاله ز جیب حرالحی ز بغلش
سرو در بزم غزالان مست شد غزلش
بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قاتلش
کشم خویش را در وی طفل مویا مالش
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
که میگوید تا به سلطان چوبان صورت حالش
نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
میکند رد و دل خاص قبول عامش
می برد روح قدس فیض حیات از جامش
می شمارد خرد از دایره انعامش
هزار دل شده خاک ره و ناکامش
بگرم خانه عرق ریخت از گل اندامش
چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
ز خشم اشک فشان دادم جامانش
هما در جفا کاری نیست خط تعلیمش
فرست از ابتلای ناکم فی الحال تسلیمش
بود آن حلقه در شکل نون از حلقه میمیش
ز مردم گشت الکن از گشتن بود بیمش
لیک می ترسم ز من کردی شد دامنش
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

باز بر تبسمم که آزار دارد آن نازک تنش
تا نشود سوزد درون دردمندان دامنش
هر کش ببینم قبا پوشیده بی هوش او فتم
شاید آن مه خو کند رحمی خدا را ای اجل

وله

این بس مرا که بینم از دور گاه‌گاهش
صدگونه سرخ رویی از نامه سیاهش
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
فرسوده قالب من هموار خاک راهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجوییدش
جامی ز کوی جستی بربست رخت کویی

وله

کنون جستیم از جان عذرخواهش
رقیبا بر شکن طرف کلاهش
وگرنه حیف خواب صبحگاهش
ستم شد روشن از روشن نشانش
منه بر زاهدان دل تهمت عشق
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق

وله

نقش آن خال و خط عنبرفشان می‌خواهمش
گاه خواندن مرهم داغ نهان می‌خواهمش
جامی آن دارد که کنجی نهان می‌خواهمش
مردمان هردم بخون دل سوادش می‌کنند
سوزش جان و دل من شد ندارم صبر از آن
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا کی

وله

تا برسد بکام خویش غمزه رها نمی‌کنی
یاد تو بگذرد بدل آیه آه ساز می‌کنی
من که جان ز تن کنم رشته جاده ساز می‌کنی
طاقت خود نهفت جان سواد دیده کن
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم
بر سر جامی از دو تیغ و تیر [illegible]

وله

که شکلی عجب دلربا بینمش
در آن غم که فردا کجا بینمش
که روزی بر آن پشت پا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند
خوش آنکه که یکروزه بخشندیم
از آن گشت بیگانه جامی خویش

وله

جمشید تاج او [illegible] بخت خویش
در برگرفته سنگ دلها بتخت خویش
در روضه نعل و باده نهد [illegible] بخت خویش
گل ز بستان آن زمان که درخشان کنی
تشریف خرقه زاهد بیک لخت [illegible]
جامی ز شهر عشق منصور مجنون

وله

خواستم گویم لبانش از برگ گل می‌بایدش
ای صبا با او حدیث شعله آهم مگوی
شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
هر کس بمهر آن خط میرد رسد بمحشر
من دادخواه چه خواهم آن که نیست هرگز
سر من کاش بودی خاک راهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر
بشکل او هلاک خویش خواهیم
هنوز از باده شب سرگرانست
نامه کز جان رسید تعویذ جان می‌خواهمش
نقطه و حرفی که آید در آن نامه بچشم
چون بدست آن نامه مرهم بی داغ نهان
چه بوی از آن برگ گل خندان مرا
رو چو نهد عاشق ز عشق تو شاه جایزش
دل که بسینه گشت خون از پی پای بیش تیغ
خواهم اگر نم دمی با تو بعشرت مطرب
از چه بیم اگر چه رخصت آمد آن غیرت
دل من که بس مبتلا نمیش
دل از وی بکنده داشتن مشکل است
شب بستر هر کس بعشرت بکنی من
هر چند سایم رخ آیا بود
تا کی کنم بصومعه حرمان ز بخت خویش
بر رزق کردر در دیگران در بیدار خشم
داریم پارسیتنه خوبان بچنگ ما
تنجامی که صاحب تسبیح طیلسان
مدار آینه را در صف برابر خویش

وای من وز من که بینم با ته پیراهنش
ز خون جامی بر خاک آن کوی انگنش
سوی چمن من گدای مشکل فند کاهش
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
گر خون بیکنان [illegible] پوره شیند کی هش
گر صبح سو نیاید دیگر فغان و آهش
همرکشی لکه کوب سیاهش
که روزم تیره از زلف سیاهش
گرمی جستم ازینجا بی گناهش
دو چشم خون فشان با تیک گواهش
ور همه غمهای دل خطا [illegible] می‌خواهمش
بر بیاض دیده و دل می‌جستش وان می‌خواهمش
بگرمان بی‌ها بهم آز [illegible] گرمان می‌خواهمش
ور درجان جزا [illegible] ستان از آن می‌خواهمش
بر عقل و دین چو حسن تو سپاه ساز بیش
تا ای سایه بر سرت چتر سیاه ساز بیش
گفتم اگر بسر زنی افسر جاه ساز بیش
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه ساز بیش
ازان شوخ در صد بلا بینمش
خدایا گر بستان جدا بینمش
نباشد اگر سالها بینمش
که با درد عشق آشنا بینمش
خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
کش باغبان بر شکند زد در درخت خویش
رسوای عشق و بر من [illegible] لخت خویش
ما آزموده ایم درین نحس بخت خویش
بدست شانه مده طره معنبر خویش

کو بر کرده دلم از خون دیده سیاه پوش
بر آستان تو لقب نهاده دو سر خویش
ازان جسد که سازد [illegible] سرخویش
رقیب گفت ترا بدگهر شناختم
گران بری که [illegible]
بسجده حسن تو [illegible] ساخت جامی

وله

روی حرمان آورم کو شه‌نشاه خویش
چون بکام جامی در ساعت خویش
تا دهم گاه [illegible] در دل بلکار
وصلت دشوار و دامن [illegible] دشوار
ای [illegible] عاشقان حسن ترا بازار گرم
کار خویش عشق [illegible] عالی

وله

تیر با جانهای شیرین دلبات شیر
ماندم باید که آمی از قفای تیر
سبحان [illegible] شده‌ام من تقصیر
قسمت [illegible] در دیگر نه صورت نگار
همدم [illegible] وصال
بند [illegible] رفت

وله

کسی نکرد چو من [illegible] خویش
لبت نگر [illegible] خویش
مرا چو شمع سری [illegible] خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
سخن [illegible] واعظ
برآستان [illegible] سر [illegible]

وله

در دم هر عاشقی دوری [illegible] خویش
ساخت دعای [illegible] صبحگاه
بند [illegible] شود [illegible]
هر که بیمی [illegible] گشاد جویی
از قد [illegible] سرو [illegible] بلند
روی [illegible]

وله

گر چند ابروی تو خانه [illegible] خویش
بکنار مانیم [illegible] زلف و خوی خویش
تا دیده‌ام [illegible] آشنای خویش
حیف بر [illegible] کن
[illegible] مرا عشق
تو پادشاه [illegible] گدای تست

وله

کس [illegible] عالم [illegible] خویش
گرد [illegible]
[illegible]
با تو [illegible] تیغ جفا
تا رخت [illegible] خلق
قتل [illegible] بدست و تیغ [illegible]

نبرده‌ام همی لعل دست بی لب تو
بجای بالش عزت چو جای منست مرا
چو مست پایه واعظ چو همت او نیست
هر دم آیم بر درت با دیده خونبار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال با دیده رخت
بزم وصلت پهر یا کانست من نشیان نیم
از غم تنگ و جوی سودا چه کی سنبلم
زان میان بکم گردم سر رشته تدبیر خویش
وه چه شیرینست لعلت گویا آمیخته است
تیر آمد بر دلم من نیم گشته منتظر
خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا
من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش
نجون همی طلبم از نالهای خود همه شب
ز چشم سخت دلان بود دار عارض و خال
خوش نیم شعله این آه آتشین همه شب
چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بی بی مدد گذشت تیغ سیاست انگیز
تیغ سحر خبر یافت ذوق شراب صبوح
ول زسجود [illegible] مرتبه قرب یافت
گشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش
زاهد که جا بگوشه محراب میکند
گو ته فتاد رشته عمرم خدای را
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام
چون بخواری جستی از [illegible] از کوی خویش
آب دیدم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز
چون شکل ابروی تست استخوان پهلویم
گره چون موی میانت باشد اندر لاغری

نمود عاقبت آن ماه شاخ گو سر خویش
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش
تا طفیل دیگران بینم بدیدار خویش
چو بکنم بیش که گویم قصه دشوار خویش
تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
در پی انکار او و آه سبحان در کار خویش
کاش موی نخستیم از زلف چون زنجیر خویش
جیش رویت بر زمین زد خانه تصویر خویش
مانده تنها من درین غمخانه دلگیر خویش
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش
سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
من و فسون محبت تو و فسانه خویش
چه مسکنی قدم از خاک آستانه خویش
بزم مراد و فروغ از رخ چون ماه خویش
میل کنم دیده اش از الف آه خویش
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دور از این خاک در روی نکوخواه خویش
ای تا خدای ترس ترس از خدای خویش
از بردهای دیده من بر پای خویش
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش
کاشکی یارم ندیدی از دل سوی خویش
خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
بر نمی دارم سر از آیینه زانوی خویش
زحمت او دور دارا شاهد بازوی خویش

نمای رخ و رنگ می خانه چیست
با ما دل و جان یکی کن ای جهان صلح
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز
مایم همین عاشقی و لذت دیدار
ولا علا زم رندان در درکش ...
مکن تعلق خاطر بنقش صفحه دهر
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات
بیوفا یار چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دختر رز خنده قالی ماه مجلس
دانه خال توام بر روی گندم گون
چند روزی بر در یار بم قامت
ای گروه بر هلاک من از اهل عشق نفس
بس گلکشت قصه خوبان و زان میان
بی نسبت بحث مساوات با سکت
کم جام غصه کز لعلت نمی خورم
جو بخت نیست که بارم بمجلس خاص
دعای مردن خود میکنم بکریه بام
بجستا جو تیغ در خون نشست مردم چشم
نبات صفوت صوفی بحیله صاحب زرق
ساقی بده ز جام صفا یکدم خاص
باشد بقدر لطف سخن و ز سخن لطف
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خوانم
بر گوش شیخ نعره مستان بود گران
کی کنم با کان گوهر درج لعلت عرض
نیست مردن اینکه افتد فرقه خون صید تو
گفته خواهم سیر انسان تیر ساخت

وله

دل ای جان شکر کنون ... | ای رخت صدره ...
گر بسر کوی ... | چون من تو شدم ...
زاهد تو برو در طلب خلد برین ... | جامی قدم ... بر تخت جم و مسند ...

وله

جرعه خوار می ساده ... | خراباتی ... کج کلاه ...
تو در مخمار ... | جام ... صورت ...
تو ندانه ... | خلاصی ...

وله

آفتاب ای ز دوال ... | پای ...
گوهر ... | ساده ...
ای ... | ...

حرف الضاد

تو بو ... قصه ... القفص | گر صاحب ...
کس نیست ... | گفتی ...
قدست ... | تیغ تو ...

وله

زر دوری ... خاص | تا زو قتل ...
در آرزوی ... | صفای ...
... | ...

وله

از گفته ... | بر خصم ...
ورنه ... | ملک ...
لب ... | جامی ...

حرف الطاء

... | تن ...
زین ... | عشق ...

بار روی خوبان ما و همه روی زمین باش
با عاشق دلسوخته خود به ازین باش
خواهی که جدا شوم ز من خواه قرین باش
بر زن ره و در کوی بتان خاک نشین باش
بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش
روی ادیب در بند ریش و فش می باش
جو جان بر دوم بود کوتی از عشق می باش
ز جام بر خرابات جرعه کش می باش
در دمندان تو هم از حال ما غافل مباش
هر زمان ای شاخ گل سوی دگر مایل مباش
شمع مجنون کی توان کار با محمل مباش
بس ازین حیران بند با نقش گل مباش
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
در حکمت مسیح تو نشستی بر از فص
یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص
جامی جگونه سر کشد از مقتضای نص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
سخن رتبه مدار د ز ضعیف قصاص
عوام را چه تمتع ز ذوق حال خواص
گزین سرود شنود زهره بفلک رقاص
تا بایم از کدورت خود یکدم خلاص
در کیش عشق عفو زقاتل از قصاص
خواص ازین معامله شد قبله خواص
اد لا خلاص منه بحال و لا مناص
لعل تو مقصود بالذات جو هر بالعرض
جون شکست جان من علاج این مرض
لا سلوا کی انقطاع للصبری متعرض

مسکینم عرض احوال بی لب تو شتنو
جو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
تمام فیض تو و باده خاصه از کف یار
گرفت پیش رخت خویش را تری عجب
بطوف روضه خاکی بهر مقیم ز رب
خال مسکین جیب بر رخ کردلب از خط
زان خط نیکولیت در بهر زبان خواهد فتاد
عشق بازی با تو بنود کار هر تردامنی
گر ز بغداد رسد پیغام ای محمل نشین
کم کرده ایم راه بردن شد ازین رباط
صد کام در دست بهر کام عشق را
کی خواجه سر کشد بفلک از رتفاع قدر
دانی جرا انشاط جهان خنده آورد
بر آب میکشد رخت از مشک ناب خط
در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید
سینه کنم جو غیر تو بند د بسینه نقش
از دل نبرد حرف غمت وعده های وصل
از لب میگون تو بعیر کار از جه حظ
ای امید ما همه از تو نومیدی ما بل
یافت تا سنبل ز جعد مشک سایت نمیر
من ز بخت خود گله کردم بر آن آستان
حدیث ما و رخت شد تمام در مطلع
بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم
مین بخشم حقارت که بر دهقان گفت
گرفت ربع و دمن سیل ناگهی کریم
یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع
ربهم همسایکان جال دل من زد نشست

خیست ز ان ملوانامل ز انصبی عمر عرض | نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود

وله

مدام فیض رسان باد آن کف فیاض | ز جوهری و کیفیتش موقوف ثبات
اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض | تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
ریاضیست جدا از تو رفتنش بریاض | خیال زلف و رخت بست در سخن جامی

حرف الطاء

موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط | راه عشقت گرم تر پویم بسر از سر زنش
در هوا ز و از شهباز آن نمی آید بط | غیر من خواهی که من جا جز میان جان من
در روانی یکند ز سوی تو اشک من سقط | خواست جامی خاک مذ الحمدی ان ما رخ دمه

وله

خوش وقت رد روی که نهد با حساب خط | جون در نیاید از در صدق و صفا کسی
گر بگذری بخاطر من مکان الخطاط | منصوبه خلاصی خود ساز جنین از ان
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط | باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق

وله

از مشک کرد دایره آفتاب خط | باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه
آری کشند بر ورق با صواب خط | جون بوسه ها شمرده و لبی خرابش تیغ
شسته نشد ز لوح بموج شراب خط | جامی بیاد آن خط و لب خون دیده ریخت

حرف الظاء

غیر نومیدی تو امید داران به جه حظ | گر نه جون من عبلی بسوزند دستان شوق
ورنه از طوف جمن باد بهار از جه حظ | خاک پایت گر نباشد جامی الیس برسر
ورنه از آزردن موران سوار از جه حظ | دیده بخواب جامی گشت از ان رخ بهر دمند

حرف العین

شود گشاده در رحمت از پی مصرع | مرا بس این که شوم مشغع ز مشرب عشق
زست شاخ گیای محبت درین مزرع | مرا ز پیش براند گر جو قصد جلوه کنی
علی لوامع برق من الحمی تلمع | بکنج میکده و خم ها ز دست صف جامی

وله

لبش که بر رخ قند از شعله آتش شعاع | زیر و خشم خونفشان افتاد از دل روی

لعل جانان جو هر آمد جان مشتاقان عرض
بقول پیر مغان واجب است ز اعراض
حکیم با همه بحث جواهر اعراض
که عاجز است طبیب از علاج این امراض
جوا ز مسودی بر داین غزل بیاض
بر خلاف عادت افتاد دستش از خط غلط
جون قلم کاندر نوشتن تیز می گردد ز خط
جان من نشنیده الا خیر الا فی الوسط
بجه کشادی بر وهم اول افتادش غلط
ای رهنمای کم شد کان اهدنا الصراط
بر روی خلق بسته ام ابواب اختلاط
گر دست برد خصم شود خالی این بساط
جامی برین بساط مپیمای بی نشاط
بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
وان خط بکرد نقطه ز لعل مذاب خط
مسکین نسیه ام بی ضبط حساب خط
آندم که دیده بر لب جام شراب خط
لذت می مست داند هوشیار از جه حظ
از بهار خوبی آن گلعذار از جه حظ
بر سر کوی تو شبها خاکسار از جه حظ
از فروغ مه بجز شب زنده دار از جه حظ
گشید قصه زلفت دراز ما مقطع
فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع
گرفت روی را جز وجود من بر قع
بجو معنی جمعیتی ازین مجمع
بر کس از شام امل تا سحر از بر و بلع
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بکف
تا نماید آن دهان کشف حجاب لطف کن
خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
حاجت چه بر بخانه همسایه ای رفیق
کی سایه بر سرم فکند آن همای بس
هر شب ز آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ محبت
پای بر داشتم از دامن هر شغل که بود
جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
کی دعوی تابان رود چو مه دارد چراغ
شمع رخسار تو اگیرد بدعوی زبان
ساقی ماه رخ نمود ای شمع بنشین گوشه
شعلهای آه جامی نیست جز انجام سحر
گفتم بعزم توبه بخشم جام می ز کف
آیا بود که صف نعالی بما رسد
پای تو بر زمین از لطف و حرمت
جامی چنین که میکشد از دل خدنگ
نقد عمر زاهدان همه توبه از می شد تلف
نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان
غمزه خونریز را چون تیغ لا تامن کشید
کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
باده صاف و محتسب باده نوشان در مصاف
شاهد معنی درون پرده و معنی طلب
پیش ازین با طاعت عیب از عشقت مرا
بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
سرنهادی جام ای کعبه جان نیست گزاف

گر سر خود کردم بهر تو گوی چراغ	بهر بیگان تو جان را دل خصومت کنی
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع	دل بخون گردید جامی چو گرد آغاز

وله

آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ	پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد
کامشب شرار سینه من بس بود چراغ	در جای کی طریق تو ور زند نیکوان
چون بر کلوخ می ننشیند هزار کلاغ	فصل بهار بسته جامی بعیش دل

وله

هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ	سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف
تا بیاد تو نشستم پس زانوی فراغ	بوی بر آهنت از باد صبا می جستم

وله

باید امشب باده خوردن که دارد چراغ	میرود با آه آتشناک دل در زلف تو
در زبان افتاد و آتش زین گره دارد	از شکاف سینه دل می خندد از رخ فروغ
زانکه این بزم از فروغ صحبت دارد چراغ	وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار

حرف الفاء

مطرب ز دل این ترانه کی پوشی لا تخف	خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
چون بر بساط وصل شد اهل قرب صف	بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
از آنکه دیده و زش رحمت شد ز بی طرف	عمر تو گنج و نیست از وی یکی گهر

وله

قل لمن لم ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف	جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف	عشوه ساقی برد از کف عنان خسرو هوش
لعل جان بخش تو پنهان بوید لا تخف	آمد آن رخ فتنه دوش برای الکوش

وله

یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف	دم بدم گر خون دل با لام از خرگاه چم
در لباس صورت افتاده است چندین اختلاف	دین عشق است از آنکه بود دو بند
رونق دینهای زاهد را ادا معاف	هر کرا از سر عیانت یکسر موی نبرد

وله

گر بجویم گر کند گرد سرم کعبه طواف	صورت آرزوی من کی بر بیانت نمود

بر سر کالا چه حیف از خریداران لاغ
بود صوفی گرم از آنکه نغمه آمد در سماع
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
تا بوی او چو گل نشود عطر سر دماغ
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
جامی ز درد عشق نگار جهان فراغ
رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
بر گل و لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ
بکرستان گل و جیب سمن داد سراغ
نکته طوطی شکرشکن از لاف کلاغ
همچو آن ره رو که در شب چنین ره دارد چراغ
خانه ویران نمی از نور ره دارد چراغ
از می روشن کنج خانقه دارد چراغ
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ
بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
دری نداد پرورش اینگون صدف
کنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف
خاک آن بر خاک ارباب بیاد از شرف
چون نبرم ز درد نوشان جام می گیرد بکف
تا چو مشکین زلف او زان نیست بر طرف
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف
چون بنوشند مستان ز می تنهای صاف
ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
گر جامه عقل در حل دقایق شکاف
جامی بر کف بکوی می فروشان در طواف
نیست آینه در دو لین بجز سینه صاف

حیف این ناف اگر از نگه چنین آهو را
با همه روی امین مشفقم در همه دین
زان میان چون قلم از موی همی بجد شیر
حدیث مشکل و ترکیب مغلق
ولیکن را اختلاف اعتبارات
چه بندی از تصاریف شئون چشم
ببخشد جان جامی را خلاصی
ره روی خوش نفس سخنی گفت ز پیران طریق
چون بنظاره ساحل گذری خیمه ز نیل
بجز این نکته نشد حاصلم از دفتر فکر
هر معاشر که رفیقی دم بکریکی زد
چون تو در شهر مهی ز می الله چه لایق
کوی تسلیم ز غم عشق تو بر بنیر معوما
حیف جان بر سر حرمی میدرم از مهر چاک لب
جامی از صدق وفا دل بنگار داده و
ای خرم از هوای رخت نو بهار عشق
محمل همین بسینه ویران ما کشاد
گر گوکش ز بهای در آمد جامی طعن
بود عقیق ز سر تنگی گریزم از غم عشق
هنوز صبح نبود از نشان علم طالع
بترک عشق خرد جهد میکند اما
دلم که جای ریا بود و زرق سگر خلد
ای سر عشق از خط بر خط فرمان عشق
منتی هجران نوشت بهر هلاکم نشان
جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند
چاک مکن سینه ام بر سم آن نوز زن
هر خون که خورده بود دل از ساغر فراق

نبرید بند بسودای سر زلف تو ناف	جلوه حسن تو زنبار که جهان از اکبر
نسترت عشق تو نشتاز دل زنگ خلاف	تیغ مصقول تو آئینه مقصود منست

حرف القاف

که در کون و مکان کس نیست جز حق	حقیقت واحد است و وحدت او
گهی باشد مقید گاه مطلق	مجرد باشد از اطلاق و تقیید
ترا مصدر نماید عین مشتق	کند هر دم بیان این نکته را عشق

وله

کار ولیس شرط در راه رفیقت رفیق	طالب صحبت ندان شو و توفیق ادب
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق	چیست آن نشئه که او بخت خود از خیط شعاع
که بدان سر میان بهر نبرد فکر دقیق	لعل سیراب تو رخشنده سهیلی است که دا

وله

که بنالیم بسر کوی تو آشفته و عاشق	آنکه بر روی نکو داد ترا پایه عذرا
کر مزاج منی بیمار تو عشقت موافق	دل و جان بسته زلفت بر حق جو زنم
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق	گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من

وله

در بهر دلی بناز و کلفت خار خار عشق	هر چند سر خوشی ز می عشق یاد کن
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق	فرقی میان عارف و عابد نهاده اند
والله که کوه ثبت شود زیر بار عشق	جامی هزار رنجه دل از فکر عاقبت

وله

نگشته بود که بود دم چو صبح همدم عشق	خون ز گریه ما خنده کاب دیده ما
بجهد او نشود سست عهد محکم	سپاه هوش و خرد ناگرفته راه گریز
که جلوه گاه بتان شد بمین مقدم عشق	همای همت جامی نجسته قرعه محبت

وله

بهر دار از داغ دل صاحب دیوان عشق	رفت بهر وادی از غم کام سیل خون
از دو نفرق منت کنگر ایوان عشق	باد که جنبید او و سلسله زلف تو
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق	نامه که بحیده شد گفت جامی در رو

وله

هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
یارب این آینه را سینه من باد غلاف
فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف
بود هر دم محقق را محقق
اگر جلباب هستی را کند شق
ولی عقلش نمیدارد مصدق
ز قید عقل جز جام مروق
از خدا خواه که الله ولی التوفیق
یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
کو بهر اشک مزار تو آن رنگ عقیق
جامی جام شفق گون که رفیقت شفیق
چه عجب گر بود از عشق مرا منصب واثق
عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
کین مرض را نتوان یافت طبیبی حاذق
ز حریفان ریایی و رفیقان منافق
ما را چه باک سید ببلای خمار عشق
این خدمتی بعشق کار بود وان نگار عشق
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق
بنجم اهل محبت کمین جام عشق
ز تحیت ز باران بشوق و شبنم عشق
کان میر کرسنود ملک دل مسلم عشق
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق
گوی دل از ظرافت در خم چوگان عشق
تشنه هستم ز نم بخون ریگ بیابان عشق
شد دل دیوانه سلسله جنبان عشق
هست پی اهل دل لقمه از خوان عشق
بگشاد از رگ هر نام نشتر فراق

برجون خوريم از تو كه نخشم امید وصل
لاغرتنم غمند وصل تو چون رسد
هردم مده بوعده فريبم كه قارعت
روز مرا ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
آنكه زماه تا ماهی كه برشب میرود
مخت عری هجر زین ساكنان كوی وی
روز وصل یار مرا غیرت اغیار گشت
زهی نخاك درت خشم خون فشان مشتاق
تو میروی جهان و جهانیان فارغ
بیا به دلكش تو كه آرزوی جان است
منم نخانه خود غایب از سكان درت
ای ذات تو از صفات ماپاك
هم از تو منیر شمع انجم
از مهر تو بر سپهر دوم چرخ
در حسید كه دلاور است
بی بدرقه عنایت تو
كز جام صفا و چشم وحدت
ز دیگر خنده بلعلت دل تنم تنگ
تا شد نظاره من لطف و جمال ار باب
نقد اخلاص مرا هر بار یابی باكنز
دل بمی دارم من و دلبر بكی آن بخت كو
چون بپای وكل انكمی سوی تمام جان بیك
سوختم صد بار تا كی سینه ریش مرا
در وجود آن بمان داریم نشكند خندد
تا نهان آیم بطوف كوی تو هر شب نشود
جو جزو لا تتجزی است آن میان بی
تهنیت سجه زاهد ز گوهر اخلاص

در گشت زار ما نه بدرجز برق فراق
این رشته مست دوخته در شب فراق
از همت وصال بلا برود فراق
دباغ عشق سرد گر مست و سوی
برخاست زاب دیده ما بر طرف چاك
جامی زدوست نامه وصل آرزو

ولە

آب چشم ما بجای آمد نامه از فراق
نازپرور دوصال آخر چه آگاه از فراق
چون وصال این چنین آرد لوحشه الله از فراق
وصل جانان شنیدیم زنی شیخ و شیخ از اجل
تا بكی سرگشته گردیم فراق آن جمال و وصل
در صبوری گرچه جامی بود یار جا گو

ولە

ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
دلم چو كوش بود گوش جون زبان مشتاق
مسافری بملاقات دوستان مشتاق
جو مبر زبان تو اكنر بهمان مشتاق
برین نكشته افتاد كی كنی سایه
بجو ابكاه مكافات كند جامی رخت

حرف الكاف

هم از تو بلند قدر افلاك
در راه تو نیلگون زند چاك
ارواح قدس سكان افلاك
نتوان شد ازین ره خطرناك
در بزم مجردان چالاك
آدم بنو شد مكرم ار نه
پرورد ابر رحمت
راهیست پر از خطر ره عشق
یارب بكمال آنكه دارد
آن باده حواله كن بجامی

ولە

متفق گشتند در تحصیل انسان با ملك
گرزنی صد بار از سنگ جفا ام محك
تا بگویم قصه دل پیش دلبر یك بیك
چون پری پنهان مشو ای ماه و چون بنمای جمال
موجب نكبت نام ما نه عشق تو
از فلك جامی چرا نالد كه با او مهر كرد

ولە

سازی از مژگان جراحت بر دل من نهان نمك
زیر آن لب نكته فرمان نهد دفع نمك
تیر آهم میل چشم دیده با نیك فلك
بر سر ما چون نهد امتحان سنگی زنی
گرد رود بر چرخ ذكر داستانهای جمال تو
خواند جامی پیش آن خوبرو شیندی تسبیح

ولە

هزار بار من از ننجمر دم نیك
غمت مباد ترنج كنده سینه چاك

آن ناوك بلا بود این خنجر فراق
زد خیمه در نواحی ما لشكر فراق
این بس كه هست نام تو در دفتر فراق
چند بشنویم از فراق آه از فراق آه از فراق
یكدو روزی جان غمدیده ندن خواه از فراق
نورده تلخیها با بیرون بر ره ما از فراق
گردش گردون بیا بشتاب داد چون كاه از فراق
بلبت تعلق جامی و من بنده بجان مشتاق
بیا كه با كو بتعریف مقدمت هستیم
همای سدره نباشد بآشیان مشتاق
جوان غریب كه آید بخانمان مشتاق
كنه تو برون زحد ادراك
بیداست مقام ذره خاك
همچون گل و لاله خار و خاشاك
آنجا همه ره زنان بی باك
بركسوت جان طراز لولاك
كز وحدت هستیش كند پاك
یا غزال الحی یا ظبی الحشی المك
زانكه هر دم جو چشمی خشم ز عجب دیگ
كاش نامم را كند تیغ اجل زین نامه حك
دور خورشید جمالت گرد نه دور فلك
سهم خود جوید از من كا اهدا ای مشترك
روی از خود بزبان ما لیم چون زر بر محك
در رسر خیزد مسیحا از تسبیح ملك
ساخت گردون نظم پروین منتج مهر
چگونه جان منش گشت جزو لا ینفك
نغزه كاش هم دو زرین پیك نادك

ببتیغ حادثه گردون كجا تواند كرد
دبیر صنع نوشته گرد عارض تو
دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و
ز تو سر رشته كارم كند روزی بجز رنی
چه غم گرانكه اندك شد غمت بسیار دارم در دل
اگر بتابكم سنگی رسد از پاسبان تو
سر رو های تو گشته مدرك
از روی و زلفت دارم همیشه
بر آب چشم می خندی آری
وی باسكانت گفتم گر زین در
دل خون و جان بكار و جگر ریش و سینه چاك
بیمار پرسی بكن ای یار مهربان
هر گفن ز خاك درت كردیم آرزو
گر پر شود جهان همه از ماه منظران
جان میدهیم یاد و غمت می بریم بخاك
پاكی تو وز پرده عزت زانده
زاهد كجا وسوز دل من كه او وزرتی
خاطر مدار رنجه بفكر علاج تن
جان عاشق چون بود از آرزوی تیغ باك
عاشق لیك چون بسد معشوق او امن آن كشتن
شوق غالب عشق مستولیست من تعلیم ازین
زاستانت برنتابم نه بینم روی تو
بجوهری نخستان كه از زجاجه پاك
بحسن صنعت مشاطه كه آرايد
مكن مزاحمت اهل دل كه محفوظت
ز خشم این قدح را ادراك شد كه تو آن گرد
باده پاكیست قدح پاك و حریفان همه پاك

نهان ز ناله عشقت حكایت نامك
بسلك ابكر الحسن و الملاحه لك
من آن نیم كه شوم تارك سجود درت
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی

ولە

درین عود غم ایم جز سر زلف تو سنگیك
همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندك
بصد تعظیم و حرمت در رهش چون تاج بر تارك
زبان دیگی میانت در كمر بست ناتعیم
مكش بیچاره كی بر خاطر نازك ای غولجه
قدش طوبی بود جامی اگر برپا داو فرزند

ولە

صبحی همایون شد ای مبارك
المرن میكی و الورد یضحك
بارا قامت می بندم آنك
صد تیغ زنی ماشا كه گرد
طفلی و نادان لیكن برشته
دل بسته مجا در آنجا كه جامی

ولە

كافتاده ام زهجر تو بر بستر هلاك
آخر ببین كه می برم این آرزو بخاك
والله لست انظر طوعا الی سواك
آلوده كرد دامنم از خون دل سرشك
بوبت نشنید غنچه و گل هم سكنند
كفتم كه جامی از غم تو جز دلست

ولە

جز دیده های پاك خوش ازدیده های پاك
بنشینم به خاك كو و من از شوق سینه چاك
با دست سعادت تو اگر من نجوم هلاك
هر شب نجسته جوی خیالت روان كنم
زد شیخ ما رسید بعشق تو طعنه ام
جامی كه داد جان بغمت بكبل درد

ولە

دامنش زان پاكتر باشد كه ما گوییم پاك
بر سر آن كوی خواهم خفت در چاك چاك
گرچه آید بر سر من از توحید تیغ هلاك
صفوت پاكیكی لازم بود خورشید را
با نگ خواهم زد كه ای در پرده عزت مقیم
تا كی كنی جامی كه دانم عاقبت كاری كنند

ولە

ز خوشه گهر و لعل تاج تارك تاك
ز سنگ بی گران سینه خانه افلاك
برقت نظر اسرار عشق را ادراك
گر من ز دامن پیر مغان بدارم دست
گلی كه بهر كلیم از درخت طور شكفت
قدم زدر بمكش جامی از ملامت غیر

ولە

كرم رسد از تو عمل تیغ زبان بركت
كه سر عشق به نهانی نشود مدرك
بود همیشه اندوه غمت را جز ولا ینفك
ز تنهانی دهانت زیر لب غزلت الام ركی
كه در كار جهان گوییم و در عشق تبان زیرك
كنی در پای هجوی جا طوبی نشیم طوبی
اهل یقین را افكنده در شك
حرف وفایت از لوح دل حك
از دام عشقت پیران زیرك
هذا فراق بینی و بینك
هم خود بگو كه چون نگشتم آه دردناك
واحسرتا كه حاجت این دلق عشق پاك
این جامه پاره پاره و آن خرقه چاك چاك
گر هجو او هزار عبیر در حراجه پاك
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواك
آب دو دیده تا سمك و ناله تا سماك
دیوانه را ز سر زلف كو دكان چه باك
بگذاشت یاد كار ز غزلهای دردناك
دلمن معشوق اگر آلایش دارد چه باك
گر بود بر اوج گردون و گر قید بر سطح خاك
لم تواری فی قباب العرجبی لا تراك
در دل سنگین یار این لهای دردناك
چراغ عیش فروزد درین سراچه خاك
كن گشت اعلم گر كند گریبان چاك
توقع از خس و خاك مسكین خاشاك
اگر به بر سیدی طعن غیر چه باك
عمر اگر در ره پاكان شود حرف چه باك

بر ما طعنه مزن پیر مغان زاکه بود
کر خیار بخته در دامن کل خار غمت
مهر بکشا که ز لب لعل که بیمار تر آ
مرا شد جامه جان از غمت جاک
زفت از لوح دل اما مت اگر چه
نهانی بهر شستی آیم بکویت
ز حسرت با در و دیوار کویم
ز هجران بر لب آمد جان غمناک
بهر جمعیتی وصل تو جویم
نعیم خلد اگر کردد میسر
شدم خاک ره و دامن کشیدی
برانم از عقب کوچ کرد خود بوک
کی بجمه کرد او رسد جران رو
ز فرق ساخته پا بی ز تاج زر نعلین
ز کف مده سر رشته که بر زن دانه
فاح ریح الصبا و صاح الدیک
جام روشن بیار تا بجهیم
پیش هندوی جشم خونریزت
جز تو در دل کسی نیاید جامی
درین مقرنس زنکار کون مینا رنک
نهاد جرخ مقوس بحسب هیچ کمان
مپسن غزاله کردون مهر او بر صبح
ز کس نمی شنوم بوی ناف کاش افتم
ای که جون غنچه دلی دارم ز اندوه تو تنک
جنک من این همه با بخت از انست که تو
کریه نقش خط سبز تو برد دل از ما
کز نه صیاد ازل خواست نکار دل ما

ساخت عجمش از وجه تماشای عارضم — رفت از کوی تو صد سر که یکی تیغ ندید
رخ جراحت شسته بخوناب و کریبان جاک — روی بما که کنم ز رحمت رقص کنان
شربت از دست مسیحا نفشد فایده ناک — سایه زر به جامی فکن ای سرو بلند

وله

زلوح آب و گل شد نقش من پاک — بیک رفتار بردی صد دل از راه
کریبان دریده و دامن جاک — کهی از در در نیم خاک بر سر
الا یا ربع سلمی این سلماک — ز جامی کر کشتی سر جیب تدبیر

وله

لعل الله تجمعنی و ایاک — کسانرا مهر دل از دیده و چیز رد
لعمری لا یطیب العیش لولاک — عنان عزم هر سوی که تابی
زمن جون شاخ کل جانا کجا تاک — بقصد قتل جامی میکشی تیغ

وله

کر کام زن جو جمازست و بار کش جون لوک — ز آفتاب رخش دور ماند و ام شاید
ملوک بهر سلوک رهش ملوک ملوک — غریق لجه عرفان خموش جون [illegible]
کرو ست کردش جرخ ز جرخ جنبش دوک — ملکن مبالغه در شرح درد دل جامی

وله

یکدم از ظلمت شب تاریک — فهم راکم شود سر رشته
کشته ترکان زبون از تاریک — سر عشق از عبارت واعظ
صاحب ملک را جه جای شریف — جامی از حیرت تو ره کم کرد

وله

از آن نشسته نجا کنار دستان حق چندنک — کسی که کام درین بحر هیز ندیکام
کرفته بکس نیو خواجه کرفت شکل ملنک — محیط دور افق کر چه قاف تا قافست
برون ز مسکن نوس خود بقصد نهنک — نتیجه همت نوای خوش آنکه راست کند

وله

با همه صلح کنی با منی دلسوخته جنک — سر زلف تو بدست دیگران می بینم
شو و پاک نشستن رخ آیینه ز رنک — عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد
جو کل ساخت زابرو تیغ و غمزه خدنک — جامی دلشده را جام آن رو بشکست

پروای کو که نهد پای [illegible] هلاک
[illegible] منزل خود [illegible] غمناک
[illegible] زلف عجب [illegible] جاک
بلای آرزوی جان غمناک
تعالی الله عجب جسمی و جانی پاک
کهی از شوق [illegible] روی بر خاک
تو شوخ نازکی و عاشقان غمناک
الا یا لیت شعری این الافلاک
وقلبی کان قبل العین [illegible]
[illegible] قلب [illegible]
[illegible] الله الفتاک
[illegible]
اگر کو کم که جامه [illegible]
[illegible]
[illegible] فلک [illegible]
باده در ده که صبح شد [illegible]
[illegible] میان [illegible] رنک
معنی نازکست و لفظ [illegible] رنک
با دلیلان [illegible] تحیر رنک
[illegible] ارباب [illegible] سنک
بکام [illegible] بکام نهنک
[illegible] تنک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کر [illegible]
[illegible]

زمی اشک من و لعل تو کو یک رنک
مرا [illegible] سنک دارم
عدو زان جشم [illegible] که ای دل
رقیب از کشتن من ننک دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل اهل [illegible]
[illegible]
[illegible] آداب بحث عشق
[illegible]
[illegible]
لعل [illegible] فیها سال
[illegible]
[illegible]
کر جه [illegible]
دل زمین [illegible]
زان همه شادی [illegible]
بوسه [illegible] جنت
خاص [illegible] خاصیت [illegible]
برون آی از نقاب غنچه ای کل
[illegible]
مرا شوق تو [illegible]
جدا زان سرو قد و سنبل زلف
حق آفتاب و جهان [illegible] سایه
وجود سایه [illegible]
حکیم [illegible] سایه [illegible]

وله

ز نکاههای تو بر سینه تنک — ز تشنیع جهره مقصود بیداست
دلیران جون کریزند از صف جنک — قدم خم شد جو جنک و دارم امید
بیک تیغم خلاصی ده ازین ننک — بآن قامت خوش نشست آهنک جامی

حرف اللام

کی شود سودا بیان عشق را یک عقد حل — شد رقیب آوازه و جانش سک کویت کرفت
نیست مطرب را روا قطع بقول او عمل — در دلم ز نغیسان که محکم شد اساس عشق تو
بر درت هر جند میجویم نمی یابم محل — هست در وصف رخت از کلک جامی [illegible]

وله

خالی از حکمت نبود با او درین معنی جدل — قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها
تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل — نیکو از هستم از صدق ارادت معتقد
ای سراپای رحمت رحمتی کن در بغل — یافت در میخانه جامی [illegible] فیض از [illegible] جام

وله

غمزه شوخ تو کوید زکمین لا تعجل — قصد تو غایت جور ستم و جفا با جو منی
صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل — مشرب عشق جه باشد جه غم از طعن حسود
قبله عشق همانست که بود از اول — در سخن کوش که در زینت دیوان جامی

وله

شد غم و اندوه تو نعم البدل — بوسه از لعل تو کردم سؤال
یکدو سه دشنام بده لا اقل — با دو قضا طاعت جهل ساله ام
عام کالانعام بود بل اضل — جامی امید سر زلف تو داشت

وله

نیست یاد دیگر از عاشق تحمل — کفت باغ رفتیم تا راه ام
که شد پر خون ز اشکم دامن کل — ز بس نالیدم از فریاد مرغان جمن
ندیدم قد سرو و زلف سنبل — جو مطرب لب ببست از نظم جامی

وله

اگر چه سخن خرد باشد این سخن مشکل — لقب نهند بلی آفتاب را سایه
مباش همجو وی از مغز این سخن غافل — فروغ مهر بروی زمین بود سایه

[illegible] دهن باکو و جسم سنک
مبادا از خون بیدردان بر آن زلف
که دارم تاری از زلف تو در جنک
نیاموزد زمی مرغ خوش آهنک
بکسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
[illegible] از جان نعره نعم البدل
کی بطوفان غم سیل بلا باید خلل
کر خار از غنچه سان نکین و قهار در بغل
[illegible] کن که نبود دست [illegible] بدل
کر نباشد نیت خالص جه حاصل از عمل
کی شد در اعتقاد من بکویان خلل
شدی تلخ از لب تو در کام من عسل
خشم خونریز لایبالی اعمی یفعل
غیر هذا انک با غایة قصدی احمل
بجز ترف از دهن بک نشود مستعمل
شعر را جون نبود آب سود از جدل
وفقه الله لخیر العمل
جند تعلل بسعی و لعل
هین رخت قبل قضاء الاجل
که غمش آیا که وطول الامل
کر از شوق جمالت سوخت بلبل
دمی جون لاله خودش ساغر مل
در اطراف جمن افتاد غلغل
بر آمد از صراحی بانک قلقل
اما رایت الی الرب کیف مد الظل
جو از صرافت اشراق خود نشود زائل
میان سان جو شود فی المثل کسی حایل

وجود قابل شرط کمال اسمائست
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقبست
خدات از دو جهان هست جاودان حامی
ز وشح شهر طعنه بر اسرار اهل دل
مخمر بخون اهل صفا میزند رقیم
ساقی کجا بیا ذکر کدورت کدورتست
باشد که مرتفع شود از آفتاب می
مستی ز داین ترانه باواز چنگ گفت
مسلمانان چه سازم چاره آن شوخ سنگین دل
دوای عشق گوید از سفر خیزد چه دانستم
بدان از کرانمایه چگونه رهبرم چون
شراب نعره شد ای ارباب غیرت ز ره ای دوران
آمد مسیحی مژده بانک خود دم مانده مخجل
میل میل مژده ام مسکنی آری باشد
جان از آن با کتر آمد که بکمیر کردی
تا غلام نو شدای خسرو خوبان جامی
نشترها میشند امروز مجمل
نه پای رفتن و نه رای بودن
تن از همراهی او مانده محروم
با دلبر محمل نشینم
منوزم قبله جان بصورت نسبت
بناکرد دو غمم میتم فتاده
کل ما فی الکون وهم او خیال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی
عکس را کی باشد از نور انقطاع
رو روان عشق را بنگر که چون
وان دگر ز آینه هستی عیان

ورگرنه ذات نباشد بغیر مشکل
قبول و فعل دو صفت باشی از ذاتی
بود همیشه قبول و نیازمندش حاصل
ز روی وحدت ظاهر کرد و این صفت

وله

المر لا یزال عدو الما جهل
تکفیر کرد هر مغاز او کرد
این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آیین صدق و رسم مروت کار اوست
تا هست مهر بادهٔ صافی ز کلفت مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار
آثار ظلمتی که نماید ز عذر ظل
جای بزم پیر مغان بانک لعنت دوش

وله

که هم کام ز لبش صحبت و هم صبر ز رخش میرنگ
اگر نه در ره او هر عمریست بیهوده
که در دل مهر آن خواهد فزودن مهر بر منزل
اگر نه آب بر آتش زدی باران اشک من
ز آب دیده دریا ساحل ماند و هایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم مانده

وله

گر بره پائی چون سرو شد آلوده بگل
چون بشد از رشک کلم دل ابنشین پیش دو رخ
طبع ارباب کرم جانب سایل میل
جاده مگیر تو را هیچ گر ندیمی ساد
دامنش را چو کند در تن خاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی گرگی

وله

مرا باری چنین پیوند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست
مباد اکار کس این گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم
ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن
گدای نوشین لبی شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب
بصورت گر چه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحلیت
نجاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشنی بطرف دشت و جامی

وله

لا تکن حیران فی تیه الضلال
گیست آدم عکس نور لم یزل
موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور بحر دان این عکس و موج
هر یکی را بر دگر گونه مجال
آن یکی در جمله ذرات جهان
دیده مستورات اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی آن دیگری

که هست جمله شئون و صفات شامل
بود همواره در اعیان مونس و شامل
و ماسواه خیال مزخرف باطل
بوی ز کفر او شود از دین و دل مخجل
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساز و غبار هستی موهوم مضمحل
نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل
یا طلب الوصول تجرد لکی تصل
وگر دل بوصال او نهم فکریست بیحاصل
ز برق آه گرم سوختیم نامه مجمل
نوای ناصح مزن بنگ شد که ای الساحل
که هست از ساغر غم ای کنون مست ولا یعقل
که بشویم گلستان را بی بخونابه دل
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
بسر تربت مجنون گذر انده مجمل
قاضی عشق بآزادی من بست سجل
که شد راه از سر رشک عاشقان گل
و روحی راهب الدمع سایل
علی تلک المنازل و المراحل
بکامت هر چه خواهی باد حاصل
مباش از ناله شبگیر غافل
بکنج محنت و غم زهر قاتل
او عکوس فی مرایا او ظلال
حیست عالم موج بحر لایزال
چون دوئی اینجا محال آمد محال
دیده تابان آفتاب بی زوال
دیده من غیر احتجاب و اختلال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق
ور ملال زلف پرآشوب او
ظلمت گویم عرض باشند ز زلف
گرد رون سینه داری گوهری
چو گنجیست درین نافه ز زرین خلخال
یاد روزی که بی محمل او میبستیم
گفتم ای عمر گرانمایه بتعجیل مرو
ورترا همت آن نیست مجاوری باش
سرویست قامت تو ز بستان اعتدال
نی نور اقدس است که از موطن بطون
فرقی بجز تقید و اطلاق نیستش
غیر از تو کیست مقصد جامی در طلب بش
ای توصف شیرین سخنت ناطقه لال
گر خوانم از تو بجوابی و خیالی چه عجب
صف لطف تو گویم زهی لطف سخن
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
چشم تو چون دست بسر زلف تو دال
هست دل سوخته پیش لبت
گر سر ما خاک رهت شد چه باک
یافت کمال سخنش تا که رفت
میر سی خوان که کوی ما چشم و مال
قیس وسیت خط کوی تا آفتاب
چون شنیدم از حرف سودای تو خال کان زلف
جامی از شیرین لبان دار سوال بوسه
ساقیا زین هنر و فضل ملولم ملول
سحر از کوی خرابات بر آمد مستی
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که او

میخرامد در نهایات الوصال
گلبنی باز جمیر اگر دو درد
گفته با خالش از خیابان دال
لب ندانم جز لب بحری کرمست
نقطه ذاتم مراد آمد خال
گفت و گو تا چند جامی لب به بند

وله

کشتی ما دست وصد قافله جان در دنبال
هودج انکه اگر بر فکند طرف نقاب
بانگ زیر سنگ دنبال او خود که نعال
چین بر غیر تم غلطه او بکرم خنده زنان
گر چه عمری بود عادت عمر استعجال
گفت جامی بخیال جهان بسیار

وله

سر تا قدم لطیف ترا زیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدس
نموده در جمیل بین مظهری جمال
آن نور پاک ظاهر و بخش تو مظهرست
نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زان می برم سجود که آن نور لم یزل

وله

فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست سوال
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست
سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون ثنا دیم بوصف رخت از فکر دهان

وله

با خود از آن بهره مراصد خیال
خواست مصور که کند نقش تو
تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از ضعف جمالت نکوست
با و چنین صد برهت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد

وله

چشم من مایل ما هب داین خواب نشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم جوی
سبز نوشتان با فرو گرند در آب زلال
گرد آلم نشان پای تو بخواز بجود
نقش بستند در سواد دیده من خوی و دال
شمع مجلس خلوت تا آتش ندیر و اله

وله

ساغری ده که بشوییم دل از نقش فضول
مشکل جشن چو حل می نشود چند نجیم
لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق رهنده چه تدبیر کند
واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره حشمت ادخاک شود همت خواهد

با لب میگون آن شیرین مقال
گوهر از تقریرش سوی لب انتقال
حال می باید چه سود از قیل و قال
چون صدف در قعر سینش گنگ و لال
کوه و وادی پیمود از نور رخش مالال
گفت کای عاشق شوریده کیف الحال
تا باین ها من جا نها برسی فارغ بال
در کمین منزل گرد و چمن اطلال
تشریف داده خلقی از عالم خیال
باشند میان ظاهر و مظهر دوئی محال
لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
یا مقصدی علم و یا مطلبی تعال
حاجت با همه دانند چه حاجت بسؤال
پرتو حسن ازل دیده نقش خط و خال
بس معانی که نمود از تنق غیب جمال
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال
چهره کند وی کشید انفعال
گفتم هیچ تو نکو وصف حال
شد لقب طوطی شیرین مقال
چاشنی از سخنان کمال
بر لب این جوی نشین بی دفع ملال
سر نمی یارم برآوردن و گرزین انفعال
ساخت آتش گر از آن شعله مسکین روبال
لعل شیرین تو میداند جواب این سوال
گوش ادراک بر افشانده اوهام عقول
گر کند رخت ارادت بمقامات وصول
تا شود علت معلول تو مقرون بحصول

تیغ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی
گرچه هستم ز تیغ هجر قتیل
صد رهم گر بخلد همایی
آفتابی تو و درین دعوی
دل جامی بعکس نرگس تست
دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کوی تو منزل امانست کسی چون گذرد
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست دران
عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو دم زد
دل دادمت که بود دلش بیقراری
جامی سپرده دل ساخت جای تو
آن ماهرو که چشم منست و چراغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم
هر غنچه کان بسینه ز پیکان تو دمید
جامی بران امید که آمد خیال دوست
چگویم کز غمت چون می طپد دل
ز مرغی کافتد اندر دست صیاد
گر از یک جانب آمد عشق جو نیست
پی تسکین جامی بوسه بخش
زد غنچه بار دیگر خیمه بر کلاه گل
بحسن از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ
ز آب صافی شد متنی شاخ گل بکار
راست با زیست شد ازین چمن کز رنگ و بوی
خامه جامی که شد در وصف گل خون تن خار تیز
دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل

وله

لیس قلبی الی سواک یمیل
نروم از درت بهیچ سبیل
همه ذرات کاینات دلیل

نیست از کحل خاک راه تو دور
همه چیزی بود جمیل از تو
گر جمالت ز خال باده نهاد

وله

کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
که نیاید ز بنی پای بیماری دل
جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا
مدت هجر تو حد میکند و صبر کجا
گر بوصلت نیم ار زر طلب نیز خوشست

وله

آری ز دست دیده خرابست کار دل
تیر دگان کشیده بقصد شکار دل
از جور روزگار شنوی غمگسار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند
تو غمگسار ناشده بردی قرار از دل

وله

دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
ما را شکفت صد گل راحت بباغ دل

خاطر بفکر غیر محو لذت غمش
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
عمریست بر گذار نسیم عنایتیم

وله

چو صید غرقه در خون می طپد دل
مرا در زلفت افزون می طپد دل
که لیلی را چو مجنون می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
نخستین جنبش آمد جنبش عشق

وله

داد مستان ز نعمت بکه بستان بار گل
بر سر شاخ دارد مطربی طیار گل
نکتهای مستی که انگیخت از ان برکار گل
شد روان بازار هم صباغ هم عطار گل

غنچه بر برگ طرب کز شوکت نهی می
غنچه را دل خون شد انگه عزی گل ظاهر گم
ز استعداد جو بطوار مجد ول مذاب
در تمایل مانده بر شاخ زمرد گون زباد

وله

گفت منشین بی قدح چون لاله بر در ایام گل

عشرت ایام و ربا فردا امید از ای حیف

جامی وز زاویه نیستی و کنج خمول
گر کند دیده روشن از دو دیده میل
لکن الصبر عنک غیر جمیل
هدیه کم نیست ز خوان خلیل
کل یوم من العلیل جلیل
گوش بر سینه من نه شنو زاری دل
که درین واقعه صعبست یاری دل
نیست مطلوب جز انیم ز طلبکاری دل
گر کند با تو دمی شرح جگر خواری دل
در باغ جان نداد بری غیر یار دل
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
با تو چنین نبود ز اول قرار دل
یعنی درون پرده تویی راز دار دل
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
هر دم بکنج سینه فروزد چراغ دل
ببین کز دست تو چون می طپد دل
ز بزم وصل بیرون می طپد دل
حریفانه زانه اکنون می طپد دل
که امروز بنوعی دگرگون می طپد دل
گرد با باد بهاری یک تنه بار گل
میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل
عکس گل در روی جو بر دیباچه طومار گل
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل
خاست زان صد معنی رنگین چنان گرفتار گل
نیست چندان فرصتی زاغاز تا انجام گل

نو بهار است و نوا در هجر بلبل و لی
در تمایل شاخ گل زان مست بادم دمید
ولم شد جامی و دوری گلبنها نقل و می
میخرامد سوی بستان شاه بدر عنای گل
جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد
وصف گل تا چند جامی بر گذر زان لاله رخ
من بنده حقیر تو سلطان محتشم
برجانم از تو هرچه رسد جای منتست
شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ راه
عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
خواهم از تیغ تو بعد قتل استخوان خود قلم
گر خم ابروی محراب تو بیند شیخ شهر
ریز خون ما بکوی کعبه کوی کر نیست
تنگ شد بر جامی از هجر تو شهر وجود
با غم و درد تو کنم دمبدم
پیش دهانت عدمست آب خضر
میکند از مهر رخت منع ما
گفت جامی گر بچنین سرت
ای ز روی تو ماه چارده کم
سربلندی نیافت در ره تو
بر تو سوز دلم نشد روشن
شد ز شوق دهان تو جامی
زبی سیده ترا هر دم از خدای سلام
بخشر اگر گشایی ز لعل نوشین مهر
زخوان عام تو هر کس که شد بهره خاص
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است

ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل
وه که برد آرام من آن شاخ بی آرام گل

تنگ شد بی آن قبا پوش گل اندام چمن
حرص نرگس بین که آن شیم زر چون رود

وله

میرود آب بعادت تا سر نهد بر پای گل
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

تافت از ارم رشته سوزن از رسد احت مهر
وقت گل کامی بگیر از دلبر نازک خط
البلب جوی آی گلرا بین بصد ره شیوه جوی

حرف المیم

گر در چشم تو زار بمیرم ترا چه غم
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
وز هر شگاف آتش دل میزند علم

نخورگشته ام زغمهای مقدمت
سرگشتگان بادیه هجای عشق را
روزی که می نوشت قضا نامه اجل

وله

تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
نیست طاعتکم کند دیگر بسوی قبله خم
خرمن بخون در مسندان تشنه ریگ این حرم

بر سرم راه روزی از ره کرمم جفا
از مژه خونابه دل خون ناب آمد مرا
روی اگر بنهیدیم سودن خشت پای خود

وله

شکر که با لشکر قدوم النعم
ما لب لعل تو و دهان کالعدم
بیخبر از نکته جف القلم

صبر کم و محنت اندوه بر
تر نشود از اشک تر چم زخت
باد صبا حلقه زلفت کشید

وله

قیمت یوسف از تو چغاره وهم
هر که نهاد سر بزیر قدم
تا زد آتشم ز سینه علم

خاک پای مسافران درت
سر ز بیچم زخط فرمانت
گر مست قتل ما تقاضا کرد

وله

علیک الف صلوة و الف الف سلام
بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام
بقدر مرتبه خویشتن چه خاص چه عام

فرو د بر تو روی تو نور مهر سپهر
نقاب اگر بگشایی ز رخ نماند کس
کدام کس که ز ارباب نطق و بیان

وله

چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل
دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
پیش از آن روزی که چینی خار هم برپای گل
ای که چون آب روانی لب بلب جو پای گل
چون تو بی تابند داغ بر دل کی کند بر دلی
بهر خدا پرسش من بنجه کن قدم
هجر تو ره نمود بمنزل عدم
قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم
تا کیم داری محروم که کوب ستم
غرقه خواهم شد درین سیل دو مادم دمبدم
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم
کم صبر العاشق فی الحرم
دور بود چشمه خورشید و نم
حلقه عشاق برآمد بهم
جنبه الله بطیب النغم
تاج فرق مجاوران حرم
گر نهی اره بر سرم چو قلم
مگذر ای جان ز مقتضای کرم
آرزومند بختای عدم
شکسته مغز حسن تو قند ریز تمام
که طلعت تو کدامست آفتاب کدام
لب تو برد بحسن مقال و لطف کلام
بی نصیب بود خاک راز کاس کرام

سایرست سر عشق در اعیان علی الدوام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشید رخت
هر یک نهفته لیک ز هر ذره آن دگر
قومی گرفته کوی که آغاز ما چه بود
ز لعلش کام جستم داد دشنام
بر وای ما و گردون گوشه گیر
همای سدره باشد کمترین صید
لکو حقیقت زکی بود نشان کی
مایل بقامت تو بود طبع مستقیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
در خیم گوهر دندان نشسته لب
جان تحفه خطت تا نبک ازو
خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
تا شد آن ماه و مسافر ز سر عشرت …
میل جور کشتم از خاطر آن شوخ رفت
غیبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف
کرد بهر بوی صحبت تو نسیم
چون منجم خط تو دیده …
گر گشایی بحرف میم دهان
مبتکر خسرو را شود روشن
ای دست برده بمشکین خط خودم
جمعیت من از تو مثنی شود اگر
تشدید وار گرچه نهی از واهم …
دل از ره خیال زند نقب اگرچه بخت
امروز ز شوقت همه شور و همه دردم
بیهوده بود … که عشقت
روی دل من سوی بتان بود همیشه

كالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام | کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود
واجب بجلوه گاه عیان پا نهاده گام | در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
برداشته ز جلوه احکام خویش کام | باده نهان و جام نهان آمده پدید
جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام | جامی معاد و مبدا ما وحدت است و بس

وله

گر آمد ماه من بر گوشه بام | جو رویا دلبت تو شیم می لعل
گهی گر مشک کرده بی دلم | برخ ماهی ولی ماه دلفروز
ندارد عشق ما آغاز و انجام | سکت کاش جامی نام بودی

وله

چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم | ما را بعهد تو چه مجال سخن که شد
بالای آن چو رحمت و لطف برتیم | خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
بهر لزوم نقف بسرحی نوشته میم | تا زیر هر قدم کشندت تحفه جان

وله

ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم | یار را با من دل خسته قدیمی عهدیست
کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم | برخ بر اشک من و خاک در است آری
هست با کوی تو … تسبیحی و دیم | دست بردم که کشم زلف چو شور بهشتش

وله

رفت نسیم … ز صفحه تقویم | چند برسیم رخ گوهر وصل
جو شد آب بقا ز چشمه میم | همچو آب حیات اگر گذری
من یحیی العظام وهی رمیم | جامی از خانقه بمیکده رفت

وله

روزی کی عزیز بیک لفظ معرم | گردم بسر چو خامه جدا از دست تو
یابی در اتحاد چو حرف مشددم | سنسیتم که کتاب عشق تدبیر عقل را
دیوار گرد سوی تی راه مند آمدم | جامی نقش کوش که این شیوه قدیم

وله

هرگز منی بیدل غم بیهوده نخوردم | از گونه زردم زنم چهره اگر اشک
چون روی تو دیدم ز همه روی بتو کردم | گلهای چمن را خطر از باد خزانست

در پرده مسوی اهل نظر میکند خرام
بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
در جام عکس باده و در باده رنگ جام
ما در میانه کثرت موهوم والسلام
بحمد الله که باری یافتم کام
لبالب کرد از خون جگر جام
بقد سروی ولی سرو گل اندام
گر رفتی بر زبانت که این نام
مجنون محبت تو فطرت سلیم
هر جا مسافریست بر آن آستان مقیم
در بر کشیده حلقه زلف تو این چو جیم
جامی نشسته بر سر راحت دلی دو نیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
گفت جامی مکش افزون قلم از حد کلیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
گرد و از اشک آستین پر سیم
بر سر خاک کشتگان قدیم
این بود مقتضای طبع سلیم
یکبار یاد کن بدو انگشت گاه قدم
گر خط دلکش تو نسازد معتقدم
خط تو می برد بسر درس ابجدم
تجدید یافت از نخان مجددم
تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم
هر لحظه جگر گون کند گونه زردم
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو نشنینی بمن این سخن کس نشنید
معاذ الله از آن شبها که … دردم
بروی این آن هر دم ساغری بر دی بخنده
سوزی بخنجر حسرتم گر نه …
بگوشت آید از هر ذره من ناله …
شد میراند … سراپای جودم
بجفا دور مکن بر وی من از خاک ره خود
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
دو جیح بت فکنده عکس بهر سو گنهم
تا دیده خفت عمری سودای تو ورزیدم
تا ساخت مراد در دل مهر رخ تو منزل
هر خار غمی کز دل خواهم کشیدم ای گلرخ
تو کعبه مقصودی جیبی بنود در کش
سایم بکوی … هر چند سوز و شوق ندارم
تا گرد رخ ما دان … نشسته …
از آن لب نیم جای عاریت دارم جان
همی بینم ببستان سرو قدت می کوبم
چون خاک شوم گر گذر … آرم
چون رفتنی است از تنم این جان تا کش
هر دم کنم از خون جگر خاک ره … گل
در بوته هجران جو زرم گر گدازند
جو آنم دست … دگر روزی دامنش گیرم
من از بار سفری … از خاک در تن باری
جو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشتعل
جو من اینجا بجان مانده ام از سودای گیتی
نوید آمد … هر روز …
چراغ عشق من آن … با هجر تو مرد

روزی که شوم خاک بدامان تو کردم | جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز

وله

من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم | پری چون رو و باشند گرد دو تو همه زانو
ز هجران غصه فرسوده و دل افزوده … | چو جان و دل عزیزی گرفتاران مکن خواری
پس از مردن بر بت گر آوری … صبا گردم | ببزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی

وله

کین همان دوست که صد گفته بپای تو شده ام | زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری
کاسته از دل و دین در غم عشق تو فزونم | تو بتو گر چه در رو تم همه خون است چو غنچه
تا ز آئینه دل صورت احیا گردم | دوش جامی چو شد از جام محبت ساقی آن

وله

دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم | هر جا که بزم می برخاست نوای نی
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم | از ضعف شدم موئی که گذشت دمی من
گر رو بتو آوردم با گرد تو گردیدم | ذوق دگر است این بار اشعار تو جامی

وله

بحق دوستی یارا که با آن بزم یارم | ز شوق آن لب نوشین … با سحر
شد لب لیم کان عاریت را با تو سپارم | مگوش ای عقل در اصلاح کار من کزین پس
همی باید ز گردون ماه در روی تست پندارم | سوی خود خوانده ام از کوی تو دل را گفت رو جایی

وله

آن به که بخاک سر کوی تو سپارم | در گلشن جان می شگفد صد گل شادی
تا روز دل برخ غیر برارم | نه لایق تشریفم و نه در خور بیداد
دیگر نشود بر محک عشق عیارم | هم لطف تو فرمود که جامی بشکایت نی

وله

تو باش ای جان که خوانایی نگاهش عذر تقصیر | پس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم
غبار از … لعل … ساز تحرم | نه تاب تجربه یارانی وصل او … این
چه سودای قصه خوان افسانه خوبان گشتم | نگو جانا که مستی جای سلطان رفت خود

وله

بیا بیا که ز شمع رخت بر افروزم | بسوزن مژه زان رشته میکشم ز اشک

مضمون غزل که بسود انی فردم
تو با غبار مخوردی می من خون همی خوردم
منی بیدل ز غمهای چنین دیوانه میکردم
چو شاخ گل لطیفی بر صد باش از آن …
بقلاشی و میخواری چه جامی سر بر آوردم
گه بر سر اسب تو چرا خاک نبودم
بخت بدبین که زین سخن بر تی آگه نشنودم
بکایت ز تو با محکی لب نکشودم
من ما که سحری نغمه شوق تو سرودم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که ز رخت دورم
دمساز شدم با وی ز شوق تو بنالیدم
گر آتش عشق تو بر خویش نسنجیدم
هرگز ز نی کلک این زمزمه نشنیدم
گر با غبار بیدم … طاقت … آرم
عقیق تاب میریزم سر سنگ لعل می بارم
ز سودای پری بی سر و دیوانگی دارم
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
یا رب منی بیدل بجهان بهر چه کارم
ورنه منی بیدل چه کسم در چه شمارم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
مخوان جز نام آن ترک … اخلاص و تکبیرم
برای زار ماند جان که زین کوی … میرنم
سگ کوی تو ام آخر مکن زین بیش تحقیرم
تو فارغی و من از انتظار می سوزم
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

بشنم ز وصل تو چون بود زاکر نخواهد شد
چو عشق تو مجنون صفت خلاصی
ز صبر آنکه از خاک سران کوی خرم
خیال عشق آن خورشید کردم تنهایی
علاج خویش بپرسیدم طبیب عشق را روزی
جو فرمادم از آن سینه باشد کو درد و غم
بخشی که دیده ز داغ و آب و آتشم
صوت جان افزای مطرب گرنباشد بلبل
شهسوار ابی کسان زاکش بخون بها
وقف کردم بنج حس بشنن حبیب باشد کی
من علیانه عاشق آن روی بهوشیم
شد شوق تو فزون تماشای سرو و گل
وصلت بهیج نقش میسر نشد مرا
جامی اگر زر و گهر جیب من تهیت
با خون سینه خود میخراشم
بسی کم نام تر بودم ز ذره
دو عالم گفتی ارزد و زند فقر
شد در سالکان صدر و صحیح
شدم دیوانه آن طفل پری پیکر که زد سنگم
روانی شادی جان زجان بیا بابا خبرت نشنو
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ
کشیدم همچو عود از جنگ غم کوشمال ها
سینه نگاهم هر سحرگاه صبا زان منزلم
چشم ز خوبان خوش نقشان دل اهدم آه و دو نغان
ز غیبان کم آید و میدهم من چشم طوفان بارم
جانم ز جانان بگسلد پیوند و پیمان بگسلد
بجای جامی عندلیبش آن دم که خواهی بسمیم

زبحر تو نشود کاشکی چو شب روزم | چو بر سعادت وصلت بمیتوم فیروز
زعقل مصلحت آموز دانش اندوزم | مکو که نظم تو جامی لطافتی دارد

وله

که کردستم دهان از سایه خود نیز بگریزم | بهوش دادم که ریزد خون من ایم وز زمان فرو
ز فکر عشقی و سودائی نی دادی بپرهیزم | نخواهم ز غیر تن در جهان تو باز آن دم
کزان شیرین دهان خود غیر عشق پرویزم | مگوید آنی مگو خوابان کران خویش جامی

وله

زانکه من با نالهای زار خود خو کرده‌ام | تا نداند کس ز خیل مه وشان یار مرا
زار کشتی چون من و رویم سیم لعل لب برآ | تو مکن ترکش همی بنهی بمن ور غم که چون
دولت وصلت شود حاصل ازین پیچ و خم | تا قیامت همچو جامی بیهوش افتم

وله

بالا گرفت ازین حسن فتانیان آتشم | خوش مسکینم بیا دلب لعل و گل گشته
صد بار جهره گرچه بخون شد منقشم | چشم امل بخشش گو زخم تا بخشم
حاشا که فکر بهده دار در مشوشم | این بس مرا که شد صدف در تو زنها خوار

وله

بدخسان مهر رویت ساخت دانم | نباشد عیش من جز یاد آن روی
چنین از آن بهشت رخ تماشم | ز دیده و کرده‌ام پر دامن از در
خروش از نالهای دل خراشم | مرا کفتی سک من باش جامی

وله

که نبود جایی خوش غمهای او در دل نکم | نخواهم جز قیامت گفت ز چون که بکن نشان
ولی مسکین بجان در دعوی عشق تو یکم | چو چنگ از بهر نکم صد نغمه عشرت فراخترد
شد از بس گوشمالی تیز سوی تو چشمکم | هر و بند من ای اجر که جای بگیرا بجی

وله

طبع با چو سجان شد بدستان ملم | مستم ز مرغ بسته پر در دلم نقش
مشکل سزد ز موج غم کشتی سوی ساحلم | نبود زبان کو ببا مرا جز پر ناله چون درا
تارشته جان بگسلد رشتن دامان بگسلم | جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی تعل و

وله

جه سود طالع مسعود که بخت فیروزم
که من ادای حق آن لب تو آموزم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
معاد الله اگر آرم دمی بی یار ما کجا
رخ دفتر عشق زامیج غم نشاط رخ شکن
دل نیکی نظر طلعت پر سر و مرا
بر دل افکار آید ما وای کن کزین نگشتم
کز جانم خون دل چهره رنگی کشم
از تن نظر بخیال او توشم
ای جام دوری ز زنده باد ای عشق
از جام عشق خود و تو کم چرخ خسم
کوس ما نه بار کش ظلم در نظر که کشم
ز دل خبر حرف حسن ملکت کم
جهان ای بنده کو حسن ملکشم
بیا تا در قدها تو باشم
سک تو گر نام من بس بادشاه
کنون عصبی جون مرا تکان او بینش
کار دست ازین رخ ای بخت که آرم قیاسی به تیغ
اگر بخت انکه سرگشته وصل تو کیم
کز من نام من آمد ام تو نمکم
مانند امیر بی وفا دستکشی دید من
بسم الله گشت آن فنی گر جابر حسن
ای عکس ازین نجت سرگرد و دین دلم
وصی میر ای چه سوی تا برآید
[illegible]

فارغ دلا ز اده فروغ ای شمع محفلین بعد از این
تو بار در بستی دل خود را ز طرف محملت
چشمت با بنا زنی آب نقد دل از من می برد
زاری نالم و کس نیست که کوید حالم
پای هر جا نهد آن ماه کنم روز بخشم
حت هر برگ گلی میشود مرا داغ دلی
فرغ وصل و دم یار ز رخ پرده فکند
انجنین داد و نشید اگر عشق تو منم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
جان ندانم که درکجای کجا خواهد ساخت
روی در کوی عدم کرده‌ام ای پیک صبا
من که در زندگی از خیل فراموشانم
ای که دیدی رخ آن دلبر بیمان شکنم
چه شود گر بگدازی که بصد گونه نیاز
ور نگویش نتوانم که برم ره باری
ای امین نو در ترم نشرتی مرگی بجهان
زنیخ جده وصل تو تازه جان جهانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
اگر ز کوی تو خاری خلد بپای نکانت
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان
میرسد عید و کشته آنم
تیغ از کشتنم دریغ مدار
هیچ بازندگی نمی ماند
مژده عید و مژده عیدی
گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
از بار دل تن من آمد چو کوه و منی
جانکم چو در دل افتد سوزن چه سود دو نشته

کین شعلهای آه بس تنها جراغ محفلم | جان مرغ طرف بام تو من پی طلسم رخاک ز
نالکنان آوخت یعنی درای محملم | عمر بسبب تمار تو دیم در گشتیم تحمل کن
آن یکین خسته خونش دین کرد و افسون عاقلم | کفتی که جامی بکسل از فراک من رشتی بهوس

وله

چون بشود شب دم و دیده براید الم | غنچه گو نازکن هر دم گل نیز کرشمه
ودکه باغ و چمن آتشکده‌ها مسالم | آن رو و رخ در نظر از سوی جان هیچ مکو
لله الحمد که بس خوب برآمد فالم | لطف او گفت کین بنده ما نی جامی

وله

خویش را چون خس بر خاشاک بسوزت فکنم | تا رسیدی بمن آواز سپاه تو که هی
اینجنین کرد غم و اندوه تو نگداخته تنم | شد خبان قالبم از ضعف که کرد زنگری
یادگاری بخن چند رسان زان دهنم | تاری از پیرهنش هر چند سوی آر
چون بمیرم گر کند یاد در آن انجمنم | جامیا آنچه من از پای غمش کردم تو نیت

وله

چشم تو نبوسه زنم در قدمت سر فکنم | گر مرا از سیره آن جنت که چنیم رخ او
سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم | روز من از شب تیره و شب تیرا از روز تو بود
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم | جامیا تبسم کنم در دل خونین شرح

وله

گر چون رخ تو به بینم رود ز کار زبانم | نجش منصب فرمانیم که آن سرکو را
بسوزن مژه بیرون کنم به دیده نشانم | بجرم عشق تو گویی کشند کو بکشیدم
همین بس است که دارم کوی خیل سگانم | چو خوانم از غم تو درد ناک گفته جامی

وله

گر برآمد درین هوس جانم | قتل عشاق را به حاجت تیغ
بی تو روزی که زنده ای مانم | عید خود خوانمت ولی از عید
همسری تو و عید میدانم | جامی آن رخ بدید و عید گذشت

وله

در موج خیز گریه مشکل بود سکونم | زد از حباب خیمه گردش آب دیده
کس سوز دان که دارد از آتش درونم | کرد بارهای موجم بر تن نمود و سلاسل

عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر زاب و گلم
زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای حاصلم
گر رشته جان بگسلد است از این نگسلم
چشم آن ماه که از دوری او می نالم
بلبل باغ توام در همه فارغ بالم
زان که این نکته دقیق و من مسکین لالم
رفت بر چرخ برین کوکبه اقبالم
حاشش بهده که بود عشوه سرکشیم
وه چه بودی بسرا و تو بودی و طنم
هیچ خیزی نشود دیده بجز بر سیم
تا بدوزند دهان از پس مردن کفنم
چه عجب زانکه نباشد خبر از خوشتنیم
یار رسیدی بسر کوی بت سیم تنم
باری آن چشم که بیند آن رخ بوسه زنم
هیچ دشمن بخشش روز جدا کنم
جای آن دارد اگر خون بچکد از بخنم
جا که میتوز در دو غم فراق بجانم
بدیده خاک بروبم اگر آب فشانم
که من بنقش دلاز توبیش ازین نخوانم
هزار سوخته را از دیده خون بچکانم
اگر کند غمزه تو قربانم
روی بنما که جان برافشانم
همه خندان من از تو گریانم
عید او را حجسته میدانم
باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
من باتن یکم از خوان آن خیمه ستونم
نتوان کشید بیرون از و رطه جنونم

ناصح چراغ عیشم شد مرده از دم تو
ای بی تو چو غنچه خون در دلم
زارم مکش ای جنس خدا را
امیست ترا بخوب روی
یا لب بگشا بپرس حالم
ندارم وقت گل طاقت بی روی گل چینم
نشسته در بستان در پای گل من خود هوس دارم
زکات حسن خود گوئیدی بخشی بمسکینان
مرا جز عشق و رسوائی و قلاشی نمی باید
تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
سواد رقعی سودم چه کن که تو چندان
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
هست تیغ بیم مفرما که خنجر جانی این در
خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم
با باد صبا بعد بجودت نکنم روی
چو نتوانم که با آن یار بنشینم
گهی گرد خاک کویش در مانم
ز دل و دیده منزل کن که بنود
تا ساکن شود دل چون توانم
نقش از دود دیو زبرون ز سر در هم
دارم جهان جهان گنه از شرم روی من
جام زغم کبود کنم چون نمی رسد
یاران دو این عازم ملک تقیس شدند
با خلق ناف توبه و دل برکه مصر
پاک وصل ترا از خدای میخواهم
بهر روی تو با دیده گستار فیشان

من بخود دم بد آنم خود بگو که جویم
بنگر بسرشک لاله گونم
انداخت بورطه جنونم
هم خود بنگر ببین که چونم
امیست نوای ارغنونم
همه دامان گل چینند و من دامان گل چینم
پس از خاک اجل زین خاک سازد خشت بالینم
خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم
کزین خونابه دارد در نگ معنیهای رنگینم
مرا سعادت آن کجا که با تو نشینم
میان مهر تو بستم کمر مسند بگنیم
نخنده بنوازی از آن لب شکرینم
که عمرهاست برین آستانه بهر همینم
چشمان تو نا کرده زبهر کونه کمینم
از شادی آن پای نیاید بزمینم
هر دم چه کنی خنجر بیداد بکینم
بچشم حسرتش از دور بینم
خیال طرهٔ ابنقش بکنم
خس و خاری که از کوی تو چینم
سگانت را غلام کمترینم
از مکر این دوره زن بر حیله چون به هم
جبل عدا ایشی که بر آرد و ازین جهم
کو کره بشانه و آه سحر کهم
با من بگوی قصه الوان که آگهم
از جمله رازهای نهان تو آگهم
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

تا کی ز برگ خوبان بر سر دوی نسوزنم | ای بر سیم که جانیاید از دعشق جوئی

وله

همسر چند یا فتنی ز بوینم | زنجیر گشت ان خیال زلفت
آن گشت بعشق رهنمونم | هر لحظه چه پرسیم که چونی
یا تیغ بکش بزیر خونم | هر شب من و آه و ناله جامی

وله

گر در پای گلی نشانت پیش تو نشینم | همی و هم غم نگران راه تو باشد حوالی
بنجشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم | جو مرغ نیم بسمل بطپم از شوق تیغ تو
روانی ناصح تو بی باش آنچه میخواهی من اینم | مگو شرح سرشک خونه دکمن بهر غزل جامی

وله

گر شد نشان بلم لب ماند نقش نگینم | اساس بر بشکستم زنام و ننگ برینم
بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم | بسوخت جان من از گریهای تلخ چه بنشیند

وله

تا روز چراغ چشم روی تو بینم | باشد بگمان خانهٔ ابروی تو ام آب
گاهی تخیل زلف غالیه چینم | بوسیدن راه تو بسر کرد بهم دست
ترسم که برد خاک درت راز جبینم | خواهیم من دلداده خود از مهر تو جان داد

وله

مبادا جای خس زیر زمینم | نگین دولتم لعل لب تست
ترا تاب در درون آتشینم | کنم همچون مژه بر چشم خود جای
علاجی همچو هجران در کمینم | مگو جامی بر و زین در که حسرت

وله

چون بدی دی ازین جهان بجهان دگر نهم | افسرده دلم بجاه و هوا و هوس گرانست
بر ذیل معصیت زغم صبغهٔ اسلام | گر بر دلم زداغ ندامت علامتی است
تا کی عنان عقل بدست کمان دهم | از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم
کس پی نمی برد که چه بر ره نکرهم | جامی چه ابن غافل از ان راز و این گفت

وله

نشسته شب همه شب در نظاره ... | خوش آنکه من بفراقت نهاده با دل

گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف
غلام پیر مغانم که فیض همت نیست
من بیدل که بی آمد شد کویت بیاسایم
مرا زین بیش مرا چون با سگانت نسبت همدمی
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر جز نی
هستم ز جان غلامت اگر بزنی ایم
گاه تیغ غم ای کاهی سگ در خود
بست از نقد دلم زنگ آینه وار گردون
هر چند با سگانت خویش خوشتر بود نشانی
حسن آن بینم که زبان با ... الایم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بامم و در فند آتش شعله آسم
که من بگان تر اکثرین هوا خواهم
ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم
جراحتهای پیکان تو با هر که بنمایم
بیکدو عده که از شادی نیاید بر زمین پایم
اگر به آنجهان هم بسیتم کین نام را شایم
صد بار دم از فروشی بکر زنم و بیایم
صد بار بس آزمودم دیگر چه آزمایم
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم
از شوق تیغت جانا این نغمه سرایم
بمدح و ذم کسان نوک خامه فرسایم
کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم
بکارگاه سخن گشته کارفرمایم
روا مدار که زین گنج قفل بگشایم
با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
با داغ تو با دیگر از خاک روم
بر چشم تر انداز کس از گریه نشویم
این درد دگر کویم و درمان دگر جویم
نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم
من که بر بقعه و خانقاه بر سیاهیم
تاب غم تو نی المثل نه من جو ماهیم
که نهاد بند لقب در دکش مصطبهام
هر دم از سنگ جفا بر محک تجربهام
بوی از شرب بدان این مشربه ام
که کشد پهلوی آن دانه ز خون نشتهام

بمین درازی امید و عمر کوتاهم | اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ
بکید و جام ز انجام کار آگاهم | مگو بحیله که زین خاک در بر جامی

وله

گر تا جان ز تنم باشد بود خاک درت جایم | بگرید زار و گوید جان ازین مشکل برون توان
گر رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم | نشان پای حیفت در کوی تو شادم کن
جو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم | ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ کوی

وله

آن نامه را نخواهم وین لطف را نشایم | دل را صبوری از تو یکلحظه نیست ممکن
اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم | هر چند بقصد قلم تیز دعا گشایی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم | هر دم مگو که جامی تا کی سخن گذاری

وله

زهی سفینه که من این زمان بپیمایم | بر آن خیالم ز دست رفت مایه عمر
جز آب دیده و خون جگر نپالایم | فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف نیست
فراغ گر شبی روز با دو پیمایم | سحر بناطقه گفتم که ای بر غم حسود
گر سر بجیب خموشی کشم بیاسایم | جواب داد که جامی تو گنج اسراری

وله

گر دیده کنم پای و در سر راه تو پویم | چون لاله اگر خاک شود بی گل روی دوست
بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم | حیفست بخون دلم آلوده خدنگت
بنگر که جفا میرسد از دیده و بر روم | درد دل جامی بود افزون ز مداوا

وله

چهره بخون نگار بس خجلت ز کنایم | جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر دلی
دل چو بصدق این سخن نیم بجو آیم | تو شهی بیابان سپه سر چه کنم ز بند شه
از سر خامه خون چکد شرح شود سیاهیم | لابه که جامی از تاب غم مگو نه

وله

شاه ستاره حجالت برد از کوکبم | من چو زر پاک عیارم بوفا کز زر
بر همه خلق جهان بخش غمم بخشنام | باده از مشرب و زر نشه ارزانی دار
گر ز جامی ببرد صدمت این دو بهم | جامی از بخت سیه نیست خزانیم موسی

نیستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده‌ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی
عقلی افکنده سپر از سهم تیر آن دو میان
کرد هردو ستم که بام دولت پابوس او
مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه
پیکان داری نگان هم تیر دو میان
ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
چشم منی خانه تو چشم خانه‌ام
چون مردمان خانه چشم میان آب
خواب آور دفسانه عجب قصه که برد
رو از سیل چشم ترم دل همی طلبید
منزل اگر کرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام
از دل خراش افغان من شب نجوم تیر شد
وقت خطبه ما خوش کو بر غم محتسب
در گریه عمر آمد بطرز شوق لعلت سینه تر
ما بر بخوری مهر و فی و دوری ساختیم
نقد قلب نشد رایج بیازار وفا
هر دم آلاید چون جای خیالت ز اشک
تا بنطلع نظر با آن دو رخ بردیم دست
ما بیادت نشسته خاموشیم
بر سر بستر غمت شبها
کر بمضراب غصه بخراشی
در دو درد صلا ندم دل
بمسجدی که خم ابروی ترا گرم
ترا جو عمت بحال شکستگان نظری
باستخوانی اگر چند باید ما کمنی

وله

پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
تا کمر در ماتع بر تیر سپر افکنده‌ام
باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام
نیست این شکل هلال زخم ناخن بر تنم
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود
یار اگر کعبت جامی کسوت فقرم حرام

وله

گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام
بنده کار از سگ نگار اینده‌ام
خلعت من بس پلاس ژنده‌ام
برده‌ام لاغرتنی پیش رقیب
ناچشیده لذت غمهای تو
کنغنه جامی ارزد بهیچ

وله

از بس که آب دیده گرفته است خانه‌ام
خواب طرب نخیم حریفان فسانه‌ام
رقصی چنین از دو بدآری ترانه‌ام
اکنون که زیر ران تو رفت رخش حسن
روزی که برابد تو قالب کنم تهی
جامی همم که خسرو وقتم بملک عشق

وله

تیغ ترا سوهان بود کوی خراشیده‌ام
یکسر بردم تا پای چشم از مسجد آویخته‌ام
صد گنج گوهر ریختیم خالی نشد گنجینه‌ام
من نه آنچنین مرغی نیم کایم بدام کس فرو
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت
جامی نمی بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل

وله

ما چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم
گرچه صدبار شد بی جرم از نظر انداختیم
در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم
قامتم چنگ شد و اندر سماع اهل درد
گوش دولت بگوی یکجا بی زن که ما
جامی از سلک سگانت دور میر زد شنگ

وله

محنت و درد راهم آغوشیم
رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم
در قدح دیده‌ایم عکس لبت
تا تو در گوش کرده‌ای حلقه

وله

نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
بحال ما بنگر که همه شکسته تریم
هزار شکر که باری از آن نکان بریم
اگر بگوی تو ما را بود مجال گذر
ز دست خضر چو آب زندگی ما را
بمهر سیمبرانیم کرده چهره چو زر

جنیم ترک لعل ترکی کوی او رانده‌ام
نقش لعل نوشین بر سینه خود کنده‌ام
ده گری آید جواب از کرته خود خنده‌ام
گر بود یک بخیلی پیوند او زنده‌ام
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام
استخوانی پیش سگ افکنده‌ام
آید از شادی عالم خنده‌ام
هر چه می‌گویی بدان ارزنده‌ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام
مسکین نوازیی سر تازیانه‌ام
بالین پست خشتی از این آستانه‌ام
منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام
عشق تو در دل داشت جان عاشق دیرانه‌ام
سیلها و بخم غم بس بنشاند آب و خیال
مست از پلاس میکده آلوده پشمینه‌ام
تا داد پیری می فروش از عام مرهمینه‌ام
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
بر سر بازار رسوائی علم افراختیم
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم
کرده از خویشتن فراموشیم
باده ناخورده رفته از هوشیم
زنده امشب بلذت دوشیم
گفت جامی منوش ما نوشیم
بخاک پای تو گر حور و خلد او گذریم
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
نه همچو ساده دلان در هوای خود نگریم

سگ تو دوش بجای فغان کنان میگفت
ز آرزو تیغ سرگشته در بیابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع
حدیث روضه مکن جامی این بس ما را
هر چند تو شاه و ما گدائیم
هر جا الم تو هر دردیم
گر نکته عشق می‌نویسیم
از طوق سگان مدار محروم
بی ما گفتی که در چه کاری
عمریست دل بمهر و وفای تو بسته‌ایم
ز باده و خلوت سینه وا ما بن و غش نقد
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی
چون صوفیان که نکته توحید بشنوند
در هر گذر که بی کرده گاهی نشسته‌ام
گویند یک نگاه زد و از تو کم
دور از تو زیستن که آمد مرا گران
هرگز چو پیش روی توام روح میرسد
تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام
داشتم حسن عبادت ز رخت چشم ولی
گاه چنگ آتشی و آتشیت خون ز دست
منم آن بلبل شوریده که از گلشن حسن
چند روزی می بر د بخت از سر کوی توام
دور از این هم بنت گویم دعا جان و دل
بگذر در این سقف نگارین مرا ایوان عشق
در چمن گشتم بسی چون آب مانده در کنار
باز مشکن چون نیازمند توام

وله

بجست و جوی تو در کوه و دشت بشتابیم
گر بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
ز قدر و منزلت آفتاب فلک خیابانیم
بماند راحله سعی ما خوش آن ساعت
حواله دگران ساز ظلمهای گران
شراب و نقل با رباب بزم عشرت ده

وله

دامن مغان که مبتلائیم
هر جا قدم تو خاک پائیم
گر نغمه درد می‌سرائیم
گر خلعت خاص آشنائیم
کس بی تو مباد در دعائیم
ما داغ غلامی تو داریم
در بسته بروی این و آنیم
بو زند نظارگی لبی لیک
گر لطف کنی تا بن در نعیم
جامی بجفا و جور خو گیر

وله

ما خود بدولت غمت از مهر دو رسته‌ایم
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم
هر جا که نشسته ذکر تو از جای جسته‌ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی
گفتیم شکسته دل جامی بغنوده گفت

وله

من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
کانجا برای عذر گناهی نشسته‌ام
بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام
پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ایم
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش

وله

تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
کشته آتشی و سوخته جنگ توام
روی در باغ جهان کرده و با جنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
از خط آن چهره دیار اگی صد گونه جفا
تا رخی شدم از ضعف چه جامی و بسوز

وله

هر کجا هستم بجان و دل دعا گوی توام
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
تازه سروی چمن نهال قد دلجوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
رخ نهفتی تا بمیرم چیست من خود ز رستم
خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم

وله

خموش باش که از مالت بدرد سریم
که در حریم وصالت شتر نخوابانیم
که ما ز شاغول لعلت تنگ شرابانیم
که ما ز آتش حرمان جگر کبابانیم
که در سواد هری ساکن خیابانیم
هر جا که رویم پادشاهیم
بنشسته بگوشه بلاهیم
انکس که ترا شناخت ماییم
ور جور کنی تا بن سزاییم
دانی که نه در خور وفاییم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
دل برگزیده بر سر راهی نشسته‌ایم
هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته‌ایم
گرچه شدنه جام مرصع شکسته‌ایم
بهر سیدن چو تو ماهی نشسته‌ام
کوی بصد و سند و جای نشسته‌ام
دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام
در شاهراه موکب شاهی نشسته‌ام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
میدهد روی ز آیینه بی رنگ توام
عیب مملکی غلامی بود از جنگ توام
باز قلاب محبت می‌کشد سوی توام
می‌ندانم چون کنم درمانده خوی توام
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده خوی توام
لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام
ترحمی که اسیر خم کمند توام

سواره دی که بنشتی و ماسنوز ازین
چه حاجتست بخنجر بای ناستن
نهال عمر ز باد اجل فتاد ز پای
چنین که افتاده دور از جان خویشتنم
بوصلم گر نداری زنده این بس
ربودی دل ز من جان و خرد گر
سگم خوان و استخوانی ده که تم من
اگر چه پاره شد از غم هزار بار دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده
بدو رسا غلطت درست کی ماند
هوای وصل تو با بار دوش اگر چند
هردم از تربت فتادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از بهر دری
دل بغربا دآمدی از دست تو
دیده عهد الستم از خوبان ولی
ای لبم از تو غرق خون دیده اشکبارم
وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا
گر بود از گرانیم بار دلی بسیت را
چند فتد بخاک ره سایه سرو سر گشت
خواهم تنم ز آتش دل سوخت خانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دیده دل
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه
گردی نشانه بود بران آستان ز ما
شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
مستغنیم ز تربت بی پیر فروش
گشتم بسی بعد ز سهاکس نیافتم
منشین ز پای اگر شود خنگ ...

نهاد و روی بخاک سم سمند تو تنم
بسوز جان و دل ما برای دیده بد
کرما نبلند عشق پای بند توئیم
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست
هنوز ما بهوای قد بلند تو ایم
بجام جم نکنیم التفات چون جامی

وله

کم مبی گشته بهجران خویشتنم
ندارد تاب مرهم سینه ریش
ورین بیش در غم ایمان خویشتنم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست
که خوانی مهمان بر خوان خویشتنم
بران در نالگردم گفت جامی

وله

ز چاک سینه رخت را که نظاره دلم
شب از نیست سر کنم که در شب هجران
اگر تو وجود لت فی المثل نظاره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
جهد ز آتش عشق تو چون شرار دلم
مکو که قطره خون در کنار جامی

وله

پر تو بر روبت فتادی بر دلم
سر حسنت را که بودی آینه
گر ز تو دستی بنهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیر ای طبیب
نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مراد من جو جامی یاد تست

وله

بر سر آن خونین کفن محنت انتظارم
تاب نیاورد گره بی لباس تو
با رنجیدم از درت بگذار بسیم باریم
دامن باغ بر زدی فرس گور بر آمدی
سایه رحمتی فکن بر من خاکسارم
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسن و گل

وله

مرغ آب نیت در قفس تنگ و دانم
زنسان که گشت خانه ام از آب دیده پر
ترسم که از میان برد آن نشانه ام
سوی تو ره نماند خرابی بهانه
درد اگر برد باد صبا آن نشانه هم
جامی شنیدم لعل تو زخمی یافت الان ...

وله

زین سم سمند تو درین وادی فتاده ام
زان مرشدم چه کار گشاید که تو به ام
کو درس عشق ای دکنید استفاده هم
زان شیخ خاندان مروت نشان پرس
عزم حرم سواره توان کرد پیاده هم
جامی بیش که مست گرکش از جام دور

که بی نظیری جهانی و ماسپند تو ایم
زرد و غیره با کت اگر سپند تو ایم
چنین که مست می لعل نوشخند تو ایم
چگونه زنده ام حیران خویشتنم
کرم کن بر جسمی از سگان خویشتنم
خراب دیده گریان خویشتنم
مده درد سر از فغان خویشتنم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
مبادا که نیاید درین نظاره دلم
چو دیده موج زد افتاد بر کنار دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
تا خورد کلیجف بادی بر دلم
شد فراموش هر مرادی بر دلم
بنوز انگه لاله گون چهره پر دکنارم
رشته جان بیدلان بود کیسوی دستارم
آفت جان من شیخ فتنه روزگارم
جای دل رمیده را باغ تویی بهارم
اینک رسیده دود برو ز نهانیم
سیلاب خون روی رو در آستانیم
وای من آن زمان که نماند بهانه ام
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه ام
وز منکران کول و مریدان ساده هم
ازو دو خوب میده جام باده هم
اهل دلی نماند از آن خانواده هم
کم ز آنچه قسمت نباید زیاده هم

جان داغ تو دارد دیگری غرقه کنون ...
کفتی که بجان عاشق من بودی از این منش
گر زلف دلاویز تو نیست بپاس
عمریست که خواهند دل تشن ...
زهی رخسار خط آیت لطف نامی
چگویم وصف رخسارت که گل خجل
همی اندسوار آن شوخ و ز نگاهش ...
بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید روان
زهی قدت نهال گلشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین ست
ز کوی بهر خس و خاری که چشم
بیک غمزه کنی صد سینه ریش دل
عاشقم بیچاره دام درمانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست
روز و شب در انتظار مقدمت
رفته ام در باغ و ز شوق قدت
ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام
زمان وصل تو چون زود میجوری گذشت
سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت
طفیل خیل سگانم نفقدی مسکین
هر جا که کنم خانه سنگی نه زنامم
گر خواب کنم شبها در خانه روم
در صحبت هر جمعی گاه فروخته شمعی
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه
بادی که گذارش بسر کوی تو باشد
خاکم ربی بسر که گذر سوی تو باید
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست

وله

واالله که همانم من و ز آن پیش کنون هم
بس عشق گران کم شد و بس حسن گران کاست
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت پلنگ و برافراخت علم آه
آنماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی لبانه جان زن رو جامی

وله

ز بستان چو دافتادم بباغ عدم با هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران عود
روان گشته که دیدت انجمن بناه دم خشم هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی جز حال ...
که میسوزیم هر شب از غمت تا صبحدم هم
چو جامی جان نهم با یک سر در ...

وله

فرو دآی بی مسکن چشم
ز خون دل خیابان پر شد درونم
نشان جون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردون عرق نجوم
نگار آهوی شیر افکن چشم
چو گرد در فشان لعل تو جامی

وله

لاجرم بیخواب و بی خور مانده ام
آتا جو جام می زدستم رفته
چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی بکش بس از کمن
روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من سجده طاعت مجوی

وله

ز نوک هر مژه من پر خون فشان شده دلم
ز بس که گشته ام از فکر آن میان باریک
پی نگان درت مشتی استخوان شده دلم
بر آستان تو کامد سر بر غربت من
بگوی تو دو سه روزی که میهمان شده دلم
مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی

وله

در خواب ترا بینم در خانه تر ایام
در بزم فرح تو نشان زچشم و فاکو بی ...
گرد سرا و گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم بی بهانه
در هر صدفی پنهان در دانه ترا یابم
از خود بکسل جامی بیرون در کم نای

وله

چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون پی دست
گاهی که من از ساعد بازو تو یابم
خواهم کنم از رشته جان بند قبا ...

تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکونم هم
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
شد ملک غمت ملک برون و درون هم
کشن چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم
امید دهم خسته غمت بانشادی غم هم
دل و جان ساز کرده ناله زیر و بم هم
ز سوز من بهم ماندم سوختی لوح و قلم با هم
که افتد در رهت از پیش و صبر و کم با هم
مه روبت چراغ روشن چشم
که میریزد برون از روزن چشم
جو میرم خون من در گردن چشم
ز لعل و در کند پر دامن چشم
بیدل و بی دین ز لب ماندم ام
با دل پر خون جو ساغر مانده ام
زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
چون من اکنون بست بر سر مانده ام
ز قحط آب چمن چون بخود خیابان شده ام
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام
هر گز نروم جایی کان خانه ترا یابم
معشوقه تر ادانم جانانه ترا یابم
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
کاندر حق وحدت یگانه ترا یابم
جان داده و فدا کشم کز او بوی تو یابم
کشن با لش راحت سر زانوی تو یابم
تا دم بدم بسته به پهلوی تو یابم

فیضی که مدام میرسد از سدره و طوبی
نه نامه که در ابجد نشان نام تو یابم
سلامت منی و لخسته در سلامم تا شنید
حجاب نامه یک از میانه رفت بدانسان
تمایلی که شنیدم بغیر خویش ز طوبی
خواهم که دمی در قدم آن بسر افتم
دیگر بنظاره زدوم بر سر راهش
روز اجل ای بخت مرا بر در او بر
شاید بر جسم کند آن شوخ نگاهی
بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان
خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم
باکس سعادت یافتم آخر بحمدالله
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن
تا بشب کی پی برد ز اقبال وصال او
خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
سنگ میداد که آن سیم برم بر سر زد
سوی او بنگرم چهره بخونابه نگار
مرغ وحشیست دلم زان سبب از شوق صبر
ببینی زندان شمعی بلعل و زر بی کس دارم
مکن روز تیره ام اختر ز بی مهری ای گردون
بجز غم دارم ز تاریکی شبهای درون جان
مرا غمهای بی افزون تو کز شادی و از عشرت
گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
کردم از رخ صبر ای شنگ که این چه طرف

در سایه سرو قد دلجوی تو بایم — جامی بنرد سجده دگر جانب محراب

ولە

همه سلام تو بینم همه پیام تو باشد — بهر قسم که گشایم نظر ز صفحه خاطر
کز در سلام تو خاصیت کلام تو یابم — چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم — ز شوق جام تو جامی بهی نهم لقب خود

ولە

ز بیم گر شوم مجنون و بر در بگذر افتم — هر چند بصد خواریم افتاده بکویش
باشد که گران خاک در از پای در افتم — زین گونه که از دیده رود اشک روانم
ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم — جامی که ازین گونه رود بس عجب نیست

ولە

در آرزوی جانب الف سیاه موی تو کردم — چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم
من از میان همه روی دل بسوی تو کردم — مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
من از دعا خود لب ببسته گفت و گوی تو کردم — فتاده اهل منی در پی منی مقاصد

ولە

وصال تو که همچو کیمیا نایاب میدیدم — بهر جا جستم از شمع از دو غمی بزم او نا رب
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم — بسی خاک سودم جبین بی جای از ستی
دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم — جهانی جان همی دادند بهر جرعه ای

ولە

بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم — آبرو را که در آن کوه دارم یخ نجاک
صورت حال خود اندر نظرش میدارم — گر به دشمن تر از آن شوخ مدارم گری
تا ز غم رم نکند بسته برش میدارم — تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر

ولە

گر بی آن ز شب کم خیست این روزی که من دارم — چه بخاند طبیبم جوی دعا دو صد در دارم
بر خیال آفتاب عالم افروزی که من دارم — شدم فیروز در وصلت بر غم چرخ فیروزه
نمی آسایدین جان غم افروزی که من دارم — شد افغان خواب و حسین زان افغان که کنی جامی

ولە

باید که ری سیم اسب سواری دارم — باغ من آن سر کوی است بهاران گل او

زخیال آن که دلش مایل ابروی تو یابم
نه رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
که آهوان ختا اسیر دام تو یابم
بدین امید مگر جرعه ز جام تو یابم
رخ بر کف پایش نهم و بی خبر افتم
آن روز مبادا که بجای دگر افتم
نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم
چون خانه گل نو زهر سیاه در جگر افتم
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم
طواف و سعی که کردم بجست و جوی تو کردم
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم
که روی نیز در نظر بر کف شراب میدیدم
چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم
سری کش سجده گه در گوشه محراب میدیدم
ز جام تشنه جامی لب تشنه را سیراب میدیدم
هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
آرزوی دل از خاک درش میدارم
یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم
چشم امید بهره رهگذرش میدارم
ولی آن تیره دیگر دارد این سوزی که من دارم
ز تو در سینه پیکانی دلدوزی که من دارم
که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم
مبادا کس مرغ نوآموزی که من دارم
لله الحمد که یاری چو تو یاری دارم
عیش من بین که بخوش باغ و بهاری دارم

غرقه در گریه خویشم بحجاب نگر
سر زانوی غمم مانده خلقی نگران
خوشم که رو بملاقات یار خود دارم
یکیست شهر من و شهر یار من امروز
بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر
گذشت عهد جوانی بکار عیش و جوانی
هر شبی که ماه مهر افروز خود یاد آورم
شیوه خسرو شیرین اگر نیست کان مه خوی بست
بنده آن قامتم چون آب از آن کی در چمن
خواهم از حسنت بگویم آنکه ازان نکته
هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر بر زنم از آن روز
در گردن بختار بود دم طوق سعادت
صد جا بسوز دلم از بوی شکان
جوی دوران از لعل میگون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان
حریفان کم می گرفتند و من
اگر مست لیلی شوم دور نیست
دهی شراب که بر نغمه رباب خورم
رسیم تشنه لبان کاسه شراب دهان
چه حاجت بزم کسان جستن که مدام
مگو که می برهاند ترا ز تلخی هجر
وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم
میرود عمر گرانمایه بگو تیم بخنده
هر چه اطلاق توان کرد بران وجود
میخورم خون دل از جام غم آن دور مباد
منی گلخنه مردم بهر آن نازک میدن میرم

گر ازین موج غم امید کناری دارم — مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا
گر جوانیستان بگر اندیشه کاری دارم — جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب

ولە

هوای خسرو خود و شهریار خود دارم — هزار بار شد از خون دل کنارم
نمی که بر عزه انتظار خود دارم — مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز
اگر چه پیر شدم رو بکار خود دارم — مگو که توبه ز می اختیار کن جامی

ولە

در جهان من نیز روزی سر فرو آوردم — من چه توانم که از دل مرغ دل دانم نگاه
سر و دستندم ره بپای سرو آزاد آورم — خانه ام بی او غم آباد است ای من چون
مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم — باز گویم غیرت عشقم که جامی لب ببند

ولە

اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم — بی روی تو با لاله و گل چون بهم آه
روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم — آلوده بخون تیر تو حیفت بدانم
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم — جامی صنمم غرق غم از یار نشود نجات

ولە

خورم غم گر دگر غمش چون خورم — مده عشوه گو گر غمش چون خوردم
بیاد لبش بر دم آنرا و خون خورم — چو من بی سر خویش از جام عشقم چرا
چو من باده از جام مجنون خورم — گل آمد بکف جام جامی چه عجب

ولە

کنم ز گوشه می از کاسه رباب چو برم — سفال دردی مستان از آن بهتر
ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم — ز وعده تو چه حاصل که تشنگی ببرد
گر بی لب تو منی بلکه زهر ناب خورم — ز بس که تشنه لبم بی لب تو چون جامی

ولە

مایه دولت ازین گنج گران برگیرم — رسم مستی که حجابست میان من و دوست
دست از آن بار که کشم خاطر از آن برگیرم — هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر
گر من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم — جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق

ولە

چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم
امید مرهم جان فگار خود دارم
که کام خویش کنون در کنار خود دارم
تمتعی که ز شبهای تار خود دارم
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم
از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
از در او رو بکنج این غم آباد آورم
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم
وز تف جگر دود بر افلاک برآرم
بر شعله جان راه ز خاشاک برآرم
کشتی زین دل باک جان پاک برآرم
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم
حریفان می لعل و من خون خورم
من از باده مستم چه افیون خورم
می عشرت از خم گردون خورم
که در پای گل جام گلگون خورم
چو من خراب ربابم چرا شراب خورم
که از خم فلک جام آفتاب خورم
بجای آب فریبی که از سراب خورم
شراب جو بشکستم قدح جواب خورم
سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
بعد کاری ساقی زمیان برگیرم
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم
گر از رنگ قبا کاهی بوی پیرهن میرم

[illegible]

وله

[illegible]

باری
جو سایه از سر بر داشتن آن سرو روان
گر از پیراهنش بگریسته شود کفن نیم
روا بی همدم تو در بزم طرب دوستان نشستن
که گر ز وصف آن لبهای شکر خنده میزنم
قلم دریای خون آمد برون چون چشم آن کشتی
همه خوبان چرا فرزند و من مهربان آن پیرم
مده در دسترم ای سند گوگرد آب و خاک کن
من ای ساقی نه آنم کز پی کلکز یک دم بزنم
ز شهرستان هستی و شهر نیستی آیم
تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانا از آنم
برآوان سوارم پای دل چون بنگ شده جانی
نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم
از کلیم ساز یکی مرغ خدا را که برم
هر گه آن سرو چو سویم بخرامید بلطف
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
بس که در دسر ز فریاد و فغان خود کشم
مهمان شبها و من دردا که جز جان تحفه
میکشم از شهیدی پیکان خدنگش آید جو
دفتر جان جست این از نغمهای عشق بر
شبها که داغ فرقت آن ماه وی کشم
شبهای خویش بر گذر ز زلفش سیاه شد
جان میبرم بتحفه گدایان دوست را
جامی چو کاه شد تنم از ضعف من مسوز
ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
توسن کین سر که انگیزد [illegible]
نسیم اصبی حضرت ما چو سبزه و بهر صباح
دو مستان ز سرکشی با ما اگر دشمن شوند

[illegible]

دارم بدل از داغ عجب آن داغ که دارم | گویند جامی بسیدم بیرون دار دیده‌ام

وله

کنار کشت و لب جویبار را چکنم | گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
علاوه محنت شبهای تار را چکنم | غباری از ره آن مشکبو غزال نسیم
ترا و سبزه خط و گل عذار را چکنم | علاوه از دو جهان بی جمال او جامی

وله

آسمان گرد می‌کند چکنم | شد تنم خاک و تند باد فراق
می جوا غم دمیکند چکنم | می کشم در رواکی ناله از دل
می توان کرد میکند چکنم | یار فردست و بنده جامی را

وله

ور زد و چشم خونفشان آن چشمه را ناکنم | صد هزاران بی‌بی بود دلبرا امروز
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده ناکنم | آرزوی خسته انما برون کردم ز دل
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم | مردم از شوق تو معذورم که هر لحظه

وله

من بنگر آنکه مردم درد خونین فزون کنم | گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش
اشک خونین بارخ بعنوان کنم | بانگی کیم رود عاجونیم زلیلی قصه خوانند
تا در رخنک فراقش کره من قانون | گشته شد جامی بحرافسانه وصلش

وله

[illegible]

وله

هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم | چنین نیکو که من دارم بتسکین مرا زنگ
گر تو خویش نظر با بنی من رو ماه خود بینم | تا بکی بجرانم بکش ای غم دی دیگر
زمانی بهر خرسندی دران دیوار و در بینم | سر بالین بیمارم بیکن از تحیات قدر خویم

وله

آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم | زلفش و روی تو از طور دو قاب
هر شبی بر بستر خواب شبیخون بینم | باد از خنجر کین تو بجسد پاره دلم
من بر تو خلق جهان را همه مجنون بینم | نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید

وله

سر خدبین عزیزش بسته بر فتراک می بینم | تیغ غمزه خوابد بخت خون صد مسلمان
نخاک پاداو بر جا خس و خاشاک می بینم | ز شوق نکهت پیراهنش در صبح در گلشن
ولی در گشتن بر سید پس چالاک می بینم | هر اه حال دل آواره خود یاد می آیم

وله

این قدر بس که یکی خار رگذار تو شیم | مانندی شهره چو خورشید همه ماه شبانی
من دوای غم کرجان تا مت و رخسار تو | چون که او تو شود خاک شم با دستار
جان نهاده بکف دست خریدار تو | زنده سیحسیای جان بکرفتاری جامی

وله

اگر من بعد ردی غم نه بینم | بگو از غیر من بکسل که من جود
من بی صبر دل آن هم نه بینم | طبیبی را نمودم حال دل گفت

[illegible]

فت حد جو منی بردن نام جو توئی
تا نمودی تنه پیرهن اندام چو سیم
جامی از بهر چه نه دیدار بتان بیند چو تو
از عشق تبر اجه کنم جون نتوانم
از درد تو داغ غیب کس دل ریشم
خارم نشکست با پرسر کویت
بر جامی مشهور بسودای تا نام
تا با تو منی دلشده یکجا ننشینم
عشاق تراقدر جو از عشق بلند است
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
گفتی که برانیم منشین جامی ازین پس
سوی صحرای بی عیش و تماشا بروم
هیچ جای از وحشت تنهائیم نبود ملال
فی المثل گر زیر پای من نبود گل یا حریر
گفتم ای جان دو که بی جان نخواهیم از رنگی
گر همی مانم بکنج خانه بنشستید بسوزم
لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشید
گفت روزی جامی الحمد کشتن هست خود کردن
جامیا روی خلاصی جون بود چون در دعشق
از بهر که نامهای بت غمناز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کی کرمن
خواهیم بنزد عشق تو نقد دو کون باخت
جامی نقد دار غمش را درون جان
اگر گوی تو کفت سر بخت نهم
ز وضع زهد جانم نسیم خیز آن
ز لوح ساده توان سر خط خو نشت
ز دست رفت سر رشته وفا جامی

بهره روشن بنام و رکرانت خوانم
نازنین ترز همه سیم برانت خوانم
[illegible]

ولہ

با عقل تو ... جه کنم جون نتوانم
تدبیر ... جه کنم جون نتوانم
عزم گل صحرا جه کنم جون نتوانم
[illegible]

ولہ

گر سر برو ... پا بنشینم
جون صبر ندارم ...
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
[illegible]

ولہ

بنشو ...
[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

خواهم که ...
قانون ...
تا کی ...
[illegible]

ولہ

سرم ...
[illegible]

ولہ

پایی ماسر خبر از نحیرانت خوانم
جامی آن هست که عمر گذرانت خوانم
تا درین انجمن از دیده و رانت خوانم
بو شیم نظرا اما چه کنم جون نتوانم
آهنگ تقاضا چکنم جون نتوانم
تا خیر بفردا چکنم جون نتوانم
ترک رخ زیبا چه کنم جون نتوانم
آن که بکوی تو تمنا بنشینم
کشتی جو شکست بدریا بنشینم
گر منتظر وعده فردا بنشینم
از پای من این خار بکش تا بنشینم
گرچه باشد صد کسم همراه تنها میروم
عاشق دیوانه ام زنجیر بر پا میبردم
در تجرد کام بر کام مسیحا میبردم
گفت جامی صبر کن کامروز فردا میکنی
تا که از جامی من دیوانه پیدا بی شوم
جون درین بستان من از بهر تماشا میشوم
وای جان من در آن شبها که تنهایی شوم
میرود پیش از منی بچاره هر جا می شوم
خواهم که بار دیگر آغاز بشنوم
باشد که جون سخن کنی آواز بشنوم
آیم صدیث سرو سرافراز بشنوم
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم
جون تن بباد تو بر خاک و خشت نهم
جو کام سعی نه بر دوتی سر نوشت نهم
بپای هر دو دلت جمع ظرف کشت نهم
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

برهنت پاسبان تو جان در میان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن
هر غم که پایم از تو دل ما ز من نهان
جامی تیغ صومعه بگشود سر عشق
من کیم تا رود بران رخسار زیبا هم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدای
وصف حسنت با رقیب گو ردل گفتن چه سود
مسکین لب ورا دری و نبایند نقدم در بهشت
کی بود کی ازین سوز درون باز رهیم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی
این همه عشق و بستان کی تراپی بیم
بر دل من بنه ای مرهم دلها دستی
هر دم زتو بر سینه صد داغ جفا خواهم
هر کس تمنای دل خواهد ز تو مقصودی
نبود جور قیبانم در حوصله خود بند
دستم بسر سروت جون نرسد خود ورا
جو نبود دروی جانان دیده روشن نخواهیم
سوزد ای فتوی شب جراغ این کلبه غم را
غمش آتش بجان در زد در آمیده دل جالی
نیم جون خاک گردد در رهش آی آن آنی
هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم
ساقی گل مارا بزن از جام می آبی
تا آینه طلعت یاریم نشاید
جون صبح کشان صف یاران الکنی
از چشم خوابناک تو بیخواب مانده ایم
تا دیده ایم گوشه محراب ابروت
بر جان ز دل کشیده ایم آه آتشین

اگر رخ بیار بران آستان نهم
زان پیش که جفای تو سر در جهان نهم
وا گه بروز داغ تو مهر و نشان نهم
گفتی رحم ببین و بجان منتم بکش
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
مپسند کز توصید بود بهره مند من

ولہ

کاشکی توانم که دیده بر کف آن پا نهم
تا شکافم سینه وآن دل که شیدا نهم
آینه بهر جه پیش چشم تا بینا نهم
چشم جون نه جرا بر سینه فردا نهم
جون سواره بگذری از نعل سمت کم رکاب
ام شوای آهوی حسنی گر نزدیک آید
خوابم بن آمد مرا شبها چنین کز هجر تو
جامی از شوق لبش وقت کاید بر کند

ولہ

شاید لب ز درد سر او بیجون باز رسم
جکنم یا رب از دست تو جون باز رهیم
تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهیم
دگر زلفش بغبانه زود از سر من
با تیش دمساز منی دلشده ای بخت بلند
جامیا جرعه از جام فنا میخواهم

ولہ

ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
لیک از تو رقیبان جون تیش جدا خواهم
در راه تو جون سایه افتاده زپا خواهم
نتوان بغیره زلفش ارزه گذر کردی
دی از تو وفا جستم وادی بجفا وعده
گفتی که گر خواهی از خیل سگان جامی

ولہ

گر بر روی این ویرانه گوشش نخواهم
که من بیتها ز قدم گوشه گلشن نخواهیم
گر من این گرد محنت بر آن دامن نخواهیم
رفتار و بود هر جنبی تنش از ار بی گذرد
نشان ابای تغابن جنش خط خارم کبابی
صد زاری جان خواستم کنار بروی

ولہ

تا روز ناله مو درنگ بر آریم
گر عهد ای تیره دلان زنگ بر آریم
تا بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم
مستی و خموشی نسزد مطرب با کو
فرهاد و شانیم که قیمت لعلت
جامی سوی میخانه کش این جانه زرق

ولہ

جون عابدان بگوشه محراب مانده ایم
صد داغ از آن لب سینه احباب مانده ایم
بر جون ده بخیال امید تحسین که با
کر چشم ز گریه جو دریا شود روا ست

فرمان برم هر چه دوست بجان ببستم
بنشینم و نظر بر آسمان نهم
محروم و از چشم تیر و کمان نهم
آن که رو بخدمت پیر مغان نهم
هر کجا یابم نشان از شوق وانجا نهم
گر غمت دیوانه کردم پی ز صحرا نهم
زیر پهلو خار یا چشم زیر سر خار نهم
خرقه و سجاده بهر ساغر صهبا نهم
یا ازین درد و غم روز فزون باز رهیم
این نه تنها بست که از دوی بفسون باز رهیم
تا ز تنها سازی این بخت نگون باز رهیم
تا بران شربت ازین خوردن خون باز رهیم
یا درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهیم
آن که من این سرمه از باد صبا خواهم
باز آمده ام کامروز آن وعده وفا خواهیم
چشمیست مرا که غیر از تو گرا خواهم
چه جامی بوده روشن که جان از تن نخواهیم
بجز برگ گل سوری پیراهن نخواهیم
غمی دارم تماشای گل و سوسن نخواهیم
جسود از خواهش بسیار تو جون من نخواهیم
فریاد ز هر فغان شب آهنگ بر آریم
تا شور فغانی ز نی و چنگ بر آریم
صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
باشد که آب می گلرنگ بر آریم
ور جعد تاب از تو بی تاب مانده ایم
از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
زنشان که دور از آن در نایاب مانده ایم

کوی بیکار بالش سنجاب بوده‌ایم | جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی

و له

گر از شوق آن قد موزون بگریم | یارم گهی سوی لب جام باده
گر بر محنت و درد مجنون بگریم | خون جگر ماند نی آب دیده

و له

بلعل تو زمی لاله فام چون گویم | لبت گهی که در آید بشکر افشانی
خبان بخوبم که ندانم سلام چون گویم | جفای تو همه وقتی رسد نمی‌دانم
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم | گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند

و له

چو شمع از محنت شبهای بار خویشتن گریم | ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
بگویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم | نباشد نوبهاران دور از ابر چمن گریه
که خواهم شب از هجران یار خویشتن گریم | ز هجران بود گریه بیشتر از وعده و صلت

و له

کج نگویم که راست می گویم | بهر جان و دل آن دو رخساره
این حکایت خطاست می گویم | منع تا کی زنا سزای رقیب
بوفای تو راست می گویم | می بری نام هیچم لحظه فراق

و له

تو خود بگوی بجای تو ما چه کردیم | مردم ز خشم وعده دیدگو خیال بر خت
نماند آب بخون جگر رها کردیم | عدو دمنزل ال عشق و شوق صیدی
چو ذکر قامت خوبان بر تو کردیم | زدیم بر محک امتحان هزار نقدی

حرف النون

شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن | خرامان هر کجا باشی سرما و لطف آن
جهانی فتنه شد هر جا بطرف کله مشکن | دهان بر شعله شوقت الا آه می بندم
خدا را شمع را بر خرمن بکانش افکن | جهان را ای فلک شبها بنور مه چه افروزی
زبانش گر رسد حرفی ز جان طعنه بر جامی | که قوت طایر قدسی نشاید دانه از زن

و له

می نهم داغی بجان خویشتن | حرص دانه رفت از مور و زنست

پهلو که مانده‌ایم از آن کوی جدا و خسته
دمی بکذر دگر غمت خون بگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی
ز لیلی مرا هیچ که یاد نماید
نه بینم گهی گریه زار جامی
بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم ز حیرانی
شراب را که بهر جا حرام میدارند
چو جامی از هوس تو می پرست شد باده
بیا ای سنگ تا بر روزگار خویشتن گریم
مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
مدد فرما که چون ابر اولی چو در چشم نماند آبی
نکو جامی نشاید گریه از بیداد دوران
زلف تو عمر دراز است می گویم
خط تو گفته‌اند مشک خطاست
در وفای تو راست چون الغیم
با حدیث لب تو جامی را
چرا که مهر ترا جا بجان خود کردیم
بجوی در بی فراقی حریم درت
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
بکنج صومعه جامی دم از خرد می زد
کی باشد چو تو شوخی که دل ز دکش افکن
سیاهی گشته شد هر گوشه تیر نظر گشت
فدایت باد جان ای داغ چون بکرم در این صحرا
چو گشتم کشته در راهت ز من دامن کشان بگذر
همچو نقطه خال آن شیرین دهن
سکنم زان خال لب هر لحظه یاد

ما هر چه بود در رهن می باشیم
ز وصلت جدا مانده‌ام چون بگریم
گه بر یاد آن لعل میگون بگریم
نه از بی غمی دان که اکنون بگریم
که از دیده و دل به خون بگریم
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
که شکر این کرم مستدام چون گویم
جو این خجسته لقب هست نام جان گویم
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم
نماند بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم
کنون از داغ و درد انتظار خویشتن گریم
که من چندین بنخت خاکسار خویشتن گریم
کوته گو نه بلاست می گویم
آنچه او را سزاست می گویم
طاقت آن کراست می گویم
مرغ شیرین نواست می گویم
که ما ز خاک درت منع آن هم کردیم
پی نزول تو و نقش بجا رصد کردیم
که بی عیار قبول تو بود در کردیم
بکید و جام مبین فارغ از خرد کردیم
سواره هر طرف ای سرو سیم تن
که من سیه کرد جهان ز دود دل ار لازم
چو دارد شعله آه من این پیمانه روشن
صبا او از خون با بی من آلاید ترا دامن
ز زیر لب افتاد و بالای ذقن
شوق خال او هنوز از جان من

رشته کم باشی که وا زهمت زن | آه عاشق که بود خانه سوز
زود و ترا بی بر بن تن زن | جامی آن خال سیه خوش ...

و له

فالکل واحد تجلی بکل شان | تو رنگ محض که دیدی صفای جوهر ذات
فی حد ذاته نه منافات و نه عیان | فاینفع و بجود و برابر عیان ...
گویا بهر زبان و توانا بهر توان | جامی رسید ... عشق

و له

قدم ز ... بر فرقد علیم ... | رخش ... لطافتش ...
... | چو دار و ... آیینه ...
... | ... جامی سرو ...

و له

بجست ... توصد خانه ویران | ... کز آن مردم حالات
براهت عمر من آمد بپایان | ... مردم ... گل
چو من گفتن ... یارم ... | ... جامی ...

و له

بشکل قد ... | ... جان ...
... | ...
... | ... جامی

و له

از آنکه ... | راه ... را باکن ...
صاحب ... | هر گز ... نه ... تو
رحمی ... | جامی ... صد ...

و له

گره بفتراک ... | قاعده عشق ...
... | جامی ...

و له

زنهار ... | از آنکه ...

کم شده اندر سپهر من لا اعلم
سوخت جانم ز آتش آه ای سرو زرنگ
آن کان حسن بود و بود از جهان نشان
اعداد کون و کثرت صورت نمای عین
هر چند در جهان عیان هست غیر او
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
بیا ای ساقی مهوش بجام می خشان
شهنشاه فلک مسند که ز دولت
ز باغ جاه او بر گستان نگار گون گلشن
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا
تو در پرده نهان ای کعبه جان
تو گنجی و درین معموره مردم
رسیده بر سرم در پا کشان زلف
تو دبی درمان هر دردی که گویند
بنازای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا
چه شیرین پرورش داده ست آن لب داییه
زنی تیغ و تیغ این کینه سازی دوستان را
هر کس که دید آن لعل خندان
با سرو قدت لاف بلندی
جعد بنفشه در باغ بی تو
درد دل من دانی و لیکن
چند ز آشوب فتنه بر انگیختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت
از تو بر انگیختن رخش و زباد صبا
چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم

جا کی در سنگ کردی کوه کن
تخم مهر ش در زمین دل فکن
والان ان عزت علی علیکان
نام فتوحات ظهور ش بود جهان
ساری بود در اطوار جسم و جان
ز عزت کس که ... صدقی ست گیتی آن
بروی شاه ابو القاسم مغز الدوله بار
کفش دریا و ساحلها ز موج قلزم احسان
گدای حضرتش دیده اگر درویش سلطان
نوای عشرت باقی نوید عیش جاودان
ز شوقت عالمی رو در بیابان
کشیده روی خود گل در گریبان
چو کرد غنچه تنگ تو خندان
ازین تنگی چرا گشتی پشیمان
چشم انکه درین غارت کی تا زنگ و سیستان
کنون عمر بیست کان نغلت نقل مجلس مستان
خدا را کام من زان لب بیا جان من بستان
شیفتگان شیرین بی نیازی ز بهر دیستان
انگشت حیرت گیر دندان
همچو صدفی مشکین که دندان
گر خود بجوی گرد دو خندان
جز رنج صحبت با خود پسندان
هست برون با ختن خون کسان ریختن
از همه بگریختن با غمت آمیختن
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن
خوش آنکه میسر شود م روی تو دیدن
آغشته بخون بیش تو هر لحظه دویدن

لبک از چه برفتار نبی پیش نهد پای
از خون دلم بسکی و وقف سوی بالا
ای سته تنگ قبایان همه زرین کمران
مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست
خویش را شهرهٔ بعشق دگران میسازم
بگشا و نقاب از رخ گل باد بهاران
شد لاله ستان گرد گل از بس که نهادند
از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود
از کم شدگان زیر گل آمد بنوشتن
جای نه و دستور تو از سینه بگیرم
شد وزان سوی آن باد خزان زود زان
هست هر برگ غباری چو کف رنگ رزی
سر و شد مجلس بستان ز دم باد صبا
جامی حسنت گران کو نه که خاطر نخواست
[illegible]

دستش نبود تو درین شیوه رسیدن
خونابهٔ دل خواهم از بام چکیدن
مارا بنو و تحفه بجز نالهٔ زاری
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند

ولە

مردم دیده بغمزده صاحب نظران
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
تا نگویند مدیت من و تو بیخبران
تا کی ایم بربت آه کشان اشک فشان
با خیال تو سحر معذرتی میگفتیم
گفت جامی چو دولت شفقت یاب خیال

ولە

رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
کامد صدف آن کف انگور فشاران
همچون خط یاران که نویسند بیاران
در موسم گل تو به زمی دیر نپاید
بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو
بین غنچهٔ نشکفته که آورد لب بوت

ولە

گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان
بسته بر چوب خزان دست همه رنگ رزان
گویی از انجمن واعظ شهر است وزان
برگها بین بچمن ریخته چو گلها رنگین
انکه دی بست تا نع دعوت در باغ
شیره را خام بجم کن میپسند ای خواجه

ولە

گر نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
نشان آن نباید جلوه گری از همه نشان
نباید آن مست بهی بی که گذر در جرعه کشان
از خرابات نشینان چه نشان مطلبی
جان فدای کسی که بدلجویی دلشد گان
نکتهٔ عشق چه تقلید مکوی ای واعظ

ولە

دیوانهٔ جمال تو خیلی پری وشان
هرجا ز نعل مست تو می یافتم نشان
بر طرف باغ زلف معنبر بیاکشان
خواهند سرو و گل که برابت شوند خاک
مردم ز لعل آن لب میگون خدا برا
بی نقاب صولت صبرم فرو شکست

ولە

غم خود دو صد بار زنم عشرت نشان
کر بنو و شیوه آزار در دین وفا کیشان
دلم با آشنای عشق بشکستم از خویشان
بجایی کاطلس شاهان نشاید فرش خاشاک
نه اندیشم دعایی غیر از ین کان شاه خوبان
ز راه دل رسد اشک جگرگون دیده ما را

ولە

وانهم شوان چیش تو گستاخ نشیدن
ای کاش تواند کسی از راه تو چیدن
سرو در کنج کلهان خسرو شیرین پسران
تا کی آیم بدربت نعره زنان جامه دران
کای شده مونس تنهایی غمگین جگران
گر تبلیس شوی شهره بعشق دگران
شد ظرف چمن بر که باده گساران
یاد دست مرا این سخن از تجربه کاران
گشتند در باغ و کند گشتند هزاران
سر بسته بپای دل سینه فگاران
داغ دل لاله شود وشسته زباران
نیست جز رنگ بهاران که بر آورد خزان
بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
کش رسد آفتی از تشنه جلاب بران
آمد این تازه غزل عکس سبی بهتر ازان
بی نشان شده ز نشیان نتوان یافت نشان
میرود کوی بکوی دامن اجلال کشان
پیش ازین باده بخش چاشنی بس بخشان
همدم بی سر و پا یا شو دور زند و ستان
روزی گر گشت تاج ز روی مست و سر خوشان
گر جام نیم خورد خودم جرعه چشان
شمای روی شعله شوم فرو نشان
ای نوش تو جرعه دو صد رخ خاک او فشان
گر راه قرب باید دلق کرد آلوده و نشان
صبا و امیچ که آشنایی گنبد بدانند نشان
پی این خانه زنی آید آب تیره از خشتان
بود خونابهٔ دل بس بی لعل جگر نشان

فواید ز خط حسن تو نازک عذاران
میا خوی بکان می فشان از رخ و لب
مدام چه بود این که گشتند بکفر
قدح کبیر جای که جرعی بخشند
ای همه سیمبران تنگ تو بر سینه زنان
دلق سالوس هزار دانه ناموس درید
بر در سر خرابات که خمخانه زاد
ساکن خانقه و مدرسه بس کرد
جامی این نظم حسن که بفرستند سوی فارس
حکایت کرد باد از گل کل از پیراهن جانان
تو خوش حالی ای بزم وصل از سر مستی عشوه
نفس گرانی جان ما از ای جان گم از زلف او
بدستی بی بت دستی جامی خویش باشد
زهی ابروت قبلهٔ پاک دینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم
چو نعل سمندت بره گاه سجده
شد از عشق رسوای هر کوی جامی
موسم عید و بهار خرم شاه جوان
ای کرده ایی ز لطف طبع خود انصاف و داد
مطرب بر بست گوش آن آهنگ راست
بهر بزم شاه جامی از شهرستان غیب
گنه شوند ذاتک فی وحده البطون
ما از ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست
بازم رهانی خویش که در کارگاه عشق
جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای برجت هر نفس مهر دل فزون

علیکم بحسن الخطای دوستداران
بهم بر مزن وقت پرهیزگاران
چنین نا امید از تو امیدواران
شود تازه از خط بهار نکویی
قرارت نه این بود با ما از اول
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره

ولە

تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
جلوه تنگ قبایان تنگ پیرهنان
با دم خود و بی سنگ ستم خم شکنان
کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
با گل و عیش اگر باده نبوی تو رساند
چون بر نجم که درین بزم طرب خندند
میر دم حلقه بر آمد ز درون آواز
لاف قوت خرن ای شیشه عاجز که شکست

ولە

گر نبود بو جانان جز نصیب پاک دامانان
گر من هم سر خوشم بیرون دران از سنگ بدنامان
نیابد شیوهٔ جمعیت از خاطر پریشانان
پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده گویی
بدل بیکان او ماند دل میرود در پیش
کلنج گرد و دامن زده می آید ان خود کام

ولە

نیاز تو خوش خاطر نازنینان
گرو بسته شد نطق سحر آفرینان
نشان مانده ما را بر وی جبینان
چه پنهان قیادت راز میابت
تراد دل خویش از حشمت خوبرویی
تو لی خرمن حسن مه هستند برتو

ولە

سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
در چنین حالی می پرهیز کردن چون توان
چند حرفی در بیان شوق او در استخوان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
باده نوشین روان بر جام زیر ای هم
شد خراب انبکوان هم دین و هم دنیی

ولە

حبذا سواک حیث تقلبت فی الشئون
چرا که تو بصورت ما اندری برون
کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس
ساقی بیا و باده بی خند و چون بار
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد

ولە

وجهک شمس الضحی بحسن وله عابدون
مانده بحرف خوش ورق کاف و نون
ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از ان

بران گونه که گر سبزه عهد بهاران
که با غنی قرار دل بیقراران
جوابر دار زو هر مژه اشک باران
فراغت ز دور دم هوشیاران
آن جرا جامه دران آمد و دین تغریبان
یک تبسم بکف از غبغب سیمین ذقنان
کای ترا خاتم دولت گرو بر سنان
زین بار گران نیست همه پیل تنان
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان
گه شنیستان ظرفا زده بر خون دل ایشان
بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان
خدایا دور دار آن فتنه دین از مسلمانان
بپای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزل خوان
که گم شده در و فکر باریک بینان
چه دانی غم مرد داند دیگران
نظر دوخته هر طرف خوشه چینان
از آن رفت در سلک حیرت نشینان
ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
قصه جم تا کی و افسانه نوشروان
دیگران رنج از بیان چند من از شکوان
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان
هر نقش دلربا که نهان بود در درون
از بزمگاه عشق مبرا خند و چون
رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
ای با لکان را طلب این بند خون
نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
با حرکات خوشت رفت ز جام سکون

[illegible]

من شدم ای سنگدل کوه بلا را بیستون | حاصل بیحاصلان چیست جدا از در ت

وله

آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون | خواهم کرانه باز کنم کنج ولی
در فراق رابهم مسکنم فسون | هر لحظه دل بغبن دگری بر بی زخلق
کش بخت تیر و گشت بدین شیوه همچنون | هر دم مکن فسوس که روزی تو وصل

وله

نشسته اندازین درد مردمان در خون | هر دو چشم ز گردون رسید چشم ترا
گرفت چشم مرا درد چون نسالم چون | در دامن نظر حسن از نیت آنچه گرفت
که دمبدم بکند غمزه تو خون افزون | مرا ز چشم برون در تو فرش رحمت

وله

ترا رسد که نیازی بجسن روز افزون | سوزندگانی عاشق بوصل معشوقست
جواز تو دور فتادم چه جای صبر و سکون | ز جان سوختگان همت بر آمد دود
اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون | ز نقد عشق چو باشند تهی خزانهٔ دل

وله

کردی عنان رنجه بسیمین براق دون | با حسن التفات تو معتاد گشته ایم
جز گوهر نیاز نیابی دران درون | لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود
زان میوه طلب آبدان قدستان ستون | جای علم بعالم دیوانگی فراخت

وله

چون خضر و بجوی این که ز مجمع بحرین | در ذمهٔ ما دین بود بر تو بسی
در مذهب تقلید بود نفی دوی بین | این حدت محض است که از کثرت تکرار
افزود بران بحیه بیدا آمد از دو عین | جای مکن اندیشه نزدیکی و دوری

وله

در میان این و آن موی میانت بین بین | سبحه در گردن عصا در کف مصلا در کنف
زان مقام هر یکی دارد اهما جون بین | جان کزان لب داد دیم بستان هیچ از من مباد
در لباس صورت از زندان نباید زینت و دین | عزم مسجد کردم از میخانه پیری فروش

وله

نمی‌پسندد خرد که موی میان | لبت را گفتم ای جان این لبی

[illegible]

مرا بادا بکرد دون دایم این دین | ز جامی گر تو سر خواهی و دیده

وله

تو سهی قامت همان دایی چمن | در ره رفت گر گوی از سر کن قدم
تا نشاندی سبزه گرد یاسمن | گرنه نیم معنت ماه رخت

وله

خواهم ز شوق تو صحرا و نهادن بعد ازین | هر کجا منزل کند شب گر تواند آسمان
عشوه آن نهار آلوگ کشیدستی بر زمین | آن سپایی نیم خیز بلشکر که چشم
چشم خود بخت همت تبسایی از دوری زمین | کحل دولت خواهم از مس سعادت دیده را

وله

یکی چوگان حوالت کن بمن جانبازی نیابی | نظر بر گوی بازی این قدر گوئی بمیدانی
از آن توسن مبادا گرد آن تن سیمین | ز از خنک فلک خواهد بپای مرکب افغان
فرود الحظه بردیده گریبان من تن | دل و جانم فدای آن رخ نیکوی گیسنداری

وله

چو دید روی تو آمد آسمان بزمین | ز دیده بس که نهانی لعل بخت گرفت
بسوز چشم عنایت بیدکان کمین | نسیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
وگر ز من نشود باورت بیا و ببین | منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و حور

وله

بس صد حرف غم در هر خط از لوح مراد | بگویم بس که آه آتشین از دل بر آوردم
فتد بر روی زمین سایه شبهای سیاهم | فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زندان
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار | خدا را شهسوارا بنشین ارزن جولان مده تو من

وله

گرد آشوب غمت تاراج خواب و خورد من | من خرام تا ب بی دردی خدا را ای طبیب
بیش از آن روزی که آیی و بیایی گرد من | سوی تو همراه اشک آمدم و دلش بکش
در همه عالم نیابد فکر عالم گرد من | ره بگذارم همه بی او مبادا پای غایبان

وله

میسوخت آتش تو دل زار ناک من | سر رشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف
دانم سرایتی بکند عشق پاک من | روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل

[illegible]

جامی مجوی خوشدلی از مکر ورزش ازل
نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من
نبود همره جانم بجز اندیشه تو غمت
این چه سودست و چه سودا که بیازار
جامیا تا بتوان جام می از دست منه
زانکه کلام الکاتبین بنخواند حسب حال من
هر که شهادت نام تا نبیم آن خورشید را
خاموشی عشقم رهاند از شیوه بحث و جدل
جامی گفت آن سنگدل این قتل جامی مرحم
با یار کوچ کرده که گوید پیام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
ای صید پیشه چاره چه سازم خلاف را
جامی مگوی کین همه مستی و شور چیست
ای زتو کوه غم فراز بر دل مبتلای من
مهر و وفای من مبین ترک جفای من مکن

[illegible]

وله

غنچه‌ایت بود آغشته بخون دل من
چون ببندند ازین دیر فنا محمل من
سیم اشک و زر رخسار بود حاصل

چو ز نسیان که بجان آمدم از مستی خویش
لطف فرما بکش تیغ و بکش زارم را
زانکه سلطان خیال تو مرا تعین کرد

وله

نوشت جز سودای غم در نامه اعمال من
آید رقیب سیه چون سایه ز دنبال
رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیس و قال

ز نسیان که با من سکند هندوی لعلش سرکشی
در گلشن عیش از دلم کم جون نشان خرمی
بنشین نگار کوی او مالم برای آب رو

وله

[illegible]

کس مباد در جهان هرگز گرفتار بخشین | ای که می بینم ز اکنون عنان دل بکف
آه من چون میزنم تخت آنجهان یار بخشین | در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
گر نظر انداختی ما را بیکبار بخشین | دل نداد تم نه بیم از تو صد لطف و کرم

ول

کرده با خونین دلان مستی آغاز بخشین | چند بار سر گشتم خواهم و کمتر ز دهش
مرغ جان آگر بود سوی تو پرواز بخشین | راز عشقت با چو جان مخواستم دارم نهان
از چه شد نامهربان آن نازنین ناز | می خوارم چشم بهبود از کجی دارم که مست

ول

سر بسنگ کرم و آه سرد من بین | غم مهجوری و بار صبوری
بدامانت نشسته گرد من بین | تنم را سیل اشک آورد سوی

ول

کلاه دلبری کج بشکست کج کلاهان | غم تنهائی خواهی که چون بر در زنت شود روشن
سمند ناز برون آن جال دادخواهان | ز دود دل سیه شد روز من شبهای هجری
پای کعبه جان مجنت کم کرده راهان | پناه آرند میم در سایه دیوار تو یاری

ول

در رخم هر سو صف دل مبتلای خویشتن بین | بر لب بام آمدی هر سو چو من افتاده
از رخم اشک نشان خاک پای خویشتن بین | آرزوی یک نظر میرم ای سلطان حسن
دامن پیراهن از چاک قبای خویشتن بین | چند بی پرسی گزین گونه چرا بیدل شدی

ول

هر طرف آزاده سر در کمند او ببین | فتنه را خواهی بی تاراج عقل و دین سوار
عرقه در خون نعل سمند او ببین | لب می پر کرد طاوسان باغ سدره
خنده شیرین لعل نوشخند او ببین | چشم بد را خالش افتاد سپند بر آتش

ول

سوختم چند شوی مرهم داغ دگران | یار دمساز کسان و صل چه داریم طمع
روشنائی بنه بردر چراغ دگران | با تو ای باد صبا بوی کسی می یابیم
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران | وه که افسانه جانی شنیدی هر گز

ول

تو گشتی از ناز با سوی خود و کوی مکن | از تو بوی جان بدو ز باد بستان بوی گل
تا توانم با من غمیان بخت باز و لی | کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نیست

ول

آینه جمال نمای خداست این | گردم بسی طفیل بکان که نور تو جای
کفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این | هرگز نکردی از لب خود کام من روا
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این | بیگانه واری گذری بر گدای خویش

ول

پاس نفس دار که آنفر نفس است این | بی واسطه گفت زبان پرسش او کن
بگذر بسلامت که نه جای هوس است این | از ناله ما فارغی از صاحب محمل
مرغ دل محنت زدگان زفقس است این | گاهگی خرامی سر من نیز قدم کن

ول

سر من خاک در او اگر این کج کلهست این | همه حسنست و ملاحت همه لطفست و صباحت
سنگ کو سینه کز نه صد ... است این | نه عجب لبش شب اندر ته ...
بکنم ناله از آن مه که بجت سیه است این | مرغ ویرانه محنت که شبهای جدائی

ول

از کف برون چو عنان میدهد باز ایش | بهر بشارت هر نفس جانی بدست آید و بس
جانا کرد محکم بزن لف دو تا راش | بر طرف بستان جا مکن در پای گل جا و مکن
رخصت مده ... گشتن صبا بر ایش | جان بدیدم بهر خدا کردی بدو از راه

ول

والله ز جان بکتر روحی فداک ای نازنین | پاکان به بوی تو داده جان بوی نعم
از شوق آن روی ... جامه چاک ای | گر شد جوالا بیکرم غرقه بخون کی غم خورم
گر تو کنی غمخوارگی از غم چه باک ای نازنین | با مکرر دم شد قوی خواهم فغانم بشنوی
جا کی دارد با تو خورشید که تا بد ز تو ... | گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای
کاو سوار سرکش زین خاکساران بین | آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن
داغ غم بی مرهمی دل افکاران بین | گفتی غم و درد ترا هر دم فزایم اندکی
میسند آیین جفا با ... | بازای سوار کج کله ما جه ...

[illegible]

خیرتم با تو چنانست که گر دست دهد
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسیدن (?)
می برد نامهٔ او بهر جهد دو دریغ
دل بجایی بمانده ولی جان جهان را دیگر است

[illegible]

هرچند منی عالمی صید کمند خویشتن
گرفت آن نجم کز جان جازم سپند خود حیث
با لعل نوشینت ز دهر گر بکام غم دوتی
جای کعبه کرکوی چندین منو چیران او
آمدم در دل اساس عشق محکم بیخ جان
دیگران بر بزم وصلت شاد کام و سرفراز
زخم تیغ غمزه را صد ره بجان دوختی
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب
جونای دل من تنگ شد فضای جهان
مجو دوام طرب زانکه جار حد دارد
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست
وفا مجو ز جهان هر که بود ز اهل جهان
تا بسوخ ز جهان و جهانبان جامی
پرده ز رخ بر فکن جامه جان چاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون بیخ من
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی
نکرو زید نسیمی ز سرو سیمبر من
خجسته باد طلوع لوای سهیل یمانی
بگو کزین ره از آن دو سر خود
با این جمال همدم مستان عشق شو
در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم
گفتیم تمام خرمن جسم بباد شد
خواهی که نقد عمر تو گردد حدیث عشق
تا ختم چرخ کهن شد و جام مه نو
صرصر قهر ازل کو نشان مشعل مهر
زدم ز روی تو خرمن فلک ان مزرع خویش
دل بسی رنج مقصود دو دیده ورسید

چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن
تن من همه باد آنجا که تو سوزی سپند
هر کس که همچون نی شد خالی زنند خود

چون گشته اقلیم برجست بر من مهر آن بت جفا
اوصاف لعل خود مکو هر لحظه با دون عیان
تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی بوستان

وله

با غمت جان بلا فرسوده همدم بیجهان
زیر بار محنت و غم پشت ما خم بیجهان
وان جراحت مرهمی از دو ای آن بیجهان

از سپاه بحر شد معموره عمرم خراب
سبزه خرم گلشن عیش جوان زیر تو
عشقبازان یک بیک بیم صلاح آورد رنج

وله

رسد بعرش نفیر من از تنگنای جهان
نشاره حوادث طرب سرای جهان
بود خشونت سوهان عمر سای جهان
بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان

ز این کبودی چرخست ملکه شد سیلی
فتاده رخنه بر دیوار دین و سیداری
طلسم گنج حقیقت گشایی دم در کش
قرارگاه تو ملک بقا بود ما چند

وله

طرف کله بشکن تاج سران خاک کن
لیک اگر بگسلد رشته فتراک من
حال دلم باز پرس از نمک خم پاک کن

خار و خس کوی دوست بر رکلت ای آحتی
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
مردم بی درد را ذوق فقای تو نیست

وله

گر روز گشت با قبال طلعت سحر من
بخنده گفت بدین مبادگر سر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیدار لعل کرم
ز دیده و تو گر محروم شد ام ز دور ز نیست

حرف الواو

اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
لعلت بخنده گفت کر ما به نیم جو
این نکته می شنو ز حریفان می کرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم
با این فریکی بخوان راه عشق رفت
جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند

وله

بس بود تا ابد ز شمع بخت یکی پی تو
گوید کسی نو خوشه ای رویین مدرو
چند روزی تو هم ای سنگ ز این کوی برو

هرکس ز جلوه گل فهم معانی نکند
ترک جنم تو اگر سند دی خوش ستم خوانم
جامی این پا سر اقبال جامی من و ترست

حیف کالای نجون بعل بمیند خویشتن
قوت بکش طبعان مکن جلاب قند خویشتن
مکذر بباغ و جلوه و سرو بلند خویشتن
حکمی جمع رویت دیدم شد غافل زبند
ملک دل سلطان عشقت مسلم بیجهان
گشت ما را ز احسان تو بی بیم بیجهان
جای جبر و دل سوای عالم بیجهان
در حریم خلوت خاص تو محرم بیجهان
ز زخم سیلی جا جیدلان قفای جهان
که هست کنگره کاخ دلگشای جهان
که ناگهان کشدت در دم اژدهای جهان
شوی فریفته ملک بی بقای جهان
که قبله گاه امید تو بس خدای جهان
نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن
باد بهشتم را ببر و ز با جگرم چاک کن
هرچه کنی بعد از این با من غمناک کن
که باز شعله برآورد آتش جگر من
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
که چون بری لطافت نهانی از نظر
بجاز الست کو همی هزاران بلی شنو
فرخنده ساعتی که رسد گشته را درد
دستی بزن بدامن مردان کرم رو
اسرار عشق بازجو کن از نغمهای نو
بهر جا می بودم خرقه بخشی نکرد
شرح آن دفتر موسته ز بلبل بشنو
در گشم تاج کیانی ز سر بخسرو
ختم شد زهد اخلاص مسیحی می برد

ای الم گرفته جا و مدم از نظر دور
مسکن و فکر عافیت خاصه که شد ز عشق تو
خاکشته تو جون گشتم چشم پر اشک گرده
جای خسته را که هد گشته بتیغ غمزه ات
فسبحان الله ایما یبدو
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
گر تو بی جلوه در فضای وجود
پاک کن جای از غبار دو دلی
سنبی چون مه نمودی روی نیکو
سر نکم خواهد از زانو که گشتن
همه صاحب دلان را ذوق کعبه
در خرقه که کرکم گشت جامی
ز هر سو بدانند رویت نکو
رسان تیزتر آبی از تیغ خویش
بگو عاشقم بر فلان گفته
بهر جا مهی چون تو منزل ساخت
دلا کام از لبش با چشم تر جو
کشد یکبار کی سوی تو ام دل
ترا بس خیست در زلف آن همه چین
مگو جای برو مهربان و رز
کر سرم خاک گشت بر در تو
تن چون موی من بود جا را
سا دکی بین که آینه خود را
جامی از جام جسم نیاز باد
چون نیست بخت آنکه من بکلم سوم همراز تو
بازی مکن ای غمزه زن کر تیغ جان آن تن
صد دل بنگاه خود دکند صد خنده در جان افکند

مرهم سینه چون تو یی مردم دیده هم تو شو
دل اکه شد غم تو بون جان بکف بلا کرد
پای من آنکه همه بار کی تو تیز رو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو
چند بهر روحی ز عکوش بیا بکی نهی
تخم شکیب کشته ام ده که خیال ابد نیست

وله

انه لا اله الا هو
می نماید بصورت همه رو
هم خود انصاف ده بگو حق گو

هست هر ذره بوحدت خویش
فهو ناج کما هو المنخی
در همه اوست پس چشم شهود

وله

برآید نعره از انجم که ما هو
ز شوقت چند کریم سر بزانو
من بی دین را ذوق آن کو

ز مد آهو ز مردم با نگ تیز
دو چشم تو عجایب جادو اند
ربت هست آنی در لطف و رخ تیز

وله

حماک الله ای دوست من کل سو
که شد خشکم از آتش دل گلو
ز من این چه لایق بود این مگو

نجون جگر مسکنم چهره تر
اگر کوزه ای می شکستم چه شد
منم آن گدا بر در میکده

وله

والا لم تجد ما کنت ترجو
اگر بنما نیم یک تار گیسو
که چینی دیگر افکندی در ابرو

پرست این چشم تر زان چاره ضو
ترا موی از درازی تا میان است
خطت آن با فتادی جعد مشکین

وله

باد جانا سعادت سر تو
باد کار از میان لاغر تو
دارد اندر صفا برابر تو

نیست شد همچو سایه سرو بلند
سر زلفت بشهر طاوس
ای لبا شب که خاصه برد بروز

وله

با دیگران مگو سخن تا بشنوم آواز تو
جان صد چو منی باد فدای ناز تو
انغمزه چون دل که زند چشم بیکار انداز تو

خشمت چو خصم جان شود لب بگو خندان شود
تو طایر قدسی مکن تو بنداز ورد رس
چون پرده بخشانی ز رو جامی فتد در گو

لیک بود هزار از این بود تو بی چشم جو
حالت وجد یابدت از زار من شنو
سبز نکشته گشت من دانه کشند پی درو
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو
پیش عارف گواه وحدت او
و هو راج کما هو المرجو
چیست پندار هستی من و تو
لوح خاطر که حق نکست زدو
در بن بشنو و تو بکذ شتی ز آهو
بد بدیدم همچو آن دو هیچ جادو
که از بر خوانم این آیت که از رو
چه شد کم گیر از این شسته نکو
همین است پیش تو ام آب رو
بجرمانه کیرم بگردن سبو
که سازم بر از می نیم کدو
دل جامی آنجا نیاید فرو
کسی کم دیده زین پر آب تر جو
خدا را این میان تست یا مو
نشست از مشک گردی گرد آن رو
من این دانم مرا چیزی دگر گو
چنین بشتا دو سایه بر در تو
می پراند مگس ز شکر تو
با خیال خط معنبر تو
گر خورد جرعه ز ساغر تو
تا ترک جان شود بر عاشق جانباز تو
گسترده ما دام هوس کی صید شد پرواز تو
تو گلشنی حسنی و ادم مرغ سخن پرداز تو

ولە

هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
چیتم جهان بروی تو روشن که بی تو نیست
ای آفتاب حسن مباد ازوال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار
تا کاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجتست بگفتن چو زد رقم

ولە

تا زند این چشمهٔ فیروزه در از دود تو
مدعی گیرم که چون آینه رو بینم بتو
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
پر دعا دارم دلی تعویذ وار از دست تو
یک گرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو
بنده جامی پای سر شوق شد بادا قبول

ولە

این بگو با من که من بیگانه تا کی خوی تو
دل چه طومار پیست پر پیچ و صد حرف سوق
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه دارم در مقابل چون تو بگشایی میان
گر فتد خورشید تابان فی المثل در کوی تو
قد جامی کز غم خم چون هلال از بهر بست

ولە

وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
بر مسلمانان بخشا بین هر سو که شد
سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو
کشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو
هر کرا بینی بجایی و طاعت بر زمین

ولە

زان بیشتر که جان دهم آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا
یابند که یابم از گل نورسته بوی تو
یابم چو سوده شد بجت بعد ازین چو مشک
سنگی خورم بسر ز رقیبان کوی تو
این تعنیز نو کشید غزل مثب ای غزال

ولە

همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو
که بمن گدا خوبی نگاه ز من جدا خوشی
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب جمع در آیدی صنم کشته شوم ز تیغ غم
تا کشد آن سگ سر بسر خود بسوی تو
تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر

ولە

القصه کردم در بدر دائم بجست و جوی تو
با دل ز خم ناوکت در سینه صد روزن
یارب نمی آرزو جان کی برآید با هم چو تو
بیچاره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه

زنیسان که خو گرفت دلم با وصال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
شد سالها ز پرتو روی تو جمله نور
دارم سری نهاده بر آن هست کرست نیاز
شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو
تا تو رقیبی آفتاب از زرهی باید طناب
مه که بر شکل کمان زر برآید گاه گاه
قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان
روی تابانی همی کر که بینم سوی تو
کفتیم خواهم زین پس ترک خوی مرکرفت
زیر پا افتاده دلهای تنان بسکه دل
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی
چون بمسجد بنشینای قبلهٔ من روی تو
در نمازم دل بسوی تست رو در قبله گاه
روی نهی پیش نظر من جای دیگر در سجود
نیست آهنگ قد قامت موذن را چو دید
من نگنجم گر چشم گشایم بروی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من
هر صبح میکنم چو صباره سوی چمن
من بس خراب حال خیم کاش چو سگان
گر بخطا کنم نگه بکسی مو بروی تو
بود دلم ز غصه خون هجر تو برد از و سکون
رشک بر دوان من تن ناتوان من
باد کشهار غمزه زن را بعجب مکن
داریجان من کنی ای کش بندوی تو
گر بر در بخانه ام که در حریم خاص نیفت
روز و خاک جاودان شهادیم یاپیبان

وا کنی از ماه که بینم جمال تو
چشم مست و مردمک چشم خال تو
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
بر لوح چهره کلک عنبر وصف خال تو
سرکشان را طوق گرده حلقهٔ گیسوی تو
کی تواند کالسید لحظه رو در روی تو
گرد رکاب بندم این تعوید بر بازوی تو
نامه شوقی که آرد باد تا که سوی تو
حیف بیداری که افتد چشم من بر روی
خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
نیست تقدیر دو عالم قیمت یک موی تو
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو
نیست بر محراب خواهم روی کرد ابروی تو
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
جامی رخساره زردی خاک کوی تو
این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو
پیوند دیگر ست بهر تار موی تو
غلطم که چون رخ خاک پای جست و جوی تو
طومار محنت ز جان بسوی تو
باد مرا بدین که روی سیه چو موی تو
من بخوشتنی با خوشی ساخته ام بخوی تو
باز نسیم صبحدم جان بدهم موی تو
جانی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو
خونی کرست انجمن صبحدم آید از خوی تو
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
زین پس کنج میکده با هم و گفت و گوی تو

محراب طاعت من بود طاق خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماند انجمن

ولە

دمبدم زخمی تازیانه تو
همه تن گوش میشوم از شوق
من و غمهای بی کرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی
که مرا می کشد بهانه تو
جا میا بوی درد می آید

ولە

رخ امید ننهد هیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
رسیم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب بخون که میرود جانم
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی

ولە

گر برآمدست بام و روزن از تو
از بس که دلبری ستاد کشتی
نبردی جان سلامت یک تن از تو
نذر دحیب تا دامن گرفته
ندار دبوی آن تر دامن از تو
مکو هر دم چه خواهی جامی از من

ولە

تا بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو
کفتمی و در کنج غم بنشین صبوری کن
جان که دل را بگیرم با کلعذاری همچو تو
دل کی آید گر دکل و گلزار کشتن هر کرا
روزی بکوشش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آواز آن خوبرو چون یوسف جامی

ولە

دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را
جز نقاب مشکفام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وحشی عجب
بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس

ولە

چمن بیاراید کس بی ورعارض چون روی او
سایهٔ آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد
جای آن دارد که سازم چشم روشن
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن
کر پی خون بگیختن هم خود دهد فتوای او
شد میسر دایهٔ جامی که وصل دست بود

ولە

شرمنده کرد آن رخ چون آفتاب او
من گفتیم که بوسه زنم پای مست کاس

تا کی چو زاهدی جهت آریم سوی قبله رو
ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو
کاش بر من رسد نه بر دوش
هر کسی خوش بگوشهٔ طربی
بهر ناکشتنم بهانه مجو
تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
دلم که عشق بروی صد در بلا بگشاد
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی
بهر سلام مکن بخل در جواب آن لب
زهی چشم جهان بین روشن از تو
مکن کوخانه ام روشن هر سر
لب گر جان ستان بودی عمو و
زند گل لاف با پیراهنت لیک
من بخواهم هیچ دامنت دل از مهر یاری همچو تو
ز غیسان که تو ای زین جولان کنی از شب دزین
در سینه گر خارم خلد با خار خارم در جگر
صد ره کنیم خاک ره ره بر ره آمای صبا
ای دل من صید دام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام
لایق رخسار گلرنگ تو نیست
زلف تو بالای مه دارد مقام
گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
بر سر بازار گل بی وجه گوید فروش حسن
آن نیم مردم چشم منت این ریع نشست
بخت شیرین خوشان فرهاد وار زین شیرین تران
آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
بر طرف بام اگر شب گر بند مشت

گر آب روی رانیست پیش سگان کوی تو
سر من خاک آستانهٔ تو
هر کجا می رود فسانهٔ تو
دل ما بس بود نشانهٔ تو
از غزلهای عاشقانهٔ تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو
اگر چه عمر نشود عجب شتاب از تو
جبان بکن که شود فوت این ثواب از تو
بچشم ما جهان چون گلشن از تو
بتان گیرند تعلیم این فن از تو
جدا همچون قبا پیراهن از تو
که غیر از تو نمیخواهیم من از تو
آخر چرا شوید کسی دست از نگاری همچو تو
آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو
گرد در روی جان و دل باغ و بهاری همچو تو
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو
دام دلها گشته نام زلف تو
زلف تو ای من غلام زلف تو
جان بی آرام رام زلف تو
بنده جامی را ز شام زلف تو
سرو همچون سایه خود را افکند در پای او
سر بطوبی کی در آرد همت والای او
سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او
باز اگر از دایه خود باز ماند دایی او
صد باره سوختیم ز تاب و عتاب او
با هم همین مجال که بوسم رکاب باد

گر در جهان حجاب نگردد نقاب او … چون در فغان شود دلم او چون صدف شوم
بر نیم فغان من ز داد دیده خواب او … گاه سوال بوسه بجایی نگفت هیچ

ول

لعل شکرخند تو شیرین جان من پارهٔ او … عشق و بهر دل که سازد بهر درد
فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارکباد او … با رقیب سخت دل غم زبان کردن حسود
بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او … بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند

ول

تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او … ره چو بیمایم بکوی تو چون جوی اندرون
هر دم آن حیست سم مرکب هموار او … عاشق مهجور را بر رخ روان اشک تیست
کار عشق بیمارست کوه از تنهای زار او … کار جامی در هم از انکار اهل درد شد

ول

خویش را بسیم بصد سالوس فتراک او … باغبان روضه قدر باده گر نشناختی
آتش من تیز گشت از خس و خاشاک او … با خرد را زده‌ام نیش از لجه آرم در میان
نیست حیست این جامه جز بر قامت چالاک او … دامن جامی ز دست عشق جانان چاک شد

ول

دل کند و سنگها جان ز کف استقبال او … بس که بر دل بار غم نهاد از شرح
تا چو پای اندر رکاب آید شود پامال او … رو نبیند فرشته گر کند صبحی کند
سینه‌ام چون خرقه چاک انگیک چو چال او … وصل خوبان جامی مطلعی رقیبان از تعب

ول

در حق مسکین خسته دل ار چه کرم او … بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آخر شنود گرچه نشنید علم او … هر دم رسدم زخمی از آن غمزهٔ بی‌رحم
محروم ز احرام حریم حرم او … جامی غم عشق تو کرم مرد غمی نیست

ول

زان چه غم دارد که گردد بیدلی محزون او … خضر اگر خواهی که بینی بر لب آب حیات
چند خود را گند مشق قد موزون او … آن مسیحا لب شفای رنج ما دانم ولی
یک سر مو کم مبادا از حسن روزافزون او … گو مکن جامی ز افسون سخن بیهوده رنج

ول

در روی او شهود جمال ازل توان
بودن بکوی او نتوانم شب فراق
غمزات گر بسی خست این همه بیداد او
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او
شد کی نوشته بیدلم را از خطت زنجیر
رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد
یا رب از جانم بپیر بهرهٔ رخسار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
شد سرم در ره سگان از خم نعل توش
گو بکش جعد جان از ای مطرب کو مباش
حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او
گر چه رخش تمکن چو لاله دون عرصه
رفتم آن خاک را از مژگان پی تسکین شوق
چند لاف جستی چالاکی ای سرو چمن
مرغ جان گردی هوای را نهایی خال او
گر تقصجان بفرستد قاصدان مخصوص دل
خون کنیم دل را و عالم در رکاب او زرا
صوفی ز دل حالها گر بسته و تن از دگر
آن سرو گر شاد زد جهانی بغمد او
باشد ستم از یار کرم شکر کند
آه از کنم سوز درون هست که آتش
بیت الحرم مات ورت خند نشینم
نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او
قصد لیلی باشد از جعد سلسل عرض حسن
چون بمیزان لطافت هست وزنی سرو را
گرچه در مستی ها نفس از سر هوی
بر برای خونم خند سوزی جان من بی او

سر تا پای گوش زدی خطاب او
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او
در فن عاشقی کنی شاگرد است استاد او
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
چون ازین سو بان بنفید رخنه در قوهٔ او
میکند دم مرغ شاخ سدره از فریاد او
یا بهر که خند روزی کن مراد بداد او
بار دیگر امن بلطف قد و رفتار او
میرود خونابه از سینهٔ افکار او
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او
خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
بر کنار چشمهٔ کوثر نشانی تاک او
قاصر است از فهم این سر نهان ادراک او
می‌کنم ار دست پاک از دامن صد چاک او
گر طبیبی رشته لاغر تن من بال او
شد خمیده هیچو نونی زین بالا ذوالدال او
نیک کنه نتوسید اندر نامهٔ اعمال او
در بدر در وتیس بو خوبهای ایکان در نبال او
هر سو که خرامد سر ما و قدم او
انکس که رود نیست خطا بر قلم او
شرمنده‌ام از رحمت دم بدم او
بدلست چه خیزد ز وجود و عدم او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
خط سبز انگ من گر دلب میگون او
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
کان پری عارخ زد از غت نیم از افسون او
مرا صد باز در آن که بکیم از نسین بی او

گو جان آنجا رسد باری گر مانده من بی او … مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
چه میخوانی مرا ای جان سوی چمن بی او … مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زمین چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او … از آن ماند جامی ای جان تاراج غم رس

ول

چون شود دوری ز بهشتت بهر منزل از او … ساخت بی طلعت خود روز و شب ما ی
کی بود روضهٔ فردوس شده محفل از او … خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
گر بدیر دخل این صورت آب و گل از او … جامی از زهد و ورع مشکل عشق انکشود

ول

غرقه از بار دل من زورق گردون دو … جا درون دل گرفتی چاکش از بیکان
جان من کو باش بکجا رد کز آن دو … عشق تو چو تو نیم ز دل بود در کشود
عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون دو … تخت سلطان عشق آمد دل جامی و دست

ول

قبله باشد جز یکی گرچه بود محراب دو … گنجهای بر قع زان دو رخ با چشم انجم بر زمین
گز زلف مشکین سوی دل افکند قلاب دو … در گلستان حسن از آن لاله و رخسار خجل
نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو … شد سوسن جامی از آن دو لب مستی بی نور زد

ول

با که هجر تو بر دلت از میان هر دو … جان دو دیده غیور زند بر رخت کز سند
خدا را انجا طاق ابروان هر دو … نگار رشته دو ترکند خفته چشمانت
اگرچه خرده شناسند و راز دان هر دو … ز کار رئیسی عقی مپرس جامی را

ول

نزدیک اگر نیای ازین دور تر مرو … تا کی روی بقول رقیب از نظر مرو
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو … جامی ز رس منزل آلودگان بود

ول

زین بیش ز نظاره روی چو مه مرو … دنبال قد فراخته طفلان بی گناه
چشم نیان راست قد کج کلاه مرو … دل موس مرحمت اهل دل بکن
بی پیر مقلد کم کرده ره مرو … دوام حیات خرمی صید کمال جست

ول

نسیما سوی او ره کن بسر همراه خود جان
ز بهر گل مخلد در سینه خاری بی رخ خوش
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن
میرود عمر گرانمایه ما غافل از او
دل خوش که چند ما هم سفران ما هم
قامتش طوبی بی لک تر و رخ طلعت حور
شد بر من سیل سرشک از خدو نزدیک
چرخ اخضر گز دو چشم خاست موج خون
شد جهان از اشک من یاد می‌کنم شود
رشتهٔ جان گر ز زلفت گسلد چندین پیچ
روی مجنون بود در لیلی و لی بد بحر عشق
ای ابروانت متصل عشاق را محراب دو
مقصود ز ان ابروان شد سجود روی تو
نهان یکی تن چون کنیم از تو عیان دل ان حسن
جانم فدای پای کاندم که تو بینم جانم می
دو نرگس تو گر مستند و ناتوان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود
قران قوس قزح با هلال بس عجب
از آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد
ای آنکه سرخ دم بدم از چشم تر گرد
نزدیک مردم ز تو دور از خدا
آن عشوه و جوی فتنه بازار و کوی شد
ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو
بنگر به شباب خود اندر محاق
فکر حجاب هر کجی و در راستی بکن
خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری
خوی که ز آن تاب می کند از حسین فرو

چه داند نخی عشقی که دارد کوهکن بی او
زبان من بکار افتاده نتوانم سخن بی او
گر این مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او
ده که جز محنت اندوه نشد حاصل از او
انکه بر حج مه و خورشید بود محمل از او
شد چون لاله نشیمن مرغ دل از او
جام می گیر مگر حل شود این مشکل از او
تشنه بر تست و اسکم باده گلگون دو
تا نیا بدره خیال غیری از بیرون دو
باده جست افتاده هر دو فلک جز افیون دو
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون دو
با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
شد بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
گستاخ نازک من گز و رشته گل سیراب دو
بر می گرد شند گردان دور جام شراب دو
شد نذفت حقل و بلای جان هر دو
نظر بروی تو از کید کرنهان هر دو
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
کرده در سر و کار تو این و آن هر دو
به ترک لعل یار مبین از نظر مرو
بهر خدا که برنخت او دگر مرو
آنجا چو آنکه غرقه بخون جگر مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو
با قامت خمیده ز بار گنه مرو
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو
موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق یا ز لطافت مُی
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز کرد
گرد ز زلف کرده پاک در آن ذقن
ای جاودان بصورت اعیان آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
معروف عارفانست بهر صورتی که هست
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عیان
یکجا نشسته بر مسند جلال و جاه
هر جا بی نظاره مشتاق منت نظر
همراه وحی گشته و روح القدس شده
بیرون عشق و عاشق معشوق هیچ نیست
شکفته جز گل وحدت بباغ و چمن
کشاد از چهره مشکین برقع آن مه
ز قدسش چون درخت وادی طور
بروشن ماه را از هیچ وجهی
تر پایش صبا تا فرش گل ساخت
بلطف قدره دلها زد آن مه
بهر وجهی سخن زان روی گویم
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
غم عشقت در آمد از در و بام
ای ز همه صورت خوب تو به
روی تو آئینه حق نمی است
صورت از آئینه نباشد جدا
رشته یکی دان و گره صد هزار
سیب زنخدان ترا به زبه
دانه خال از ذقنت چون نمود
گفت زهی هر که بدید ابرو بت

قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرود — سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده
در دل تنگ نایدت خاطر یار زین فرود — دانست دران چه ذقن دل جهان فراغتی
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرود — جای خسته دل از غم خاک جهان کند نیم

حرف الها

در حکم عقل این دگران دیگر آمده — بی صورتست عشق ولی عشق صورتش
در چشم منکران صنم از منکر آمده — در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
با داغ عاشقان بلا بر در آمده — گاهش گرفته جلوه معشوق آستین
وز جمله سروران جهان بر سر آمده — یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش
منظور هم خود است که بر منظر آمده — نمود روی بهر تماشای عاشقان
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده — بحریست منفق که ز اوصاف مختلف
این دو اسم مشتق و آن مصدر آمده — مشتق چونک دیگری عین مصدر است
هر چند گاهی اصغر و گه اکبر آمده — جای خنده زنگی ازان گل عجب مدار

وله

شنیدم مژده انی انا الله — لبش بگشاد مهر از حقه لعل
نباشد دعوی خوبی موجه — بدان زلف درازم دست رس نیست
درون غنچه خون بستست ته ته — بلطف قدره جای زد و رفت

وله

گه خوش باشند نخچهای جو — مرا با آن دهان سربست پنهان
دم بسمل جواب الحمد لله — نمیرفتیم بخبر راه سلامت
بلی دیوار ما را یافت کوته — چو طنبور از تو نالان بود جامی

وله

در نظر مردم خود بین همه — بلکه حق آئینه و تو صورتی
انت به متحد فانتبه — هر که سر رشته وحدت نیافت
گفت گزین رشته گشاید گره — هر که چو جامی بگره بند شد

وله

دانه جو هر گر نماید ز به — گشت بدام دانه خال آن ذقن
نیست بلی چاره گار ازره — غم چو دمی قسمت دلخستگان

یا صف مور رانده یا پی انگبین فرود
کاش نمکند آشتی گیسوی عنبرین فرود
گر غمزه اش گرفت خون روی همین فرود
گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
غایب شده بصورت کسوت بر آمده
هر چند گر ظهور و بطون بر تر آمده
در شکل دلبران پری پیکر آمده
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
وانگه گشاده چشم تماشا گر آمده
باران قطره و صدف گوهر آمده
کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
گر غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده
ارانی نفسه وجه الله جهره
ز اسرار حقیقت گشتم آگه
مبادا دست کس زین کوته کوته
زهی لطف قدا علی الله قدره
زهی لطف قدا علی الله قدره
کسی از سر درویشان چه آگه
ترا دیدم براه افتادم از ره
فراقت زاد فی الطنبور نغمه
صورک الله علی صورته
وهم دویی را بجهان ره مده
پیش وی این نکته بود مشتبه
گر بسر رشته رود باز به
یافت دلم منعه الله به
گر چه بود میوه بی دانه به
قسمت من پیش و پس ده

نیست بجمال کی و جستی چو تو
میوه باغ بهشت بلکه از آن بهتر هم
خرقه پشمین چو به عاشق عمد بده را
زلف چو در پا کشان بگذری خوبی بی مثل
با قد خم با قبه زر تشنر اشکم نگر
ز هر طرف که درآمد گشاد در رخ ایجاه
کمال حسن ازل در جمال او دیدم
سر نیاز بر آستانش سود چون بکشید
حدیث عشق که منشور دولت ابد است
آب چشم تا بماهی رفت و آهم بماه
شد معلم پیر در تعلیم خلق آمد چه سود
خاک پایت را نکه میدار داز روی رقیب
جان شیرین گفتم آن لب از من تلخ امد
اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل راز
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست
آن دو رخ را که نه بینم مگر ماه بماه
گر کشی از پی نخچیر که صید کمان
ربود آرام ز زلفت روی اگر سر برود
در اشک و رخ زردم نگر گردون
همچو شمع زبان شعله زند آتش آه
لب لعلت که ز داز خط بعلم مهر و فا
خال مشکین که بر آن چاه زنخدان منی
دل دو نیمه شده از تیغ تو خون
حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش

نی که میان بست بجنبد بس کرد — بین لب او جای و بچود بعفت

وله

کرده ام از غم پیر خرقه پشمین چو مه — شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ
سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه — ساقی خوبان سپاه لشکر چنین تیغ برد جام
ناوک آه مرا است آن چو کمان ابرو زده — در بر جامی دلش می طپد از دست تو

وله

چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه — غلام لطف خرام ویم که سالک راه
ز ناز و حشمت خوبی بزیر پا نگاه — مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
بگفت گوی مقلد کجا شود گمراه — تو هو دیار در اغیار مذهب جامیست

وله

چون نیاز دانجمه خشقت در بستان طفل راه — بعد ازانکه میبینم رخت جشن نظر
آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه — افتم از شوق تو می گریان بپای سرو و گل
گر بذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذر خواه — نیست جامی را جز این با مهر دعوی

وله

بر هم زده بیتیغ طره قلب صد سپاه — در تاب مهر عارضش از باده صبوح
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه — زارم کشید و بر سر راهش فکنید
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه — جامی بجام غصه چو خون جگر خورد

وله

برگشته آهوی مسکین ز دل سوخته آه — جمله خوبان بر خط غلامی داده اند
حکم کرد از ازل این گونه شدم بنده براه — خواهد از غصه رقیب که ریزد خونم
حاصل خرمن او نیست جز آن دانه کاه — جامی از هجر رخت کو تب و گه آه کشند

وله

چون نکنی بت پی مهر زدن گرد سیاه — سید لاله ز ابکاهی چو نکه داری دل
جستی بچه افتاده ز شوخیت بچاه — شوق قد تو طوبی نشنید فردا
هر دو رابثت ز بارغم عشق تو دو تاه — عذر خواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو

وله

برفکن ای باد صبح دامن خرگاه — وصف سهی سرو ما بلند مقام است

باده خورد و مست شود سر به
سیب زنخدان تست مشعله الله
زلف نشکن بر شکن جعد گره بر گره
یاد اسیران بکن داد فقیران بده
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه
مرا مشاهده شد بستر تم وجه الله
گهی بر دلبر راه و گه بر دار از راه
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
کدام غیر که لا شیئ فی الوجود سواه
هست بر درد دل من شاه تا ماهی گواه
گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
زان رخ نیکو خرابیم احسن الله جزاه
خلقی نهاده روی بظلم نجات کراه
مخمور چشم جادویش از خواب جایگاه
باشد که سوی من بترحم کند نگاه
بود سرود مجلس او جز فغان و آه
بجمال تو که هستیم بجان نیکو خواه
هست آن خال سیه تیر بر حق گواه
ناگه از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
نیست کس بجهان حال ازین کوته تباه
گر نه بگشایدم از سینه برو تیغ تو راه
از دو چشم تو تمامت من اثم نگاه
نشکند از روی سرو روان شاخ گیاه
این کرم کن ازین خاک درش عذر بخواه
اشرق شمس الضحی منور محیاه
کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

گفت صراحی از آن فتاده در افواه / در دل تنگم نشین اگرچه بود آه

ولە

تا بی عینی غزال گفت اهواه / خدا را ای صبا آگاهیم ده
الا یا لیت شعری این مرعاه / ندارم شرح کردن آنچه دیدم
وان لم اشک مما کنت القاه / منم در انتظار او شب و روز

ولە

نهادانه زلفی دام زلفاه / بفکر زلف تو عمرم سر آمد
روا شد کام من بر وجه دلخواه / کله کج نه که ترکی چون تو رعنا
سیاه خوبرویان را تویی شاه / سر جامی و خاک رهگذارت

ولە

گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه / سری که با تو نشسته نخواندم از رخت
باز آنکه این گره بگشاید ازین گروه / جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت

ولە

پروای رنج محتسب و سبلت فقیه / واعظ بطعن باده‌پرستان زبان گشاد
یادی بکن ز حال جگر تشنگان ته / تشبیه می کند رخت رابعه ولی

ولە

خوش آن سر که با جام گوید تراب / تا آب می آباد کن کاخ عیشم
اگر مه بود طشت و مهر آفتابه / بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
خریدار یوسف مشو زین کلاب / بکش را طلس حرج بای ارادت

ولە

بهر جان ما بلای ساخته / دست قدرت جمله اسباب جمال
بس که جان عاشقان بگداخته / هر که دیده لطف چوگان بازیت
میرسد خیل خیالت تاخته / گوهر دریای راز است اشک من

ولە

مشک تر بر دامن گل ریخته / با خیال لعل رنگ آمیز تو
هر یک از موی دگر آویخته / آهوان دیده فریب چشم تو
خاک کویت را بمژگان بیخته / تا سر زلف تو از کف داده‌ام

راز دل چشم به پیش جام دهان باز
آه دلم سوخت بی تو شعله جان سوز
رمید آن آهوی مشکین ز من آه
ز ما بگریخت چون مشکین غزالی
ز خونین اشک من دانند مردم
ز طیب زلف او عطر کفن برد
دلم بسته با کمند زان دام زلف آه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی
سمند ناز جولان ده که امروز
ای بر سر حسن چتر آیین کی شکوه
چین درت بخاک مذلت فتاده است
ای جسته حل مشکل ما از اهل صوفیه
منع سماع و نغمه نی میکند فقیه
می ده با بانگ نی که ندارم بغیر عشق
مایم و سینه مجمر تو ای چشمه حیات
جامی حریم کوی مغان کعبه صفات
حدیث جم و جام لاغت ولابه
نخواهیم زر در قدح دست شستن
بی سر عرفان از تاز فکرت
کف جامی از جام خالی مبادا
آنکه با بلای ترا افراخته
سیل جانها می رود در کوی تو
می گریزم من دو اسبه و ز عقب
کم شناسی قدر جامی را هیچ
ای خطت نقش تعلیق نو انگیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی
چشم من هر شب بخت و جوی دل

کلبه‌ام در دین باب که گنبد شاه
آه که صد بار سوخت جان من از آه
که آن آهو کجا دارد چراگاه
من از نادیدن آن نازنین ماه
نشسته گوش بر در چشم بر راه
چو شد با خاک جامی طالب مسواه
زهی شکر دراز و عمر کوتاه
نمی بینم درین فیروزه خرگاه
چو خواهد خاک شد باری سر شاه
از سنگ چه رو بار غمت پشت ما کوه
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
یا معشر الاحبة بالله جبر ده
بیچاره بی برد بستر نعمت فیه
یارب تویی پناه من از شر آن سفیه
با او بهیچ وجه نمی جنبد شبیه
طوبی لساکنیه بشری لزائریه
که رو در خرابی نهاد این خرابه
که حرف بقا داشتی بر کتابه
که حقیقت این تا بدان بای تابه
اجب دعوتی یا ولی الاجابه
جمع کرده بشکل تو پرداخته
جای کوی آنجا سر خود باخته
موج عشقش بر کنار انداخته
کس از تو قدر او نشناخته
آب چشم ما بخون آمیخته
هر کدام از گوشه دگر آویخته
رشته جان از تنم بگسیخته

ولە

قبا چست کرده کله کج نهاده / بی قتل عشاق زابرو و غمزه
جهانی بخدمت زمین بوسه داده / سر شکم که گر زهستادن بخوانند
همانا که از ماه و خورشید زاده / سگ آستان تو نازم که دارم

ولە

ولە

بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده / سگ تو ام بکمند جفا نوازش من کن
که بر تو آن همه درهای رحمت گشاده / تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا کن

ولە

وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده / از جنس آب و خاک نه از چه جوهری
بر شکل سرو ریخته از سیم ساده / وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
ای سنگ خون گرفته تو چون ایستاده / خود در میان را فکندم نخستم گفت
زنبیان چراغان دل از دست داده / سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت

ولە

دل از عشاق بی سامان ربوده / فروغ روی تو عالم بگیرد
که خود هم گفته هم خود شنوده / اگر نه بهر اعیان عالم
از آن یک گلسته زین یک فزوده / وگر نقش همه ذرات عالم

ولە

مو نیش خرد تباه کی از ما ربوده / خضرستان خط که ز لعل حیات بخش
امروز خوش دلم که کمان نبوده / هر که بلطف جانب ما کرده نظر
زنبیان که خویشتن برد راحت غنوده / گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است

ولە

گر ز اشک بر روی من مسکین چه رسیده / کش دیده درآیینه رخسار تو دیده
گل برگ تر و لاله سیراب دمیده / اشک تو میان مژه در پاس کردم

ولە

با خویشتن آمیخته و ز خلق رمیده / هر تار تعلق که بر بدست اغیار
از خلق کسی چون به از خود بریده / یکبار که مردی برسید از ره مردی

جامی از وصف میانت قاصر است
رسید از ره آن شاه خوبان پیاده
ز روی زمین چون قدم برگرفت
پری وادی قاصرانداز چالش
هزاران بهر نگاهان فال عشقش
منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده
ز هر چه غیر تو در کنج غم نشسته
دلا بمبند بر هم نگاهانی ظاهر کشش
خوش آن زمان که برای فغان بکند جامی
ای سرو راستین که کله کج نهاده
نازکتری ز برگ سمن ور نه کی شدی
رفت آن سوار و صبر خرد در رکاب
بر خاتم که دست زنم در عنان گفت
زهی روییت ز هر رویی نموده
نموده روی خویش از حسن خوبان
نداند سر عشق کس به از تو
نگردد قدس ذات لایزالت
ثنای ذات تو جامی چه داند
زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
گفتند تا سراغ تیغ می کشد لبی
شبها ز غم ز محنت نخوابی ام امشب
اشکی که تر ابر گل رخسار دیده
تا اشک سید است بر روی تیغ گویم
اشک تو بر روی تیغ نه عکس است نگم
در صفت بوصف گرد اشک تو جامی
آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده
خود خلق وعظا کند از خلق رمیده

گرچه هر دم صد خیال انگیخته
کمانی کشیده خدنگی گشاده
چو با خاک پایش رسید ایستاده
بگردن ز طوق وفایش قلاده
که این قرعه بر نام جامی فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره
چو نیست بخت که سازی مشرف تقلاده
منم عنان ارادت بدست تو داده
بصد نیاز دو چشم پیش تو بیاده
ورنوع جن و انس که از که زاده
که هر چه در خیال من آید زیاده
که سوختین چه در ره مردم فتاده
جای بر وجه در پی ما سر نهاده
بجز روی تو خود رو دیده
ز زلفت گر شود تاری گشوده
بخلوتخانه وحدت غنوده
شود زآیینه هستی نموده
چه گوید ناستوده از ستوده
دیگر تاب زندگیش ره نموده
بر روی ما در بچه رحمت گشوده
زنبیان اگر فسانه مجنون شنوده
باران بهار است که بر لاله چکیده
از چشم در خت اشک بهر جا که فتاده
از بهر تماشای تو در دیده رسیده
زنبیان بسخنی پاک در وان کس نشنیده
چون کرم بریشم که برخویش تنیده
زنهار کاش نبری هر در رسیده

از کعبه و از کعبه روان دم زند آن
جای صفت جام می عشق میسر نشد
مرا ولیست بصد گونه در درد پرورده
ز پا فکنده مرا هجر او و جاودان برون
برون فتاده دل از پرده بیکی و صبوری
دریغ و درد که جامی بجنگ سال فراق
مسکین بروز دگر قتل بند
نبود هم پسندیده صحبت تو
دل سخت چون سنگ شیرین چه اگر
چه دوری بهم دلی صد پاره جامی
ای کشته دلم هزار پاره
نزدیک بمردنم ز شوقت
در کوی تو هر کسی بکاریست
گریان بکند نشستم از زیارت
گرد از در نظم خویش جامی
آن شوخ رسید اینک و خلقی به نظاره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
بنجوابی ما را اگر آن شوخ بلند
نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی
گوید نگار من چو ز هجران کنم گله
در هر نجیب صبر گشتم گو بیدم باز
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد
فیضی که جامی از دو سه پیمانه در ربافت
ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله
هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی
عالیست قصر عزت آنجا و عاشقان را

زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغول فخارف

و له

گر رفت جان و جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم
که روبهم زد کند این بلای صد درده
بود به دیدهٔ مردم چو مردم دیده
زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را

و له

که روز دیگر آگه مرده که زنده
بود حق بنده ز تیغ تو زخمی
مرا چاک در دامن جان فکنده
ز چاک گریبان تن نازک تو
ز جامی که غمها ز درگوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان

و له

از تیغ غمت هزار پاره
من غرقه میان خون ز گریه
بگذار ز دور یک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما
با هیچکسیم و هیچ کاره
همشیرم توسنت نهم سر
شد منزل ماه پر ستاره
از بهر جفا کشیدن تو

و له

چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا
هر جا که رسد پیش من آن شه سواره
چون با همه پنهان چند کنم نوحه در آن کوی
ای کاش برسد شبی آن ماه و ستاره
خواهم که به یک زخم از کشته کردم

و له

ان مات ما شیا انا اتیک بر وله
وا اندم که رو نهم ره جنت چو جوی
چون میدید بد دولت که مرا مسکنی بلند
یارب چه موجب است گران ناله و ننواز
باشد و رای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس

و له

بر طرف باغ نرگس برودی دشت لاله
از جام لاله میگون گشته غنچه پر آب
حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عهدی
از قسمت ازل شد این دو تنم حواله
به میکده منزل بعد از چهار ده ساله

و له

در پای تو شیرین داده و خرمهره خریده
کان جام نه بدست در آن می بخشیده
گر طبع نازکش از من جرات آزرده
چه عیب از آن که شد از تاب خویش رنجیده
خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده
ز پا فتاد ز بازگشت وصل نا خورده
خدارا مکن ظلم در حق بنده
به بیداری از دو رگ دم پسنده
مرا کار گریه ترا خوی خنده
ستانی دل زنده از دلق زنده
خوش خنده زنان تو از کناره
باز آ که بدست تست چاره
هر جا برم رسی سواره
خواهم چو دولت تنی زخاره
در گوش زمانه گوشواره
مسکین منی حیران کنم از دو نظاره
رخساره خراشیده و پیراهن پاره
باشد که چشم لذت تیغش دو باره
هر چند که چون میشود از دیدن خاره
بر پای سعی من نهد از زلف سلسله
باید لی چو من کند ایشان معامله
خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد حیله
از خود بر هم دامان در خون گرفته ناله
محصول و دانش کردم در قباله
هر لحظه در رقیب آن ماه هفده ساله
جای بلند نرگس هست تنگ آه و ناله

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله
آنچه در وصل نشنید بغم عشق مرا
خوردم از خال لب او تجلی بوسی
چار ده ساله مهی بچه جامی بر تافت
خوشنامی از کف آن ماه چارده ساله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
بهوش باش که راه بسی مجرد رو
چو دل بجلوه شاهد کشید ترا جامی
سلام الله ما ناحت حمامه
اگر نامه درد دل نویسم
همه عالم طعن عشق بازی
پشیمان شد ز لاف عشق جامی
قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه
همای طارم قدسی بهمت تو نشاید
بعرض قصه مطول بافت نامه کی صد
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیده ای
تعالی الله زهی شاه یگانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
گذر کن بر سر جای که دارد
مغنی با واز چنگ و چغانه
درین بزمگه چند غافل نشینی
غنیمت شمر روز عشرت که دانی
بکعبه مرو جامی از خانه خود
منم امروز و زوانک دانه دانه (?)
ز بس افسانه عشق تو خواندم
اگر چه سرو را بالا بلند است

در گریم ز گل تیره برو مد لاله
گشته دنبال نگر کرده سواری روان
نیست غیر از دلی آن نیز بصد گونه ملال
جان ستد بسته گیسو بهانا خونم داد
ز در شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف

و له

که بهر نقل و بد توبه زد بناله
رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت
که برد طاعت یکماهه حرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم
عروس دهر که مکاره است محتاله
بلاف با خلفان ز زمانه غره مشو

و له

تعقد الالف و جادت غمامه
علی اکناف وادیه حلت
شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم
زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصه دوری بپایان

و له

بزرق و حیله گشتی بار طیلسان عمامه
بنوش جام مروق ز جامه ازرق
که میل افسر پادشاهی کنی و طوق حمامه
بچشم نقش مبین نقش کار رضا بیتی (?)
خوش آنکه طی شود این طول و عرض قبا و جامه
فروغ روی تو تا مانع بود ز جعد مسلسل

و له

زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بستم
نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی
چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش

و له

چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
گدای خواجه برخیز کامشب عشرت
ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی
که روزی دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه گرد دست یابم نشانی

و له

گرفتار چشم آن شاه یگانه
بجوید دل بجران عارض و خال
میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی
نماید پیش قد او عیانه (?)
مکو آن شوخ را طلعت فرو نادان

اشک سرخم که برین گونه کشد دنباله
کی بود کی گذر رسد نشئه ما بر حاله
دهن غنچه گند باره و بدندان ژاله
گرد بیرون ز گلش حاصل پنجه ساله
بهاری که همین بود توبه را حاله
ترا اگر دلبا از بهر صحبت تبخاله
هر دو جو سامری از زه به بانگ گوساله
مکش ملال ز غنج و دلال و لاله
سعادت با السعاده و السلامه
علم بیرون زند آتش ز خامه
و لو قلنا الی یوم القیامه
ولکن لیس یجدیه الندامه
که خاص طالب جامند و عام عاشق عامه
نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه
که ضوء لامع برق یلوح خلف غمامه
لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه
تو لی مقصود ما دیگر بهانه
نخوانی عشق مجنون جز فسانه
که مویی هم نگنجد در میانه
سر خدمت بخاک آستانه
بود مایهٔ دولت جاودانه
که پیداست پایان کار زمانه
نتابم سر خدمت آن آستانه
که خالی نباشد از او هیچ خانه
ندارد چاره مرغ از آب و دانه
چه داند زاهد خشک این ترانه
که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
شدم ز زهد ریبه و خانقاه بیگانه
ز شیخ شهر چه می پرسی و محاسن او
بسوز یا ل و بسوی تا بیابانی
گهی به بیم بستی پای خم که دست تمام
بگوی همدم ای باصبح مخوان ای مجلس مستان
حاضرم با تو تازه آشناییهای دیرین را
چو آراید ترا مشاطه در هر حلقه زلفت
ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
محنت یعقوب از درد و غم من نیمه
گر نجات دست بردم پیش پا لم مکن
بیدلان نیست ره در خلوت باد و صبال
شبها من و خیال تو و کنج خانه
گردند عاشقان بخلت خونشان بزر
خواهم عنان گرفتن ای شهسوار حسن
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
آیینه باش و عکس رخش بین در آیینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت
صوفی تو خرقه پوشی و ما جرعه نوش
بار دگرم کشتی بجفا داغ بسینه
هیهات که نابسته غمهای تو گردد
گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد
جانم بسی بکش بآرزوی خال تو آمد
رسید یار و طریق جفا رها کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا
کشید خط خطا بر من و نیازم برد
صفای مشرب آن غنچه زلال نگر

و له

سر بنه ای زمین آستان میخانه
که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
بپای شمع دل افروز خود بگو پروانه

صدای ذکر ربابی بصد چه ذوقی
ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر
ز تن بریست مجو سر اهل دل جامی

و له

بکف یگانه نقلم بهتر از تسبیح صد دانه
چو دارد قدر پیش آشنا خیز تو بیگانه
هزاران تشنه جان بگسلد آمد نشانه

ز کعبه گوی عشق ما برفت از دور
چو تو سنگم زنی من با سر آیم بر قبا
چه باشد کار مردان عشق مردانه جان

و له

قصه یوسف مده در خوبیت افسانه
مور مسکین را نیابد گشت بهر دانه
بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه

نقد جان و دل بهر خویش می خواهیم
خان و مان گر گشت ویران بنگر اقبال عشق
جامی از یکجرعه جام غمت بخود نباد

و له

هر دم چه حاجتست که جویی بهانه
باشد بدین بهانه خورم تازیانه
غم رو نهاد سوی من از بیکرانه

سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق
اینک دل فکار من ای ترک تندخوی
جامی چه اعتبار زبان آستان تو

و له

گر صاف دل چو آیینه با تیغ پر آیینه
ما بینا و بینک الا امانیه

ذرات کون آینهای جمال او
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد

و له

تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه
چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

چون اگر بکوی گرفت از طالب عشقی
دل جای غم تست نگهدارش از اغیار
تا یار کند میل غم لعل تو جامی

[illegible]

هزار سرو من چنبر را قبا کرده
گمان که رای صواب من در پی خطا کرده
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

فشانده ریخته خوی از رخ غبار زلف
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
نگرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر

که می بوسی بخدمت آستانه
خوشا نوای نی و نغمهای مستانه
نگفته اند درین گنبد این افسانه
که نیست بر صدفی جامی ز زنگیانه
کنم دریوزه فیض از بزرگ و خرد میخانه
مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
نجوید جز پی دشنام طفل آزار دیوانه
که فنی کار مردان چیست جامی پس مردانه
چنین ما عارضت شمع فلک پروانه
صرف راحت اگر داریم در ویرانه
بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
وای اگر ساقی هجران بدهد پیمانه
با خود از کف گوی تو هر دم فسانه
گر آتش غم تو بارد زبانه
بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
همچون تو صد گداست بهر آستانه
مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
نقشی دگر نموده رخش در هر آیینه
فارغ شد از تموج احداث کائنه
تا مرهم پشمینه شود داغ بسینه
کین درد سرایت کند از سینه بسینه
ترطست ز شاهان جهان باج خزینه
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه
گره ز ابروی برقع زردی وا کرده
نسیم سنبل و گل همره صبا کرده
که خط عفو کشید بر خطای ما کرده
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده
صفای سینه از خاک پیرهن چون صبح
نثار او همه جانها کنند و از کرم
ز شرح دل ورقی پیش نست چهره زرد
منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی
نشسته بر رخ گل شبنمت با نسیم
ز مستی ام رمقی مانده است کی باشد
رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب باغ
بدرس عشق دلم زان گرفت به همه سبق
ز عکس مهر رخت سرخ روی ام
حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده
ذات کل عکس جمال خویشتن بنموده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
ای که مرا بصد جفا سینه فکار کرده
بوسه قرار کرده ام از لب خود چو جان دهم
خواهم جدا از خود ساخته حریر و گل
روی چو گل نموده به سبزه بران فزوده
جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده
دل را بدام طره طرار بسته
مدهوش وار در قدمت سر فکنده ایم
خونین دل ام بسی چو صراحی که یکدمم
منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
مرهم ریش کسانی از این درد مرا
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق

و له

هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
که خامه غمزه تحریر آن ورق کرده

ز راهی ده و لعلش صبا چو چمن
بانفاق جهانی که دل شده از دل و دین
اگرچه منکر می بود ساقیا جامی

و له

بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
شنیده نکهت تو و ز حیا عرق کرده
هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

صحن باغ که از کارگاه داشت غنچه
گل از چه خلعت خوبی و تازگی پوشید
حدیث عشق ز جامی شنو که شام تحر

و له

نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
که عمر در سر تکرار این سبق کرده
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

خوش است بر تو مرا بوسه بود بهر گرد
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ
نبرد خامه جامی که کاغذش طبق است

و له

شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
آنکه از خود جلوه بر خود تماشا کرده
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افکنده
بر رخ از زلف سیه مسکین سلاسل بسته
مسکین جامی که اندر عشق از انجم ریش

و له

جان بلبم رسید که آنچه قرار کرده
بالش خار داده بستر خار کرده
کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده

خط عذارت این نه که مشک سوده
جلوه کنان همی روی مرکب ناز بر ران
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا

و له

جانا نگار غمزه غماز کرده
تا رالعشوه مست و سر انداز کرده
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

هرگز نکرده بنیاد زمن التفات
صد مرده بیش زنده شده ست از لب
جامی روایح نفحت داده بوی گل

و له

سینه مجروح دل افگار جگر چاک
همه زین سبزه ره روی چند سینه اشک شده

تند مخرام ببین بر طرفی شیفته
شعله در خرمن پروین زده و خرمن ما

شکسته ظرف کله چیت جامه شق کرده
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
بهر کجا گذری کیف ما الفق کرده
کنون تلاقی الکار مستبق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
گل از برای نثار تو بر طبق کرده
بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده
هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده
که منت ز لب خود ادای حق کرده
و قفقه کرده بیان کرده بهر ورق کرده
دهان گشای که بهر تو بر ورق کرده
بچشم عاشقان آن را تماشا کرده
ز فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
عالمی آشفته زنجیر سودا کرده
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده
با تو نگسست عهد من گر تو هزار کرده
چشمه آفتاب را زیر غبار کرده
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
دل به دم نیم مانده دیده چهار کرده
ناسازی چو بخت من آغاز کرده
و رد آنکه کرده رسم نیاز کرده
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
هر جا چو غنچه دفتر گل باز کرده
هرچه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
فتنه رستخیز آن قامت چالاک شده
شرری کز دل گرم سوی افلاک شده

چشم مست تو که میدانست بردم نظری
یارب این منشور اقبال از کجا و صل نکرد
یارب این دیباچهٔ آمال نقش کلک کیست
نامهٔ فتحت لی آیت منجز نشان
شاه ابو الغازی که بر جا قاف تا قاف جهان
ظلم کو چون سایه بنشین در تک جاه ام
رخ را ز دختر ماه منور شده
در نیکویی رخ تو روز بروز افزون
عیش بالای تو بسته همه سروقدان
اندکی سایه فکن بر سرم ای ولت جمل
الله الله چه نازنین شده
من خبا نم زندلی که میپرس
زان شیرین لعل آید از لبت
کشته کم ولا بفکر لبش
تا بسته بطرهٔ عنبرفشان گره
میکرد نشانه شرح جمال تو مو بمو
خواهد فریب مرغ چمن باغبان ز زرد
تاب گره نیاورد از لطف آن صبا
ای سر زلف تو گره بر گره
کار فرو بسته ما را بود
می نهد از عارض تو زلف صبا
آن نه حباب است که بی لعل تو
ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده نیست
بار لی مرهمی ز لب نیش خسته

دور ما آمد و خونخواره و بی باک شده | هم عنان یارکرانی تو و مسکین جامی

ولہ

کانچه محصول مراد است از آن حاصل شده | پایه دارست از سلسل خطش ایام حیات
ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده | حاصل فحوای آیت الکه از دیوان فضل
فتنه روی آورده تیغش در میان حایل شده | نوک رمح او روان بگشاده بر جا بخت
کافتاب عدل او آفاق را شامل شده | جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است

ولہ

دی نکو بودی امروز نکوتر شده | نیست چندان سر این حسن و لطافت که تراست
جامی آن دار که بر همه سرور شده | خوی تو با همه عشاق وفادار کرم است
که پس از محنت بسیار میسر شده | جامی از حرف بیا پاک بشو لوح ضمیر

ولہ

تا تو در دلبری چنین شده | کرده رخ زحین طرهٔ عیان
خاتم حسن را نگین شده | من بجان بنده نگین توام
چون نگین غرق انگبین شده | جامی از فکر آن دهان و میان

ولہ

تا که فکند زلف تو آتش بر بان گره | ساقی ز جام لعل تو یک جرعه گفت دوش
چند نغنه بر طرف بوستان گره | ما خون گشاده بهر شکر خنده ات ز چشم
مفکن خدا را ز کمر بر میان گره | تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار

ولہ

با سر زلف تو گره بر گره | قد من بود رشته جان از غمت
بر سمن از غالیه تر گره | طرهٔ تو مشک دبود کاکلت
باده نشود در دل ساغر گره | گفته جامی ز سر زلف تو

ولہ

بند قبا گشای ز پهلو گره گره | آن زلف با من بنگ صد نسبت گرمن مباع
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره | جستمت بعشوه زد برگ جان گره ولی
چند غنچه بر گل خود در دو گره گره | از گریه شبانه جامی نشانه ایست

ولہ

مانده از دور دلی بسته فتراک شده
گر ز وصلش کار مشتاقان بکام دل شده
گویی آن بحرای عمر مستعجل شده
نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده
در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
بارها و آخر بعجز خویشتن قایل شده
قد برافراخته رشک صنوبر شده
روح قدسی که بدین شکل مصور شده
در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده
آفت عقل و هوش و دین شده
غیرت لعبتان چین شده
بهر قتلم چه در کمین شده
خرده دان و دقیقه بین شده
عشاق را فتاده بر گلهای جان گره
در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
وای که چون شغم ما زده بر ابروان گره
صد آرزوست در دل مسکین از آن گره
در دل ما صد گره از هر گره
هست یکی حلقه و دیگر گره
بسته ببالای صنوبر گره
رشته سحر است سراسر گره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
در چین بیا دمید بدان آهو گره گره
بند در رشته مردم جادو گره گره
خونها که بسته بر مژه او گره گره
چشمی ببین دو دیده در خون نشسته

نتیجم سکت بحر تو که باری نهی
بکیست دل از تو صنوبری بیای او
خون لب رخم جگرم را مهمان شوقی
برگ گل رقم ز خط عنبرین منه
چون مسکنی حرام مکش زلف بر بای
گفتی بجان کس منهم داغ بعد از این
ارباب عشق را چو سستان مراتب
هر کس نیست زنده بعشق تو مرده
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
ای شیخ سبحه را منم نظر راه فقر
خوش قاید است عشق بکف کفایتش
ساقیا صاف می عیش نخواه ما از دو
هر که در دی بکشد گرچه سر خاست
زاهدان آتش ما سوختگان مجروح مند
نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی
گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه
گفتم از دولت رهایی بدتر از مرغ دل
گفتمش می بار از ابر غمت باران درد
گفتم ارشاد نسازی با این اندر غم من
ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
انجمن کن هر دو روی سوز عشقت شعله زد
قصه سوز دل پروانه ز شمع پرس
دل کان میان نازک با خود خیال بسته
چون خامهٔ مصور تصویر از روی تو
نارکات را نواز لکین دوال بندم
صورت چگونه بندد در خاطرت جواز من
ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته

یاری تقدیر طاقت نیست نیک بسته | چون دل نمی رهد ز غمت کرد کر تمنیت
از زلف خویش یکدو سه تاری بسته | جان گر غمت گریخت آن ز اطراف شمار
پیش نکات طعنه جگرهای بسته | جامی ز دست داد دل و دین ز کرگفت

ولہ

دام فریب در ره مردان دین منه | حیف است بر زمین کف پایت خدا را
بر عاشقان سوخته چنین مهنه | بر من بکید و زخم جفا مرحمت مکن
جز بندهٔ کمینه سگ کمترین منه | جامی که بسجود در بی ادب باش

ولہ

از نخل آرزو ز دولت نخورده | چون چرخ شعله مید بد لعل تو آه
کان رشته از قبل علایق نبرده | زاهد که عیب باده فشاران همی کند
یکبارگی زمام ارادت سپرده | جامی خیال خال خط نیکوان کند

ولہ

بکش افسانه رودرس در کار عاشقان دوه | خسرو دکنی نیست نیکو با ما نان
سرزی با ربا از این شعله آن جانان دوه | چون ز شوق تو کنم سر بگریبان علیم
قدمی رنجه کن تو کار مرا سامانی ده | جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی

ولہ

گفت گویا وفا این چند خم در خم | چند با لم گفتم از دست تو در عالم خونی
گفت چون سبزه آن یار از چه در خرم | گفتمش دل چاک شد پیکان زادری ده
گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه | گفتم آن راز نهان با محرمان شو در میان

ولہ

عاقبت بینم از این آتش جدایی سوخته | تربت ما را علم نیز آتش دل ان هوا
شرح آن آتش نداند جز زبان سوخته | سوخت جامی آتش عشق آنچنان گرد غمناک

ولہ

ز آفتاب تابان مشکین هلال بسته | ای چون بزم وصلت آرم که غیرت تو
تا دامنم ز دیده خونین دوال بسته | آنکس که آب حیوان هر جا سوال کردی
آیینه دل تو زنگ ملال بسته | این نظم تست جامی تازه و دسته گل

ولہ

آنهم بیاد و بر دل از غم بر بسته
بندی برین نگاری از دام جسته
بطرف گل سنبل سیراب دسته
بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چشمم مراکه داشته پا بر زمین منه
من زنده ام مفوز ز کف تیغ کین منه
هر جان نشان پای آنجا جبین منه
خود مرده بین زنده دلان افسرده
دست هوس بخوان نوالش نبرده
در تنگنای تقوی و تقوی فشرده
کین نغمه هاز صفحهٔ خاطر سترده
در دی در دنجون جگر آسامان ده
سطر با خبر و صلا در صف مستان ده
بهر عطر گفتم کردی از آن دامان ده
خرقه زهد بتاراج گل اندامان ده
گفت دم در کش که تو شایستهٔ این دم نه
گفت روی تا لسدارم که در عالم نه
گفت با زخم جان در خور این مرهم نه
گفت رو جایی که تو این راز را محرم نه
برق عشقت خانه جان و دل بسوخته
باد درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته
پیش تو مرغ جان ز ازان رشته بال بسته
ره بر صبا گرفته در ز شمال بسته
نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
گر بوستان سعدی طبع کمال بسته
و ز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا بفیروزی غبارت پای بجولانگاه ناز
ذکر طوبی کرده مل در وصف نخل قامتت
بر خراب آباد دل آوازه لطفت کنی
کی بود جانم زبند غم رهایی یافته
کی بود جان فکار و سینه مجروح من
کی بود دست من آن طره عنبرفشان
جبل بی صبر دل با خارزار دشت رفته
ای بی تو ز دیده خواب رفته
بازا که ز رفتن تو ما را
با آن همه نور ماه تابان
هر جا تو سمند ناز رانده
کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش
رو براه از قامت ادیم من صبر و دل
دم بدم خون میرود از چشم بی غم نما
برفتاندما بار از در دل از وصلی
مران تندای عماری دار لیلی حسبة الله
چو زد اکنون گل زغبار تربت خیمه در صحرا
هوس دارم که ساییم چشم و رخ بر آستان او
ای گران آرام جان نما ماند تنهان زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن
نیم مرده بر درت عمر بیست در جان کندنیم
نشاید ای مه خورشید رخ ترا از تو
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک
ز روزه خوردن ما هیچ مداریم گناه
چو نیست بستگی دست ترا جامی

مردم چشم ز در و لعل او آراسته | مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوشست
دسته گل را به شاخ از کجا آراسته | دست بر فرق گدایانت کلاه بی چرخ
شهر ویران شد ز صیت عدل شاها را استه | بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک

وله

مرهمی وصلی بر این داغ جدایی یافته | کی بود زان خط جان افزای لعل دلگشای
گر نسیمی چند سنبل عطرسایی یافته | رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی
گر گل این باغ بوی بیوفایی یافته | با سر شاهی تاج کیانی جم بیافت

وله

از دیده در خوشاب رفته | در دور لبت معاشران را
همش رخ تو ز تاب رفته | دریوزه کیان حسن بیت
خوبان همه در رکاب رفته | خونابه دل که ریخت جامی

وله

هر خدنگ غمزه کز شست آن کافر زده | کی بر آید ماه با خورشید عالمتاب او
گرچه در هر گام راه بیدلی دیگر زده | درد سر کم ده طبیبا چون زنم بیم خونخواریست
بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده | هر کجا او تشنه جامی به ما باران لخت

وله

گر با صد درد و غم بیچاره مجنون با تو | با امیدی کی آید آنکه محمل نشین روزی
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده | بده کو وادی آنجا دو بنگر ملک بشتابان
مرا از بخت بی فرمان همین یک حسرتی | مگو بیش چون بنالد همچو مرغان چمن جامی

وله

شادی بی آنکه برآمد فسرده | با تن خاکی تو روح ای جان و جهان
گر من اینجا مردم باری تو آنجا زنده | یار گوید ز بان خواهم همین دم کشتنت

وله

گر نیست بر مه خورشید مسیح جای روزه | تن تو کاو جان بزار سوخته دل
مرا فراق جمال تو و ترا روزه | هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو
کجا بعذر تو داریم سال ها روزه | ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل

وله

خرقه غیر نقل و می نگردد بزمگاه آراسته
آفتاب از کوی آن زرین کلاه آراسته
در سواد چشم ترچتر سیاه آراسته
دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
بخت من فیروزی کام روایی یافته
خرم آن مرغی که برگ ابتنوایی یافته
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته
وز هر مژه خون ناب رفته
از سر هوس شراب رفته
ماه آمده آفتاب رفته
خوش نیست که از کباب رفته
نگل شهر آشوب او آتش بعالم در زده
گر زند بر ماه تابان طعنه بر خور زده
زخم آن سنگی که در پا بش جدا بر سر زده
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده
غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس
گر نی فریاد خواه آنجی نی فریادرس مانده
گزان گلشن گل شمشاد رفته خار و خس
زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
گرچه ما مردیم دور از تو بی ما زنده
غم مخور ای دل تو خود بهر همه تنها زنده
کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
تا ب دیده و خون جگر گشا روزه

بازم طفیل خیل سگان نام بر زد
میران سمند ناز که در سرکشی گرو
در لطف تن که هست و ساعدان کوا
جای سیاس لعل لبش کو گر عمر
خوش آن دیار که دل صاف گرد چون
بسجده در رت از دیده بخت خون دلم
دل مرا بملاقات میان ما گسی
تمام شد می از آن لب فسانه کو جامی
چشم بگشای بناز آن قوچه نازیست این
خوی تو آبیست که لعلت آتشین روی آفتاب
حقه در گشت چشم خون ز لعلت بسته شد
گفته زنگین جامی بین و داغ دل در رو
گشاد گنج جواهر بوستان ژاله
میان شاخ شکوفه خوش اجتماعی بود
دراز کرد در او صاف گل زبان سوسن
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
جو بوته ایست شده سرخ لاله کش بر دم
بود و قطره نازل شده ز فیض سحاب
بی سنت گس راست لشکر آن قد و بالا
اگر کشید اسرار دلم فاش چو من گشت
کنم بیت که تو بود و اهل طلب را
جامی که سادن خویش بیچ نیچی
عشق جانان نهاد خوان بلا
خطر آئینه از رخش زنگیست
حیرت عشق راه عقلم زد
فضل جامی ببل این قدر گر کند
ای ترا رخ فتنه و بالا بلا

ای من سگ تو گرچه نه با کام برده | بگشاده دست بهر دعای تو من سگ
از خشک چرخ و توسن ایام برده | خود ساز نیست قدر رقیبان که گیستی
دست از سمن بران کل اندام برده | ره داده بباغ جمالت نسیم را

وله ایضا

بهم خورند می لعل از آبگون شیشه | ز رشک لعل تو هر خون که خورده کبود
بلی شراب بزید چو شد نگون شیشه | دلم خیال ترا جای شد زخسرو عشق
بسنگ خاره نگردد آزمون شیشه | بجای باده پر آب حیات شد هر کو

وله

بر رخ از ناز تو لعل انگشت نا زدست این | در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده دلم
بید لان را مایه سوز و گداز است این | بشنو ساغر در سجده آمد صراحی کوش کن
چشم بند بهای چرخ حقه بازیست این | کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا

وله

بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله | گسست سبحه روحانیان گرمی زرفشان
که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله | گرفت بچه طوطی همه بساط چمن
ز غیرتش گره افکنده بر زبان | گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر
بباغ شاهد گل را گشاد نشان ژاله | دکان شیشه گریست از حباب آب بحر
پی گذار بهند سیم در دکان ژاله | کلام مدعی و جامی آن زمان گو شود

وله

جز کار من المنة لله تعالی | بالای سرم شب سپهر است و ستاره
رسوا شده دیده شد از خون اثر ما | از نرگس خونریز تو یک غمزه بسبب
الحال نغیم خنده زنان گفت که لالا | داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی

وله

ای جگر خوارگان صلا است صیلا | گر نگوید جواب بوسه بلی
که دل و دیده را از دست بلا | با خیالش من از میان رفتم
ارشدوی معاشر العقلا | چاره کار من گرداند ساختیا

وله خوشتر

دیده وار تو فتنه چند بالا | زلفی از سر تا بپا آوختی

بی موجی چه برت بدشنام برده
کار در فروحی که تو برنام برده
از جعد خویش و جان من آرام برده
فیض کرم ز ریخت آن جام برده
بهمدمی قدح میدید برون شیشه
خانگه جای پری کرد از فسون شیشه
خیال لعل تو آورد در درون شیشه
که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه
بانگ چنگ و نی که در آن نمازست این
در کنم سر رشته عمر دراز است این همه
لالهای چیده از صحرای راز است این
فتد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله
چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
که سیلها کند از هر طرف روان ژاله
گر سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله
در امتحان گهر رشته تابان ژاله
گر گرد و این همی در نبات آن ژاله
باده و دلم رفته سر مست بالا
زنهار بخون ریزی ما دست میالا
خوش میگذرانیم بد بد از نو حالا
کم گوی که باشد زکی قیمت کالا
زان بلا شیوه قانعیم بلا
صار منی خیاله بدلا
جز خدا عشر شانه و علا
خوشتر جبینی زخر من فضلا
مستی از سر تا بپا بالا بلا

خلق آغاز دمیدن میکنید
رو بهر راه آورم پیش آدم
لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان
مکنی عقل که من کوه وقارم ای شیخ
ز شیخ جلوه نشین دور بمان دعاگوئی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آدم
خیال چین تو کو سودای هجری دارد
ز خود نگرد و سخن کید و کام اما هست
چند کردم خبر لیلی کرد جی
گر بمیرم در غم لیلی خویش
ای که از لیلی همی گویی نشان
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل
نشان بود ز عهد الست و قول بلی
از آن خمیست که جانم فدیت ره عشق
از آن خمیست که از شاخ سرو مرغ چمن
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد
ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
در کوی تو گر پرتوی از روی تو تنم
طوبیست قد ناز تو و آن زلف دلاویز
نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای
ز گرد ره چو بران خاک در رسی نفسی
نمود مت تن چون موی خویش ضعف مرا
ز نالهای حزینم یدوه بزم طرب
ز بس که کاست اگر خواهیش تو اندر ساخت

یکسر مو ماند از ما تا بلا	تو بلایی و ز تو رستن عافیت
از خیال قامتت صد جا بلا	تا تن بالا بلا شد نام تو

ولہ ایضا

کردم عهد که دیگر نکنم توبه ز می	همت از پیر مغان خواه که از خودی رهی
سر مجنون بسوی هر وادی لیلی در حی	شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب
میشی نداند بسبک روح گرانی تا کی	جامی اوصاف بی حاصل خیال زد لعلش

ولہ ایضا

ز لاشهٔ که بود پیش اهل دل لاشی	نشان جمیله از شاه بارگاه قدیم
ذره روان طریقت نهایی ده بدو ولی	محوی حالت مستان نه بانگ نی نی او
معارفش یکی از دم و دیگری از ری	بتیغ شهر ندارد ارادتی جامی

ولہ ایضا

یا کرام الحی لا تا سوا علی	بر زبانم نام لیلی تا بجنبد
اینما صاد فیها ارسل الی	دیگران از خم می مستند و من
لیس فی قلبی سوی لیلای حی	وایه جامی همین لیلی بود

ولہ ایضا

هزار جان گرامی فدیش باد و فدی	از آن خمیست که یک نغمه چون دن ابجاد
برابر ذوق کند داستان عشق ابلی	صلای او دکنان تافت بر دل صوفی
کسی که آینه خویش را نداد جلی	رموز عشق توان گفت لیک با محرم

ولہ ایضا

چون طفل نو آموز ندانه الف و بی	از فکر جهان فرد شوی دل که توان شد
آن وادی ایمن بود این نور تجلی	خوبان قبایل همه با لطف و شمایل
کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی	جامی ز می لعل لب جانی یافت

ولہ ایضا

پس از اجازت دربان زمین ببوس و درای	ببند دست ز خدمت که محال شود
با آن میان چو مو موبمو بیان زغای	چو در خرام نهد پای زمین سای ساز
چو مطربان خوش الحان نشو نغمه سرای	ز حال جامی اگر پرسدت بگو آنک
درون نامه میان حروف خود را جای	بی دعای تو هر دم کند بر شته نظم

عافیت خواهند مردم با بلا
درد عا جامی نخست الا بلا
عشق میگویم جان میدهیم از لذت وی
جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی
این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی
گر هست جلوه‌ای سر در تر ز جلوه‌ای
نکرده یک قدم از شاه امکان طی
گر مرغ انس هوا میکند از آن پی پی
مرید عشوهٔ ساقی است او نشود می
نه ز لیلی یابی جی بینم نه پی
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
مست لیلی ام نه خم دیده نه می
گر نیابد وایه جوی وای وی
که میرسید نکو بشنو دلم ز عشق ندی
صدای آن ز زبر پا گرفت تا به ثری
بلاش میکند و ساخت بلبلان وردی
برست خاطر جامی از آن رموز نی
ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
مجنون طلب خاطر مجنون سوی لیلی
در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی
بکوی دوست گذر مشکبیز و غالیه سای
بعرض حال منی بی زبان بخت گشای
تضرع بخ ز ز ز دم بخاک آن کف پای
نوشته نامهٔ از آب چشم خون پالای
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

وای من وای من عشق تو وای
شد شب تار روز منتظران
تا بیابم خلید خار درست
جانم از گریه‌های تلخ بسوخت
ساختم چشم راست بهر تو جای
کهنه شد دور ما و نوبت نیست
گریه‌ام در گلو گره شده است
تیغ از خون هر که گیرد زنگ
راه تقوی چه سان رود جامی
بجای ساقیا بلب غلط سبوی
از آن کسان وفا و مروت طمع مدار
عاشق که نقب زد دهان خانه جمال
جامی مقام راست و این این زمین
نشان جام جم و آب خضر مطلبی
اگر چه پایهٔ قدرت فراز کیوان گشت
گذشت صبح وصالم رسید شام فراق
زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
جان که در موج غم افتاده از آن لب لعل
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نجات
طلب روز و دعای شب این گرد ارش
ای رسن از سنبل تر بسته نقابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار
ذوقی نه بد عشق که از جانب عاشق
گیرم بگشایی نظر مهر نسوزیم
شهر شکوه آن مسکین غریبی
عجب بیماری دارم ز عشقت
ز کویت رخ نتابم گر چه بیشم

ولہ

مجموعه یک شبی بجام رای	جان در آمد بمحمل تو روان
می برد دیده ز رشکم از کف پای	شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم
لب شیرین بخنده بگشای	جای جامی حریم کوی وفاست

ولہ

ز ابروی خود مهی نوی بنمای	گردهام از دو دیده پای و درانک
تیغ بردار و این گره بگشای	فرق من تا قدم ربود و دست
زنگ آن را بقتل من زدای	محتسب را نماند بار درست

ولہ

در خاطرم کدورت نفتاد از نان بسوی	مهر لبت از قدح می کرم بیکس
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی	در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند
دار و فراغتی ز نفیر سگان کوی	بی کمی است بی صفتی وصف عاشقان

ولہ

ز رشته اجلی جوی باد و غمی	چه شد ز کوی تو گر بکید رود ز خانه دور
بترس و من ادنا لها نیم نشنی	شب فراق ز خون خم رون مست جه خبر
بمی وحضرتی وزادی بقتی	بتیغ شهر نکو جا میا حکایت عشق

ولہ

عاقبت خواهدش آن موج ساختن لیلی	چون نیامد ادب بزم وصال از من مست
هر که از بلبل این باغ نوای طرلب	سوخت از تاب غمش جان و دلم گر چه طبیب
گر نه روزی شوم وصل میسر نسبی	جامی از راه طلب شد ز پی حسرت وادی درد

ولہ

ای کاش نهندی برخ خویش نقابی	ای از پس عمری بر ما آمده تا چند
سود کله و ز طرف دست عقابی	خواهیم بسر کوی تو زاب مژه خون خورد
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی	جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد

ولہ

گر عاجز شد ز درمان هر طبیبی	چو من عاشق بسی یابی و لیکن
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی	نیفتد نو بهار خوبیت را

من جوی الحب من نجن سوالی
چون بر آمد ز دور بانگ درای
خانهٔ من ز چشم خون پالای
بجفای تو کی رود از جای
راست شد جا کرم نمانی درای
میروم در رهت پر آبله پای
صبر و سوش که مانده هم ز جای
ریش قاضی کشید می بالای
مانده از جام درد در گل و لای
زانبای این دیار خیز و بگفت و گوی
خوش آنکه با جفای ملامت گرفت خوی
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی
لدیک روحی و قلبی الیک مشتغلی
بدین صفت که تو سرمست باده طلبی
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی
چاره و حلست بر انگیز خدا یا سببی
و میدم میرسد از تحفه اجرم ادبی
نکند از تن مجوز من احساس تبی
گر نه مطلوب برآید ز درش بی طلبی
در گردن جان بر خم زلف تو طنابی
خاموش نشستی سوالی نه جوابی
با محنت درین شهر نصیبم دم آبی
بی حاشیه شوق تو کذا ستی کتابی
گر غم خون خوردنش نبود نصیبی
نیابم چون تو در عالم حبیبی
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

عاشقم رندم و خراباتی / فارغ از زاهد و مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل / لیس الا اعزه و فاتی
کل حال اذوق بلواه / من و آن دلبر خراباتی
جرعه‌ای کش بنیم دمی گوشم / بجل از صوفیان طاماتی
همچو مه طالع شدی و دیده منزل ساختی / خانه دل از مهر دیگران پرداختی
برکندی فارغ از من سلام و علیک / سنگ در سنگاه سیمین کمان انداختی
عمرها دور از بر تو چنوا بودم چو چنگ / داد ما آمد جرا چون بلک خود نواختی
چون سعیدی اند ما ن بکش ای بکر نگام / بر سر بازار رسوایی علم افراختی
دل ز مهر دیگران برداشتی / در دل ما مهر دیگر کاشتی
در جفا افکندی ام زان زلف / آه من بادی هوا انگاشتی
طعن خود در روی رقیبان عاشق / گر رمت در بر به وقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن / سر دران کردی که در سر داشتی
ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی / دردده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده به روی شاهد مهوش که این بود / سازد تهی ز نوش نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست / خوش آنکه شد بشارع مینای محمدی
این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست / نشناخته قبول ازو جیدار ردی
با روی چون گرفته وشنت دوتا ز مر / بر قد همت تو قبای مجردی
مرهم توام راکه جان ز مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی / که جان دادم از عشق و دادم ز دادی
بداد تو و رزم و داد تو در رزم / ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داده جامی / ز بی امیدی ز بی نامرادی
هوای نکویان عیش است و شادی / فان سعاد قد موت بعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت / بروی ما در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل واد / فوادی وافوادی وافوادی
همین قدر یاد دارد جامی از تو / که جان داد از غم و ادی خدادی
همی سایه چتر فلک سای خود ... / گر آمد در بر وعده تمال آرزومندی
همایون موکب جان رسیدی چرخ زنکاری / که چشم جادوستان خیز از جور اگر بندی

ولـه ایضا

گل شی اراده مرادی / کل وقت اری محیاه
لیس الا اجل حالاتی / در خرابات عاشقان شب و روز
فی طریق الهوی کمالاتی / با خراباتیان نشین جامی

ولـه ایضا

می ندانم کردیم تا دیده بشناختی / در بر سیمین دل چون سنگ پرداختی
هر کرم روزی سرنگونی و نواختی / راست بازی بود با آن قد شناختی
گر نه زان بهانه خجل گشتی چرا بگداختی / جامی اندر دل شعله آهت کرد دون شمشیر

ولـه ایضا

از جفا موی لب نشد بگذاشتی / شمع رخ کردی نهان از او که
عاشقان را همچو خود شیدا کنی / خوش نشد از جنگ تو وقت من که
زلف نشد دلها علم افراشتی / جامی اکنون گشته تیغش سنگ

ولـه ایضا

سرمایه سعادت و اقبال سرمدی / می چیست جذب عشق که مرد و زنک را
مقصود منتهی و تمنای مبتدی / در شرح عشق هرچه بحری فضلا نفت
بوجهل را ز مشرب جذب محمدی / بیچاره مدعی که کند اظهار علم و فضل
کلبانگ کعبه دارد لاف سی قدی / جامی بسوز دل تعلق که دو خشند

ولـه ایضا

گر صد خان به باد آتش بیادی / عجب کینه جویی عجب تندخویی
که سلطان دادی شاه و دادی / جو در کعبه روت به بینم به جان

ولـه ایضا

مراد عشق بازان نامرادی / فداک یا خواب الیمن روحی
ولکن جانی کید الاعادی / بسوی ما بچشم لطف دیدی
وصلک مقصدی فی کل وادی / دلم صد پاره وهر پاره صد داغ

ولـه ایضا

خراسان غیرت چین شد ز ترکان چگل ... / ز بان سرشک آرزومندان بحمد الله
جراین اطلس فیروزه در پایش فکنید / کله چون کج نهد ای خوش

مکو سیرم کر تو خرسند جون دیدار اوی / صبر دارم تا دامان حشر از مهر به سپندی
چه روا دارم این همه مهر و محبت با کم جانی / چو با ما در تگی آن مه خوبان سرافرازی
در لباس نیکوان تا جلوه کردی ای پری / شد بر رو چون دور دو روش کامبان دگری
شاخ شمشادی که پیچید است نیلوفر تن / عکس این گردان تن نازک زهی صنعت گری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر خسته جامی صاحب نظر داند و بس / قیمت چه بر کسی کشند الا جوهری
ای که از شاخ گل لطف تری / چون تو از سر کشی نمی نگری
گرد اغیار بر گشتت چه عجب / آه ازین غافلی و بیخبری
رد بکوی وصال آسان است / که مرا از سگان خود شمری
جامی از بند کان خاصه تست / نیست زین عاشقان در بدری
بر روی من از لطف بگشادری / که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جانش تو / و میدی ز دی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب / زدی بر رگ جان هر انشتری
ز مسکون لبت دور جامی ام / ز خون جگر میگشد ساغری
ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته کر شیفتهٔ سرو روانی / زان رو که چو گل نوبت عیاری
غمنامهٔ هجران بپر و بال تو بستم / خواهم که چو آنجا برسی دم من آری
گر قصه جامی بتو پرسد خبرش ده / باز آیی و بروی نظر لطف گماری
مرا بر دلست از تو چون کوه باری / و ز انکوه چشم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست هر دم دمیده / قدم سوی این لاله زارت گذاری
ز دوم رحمت رانگان کر برسم / تو لی گو نیم در جواب من آری
زره اگر م پای بر دیده ولم ته / که باشد ز تیغ تو آتش یادگاری
کیم من سیه لی بی اعتباری / غریبی بی ضعیفی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی / نبخت ابر پریشان روزگاری
ز زلف کار من آشفته گشت / ز خوردان خرده نبود عیب و عاری
شیغ آورد دوام من تو اینک / نشیند بر دل پاک غباری
تا سر خود و خوش باش جامی / گر ین دی بر دمد روزی بهاری

مسلمانان بیا ... ایت با عشق و هوسندی / جو با کافر نشیند مه ... ببین کش

ولـه ایضا

مه دگر نمود رخ زین پرده نیلوفری / با لباس آسمانی سرکرده یکی مه ترا
سرو آزادی که داد و رخ گلبرگ تری / رسم دوران نیلوفر برآب اینک
ای گل خندان تو بسیاری از آن رنگ تری / چند استغنا بکم گرد در جاه و حشمت

ولـه ایضا

روی خود بین بگل چه می نگری / خاک پایت شدن چه سود که سنده
که مرا چشم روشن دگری / یار با ما و ما بگرد جهان
گر کند نور عشق راهبری / بی سر گردون نشایدم سگ کوی

ولـه ایضا

هر زمان زین درم برو دیگری / سرم را مکن زاستانت جدا
ز من هیچ جا نیست مسکین تری / شد افزون ز افسون تو سوز دل
چو مه نیست تابنده‌تر اختری / بر بیدی آن غمزه و پیوند وصل

ولـه ایضا

از در دگری نالی و اندوه گذاری / گر مست ترا شوق گلی خیزد چو بلبل
اینجا چه کنی طرف چمن راچه گذاری / نی نی غلطم مست ترا هم غم و دردی
زنهار که آزار بکانش بسپاری / من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
کافتاده ز هجر تو چه محنت و خواری / دارد بر همت دیده امید که روزی

ولـه ایضا

زخون جگر گرد من لاله زاری / چه باشد که روزی بعزم تماشا
نشیند بدامان پاک غباری / خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم
که دارم بره دیده اشکباری / بمرهم مداوا مکن زخم جامی

ولـه ایضا

جو شمع از سوز دل شب زنده داری / بدل تخم غم عشق تو کارم
چه گیری بر دل از آشفته کاری / ز من گر خرده آمد مکن عیب
رخ زردی و چشم اشکباری / کم از خاک رهم حیفست کز من

ولـه ایضا

مرا بین بر سر میدان عشاق این سرافرازی
بود گوی امیدم را به خم چوگان تو حالی
فلک میگوید الله سلّم از قفای تو
کحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت
بعاینها و جیدان کاندرین کاخ زر آوازه
زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته
بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت
زنخ برگشته جامی زخراسانت روتاه
الله الله چه شوخ دیده کسی
از توام جز تو آرزو نیست
کرده عشق تو در ولایت دل
ای که جز قتل محبان هنری نشناسی
بکش یا دست عشق تو دلم خوی گرفت
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی
این همه بار کار عجب تر ار رگ ولی
تا ز سر چشمهٔ عرفان نخوری آب حیات
لی حبیب عربی مدنی قرشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
مصلحت نیست مرا سیری یاران آب حیات
با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
ما همچو آب در قدمت سر فکنده‌ایم
خال ترا نه مایهٔ جمعیت این است
چون صاحب عمامه و فش فاش شد ز رنگ
گهی در دل گهی در دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را

همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
شکل گوی زر باشد نجوکاینش مواری
درین میدان نخواهم کرد یا تو ان بازی
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی
ز زلف فی فشانی گرد با خود مشک ابرازی
نه بینم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی
چه حالت این که چون جنگی از او در بگریزی
زهی تن دد در میانه عشوه خوبان تبرزی
گرد و عالم همین مرا تو بسی
با تو دارم هوای هم نفسی
عمر بگذشت چند بوالهوسی
قم سریعا و خذ السیف فهذا راسی
نه شگفت بهاء الدین عطرت انفاسی
شهرهٔ شهر به نخوهٔ عام الناسی
بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
حمله شیر کند جامی از او نهراسی
که بود در دو عالم مایه شادی و خوشی
تا شدا او شهرهٔ آفاق بجور سند و شی
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی
با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
کز جام همچو خود دهی جرعه چشی
دلم را خون کنی و ز دیده باشی
گر چون یوسف بخوبی گشته فاشی

گر روزی شوی چوگانت کنم چون گوی بازی	چه سرها بر سر میدانت اندازند مستانی
بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی	درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه
چو رخش سرکام اندر قفا گوی تیازی	بتنهایی فکن گوی امیدم را در خم چوگان
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی	سپهر مکرمت سلطان حسین آنکه ز اول

ولہ ایضا

ز تیغ غمزهٔ تو دم بدم آیین خونریزی	وزید از کوی او بادی مشام جان معطر شد
چرا هرگز نیامیزی به یاران نیا میزی	نگارا عزازم رو پیش سگان افکن
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی	گریزانم ز هر نزدیک و دوری جان

ولہ ایضا

گر بغربا دسیحک نرسی	من ترا خواهم از دو عالم و بس
انت سولی وانت ملتمسی	چون نی از خویشتن تهی شده‌ام
روزها تحنکی و شب عسسی	جامی از عشق نیکوان بازآی

ولہ ایضا

کلما اوجسنی زاده به استیناسی	قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیر افشان است
پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی	چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهرهٔ شهر
میروم در عجبم گرچه نمی‌آماسی	جمع کردی بخسی چند بجار و ب فریب
مرده گر بمثل خضر و گر الیاسی	محتسب ربع به وقت گر از حیله و مکر

ولہ ایضا

لاف عشق من چه زنم او قرشی من حبشی	ذره وارم بهواداری او رقص کنان
وجهه فی نظری کل غداة و عشی	صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس
ضاعف الله به کل زمان عطشی	جامی ارباب فاجره عشقش زدند

ولہ ایضا

ای سرو سرفراز سرافراز ما چه میکشی	میگفت شانه با سر زلفت گه از چه رو
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی	کشایلی ولی چه کنم گر فریب دهر
خوش وقت بی عمّاکی ما و بی فشی	اگه ز تلخ کامی جامی که نشوی

ولہ ایضا

تراشیدی خوشا این بت تراشی	خریدار تو زان رو شد جهانی

چو چنگ از دست تو زان می‌خروشم
باشد از شوب ریا مشرب رندان خالی
لاف کم زن که ز نشوهٔ مردان خدایست
لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود
جامی افتاده گی در غزل اسرار ازل
خستهٔ زخم عشقم ای ساقی
بادهٔ غمزه افکند در جام
بس که راند ز خون دل از مژه
بی تو بیش از حد است جامی را
صدای آن غزلم گشت و شکل آن غزالی
زبردهٔ بشری میرسد نوا لیکن
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
سحاب مکرمت و ابر رحمتی جانا
ای زخورشید جمالت ماه را شرمندگی
پرده از عارض برافکندی که من شد تو ام
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی
ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی
شمع رخسار تو هر جا برفروزد بزم حسن
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست
نه خرد راست قصور نی دین را خللی
دفتر علم و هنر آب قدح مشوم
نقد عمری که نداری بلبش حرف مکن
ملی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فرید
طی شد اسباب سخن سابقی کلهٔ گاه توست
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص ست

چه گویم من تو هم دانسته باشی
عیب اینان مکن ای خواجه پی انصافی
اهل صفوت نکنندش بصفا و صافی
خاصه وقتی که بقلاب رسد حرفی
هر شعاری که تو از شعر عبارت یابی
لا طبیب لها و لا راقی
حیث اجری الدموع اماقی
زیر این سقف نیلگون طاقی
قس علی ما سمعته الباقی
گر بشور مجلس عشاق شد زر نمکی
ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
که شیر ذوق ز پستان او چو مر نمکی
یکی بنال به آنکه ز آن هزار و یکی
با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
نیستی می باید و مسکینی و افکندگی
بار دیگر گمت وصل تو داد من زندگی
آشنایان ز ار خویشم هم بیگانگی
جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی
خبر گر جامی نخواهد آمدن ز دیوانگی
گر دهم دل بغزالی و سرایم غزلی
سرگرم نیست درین مسئله با کس جدلی
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
که از آن رشک برد گوری بن غنچه گلی
نازیم از رخ خورشید مثالش مثلی
باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
ثبت در نامهٔ اعمال تو به زین عملی
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

گر چون چنگم رگ جان می‌خراشی	چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست

ولہ ایضا

ای که از نشوهٔ مردان خدا بی لافی	نازد اوصاف من و مانشود صوفی صاف
گر بنوبا دو فغان سقف فلک بشکافی	امتیاز دو سره قلب جهان دشوار است
کی بود نظم تو ای بحقایق وافی	بر تن حلهٔ نشینان معانی تنگ است

ولہ ایضا

انه رقیتی و تریاقی	در دو نوشان جو در دمن نبذیر
فاض اقداحهم کاحداقی	ای که با ابروی خمیده خوش
محنت بحر و در دمشتاقی	تتمه گفتم در رفتم

ولہ ایضا

رسد بگوش من آواز سبحه ملکی	دمید صبح نعش از فروغ جام ای شیخ
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی	عروس عشق ترا دایه شد بمی دانم
ولی چه شد که برکنت زار ما تحکی	هزار بلبل خوشگوست جامی آن گلرا

ولہ ایضا

وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی	شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
خانه را آفت رسد چون پر شود تاریکی	جامی از درد فراق و داغ هجران زنده بود

ولہ ایضا

از خدا خواهند خوبان دولت و لکی	نشوهٔ رندان چه داند زاهد خلوت نشین
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی	ای که گویی نشوهٔ مردانست صبر از روی خوب

ولہ ایضا

مرشد عشق تو مو و جزا نم عملی	دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی	چه نشان گوید از یار گران با در ره را
که ز بد طعنه دغایی کند رود غلی	چشم نتوان بستن و مو نگسستن

ولہ ایضا

زانت و هر دو از کان معیشت خللی	نه فصیحی که ببرهان سخنهای لطیف
کو می لعل تو و آنچه ندارد بدلی	منحور و روی نکو بین که ملایک گشتند
نیست این در ثمین و لعل هر غلی	جامی از عشق نکو گفته زاهد که بود

میر دصفر شوق خران دیده بلبلی
کفا ز شرناله من اگهی نیافت
کنم چو خاک لب تو نکردی چو آفتاب
چیزی بجز خیال زمن در میان نماند
رهی در رو و زلفت بهر چین دلی
حدیث لب نقلی هر مجلسی
حریم درت دار دان منزلت
ازان خشک مانده است زاهد چنین
بهر زمین که نشانی زخیمه لیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست تا عشق
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
گهی که بار دل خویش بر تو بمام
سرتا بقدم غمزه و در پای تو لالی
پیش لب تو صد قدح باده و لب
ای خواجه عالی محل این در معاشرت
گفتی بجهان عاشق دلخسته ندارد
ای مظهر حسن لایزالی
انوار تجلی قدم را
روییت طرف من النهارست
احرام حریم آن ببندند
باشد بجواله عبادت
زنگ ز تخلی داری خالی
خیال آن میان می بندم ازان
بود شوق تو افزون گرچه بینم
بگو عاشق جامی لب فروبند
ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
زخم ترا به حاجت مرهم بود گران

ولہ ایضا

جز بلبلی کرد از کف دامن گلی	با لطف قد و نکهت زلفت بنام تیم
هرگز ز اوج طارم عزت بنزلی	آمد حلاج عنت دل بوسه ز تو
تا دارم از میان تو با خود تخیلی	خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل

ولہ ایضا

فروغ رخت شمع هر محفلی	وصال تو مقصود هر طالبی
که باشد حرم در پرستش منزلی	بدر بوزه وصل چشمم زانک
که دارد ز بحر غمت ساحلی	بعلم نظر گوشش جامی کریست

ولہ ایضا

زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی	ای دعای فراغت ز عشق محو ز را
که بردمم سوی لیلی زناوه دهمی	تاب عزم اگر شت خرقه زاهد
بعرض ارض و سموات باندم کیلی	عنان دل بکف تست بند جامی را

ولہ ایضا

بر ساغر خالی لب خود بهر خدا لی	از عالم صورت که همه نقش و خیالست
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی	از عشق سخن مرتبه بنگ بلند ست
جامی ز غمت پر دل از غیر تو خالی	جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی

ولہ ایضا

رخسار تو احسن المجالی	در شان کمال تست نازل
زلفت زلف من اللیالی	مبحی نه که ساحت جلالش
جز در دکشان لاابالی	جامی بوظایف نضرع

ولہ ایضا

ندیدم از تو مشکین پر غزالی	رخش خورشید و زهر جانبش خط
بود با خویش هر کس را خیالی	ازان گل در نقاب غنچه ماندست
ترا بر زور و کلر ابعد سالی	شود عالم دگرگون هر دم از تو

ولہ ایضا

چشم بدار بنوال و در که محبوب عالمی	حوری بگوی بهر خدا یا فرشته
شاید جراحت دل ما را بمرهمی	دل آن تست دیدم از بهر دو نشی

میر رفت در حقیقت حالش بلی
بر طرف جو ما سروی در باغ سنبلی
ای والی اگر لب لعلت تعللی
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی
زنجیر عقده عقل را سلکی
قبول تو اقبال هر مقبلی
روان کرده هر گوشه سایلی
ز تحصیل علم و کرم حاصلی
نماید از خرقه مجنون روان کند سیلی
بکعبه بر وید ربا آه و واویلی
چه سود ازان که ندارد طهارت ذیلی
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی
از تشنه لبی لب هر چشمه خالی
ره سوی حقیقت ببری در چه خیالی
واعظ نبود لایق این پایه عالی
در گیسه لولی چه نهی عقد لآلی
مرآت جمال ذوالجلالی
آیات مکارم و معالی
با داز غبار غیر خالی
مشغول بود علی التوالی
روزی برسد بدان حوالی
کشیده از سواد خط هلالی
که از روی تو دارد انفعالی
ولی با تو نیم ز هیچ حالی
که باشد هر معانی معالی
کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
عشوه چه بی غایی و افسون چه گاه می

گر جرخ را نماند وفایی چه باک از آن
جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
دارند جان و دل چو هر یک تعللی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت
جامی بجان رسید ازان کرهای تلخ
ای عمر گرانمایه ای جان گرامی
و مسار تکان در خود صد ره نیم افزون
غم نیست گر از ماه فلک هیچ نماند
هرگز نکند آرزوی خلعت شاهی
ارید بسط عزای الیک بعد سلامی
من از دیار که قد عاقنی بفرق بالی
تردم فرش جفونی اذا قدمت منامی
زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد
سینه و زین روز نیست از نار و گرد صد نکی
دارم از آنک شفق گون دو رازان خون شد دیدتی
گیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
جامی بی خان و ما را هر دم بی خویش بران
نوای سرخرامان زکدامین چمنی
بما آن تن نازک زقبا تا بحبش
عیدی بیاد آن لاله رخ ای باد بهار
جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشید
ای مرا عشق تو در کار خود حیرانی
مانده برخوان غم از من بشخوان چند بین
چو تو من زنان جان بشد ای تقصید تم تیغ
پر شد جامی جام نیم خورد دست جرعه
خوش آنکه دار بانداز ما زمانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم

هرگز مباد جور و جفای تراکمی	کم گشتگان بادیه محنت و غمیم

ولہ ایضا

ای پادشاه حسن خدا را ترحمی	عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست
صد سر فتاده بین بدر بر سر سمی	گریی کنیم ناله ز شوق تحیتی چرخ

ولہ ایضا

جانم بنفدا ست زکجایی و چه نامی	گردیم دل و دیده مقام تو ولی نیست
دیدی و نگفتی که ازین خیل کدامی	بر روی من حیف بود آن کف پا حیف
رخسار برافروز که ما را تو تمامی	زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات

ولہ ایضا

ولیس کل کلامی نفی بعض غرامی	بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم
انت صحیفه شوقی بعقوم فیه معالی	بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
وکیف فرنها دینی البدموع ودامی	نه جای جز تو لطیفست نکته ای ولی
فاض بزسقامی وعاد بر واوامی	رضا می این جوابت نامه گر منت را

ولہ ایضا

همچو گردون بهر نماز شام برخون زنی	نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس
ز آتش رخسار تو یک شعله ور گل خرمنی	سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت

ولہ ایضا

کو ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی	لب جنبیم ز سخن لیک بخلوتگه جان
غنچه دیگر نکند دعوی نازک دهنی	خون ما خورد و چه آزار دلم مطلبی
چند آتش بمن سوخته دل می فکنی	یار بیمار بی دید و بی فاتحه خواند

ولہ ایضا

در بیابان تمنای تو سرگردانی	قصه دشوار بجز خوردن آسان شد مرا
گردی فرمان بکانت زکنیم مهمانی	کام عیشم تلخ شد زین گر بهای انگبار
دست رحمت بر گشا آزاد مکن زندانی	هرگز ز جان من نشد تو در پیگاه وصل تو

ولہ ایضا

روشن ضمیر پری با خور و حونی	این بی جمال و صورت از آتش و باد سری
یارب بخش ما را گیدم ما امانی	اسرار عاشقان را باید زبانی دیگر

مسکن بهم برو بسر کوی غمی
او راچه خدا انگه کند با تو همدمی
نازی بکن که نیست ازین بیش تنبیهی
گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
هرگز ندید از ان لب شیرین تبسمی
معلوم که با خسته دلان در چه مقامی
بر دیده ما نه قدم اندم که خرامی
ادراک دقایق نکند مردم عامی
جامی که رسید از تو بتشریف غلامی
هنوز نامه شوقت بسر نرسد تمامی
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
چه خوش بود بصحبت سرای دیده خرامی
بقاصدان درت میدهد بحل غلامی
خانه را فروغ دیگر از هر روزنی
بایدش از گل قبایی و ز سمن پیراهنی
همچو روح الله حجاب ما شد سوزنی
زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
نوش کردی می باشیشه چرا می شکنی
لیک شکرانه آنرا که بهم زیستنی
ادب آنست که گردن بنهی دم نزنی
باشد آری بعد هر دشواری آسانی
زان لب شیرین گرم کن خنده پنهانی
می نهم از دور بر خاک درت پیشانی
بر روی افشان تا کنند ازان چه هر افشانی
وان از کمال معنی آسایش جهانی
در ذاکر نیست پیدا و نه هم زبانی

بر عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر
گویند گیست جامی آشوب عقل و دین
وقت گل می مطرب و لعبت بادانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن
غصه جهان جامی غصه نمی ارزد
تو شمع مجلس انس شاه عالم جانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت جانی
خدنگ آه زجرح از غم تو میگذرانم
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
هرچند ز چشم ما نهانی
خواهم بره تو خاک گردم
جامی زغم تو بس خراب است
ای فتنه چشم تو جهانی
هرکس برت آورد متاعی
سررشته عشق کی توان یافت
شد جامی ازان دهان و عارض
بکوی می فروشان خرده بینی
نگینی داشت جم گر همین آن بود
اگر داری معصور به بهشت
بکار خود مخوان ای شیخ ما را
زخاص و عام جامی می کند ناز
بی گیت همدمی شد از خویشتن تهی
سور انجا لبسته نی بهر آن کنند
دمساز نی شدم که نالم چو شد بلند
جامی ز ناله دل افکار خود مکر
بلعکت خواهم که زنسر وحدت بانم الگاهی

از افسانه دان او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند زنشان

وله ایضا

دولتی چنین در یابت ولت از ازلی
گیتی کافران دارد نرگس تو گر غزکان
سک بدعهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند
دانم این نهال آخر برد بد پشیمانی
نکنیم ز هجرانت سینه چاک چون لاله

وله ایضا

نازبر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبح ملیحی عجب جلیل جمیلی
بغمزه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
گهی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی
نگویمت سوی من خرام و بین خون خم ازنو

وله ایضا

عمر نیست که در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم
چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ که پیش رویت امروز

وله ایضا

مسکین نظری بنا توانی
پیوسته بقصد ما زا برو
ماییم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت
ما یافته زان میان نشانی
گر آنک چو در قبولت افتد

وله ایضا

ران آزاده همسر گر آزنی
گر از چل ساله طاعت دست خود شست
بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل
برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینه بی کینه باید
که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت

وله ایضا

چون سالکان نه سیر مقامش آگهی
آزرده گر ناله جان سوز می کند
تا دم بدم زناله دل خود کند تهی
خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده
آهنگ ناله ام دم نی گرد کوتهی
خود پرستی گر رست زخود زان همرهی

وله ایضا

خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میجوهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی

از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
قامت کج کلاهی تشویش نکته دانی
کرده صد مسلمان زار رخنه در مسلمانی
وادی نوایان هیچ و پیش ازانکه خوانی
وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
بهر بود و نابود خویش رنجه جانی
ولی چو دو که قدر جمال خویش دانی
بلطف قامت و بالا بلای سرو جوانی
که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
بهر کجا که رسد فکر او تو برترازانی
کان مرگ بود نه زندگانی
داریم هوای جان فشانی
گفتیم ترا ذکر تو دانی
تا گوش کشیده کمانی
خرسند ز تو باستخوانی
در پای تو ریزمش روانی
صاحب نظری و نکته دانی
بپای خم برآورد اربعینی
بود در چشم ما زان سان نگینی
نروید این گیاه از هر زمینی
ز سجده سوده گردد هر جبینی
ولی خاص از برای نازنینی
هرجا زپای تا سرش انگشت می نهی
گر در سماع بانگ نی از جانی جهی
این راه بیخودی که تو مکدم خود رهی
اگه شکر ناله نی شرح می دهی
اگر دولت کند دمساز نی توفیق همراهی

بگویم با جلوه اش زین اطلس والا
چه سودای تیغ هر ساعت فزودن خرمی طالبت
باقبال قبول طبع شاه آواز نظمت
ز حشمت چشم آن دارم که گاهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو
اگر بندی بری اکنون می فرستم
ندانم در دل جامی چه سوز است
بهر نازنین که بینم جولان کنان رایی
اسکین چگونه پاید سوسنم که در گذرها
زین گذشت گویی آن غمزه زن که پیش
جای فکن بکاری خود در انجا که گوش
ای که در پرده بازار جهان میگذری
از کرم ساخته چشم جهان بین ما را
شخص تو سایه تو و چشم تو بینایی تو
بنمایم تر ایم تو از دو زمه
هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی
عقل از توجه دریابد تا وصف تو اندیشد
زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه
ای گشته عیان هر جا هر جا که سوی ندا
عجب مطبوع موزونی عجب زیبا و رعنایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
اجل نزدیک شد دو راز تو ام لحظه گرده
قدت یارب چه موزون است گر رفتار بر خیزش
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا
دل بر دو زمین عشوه گر بی نشسته تنهایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ

که دانم بر قد قدسش این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را مرد چیزی
چو شوانی که بکجواز وجود خویشتن گاهی
برقص آید ز ارکان جامی چو آید شامل حالت

وله ایضا

کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو ازیاد من برد
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دید است چشم
زآب دیده سویت عذر خواهی
گواه آه سرد صبحدم بس

وله ایضا

ای ز دل برادرم برباد کج کلاهی
چون آن دو صفحه را چو دو هفته
از دو رسیم او را آن نیز گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم
در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه او

وله ایضا

ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی
سایه ست جهان بر عدم افتاده
تا باین چشم جهان نظری فرمایی
گر نهان نشود چشم جهان را این چشم
رشته صد تو ولی بر صفت یکتایی
همه اعیان جهان روی تراآینه است
چون برخ خویش در آینه ما بنمایی
دل شد از عشق تو جامی که جانش افلاکست

وله ایضا

در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان
دارند همه خوبان سرمایه زیبایی
بی پرده آب گل ما ز تماشای رو
گردد ز غمت شیدا صد عاشق شیدایی
جامی رخ روی بگل کرد بی شوخ و تنگدل

وله ایضا

برخ شمع شبستانی بلب لعل شکر خایی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم جدا برون
اگر روزی قدم در پرسش محنت کش فرمایی
لبالب شد زخون این جام بلبت ساغر غم
قیامت خیز و اندر شهر اگر با که برون
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
درون منظر چشم نشین یکدم چو جانانی
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش

وله ایضا

دو سر گیسوی تو ما زچه سوخته چه بلایی
من که بی وصالش رسم الیس بس گر برهنش
با حکم تو کس را زسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو نجوی یار ان بغش

من و جام صبوحی زاهد و در سحرگاهی
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی
که وقتی آفتابی بود و ماهی
نمی بینم ازین افزون گناهی
که دید از صبح صادق گواهی
که آهی می کشد با زو چه آهی
هر هفته دید شوان فانع شدم عامی
زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی
خواهم فکند سویش همراه ترانی
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی
چشم آن سایه و در چشم توی بینایی
حاصل گنج بیغا بهر دیغایی
تا هر آینه تاین دگر آرایی
باده بر جامی ازین جام چه یکتایی
شوری دگر انگیزی شوق دگر افزایی
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی
عجب شوخ دل آشوب عجب ماه دلارایی
دریغا گر تو بر حال من بیدل ابخشایی
لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی
اغشتوی اغلای اعشوی اجبابی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی
زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
روزی که شوم خاک مو سم کف پایی
گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی

تو خنده زنان میگذری بحر آرایی
ای خاک قدمت چشم مرا بینایی
ای خوش آن دیده که او رخت ببیند
سوزن رشتهٔ آمدم سودای تو بنگل
چند سودای تو با دل ای ازین خون بدون
عشق تو برباد برآورد که ای عقل تمون
شنیده ام که ز من یاد کرده جائی
گجا کند چو توئی یاد من بیهات
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن بگسست
زنج خار و تشویش با غم تو شب و روز
گر بدانی که جهانی کشتم از در وحدانی
در دیر و در توام من که واندیشه جنت
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت
با مدان همه در کس در پی مقصودی جایی
از سبزه بر گل خط می فزائی
شد عمرم تلف در حسرت و در جوت
صد شعله از دل برزد زبانه
جامی بکش بس از مهر خوبان
سینه ام بشکاف کن آنجا درای
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است
کو عبیر از در و تنهائی رقیب
بر سر مور بر تن من گر زبانی داشتی
بستر راحت بخواهم ای خوشا آن شب که من
سرو را با قد رعنائی تو بودی نسبتی
من بیمار چو خوش بودی گر ز لنگه تو
گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی
بستی میان بغمزه کشیدی به تیغ

من گریه کنان میکنم از دور دعائی | یا رب بجه خرسند شود جای بدل

ولـه ایضاً

با مدادان که بصد جلوه برون می آئی | لطف انعام تو عامست ندانم کو جرا
گر شبی سوخته با شمع غم تنهائی | گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم
تا بکی طعن کسان آواز پی سوائی | عقل کفتار نسد وصل سلاطین گدا را
بس بعیش و لذت در طلب جویائی | جای از خیل سگان باز علامان تسند

ولـه ایضاً

همی بزم بی تسکین خویش سودائی | هزار بوسه زنم زار زدی با تو بیت
که در زمانه نداری بحسن همتائی | هزار سرو و گل از باغ خاطرم رسته است
بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشائی | مده بعشوه صورت عنان دل جامی

ولـه ایضاً

کاش صد درد دگر بر سر درد فزائی | دل ای جاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت
شکر باری که تو جا کرده درون دل مائی | دل آنسان بکمند تو گرفتار شد ای جان

ولـه ایضاً

دل می فریبی جان می ربائی | هر دم جفا آئی از دیده و دل
ای عمر رفته تکفر کجائی | دور از تو جانم از تن جدا شد
تا با غم تو کردم آشنائی | شد بر من این سر روشن که با شد

ولـه ایضاً

خلوت خاص است در بگشا درای | دلم تا قامت جانا دیده است
یکدم اندر چشم خون پالا درای | منزل جانم بود ماوای عشق
از ره لطف اندرین ماوا درای | سرو نازی سرکشی از سر بنه

ولـه ایضاً

بر در ت بالین ز خاک آستانی داشتی | دانستی معذور زنا صبح بخود بنهادی
گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی | گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست
گوشه جستی بجان او توانی داشتی | باد و روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت

ولـه ایضاً

جانا نهادت در پی آزار کیستی | دارم دلی ز هجر تو هر دم نگار زر

روزی که نیاید ز تو بوئی ز وفائی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
همچو گر من در روش بی تنهائی
چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
بس از این در طلبش عمر به چه می فرمائی
بندهٔ حلقه بگوش است چه میفرمائی
نداشتم من بیدل خراب تمنائی
چو در ره تو نشان پایم از کف پائی
ز فکر قامت رخسار سرو بالائی
گر هست در پس این پرده صورت آرائی
بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمائی
که بیک عشوه اگر خواهی از این صید برائی
گر توان داشت بتدبیر خرد چشم بلائی
اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدرائی
خود را ببر دم تا کی نمائی
افغان ز دوری آه از جدائی
در آشنائی صد روشنائی
چون با دل خود بس می نمائی
گر دولت آنجا گرفت اینجا درای
بیش تنها مانده کان تنها درای
جای غنچه دیده کو از باد درای
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
طالب وصل تو بودی گر که جانی داشتی
و چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی
تا خود تو مرهم دل افکار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
در دل جا کنم در دل چشم روشن آمدی
ز استخوان ما هما آسیب مکان تر را
قصهٔ ما گشتن من گفتی ای قاصد زر رود بست
کاش من بیدل از سگان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم
غنچهٔ اقبال ما کی بشکفتی
من آواره را گر دل بجائی خویشتن بودی
نهادی بگلوی جیلی تیغ و من بصد حسرت
زخاموشی برآمد جان و در دل صد سخن بها
کرم بر دل نمودی داغها از لاله رخساری
شنیده ام که بگلچهره نظر داری
مکن مکن که رخیس بی نشان بسر سو
منه ز عشق ما بار غم تو را آن به
بگیر بخبر از حال عاشقان خود در را
اگرچه در لب جانبخش انگبین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت
با بروان مقلکن چین خدا را این بس
بخش من مفلس از دو ساعد خونریس
ز شهرتن بکنی دل بملک جان برسی
حریف نعمت زمین و آسمان ز ره عشق
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
نشان عشق چه پرسی هر نشان نجسبل
ای غمت آرزوی جان کسی
گر تو فرمان ببری در مان جنت
از تو داریم فغانها که چرا

تو با کی و مونس و غمخوار کیستی | تا چند من بکرد تو گردم کجی سرا

ولـه ایضاً

خانه در باز و تو همچون زر و زن آمدی | عارض از آب لطافت تازه ای تیر
ای که بر لاغر نگاران ناوک افکن آمدی | چون لب غنچه جان فرا چون چشم خود در دم کجی
پاک دامن رفتی اما پاک دامن آمدی | جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب امینند

ولـه ایضاً

او چه بودی که از زبان تو بودی | زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی
گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی | جامی اگر یافتی قبول غلامیت

ولـه ایضاً

همی هر دم چه بودی گر بجای صید من تو بودی | مرا شد کوه غم جا در غمت جان میکنم الکون
چه بودی گر مراحت مجال انجمن بودی | اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان
مرا چون دیگران هم ذوق گلشن چمن بودی | ز صبر موش و درین سیاه الکیختی جا

ولـه ایضاً

هزار عاشق و دیوانه بیشتر داری | چو وردی خویش را آئینه می توانی
که بار غم ز دل اهل عشق برداری | نشان پای تو باشد نشانه جنت
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری | چو بنیت زهره خریدار شدن جامی

ولـه ایضاً

لطافتی که تو در لعل آتشین داری | بهشت گلشن جنت نمید بیم گستاخ
که زیر هر شکن مو هزار چین داری | ز سعد بخش چه پرسی حکیم را چون تو
دو کنج سیم نهان اندر آستین داری | با آسمان که برد طاعت تو را جامی

ولـه ایضاً

تو پای پست زمینی با آسمان نرسی | دو روزه عیش قفس بهم باشد ای بلبل
مگوی تا بحریفان هم زبان نرسی | صدای بانگ جرس میرسد ای از دور
که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی | حجاب سر حقیقت همین توئی جامی

ولـه ایضاً

نشود بخت بفرمان کسی | وه چه شمعی تو که روشن نکنی
نکنی گوش بر افغان کسی | آنی رحمتی ای ماه ولی

کاینجا چه میکنی طلبکار کیستی
اندیشه کن ز من که گرفتار کیستی
گوئی ای گلبرگ تر جائی ز گلشن آمدی
در همه فنها چو استادان بکفن آمدی
چون از این بستان بهار آور بخوش سخن
تا ز معتقیان آستان تو بودی
در دو زبان نقش دعای جان تو بودی
خانه به بر دوش در عنان تو بودی
کجا زین گونه رسوا گشته سر انجمن بودی
بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز شوق آن چو لاله جا گها شان در کفن
اگر ز عشق خونریز تو شاه صف شکن
ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
جرا نظر بجمال کسی دگر داری
خوش آن زمین که تو گام بر آن گذر
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر
ز ناوک مژه صد خستهٔ در کمین داری
از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
فروغ کوکب اقبال بر جبین داری
چنین که حسن شبان بر روی زمین داری
بر آن جهان بنهی پا بدان جهان نرسی
از آن بهر تر کی دیگر بگلستان نرسی
به مخمت مباد ابکار روان نرسی
کمان مهر که از این بگذری بآن نرسی
درد تو مایه درمان کسی
همچو کلبهٔ احزان کسی
کی فرو دائی در شان کسی

جان و سر در قدمت خواهم باخت
جامی احسنت که این طرز غزل
ای به رشک من لعلت با کی گلگون ملی
جای کن در چشم و دل گر لعل و در آرامیستم
مردمان را بدو چشم جز بکشتی بگذر نیستم
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر
زان بهم بوسه که دادی وعده ام
عاشق مسکین بسی داری ولیست
خیل خیلت از حد بیرون شمارست لیک یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
عشقت گرفت کشور دل عقل کو برو
بر سر آنکو سر من خاک بودی کاشکی
نامه ای بردی بکوی او کرم روزی صبا
حیف باشد سوختن زان بعد من هر شب چراغ
قسم صبوحت جام صفای جوهری
با که خشکی تر طفیل مستی مست
عرض نطاعت عارف بهشت و کوثر است
گذار بر درش تن بتن پریشانی
ای صبا آنچه تو میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت
آهوی دام جسته و ترا
سر زلفت شب سیاه مست
آسوده دلا حال ما چه دانی
شب تا بسحر غنچه نجلو که رازی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی

ای ز سر تا بقدم جان کسی / گر تو این سرکشی از سر بنهی

وله ایضا

شد ز گلگون مرادم ز لبت باخون یکی / دید ما خلق فسون بهر فریب عقل و هوش
در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی / نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون آمد
شاید این حال بس عجب که چون / نام مجنون و من زان دو دیده شد سفید

وله ایضا

دل یکی تاراج کرده دین یکی / زلف و خالت را نمودم جان و دل
مردم از غم جانب من بین یکی / خواب خوش باشد شب وصل ار بود
کن حوالت با لب شیرین یکی / نافه کرد و خوشه چین خرمنت

وله ایضا

آری بود ستاره هزاران و مه یکی / گردند عرض حسن سپاه بتان ولی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی / خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل
کان ملک را پسند بود پادشه یکی / جامی هر روز میکده با خانقه گشت

وله ایضا

قالبی خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی / سینه بر چاک گریبان طعنه ای با صبح زد
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی / دیدی ز آمد و صد صید بر فتراک او

وله ایضا

در آب خشک قدح ز آتش تری / بهین بلندی بخت و سعادت طالع
بهشت میکده او را بس است و کوثر می / اگر ز درد سر خویش بگذری تو خوش
غذای روح کن از جام روح پروری / بکنج میکده ساز بهر خانه جای

وله ایضا

رو داز جا همانکه میدانی / بر تو سیم ناب واند رسیم
زلف در پا همانکه میدانی / گل سوری کنایت از رخ تست
رخ زیبا همانکه میدانی / با تو جامی بتی است زنده بجان

وله ایضا

بیخوابی این دیده بیدار چه دانی / هرگز نخلیده بکف پای تو خاری
در درد دل مرغان گرفتار چه دانی / جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی

جان کشم پیش تو جانان کسی
نتوان یافت بدیوان کسی
مست با خط لعل میگوید در افسون یکی
گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
ور نه بودی بروز محشر دو مضمون یکی
گرچه آمد در لطافت باد ز مکنون یکی
آن یکی بر بود از من دین یکی
عاشق و معشوق با بالین یکی
گر گشاید زلف را از صد چین یکی
همچو جامی زان همه مسکین یکی
چون شهسوار من بنهد در آن میان یکی
بوسم گر آن دو لعل می آلود کم یکی
در کوی عشق میکده و خانقه یکی
پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی
که نیست در سر ما جز هوای ساغری
که گرد از افق خم طلوع اختری
که نیست هیچ ترا نسبتی برابری
گر رفت خانه او چون حباب در سر
تو گلی ما همانکه میدانی
سنگ خارا همانکه میدانی
مشک سارا همانکه میدانی
درد تو تنها همانکه میدانی
خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی
آزردگی سینه افگار چه دانی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

با همه سنگدلان باده گلرنگ زنی
رخ نمای شکنی قدر همه سنگ خطا
دل چو شانه شود از رشک تو صد شاخ چرا
فتحت قد من توسعای اقامت جامی
گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی
گفتی که خاک پای خودت میکنم بها
جان می فروشمت که وعده بوسه
جامی سگیست بر درت انگشتنش حسود
تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز خشم قد مست
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبان من
جامی ز دیده قدم کن چو روی در بر یار
هر دم بدیده دگری خانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای
ای بر دری گریه دلا مهر خال او
جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم
ای گل بخند خرم و خوش کز چه رحمی
جامی برای لاله صفت خوشتن داغ ازل
هر زمان از دو رخ نمای و نهان شوی
دل جدا دیده جدا مهمان سرای
غنچه بازی تو من از چمن شود شکفت
رسم دلجویی نکو دانی نمی دانم چرا
تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
من بلیج چو بکاسل کنی اسیر طلب
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک

جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی / با همه بر سر صلحی سبب چیست که تو
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی / گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع
شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی / چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب

وله ایضا

گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی / چون نیست خوی تو که روی برضای کس
جانا درین معامله رسم زیان کنی / باشد بی حساب کرمهای تو خجلی
لیکن بشرط آنکه لبت را زمان کنی / لطف لب تو مرهم ریش دلم شود

وله ایضا

جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی / گفته گم کنمت رنجه چه رنجی بسیار
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه / از غم نامه و نام تو خرابه شود
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه / ستم از دست تو باشد کرم از ناز تو

وله ایضا

همسنگی بهر دم بیگانه میکنی / دل از نشان برادیه هجر میدهی
چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی / ای شمع بزم حسن ترا کرم میکند
از فیض ابر تربیت دانه میکنی / بکشا گره ز طره مشکینش ای صبا

وله ایضا

درمان درد سینه نگاران نمیکنی / دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی / شیران همه شکار غزالان شوخ و تو
بر گریهای ابر بهاران نمیکنی / جام میست لعل تو لیکن بجرعه

وله ایضا

برق خرمن سوز عقل و هوش و صبر جان شوی / بس که گشتی خلق اگر بو مدعی خود کنی
تا کی محمل فرود آری که مهمان شوی / تو نه آنی که تو یابد کنج تاریکم گرد
گر ببینی گریه زار من و خندان شوی / گفتیم حیران چرایی گر تو هم در آینه

وله ایضا

از همه رو بخدا آر که آسوده شوی / روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم
زان چه حاصل که بتلبیس آلوده شوی / خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
تا زان چشم بهر زیر قدم سوده شوی / سعی کن گر کاستن مستی خود کز جوجاه

سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
تا کی خیمه درین مرحله تنگ زنی
راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
هر خنده ام ز تیغ که در استخوان کنی
که هر دمش تازه ز زخم زبان
چرا که تیغ خویش بر امتحان کنی
بخش من بهم آنست که کم رنجه کنی
که بحرف دو سه بیچاره قلم رنجه کنی
که تو دستی بی قتلم ز کرم رنجه کنی
حیف باشد که با خاک حرم رنجه
دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دلسوزی که بر سر پروانه میکنی
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی
همچون گل احتراز ز باران نمیکنی
جز قصد صید سنگساران نمیکنی
زان جام باده باده گساران نمیکنی
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی
عمر شان در ملک خوبی شاه جاویدان شوی
روز اگر خورشید رخشان شب تابان
صورت خود بینی از من بیشتر حیران
چون کند نوبت بجامی ای مه نامهربان
حیف باشد که بلوث حدث آلوده
گر بسوی دیده در از دیده غنوده شوی
گر بسوی کاسه تنگ نیست که فرسوده

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسید
باز مرا زدیده ای گل خندان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو
از مهر ما متاب رخ ای ترک ماه روی
هر جا سوار های مه بی مهر بگذری
رویت باوج حسن مه و مهر دیگر است
جامی که شد ز مهر تو چون ماه در تاب
اگر وصف مه میکنیم مه توی
مراد عاشق تست و ران
نمیخواهم این کار گاه دو رنگ
حدیث دهانت رجامی مپرس
نازنیا زنیاز نیم آگاه توی
بود ولی او مصور گرکند نقش ملک
با تو در ملک ملاحت لنز د شاه دگر
حاجت قبله صورت نبود جامی
با چنین قامت و بالا که توی
چند گویی که بگو جان تو کیست
جامیا شهره شوی از دو بعشق
انچنین خوب و نازنین که توی
صحبت جان و تن نیارد تاب
جامی آتش مراغ دل سوزی
بس که در جان نگار و چشم بیدار منی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی
روز را در یوزه نور از شب تار منست
گر چه مشتاقی بهجر بس بار از وصل
ای صبا گر باد مهجوران نشان دهی

وله ایضا

جامکم چو گل کلکند بدامان چهر گلی
سرو بی جانی بسر کوی یاری است
ای سنگدل تو سوی غمخوار کی
شهر خراب میشود ای سکوی خوال

وله ایضا

بنمای روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو کوییم نه عجب
مالند مهر و ماه بران خاک پای روی
کز بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر
جامی تمام مهر و مهش خواند ...
از مهر ماه روی تو بس آید کسی

وله ایضا

وکر قصد ره مقصد ره توی
وکر قصد سر و کویم بلند
با آن رخ و لب لعل موجب توی
مکو غیر من کیست مقصود تو
که کاهی تم رنگ آن که توی
بیک لعب رخت چو تاب مرحش

وله ایضا

واقفه آه و دم سحر کاه توی
ماه را این همه آیین و فروزی است
نقش انگیخته موجب الطاف توی
بر سکین انکه جو انجم نمایز روز
خوش آن جسن که بر خاک نشانی
در رخ حسن تو ...

وله ایضا

کیست سرو چمن آنجا که توی
به می رند کنی صد مرده
بحلا ای بت رعنا که توی
چون تو اسم که عاشق تو نیم

وله ایضا

بتو و سحر کس چنین کو توی
از گلستان ختیم تو بخشند
مونس هر دل حزین کو توی
هیچ مرغ دل از تو جان ببرد

وله ایضا

هر که پیدا میشود از دو جهان دلم بیتوی
انکه جان می باز دو سر [illegible]
در زلف [illegible]
گر چه صد خواری [illegible]
تا آن دمی [illegible]
با نکوییم [illegible]
خود در فرونی [illegible]
کفته بار تو [illegible]

وله ایضا

تا خوش از بود ده غمناک زنا بوده سوی
از جویبار دیده گریان چه میروی
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
تن را چنین که داشته ای جان تو
هم ماه مهر عارضش هم مهر ماه سوی
کردند مهر و ماه ز خجلت سیاه روی
شد ماه و مهر را سیه از دود آه
ای ماه مهر طلعت از روی که ماه روی
مراد دلم قصه کوته توی
که با بعد تو لی تم بالله توی
که هم بدرق آنجا و هم شه توی
کران سر سرشته اگر توی
گر نه بنمود رخ از آیینه ماه توی
آفتاب فلک منزلت و جاه توی
چه غم از محنت راحت جو همراه توی
قبله ما حقش المنة لله توی
عیسی لعروز رهما نا که توی
با چنین صورت زیبا که توی
انچنین واله و شیدا اگر توی
زدم زان گل زمین که توی
نازنین کو نه در کمین که توی
با چنین آه آتشین که توی
وانکه خون میزد و سر بر نمی آرم توی
من چه غم دارم عزیزمی که غمخوارم توی
اگر از حسب کم واند و بسیارم توی
من نمی یابی خواهم بود اگر یارم توی
از من بیدل طفیل دیگران یاد کش نمی

جو ننگ من روان پاز قامت ای جان
داد میخواهد دلم از ظلم هجرای سنان حسن
در کنند در سینه من صبر جا محکم چو کوه
اغیار را مدام می از جام زر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
الا ای اوج ماه دلربایی
مکن تا میتوانی بیوفایی
براه توسنت خلقی شود خاک
نگویم جستم از خیل بکانت
مرا چون رشته جان با تو پیوست
من از پی چون جرس نالان بزاری
بصورت گرچه رفتی از مقابل
من و کنج فراق و گوشه غم
جو دانی آشکار او نهانم
کسی کو ماند از دل دار خود باز
دلا منشین درین ویرانه چون جغد
ز هر شاخی سوی آن اصل بجوی
جامی مبند توسن همت بهیچ از
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد

وله

جون نبارد میوه با اندر ثمار میتر
سفلت خاک اگر به بر مقتضای طبع
نشاید کشیدن ز خلقی گرند
هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان

وله ایضا

کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی
شوکت شاهی فزون بادت اگر بارش
یک فسون روی می جون کوه بر بادش
غمزه تیز دول سختش بی قلم بس
آستان قصر شیرین عیار ای فلک
از فرامش کار تت جامی بغربادیست کاش

وله ایضا

بوی زبیر چمن نسیم سحر دهی
ای بد اگر گنی سوی آن آستان گذر
از حال خستگان گرفتن خبر
بیماری مرا نخواند کسی علاج
گرد و فرامش از دو سه جام دگر دهی
جامی بجان رسید غم کاش ای اجل

وله ایضا

گرد و رست از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک
سواره هر که از راهی برایی
نمی خواهم نهان از بیانت
بما لم رخ بخاک آستانت
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست
نماند طاقت روز جدایی
جو گل کو را بر د باد بهاری
بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد و دوریت دل
هنوز اندر میان جان نالی
نه در دم را دوا پیدا نه مرهم
تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
که از دل ناله بر گردون رسانم
ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد در ساز

وله ایضا

سوی مرغان قدسی آشیانت
بود گیتی درختی سر بسر شاخ
جو آزادی یافتی از شاخ بگذر
نباشد نشیمن مرغان زیرک

وله ایضا

نزل تقاضا نبود آسمانان
آزادگی گزین که نیرزد به برد عقل
هر بسر کو ازید رلا فد از فضل و هنر
فی المثل که دیده را مردم بود مامرد
نیست قدر شعله اگر خود کلاه

وله

همراه گرد باد گشت سر زلیمان
روزی بود خشک نالی کفاف
صد شعله زان و دل افکار من افتد
برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن

وله

نعمی بود کهنه دلقی سنید دل
برگ هر اشکم چو فند بر تو آن برق
منه ز منت هر شعله بار بر گردن

تا بکی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی
جز بدان سنگی که رنگ از خون فریادش
که گهی یا دش کنی تسکین فریادش دهی
چون بعد مار سد همه خون جگر دهی
از من هزار بوسه بران خاک در دهی
خیر ای طبیب چند مرا درد سر دهی
از جام مرگ شربت او زود تر دهی
گر خیل میکو از او دشنامی
هزاران جان پاکت چند قربان
که چندین خوش نباشد خود ستایی
که خواهد شد عنان عقلم از دست
بصد تعجیل میرانی عماری
غم هجران عجب کاریست مشکل
هنر دیگر نبودم پروای عالم
گهی از دیده سیل خون فشانم
مکن چون عود هر دم ناله آغاز
ز درد و غم کجا باید رهایی
ولی جمله سوی یک اصل میر
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر
همچون خران با خور آنکه زمانیان
ملک جهان بدین بیوی جهانیان
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار
بر اوج سلطنت زند از کرد ش زمان
بی لقمه و خرقه هر لحظه

وله

نعلی شود از خشم کهر بار من افتد
بیکد و روز ز روز نعمت از بست و لی

بماندت ابد الدهر عار بر گردن
از آن برای حکمتی روح القدس طینت زر
بر حذر باش از غرور و جهل او

وله

نشنیده زین مناسب تر اخ و تف
گر نیها گیرد ت دل بسال دیگر
در یوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
مشو با کم از خود مصاحب که عاقل

وله

خار خشکی که نشانی بسر دیوار ش
دیدم اکثر شعرا شان را که معنی بد است
گشته معروف بنحو و تعریف است
که الف لام بهر تعریف است
رسان بسینه من سینه بر سم صفا

وله

هست صد بار از و مشتبه
کرفی المثل بمجلس صدر آوردی

وله

گر مرا سایه خود دنی ز آفتاب کریم
عوان چون ماشان ز زر دیده گیرد
قضاة اگر به نباشند سخت آزا
برسم عادت خود و تقاضای قرآن
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع
که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
مذاق مرگ دهد شربت جدائی او
نی جان کرکثرت تحریر و تکرار نغم

وله

وله

دست موسی البسوی طینت آزری
دامن او کبر ز همت فشاند
بساز خ گرا خوت چون زندم

وله

جهان کامسال از خوبان بار سن
در این مثلی است گر از فضله حیوان
همه صحبت بهتر از خود کنید
هیچ سودی نکند زینت نا قابل

وله

راست مکیف او که معنیهاش از رز زر
قد و زلف تو را اگر بندد

وله

گر پاک به دل همچون توبی زکینه من
به آن رخ جز اکلم تشبیه

وله

هر یک بصدر مجلس آهنگ ما کنند
جان ز علم که تا بخشم بیاید

وله

بر دستش که زر دان خزینه است
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن

وله

کاس ملی از کف مه کالیاقوت الرائق
اگر مخالف طور تو باشد او فضایل

وله

در میان برد و لفظش از غزل دم مسلسل
غلام خانهٔ آن کاتبم که شعر مرا

با قضا جای رضا ده گرچه حکم او

وله

آستین پر دینی در اهل او
دمش باشد چراغ عیش زانفت
مشو مغرور حسن خوبرویان

وله

تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد
گرانی مکن با به از خود گرام هم
گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدار ش
شاعری مکیف دزدان معانی برد اند

وله

گرد تعریف جای تشریف است
بجستجوی صنم خویش گفتم ای صد بار
بعشوه گفت زا گر به سینه صاف آید
ترک تشبیه نامو جه به
ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما
بهر گز زمین که بود و ملک دیگری
مرا خیال کسی در دو شب خواب گریزم
بود شاه رعیت آن خزینه

وله

رجال وقف و توی بباشند انشار را
جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند

وله

عذاب روح بود صحبت ریائی او
مطرب خوش لهجه راحت او باید بخت
هر چه بر بند دهم ناظم بصد خون جگر
خانگر بود رقم زده هر چه خواست نوشت

از نکو سوی بد از بد سوی بد برگی
هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد

وله

تف افکن بر رخ آن آخ که هر گز
ز زلف دلکش و روی نگارین
هر چند زنند لاف کرم مرد درم دوست

وله

نخواهد که با کمتر از خود نشیند
شود خرم نشود از نم باران هر گز
هر گلی در شعر من معنی رنگین ببر اند
ای سهی قد که عمر تو اکثر
شود این جنس نکته بر تو نهان
رسیده سنگ جفات زا تکینه
کان مهر که رسد در صفا بسینه این
گرچه آمد مشتبه به خوب
بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند
تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند
بسایه گر روم از تاب آفتاب یقین دان
که در دی گنجهای زر دفینه است
بمصر و شام که گیرند وقف را انجام
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز
اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
در این نشیمن حرمان بکس مکن موند
و گر موافق طبع تو اند اغلاقش
تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
او زمنجاری الی آتش از هم بگسلد
اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد

دروغ و راست رو هر چه بود درست
ز نعمت بگر گیج و ز گنج هر غزلی
ز نعمت عضو یکی باد و با دو کم آزار
با سجا باش در ملک تجرد همنفس
هر که نا کس بود در اصل سرشت

وله

گر زانکه سر تو را خود فرود کند
بد اندیش تو ترکی بود یک لخت
نخ تو سستش گر دو دشمنت تو
ایا نور دیده که همشیم ترا
بهشتی همی شکری کز عنایت لطیف
سر آمد حسن او و دوزخی شد
گردن همتم ز غل طمع
معنی جمعیت از خواهی دلا لازم شمار

وله

بیلک دیده آتش بار چندان
که بار منت دونان کشیدن
کردی رو روان بره صدق ماند و نبود
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند
بتحریف آشنا حاصل نکرد
کندن جان جز فنا حاصل نکرد
باز رست از پنجه گریبان حیات

وله

بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلید خسان
در لباس دوستی سازند کار دشمنی

قطعه

نمونه ایست ز معنی در و نهان صد گنج
که هفت بیت مرا کش رقم زند بر سنج
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت
تقالیب دهر کس نشود
جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست

وله

ولی تیغ تو از آتش یک لخت نگذاشت
نج طلب راهم بر خود مکمیر
شد نقد راحتم از درد و خشم

وله

فاغنی وجه قطعا من اللیل
طمع از مال جاه بهر بریدیم
سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
بدندان رخنه در پولاد کردن
بعرق سر نهادن صد شتر بار

وله

آنهم که نون ز ساحت ایام رفته بود
چون سبزه گشته خرم و چون گل شکوفه اند
بر راست هیچ طعنه اگر راست گفته اند
در روغ او کو نشینم عزی لیک از آن
حاصل خود گر ز حرف کیمیا
جامی امانت مدت داهای سر بد است
عشوهٔ شاهد دنیا طمع انگیز بود

وله

ورنه افتی عاقبت از منبع صدق و صواب
حب الامکان واجب اگر کند اجتناب

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر
چو بیت بیت ز هر صفت از آن دو مصراع

وله

خانه بیت شعر و اهل بیت بکر فکر بس
سنگ عکس را اگر گنی مقلوب
آن نقدر از کیسه خود جست و جو کند
ایا شاهی که هر جا مسند عدل

وله

یطلبک الرزق کما تطلبه
ز درد تو نالم که چشم منی
بهشتی همی شکری کز عنایت لطیف

وله

محنت فاقه به که ذل طمع
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد متفرق
با ناخن راه در خارا بریدن
ز مشرق جانب مغرب دویدن
جای بروی خاک چو بگذره تا سست
قومی رسیده اند که در کار کاه فضل
خاطر مدار رنجه اگر عیبها زتو

وله

غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد
سال عمرت شست اندر لجه مستی نگون
جامی آن کز این می شنوی مست طمع
جانی بهای جان ز قول حق صنم اندوه کم
در بیابان سپید بهر سر گشته جان
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع

بهفت بیت شود نمونه ساز گنج
گرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج
جامی از قید تعلق چون سعدی بعد از این

وله

قلب او غیر سنگ عکس نشود
خرکی زند ز مایدهٔ عیسوی نفس
نهاد ظلم از انجا رخت بر داشت
حرص هیچ و رزی که نسوده و سود

وله

شاید بی مردم از درد چشم
سیاه نیکو تر ابود سر خیل
من که از دولت قناعت رست

وله

جمله اجزایش ز هم سر جدولی معنی بود
ز ور رفتن تا آتش دان نگونسار
بسی بر جای آسان تر نماید
خوش وقت مردگان که ته خاک خفته اند
سر گرز دری بمنعب فکرت مشغله اند
هر جا نموده باز و هنر نموده اند
دل در این دشتکه یکانگان
کیمیا گرها هر غنا

وله

تا از این دربار بار صید مقصودی بست
لوتو تلخ قناعت ز نهار قوت توکس
نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
هر که را باشد دلیل ره از آن کان الغراب
ثم ذباب لی ثیاب او ثیاب فی ذباب

تا نبفشاد نه کار این کار از غیبست

و له

از سر معیتی که داری با ما
زد آکه شوم فرد زبیگانه و خویش
کردانه و کاه و دام خواهنسم ترا
عمری بشکیب می ستودم خود را

و له

تن منبر اگر برانرآید چه عجب
زنگین لب تو بودی ضبط حساب
خاص دای کبریای جبروت
من ناحیة الوصال هبت نفحات

و له

سرکه نیابی زفصوص ملعات
از غیر نشان تو همی جستم کای
در دلق گدا و اطلس شه همه او ست
در صورت آب و گل جهان غیر تو نیست

و له

و الله که همان زوجه اطلاق حقیقت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم
چون بشکستم تو بنام خواندی
آنکس که لبت دید ترا جان گفتست

و له

تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت
آری عالم همه خیال است ولی
رابعت زنقش خوبی حق لیکن کاست
روز رزم نیم جهان فرسوده کند

و له

نامدت باور که یا هیچ کار از تو
سبحانک لا علم لنا الا ما

و له

رب ارحم لی و لا تذر لی فردا
جز نام تو بر لوح جهان پیدا نیست
در شیوه صبر می ستودم خود را
گر شاخ صبوری بر آید چه عجب

و له

بر روی رقم لام و بی از لعل مذاب
جاز ابتو فوت و دلا بتو فوت
فار تاج نوادنا نشر الفوحات
توحید حق ای خلاصه مخترعات

و له

والمرو ز زغیر تو نشان پیدا نیست
در انجمن نقره نهان خانه جمع
و ز خلوت جان و دل نهان غیر تو
بر شکل نشان روزن عشاق حق است

و له

کاندر قدم نخست بگذاشتست
القصه زمام تو بنام در کف
و آنکس که بخت مهر در خشان گفتست
و ز تو با سباب و علل نتوان یافت

و له

جاوید در و حقیقتی جلوه گرست
هر کس که از آن رمز رساند رسید
شب در هوس بود و نابود وگذشت
ای بر دل ما ز هیچ یاری بارست

جستی ای جنبش درست چنین بی غبار
علمت و الهمت لنا الهاما
دردا و هزار بار دردا دردا

و له

آیا بکدام نام خوانم ترا
چون صبر آمد کدام بنجز و شکیب
ور محنت دوری بسر آید چه عجب
در رنج و محنت کمست شکست نایاب

و له

انت الباقی و کل شی یموت
در وای بحر تشنه لب می مردیم
باشد سخن ما فسق از ممتنعات
یکذره ز ذرات جهان پیدا نیست

و له

بالله همه او ست ثم بالله همه او ست
کفتی که ز غیر من ببر و از دلست
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
زین بیش برون ز خویش پیدا نیست

و له

یکدم بشکسته اش گذاری تو درست
القصه جهات حسن تو بسیار است
بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
سوفسطائی که از خرد بیخبر است

و له

و آنکس که برین رسش نکند نخواست
عمری که از دی جهانی ارزد
ای بر دل ما ز هیچکس آزار نیست

یعنی ای غافل ز دولت انتظار از تو است
ما را بر جان ز ما و آگاهی ده
کامروز ندارم خبری از فردا
که باده و گاه جام خوانم ترا

و له

المنة لله آزمودم خود را
چون دل که خلاصه وجود است آنجا
در روی رجب بی دو در خود تابا
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت

و له

آمد ز سحاب لطف جانان رشحات
رونقی وجود کن که در خور بال
گر نور تو لمعه در آن پیدا نیست
همسایه و همنشین و همره همه او ست

و له

ای جان جهان بر دو جهان غیر تو کیست
چیزی که بود ز روی تقصد جهان
در غایت سیر خودکان دانستست
گردم تو به شکستنش روز نخست

و له

هر کس ز تو هر چه دید داستان گفتست
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی
گوید عالم خیالی اندر گذرست
رابعیت ز حق بخلق بس روشن ورا است

و له

القصه بفکرهای بیهوده گذشت
از کسوت فخر و عار عاری شده ایم

ما را نه بکس فخر و نه از کس عارست
افتاده میان خون و خاکم زغمت
وندر طلب تو نقد هستی در باخت
با زلف تو نافه را مسکینی است

و له

با پشت خمیده بر سر بالینت
طعن می بردم که در فراقم تکشی
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
افسوس که دلبر پسندید و برفت

و له

نشناند دلی که بی بجانب نیست
یکمین قدیم بین در لطو اظهور
با لعل تو سلسبیل و کوثر هیچ
در رنج خمار بودن ای یار ملیح

و له

تا چند بیا سوی تو آیم گستاخ
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلند
زو جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
هر صورت دلکش که ز زاروی نمود

و له

رفتم خفتم چو کاهل پای مرود
گوئی ز سفر کنندگان این زمین
وانی زچه خواستان که بود کی فتاد
یارب با نیم ز ترحمان چه شود

و له

با می همراه او بنام خیالات تو بود
از خم سعادتم اگر باده دهند

و له

القصه بلطفها بالکم ز غمت
تفو خود را بوصل لایق نشناخت
با روی تو مه پارسته از خود بینی است
بی تاب شد از تب ورق نسرینت

و له

والله لقد فعلت ما کنت ظننت
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم
و امن نگفم خوعم در رحید و برفت
ای سرو سهی که کس بیابت ننشست

و له

آنگاه بدو زلب که تم الصحت
بودم همه بین چون نرس نشد ز چشم
جهلت الحکم عقل و الجهل قبیح
تا کی ز رخت پرده کشایم گستاخ

و له

در زاویه نشسته ام فرد و وحید
از زلف تعینات بر عارض ذات
خواهد فلکش زدود ز چشم تو بود
زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود

و له

بر روی زمینیان خط سبز بلند
مشاطه حسن دید چشم نسبهت
رانی سیم بکوی عرفان چه شود
حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود

و له

در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

با زاکه عظیم درد تا کم ز غمت

و له

بشستست بدر ور و داغ و دوری در حاخت
شیرین لب خود مگر کزان بنجاله
بی آب زنجاله لب شیرینت
فارقت و لا حبیب لی الاانت

و له

زانکس که رخ تو دیده دور از تو برفت
از دیده برفت خون دل نیز بلی
در سایه سرو دلربایت ننشست
تا چند کنی بحث قدیم و محدث

و له

دیدم که همه تو بی و دیگر همه هیچ
چون دفع خمار چرخ همی نتوان کرد
در لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
المنة لله که نشنیدم نه مرید

و له

هر حلقه که بست دل ز صد حلقه بود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
چون در رحبت وجوی گاو نکشود
بر روی نمین ناز کی سبزه دمید

و له

شرمنده شدم سر به نیک گوشه نهاد
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
تا ثیر ز آلت از محالات بود
نی غنچه باغ من طراوت گیرد

و له

پیراهن صبر کرد چاکم ز غمت
مسکین دل من در آتش عشق گداخت

و له

کافتاده بدان لب از همه شیرینست
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
احباب چنین کنند الحق حیفست
هر دیده که روزی بجمالت نگریست

و له

از دل برود هر آنچه از دیده برفت
در باغ خیال دل بسی تازه نهال
تا چند دهی شرح معاد و مبعث
ای با رخت انواره و خورشید همه هیچ

و له

در ده قدحی که الفروات بسیج
زین بیش قدم از تارک سر خواهم ساخت
نه طالب علم و نه مدرس نه معید
آن شاهد غیبی ز نهانخانه بود

و له

بو دوست همیشه با تو و خواهد بود
در سایه ممد و دست شاه وجود
بر صفحه خاک شد خط سبز و دمید
بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد

و له

یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود
مستی که مو ز حقیقت است نکی است
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
باطل اهل کوس نمیدار و سود

صیت کی کاوس نمیدارد سود
عاشق چو بسوی تیغ لب بر باید خورد

وله

چون کفر کار خاک می باید شد
چون هستی تو حجاب او بخرمستی ها
عیش همه از دولت وصل تو لذیذ
ای چشم من از نور رخت چشمه نور

وله

یکجای همی دید نرگس و نیلوفر
بر تخته خاک کوی اطفال بهار
باشند بی لقمه بصد محنت اسیر
ای فضل تو دست گیر من دستم گیر

وله

بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر
بسیار بهر و با وجه هستی بالا
دل آشفته خیال همچند دگر
ای دل بی دلدار نبودی هرگز

وله

زد بانگ که تا چند نشینی بی خبر
هر چند بیا که داریم رشته دراز
با من ز منطق ازین هوس نفس
چون شب برسد ز صبح خیزان می پرس

وله

اندر غم هجر و دل بیدار تو خوش
از یکرو روی تو و خام لعل لبت
سرکش که نباشد تو عوض بایی ازو
بیدار دو بینی لیل بعدست و نقطه

زین غم همه انفاس من افسوس شدست
زهری که رسد بجو شکر باید خورد
دلخسته و سینه چاک می باید شد

وله

در هستی او هستی ما گم شده باد
تا چشم بد زمانه ماند تو دور
سر من از اسرار غمت جای دگر
چشم تو که بخت خون چند خسته جگر

وله

پیوسته الف مشق کنند از بکار
ریزد دم نیل ز دیده طفل صغیر
سرآمده ام ز خویشتن دستم گیر
ماییم براه عشق پویان همه عمر

وله

زیرا که فقر و دخواهی ایکو
در شعر ده عمر گرانمایه باد
جوینده اسرار نبودی هرگز
دلخسته و جان دیگار و مژگان خونریز

وله

چون رشته بدست تست می آیم باز
گشتم ز تصورات و قصد لقات
چون صبح شود ز اشک ریزان می پاش
من در غم هجر و جان بیدار تو خوش

وله

ظاهر شده اسرار لمعات و فصوص
واز اکه بناشی هو کسی نیست عوض
در جمله کاینات بی سهو و غلط

افسوس که افسوس نمیدارد سود
هر چند ز ابر جگر آبی بشود
در هستی خویش پاک می باید شد
دل با درد دل تظلم شده باد

وله

از دست منت باد دگر دن تعوید
ظاهر تو گشت جمله ذرات و ترا
در ماتمیان کبود پوشید کمر
از سبزه بصحرا انگری لاله عذار

وله

صد قطره اشک بهر یک قطره انیس
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
بی مایه و سود خواهی آمد آخر

وله

انگار سیه شد ورق چند دگر
جز بود خودت نیست جهانی بحل
رفتیم بدیار آن مهر انگیز
کنجشک ضعیف توام ای مایه ناز

وله

خورشید بیک تصور رساند دسی
آویز در انک تا کر زیست زا
در غم هجر و دل بیدار تو خوش
ای خاک درت کعبه ارباب خصوص
ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض

وله

یک عین فجب دان و یکدان نقط

وله

در راه دریا خون جگر باید خورد
آن که بجود خاک شویم اول کار
تن بر در دلش از ترحم شده باد
ای روی تو گل و دهان و لب نقل و نبید

وله

خورشید صفت در همه ذرات ظهور
بی بی غلطم که در گلستان رخت
هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
بر مایده جهان چه برنا و چه پیر

وله

ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر
یک چشم زدن خیال تو نیست منظر
بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
جای دم گفت و گو فرو بند دگر

وله

از بود خود انگار نبودی هرگز
من جای نکرده کرم کردن بستر
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
ای فاصلی منطقی بغرباد کم بس

وله

و ز سر چه خلاف آن کریزان می پس
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد
نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص
فضل و کرمت نیست معلل بغرض
ای سر حرف بین و آن مانده خط

وله

از آنکه ز عاشق تست از یار چه حظ

وله

لو زاد علی العین دم فهو الدمع
مرآت جمال آفرینش همه اوست
ترسم که برای جهان یار ز دور
کی باشد لباس هستی شد رنق

وله

کشتی وجود ما سوی ساحل ورق
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل
داری رخی از واغ درون آتشناک
کردم بطواف خانه یار آهنگ

وله

قل یا مت من الهجر علی الضعف حال
یارب سد محنت است زوال
در سینه نهان تو بوده من غافل
ای دم مت شادی صد لاله ز دل

وله

تا بتوانی مبین و مشناس ای دل
منزل که سر کار رسند گفته تمام
در زیر جفا و جور چون نقطه جیم
عمری بهوس یار دهوا بیمود دم

وله

جز تو بنود هیچ مراد دگرم
آهنگ جمال جاودانی دارم
گر بهر جا این دو چشم گریان دارم
بهر تو بسر و بجر شتافته ام

وله

واز ان مشتاق ز دیدار چه حظ
از تفرقه هجر تو در عالم جمع

وله

نا داده چنین جلی ز غیب دریغ
ساید ز بلور مهره ژاله سپهر
تابان گشته وجه جمال مطلق
ماییم بموج خیز حرمان شده غرق

وله

با من خبری ز آن گل نو رفته بخاک
از خاک ز نو برآمدی چیست خبر
سنگی دیدم نهاده آنجا سنگ
بگذر بدیار یار من ای پیک شمال

وله

در چار ره سالکی بمانی صد سال
از جمله جهان ترا نشان می جستم
هرگز ز داغ تو چون لاله ز دل
گویم نفسی دار ز من پاس ای دل

وله

ور زداره رضا منه برون گام
حاشا که چو بی کنار و چون دز بلا
در هر کاری خون جگر پالودم
گرد در سنغم تویی فستق سقرم

وله

حسنی که نه جاودان از و بیزارم
هر چند ولی بوصل شادان دارم
با موی سپید کوه بگذاشتم
تا چند پی نفس و خانا زده دم

تا چند چو چشم عالم بین مست
از بس که فشاندم اشک و دیدن جو ینبع
خورشید تو رنگ خورده تیغ دریغ

وله

چون سود کی بلو ز ارزان بارد
دل از سطوات نور او مستهلک
چیزی نه بجز عونت و حیله و زرق
هر روز روم سوی گلستان غمناک

وله

زان گل که بتازگی فرو رفته بخاک
چون بود تهی ز یار نا کرده درنگ
بر خاک من گذر بجای من دید نهال
ای چار ده ساله که در حسن و جمال

وله

خود جمله جهان تو بوده من غافل
روزی که ز دل داغ تو با خاک گم
گر شرط ز ہست پاس انفاس ای دل
ما حسن با لک ای جهان گشته جلم

وله

چون لام الف شود سر ابا بردم
در سر چه دم دست زغم فرسودم
ور در حرم تو تویی انیس حرم
رفت انکه بقبله بتان رو دارم

وله

صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم
از سر چه سپیده پیش و تا نالم
تا کی ره عقل حیله برداز زدوم

ز الوان چه تمتع و ز انوار چه حظ
در دیده نماند اشک و اکنون دلم
پنهان شده در سایه مغشوش دریغ
مرور چنین که آسمان بارد برف

وله

جان در غلبات شوق او مستغرق
ای کاش نمی یافت روان الجمع
چون غنچه گریبان صبوری زد چاک
ای لاله دل سوخته دامن چاک

وله

واکر دیدم سنگ زنان دل تنگ
ور قصه حال من گذار تو سوال
همچون چار ده سیدی بکمال
در دیده عیان تو بوده من غافل

وله

لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل
از آنکه ز حق شناس حق بین نشد
گاهی بعراق میروی گاه بشام
ماییم و دلی تنگ تر از حلقه میم

وله

دست از همه باز داشتم آسودم
هر جا که نشینم و بهر جا گذرم
حرف غم آن بلوح دل بنگارم
خون میگریم و ز تو پنهان دارم

وله

تا در بجریم وصل تو یافته ام
از رنگ وجود خود و بنگ آمده ام

یارب کرمی که بعد ما از زدم
بینم فضای رحمت ابا د عدم
بی مهتری آن مهر کسل میکویم
کر دولت وصل را نشایم حکنم

ول

اندوه کشم از تو و اندوه کشم
خشم تو و روز من کرو سیاه
چون آب حیات در سیاهی پنهان
یارب ز دو کون بی نیازم کردان

ول

در عشق خودم تهمت دیکر کن
یعنی که جمال خویش بر من بنهم
لب بحنایی که لعل میکون نیست این
آمد بسحری بخوابم آن قرة عین

ول

لا یمکن آن تصلحه العطار و نان
از هر ورقش بخوان که ای عالم کذا
کس نیست بجز جبار صباغ زمان
کل نیست ز تو سرخ روی از تو نان

ول

همراه بدن آمده باشی ز ترس
روی دکرست در سر آینه ترا
وی جانبتان میل دل ما از تو
نام تو که خامشی نمی شاید از و

ول

تو خواه بده کام دلم خواه
چون تو نوبه دولت حاصل نه هم

ول

ور محنت تنکنای هستی برهیم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
این راز نهان با که کشاییم حکنیم
جانا ز تو تا بجند اندوه کشم

ول

دور از سینه خویش تب می آرم
پیدا آمد ز بحر ماهی اینوه
وز افسر فقر سر فرازم کردان
یارب همه خلق را بمن بدخو کن

ول

همتای مرا از بن کشا کن
سر با قدمت زنکید کر خوش تر نیست
تابان ز دو زلف ره دو رخ کاین
آنرا که زمین کشد درون چو قارون

ول

قدمات فلان ابن فلانست
آری دستش بعادت زنکر زرات
لیکن آمد با تو بدعوی برون
هر فصل کلی که از چرخ برین

ول

ای هر دو هزار عالم آینه تو
خون شد دل زدست انتیان یارب
بر سینه در فتوح بکشا ازو
یا من ملکوت کل شیء بیده

ول

دل را بکی سپار و بکسل زهمه

خوش انکه زقید خود برستی برهیم

ول

با کاغذ و خامه درد دل میکویم
کویند بکوی او بسی می آیی
وین بار غمم کر اشتر از کوه کشم
این بار که من بسوی تو بی می آرم

ول

شد بحر در او نیز ماهی پنهان
در راه طلب محرم رازم کردان
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
یارب لبم از زبان سرکشی

ول

سبحان الله چه شکل موزون است این
میریخت ز دیده اشک و می کفت بناز
نی موسی خوش آورد برون نی هارون
تاریخ جهان که قصه خرد و کلان

ول

که سبز و کهی زرد وار افسر ادا
زین جرم صبا ز شاخش آویخت نکون
آید ز زمین کلی برون پرده نشین
ای صفوت روح اعظم آینه تو

ول

زنشان ناالیم باز خود با از تو
تکرار همیکنم تا و از عند
طوبی لمن ارتضاک وحمد العند
ای در دل تو هزار مشکل زهمه

ول

وز تنکدلی و تنک دستی برهیم
هر دم غمم آن ره چکل میکویم

ول

چون دل خویش بس بیایم چکنم
دلدار اکر تویی و دلداده منم
نی از پی شادی طرب می آرم
بنکر بجهان سر الهی پنهان

ول

زان راه نه سوی تست بازم کردان
روی دل من حرف کن از هر جهتی
وز خط خوش و عارض مهوش تا
رخ بنمای که ما کرد نیست این

ول

جامی جونی علی مقاساب البین
فانشد زر و زنکار وار
در حبت در وجه شهریار
خواهی بهار کیر و خواهی بخزان

ول

با چهره و دیدش از کونساری خون
آییم بسر خاک تو شاید با کل
دی ظلمت خاک آدم آینه تو
ای حسن بتان ما بسیما از تو

ول

تا همچو زبان بپا سایه زند
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی
مشکل شود آسوده ترا دل زهمه
در غربتم از صبا که چون میکوکو

کستاخ رود بکوی بیانه
از شرب مدام و لاف مشرب توبه

ول

زین توبه که میکنم الهی توبه
خاکیست وجود ما که در راه فنا
صد باره غمم خون دل بنوشته
ای انکه ببرد بحر لشنافته

ول

شغلی با خود فراغی از غیر
آن آینه چون یافت جلا شد بکمال
از من چه نشان عافیت می طلبی
کر خاک سر کوی مذلت باشی

ول

برخواست صدا ناله از هر سنکی
مشکل که زیم بی تو جوانی روزی
نی آرزوی حیات پاینده کنی
حاشا که بغم من از منی

ول

در حال حکیم کیمیا را بکذاشت

او میرود و من از قفای کویم
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
از میل ملاهی و مناهی توبه

ول

کشته همه کرد و کرد بر باد شده
کاهی جکرم زخون دل آغشته
ور کوه رسیدش بشکافته
یارب سعدی مقصدم ره سپره

ول

مشهود جمال ذات و اسما اعلا
سرکشته بود خواه بنی خواه ولی
رسوا شده شهره محلت باشی
ای از تو بباغ هر کلی رنکی

ول

زنهار بخاک من قدم رنجه کنی
آیند غم جوانی از رفته درون
تا صید کنم ز نام جوبی کامی
بیچاره حکیم عمری اندیشه کماشت

ول

کریان کریان که لب بکشت
از دل هوس کناه در لب توبه
وز نقش مباهی و مباهی توبه
مائیم بغمها که خود شاد شده

ول

کاهی دلم از خون جکر آغشته
بر سیم خبری مهر خدا است بکوی
مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
بدا آمد وجود عالم شیدا

ول

در وادی ما ادری بتعل بی
بو زانکه بزرق و خود نمایی صد سال
هر حرفی راز شوق تو آهنکی
رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی

ول

در رفته چه کردی که در آینده کنی
تخیم هوس بود ز جون من جای
تدبیر غنا ز کیمیا می بنداشت
تا خلقت شد بلای دین ما را

ول

زین توبه نادرست یارب توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش
بلک از غم و شادی همه آزاد شده
و در از تو منم زجان خود بکذشته

ول

کو کم شده من چه خبر یافته
با غیر تو شغل ناکوار است مرا
وان آینه را وجود ما تو جلا
ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی

ول

شایسته معاد و دولت باشی
با کوه زانده تو رازی کفتند
با خاطرم از بار ستم بخه کنی
نی ترک وجود غم فزاینده کنی

ول

بر صفحه ایام بماند نامی
خاک سر کوی فقر حالی چون ره
مینی ار خال دل حزین مارا

ماه و خور خالی رمیلی بنشستد — بیش دویت ما نجد مست استید
چو خوش باشد که در کاشانه غم — دو همدم راز دل کویند باهم

تمت بالخیر عمت والحمد لله وحده والصلوة
والسلام علی محمد و آله
اجمعین

م م

دیوان سیوم

بسم الله الرحمن الرحیم
صلی الله علی الخاتم
یارب بنیک گفتن آن نخبه دان گفتار

طرفه خطاهست رفع قدیم
و علی آله وصحبه وسلم
النبی ما تمنی الا وقد تمت

گرد ازین حرز ستایش کرون
دیوان ثالث این از گفتهای جامی
آنچه از نیک و بد براهمن جهان

نقش نگین خاتم پیغمبران
باشد براهمن نیش پیدا همیشه ازین جهت
در جهان آشکار خواهد شد

هرچه کرد دو باره و تکرار
آن دو باره و سه باره خواهد
آغاز تسوید این بیاض و بنیاد ترتیب این ریاض در شهور سنه ست و تسعین و ثمانمائه اتفاق افتاد و من الله المبدا و الیه المعاد

هر مرغ درین باغ صدایی بگذاشت
هر چند درین کاخ صدایی بگذاشت

جامی ز فغانشان زسر ساخته پای
مانند قلم کلاغ پای بگذاشت

الحمد تسبیح حصار صدق تا آمد گوا
کاه احصای ثنایت گفته لا احصی ثنا

چون ازین احصا حصا سازیم گو نا نا
به که بندم راه گویایی چو صد این از حصا

حد تعالیت به حد من چو حکمت در ازل
ساخت شرط آن تعبد دراز لا نحصو

تاج استغنا و نعلین سلوک با نقر
و ادیم عمر هم در انعام تو از سر تا

هر سر موبر من ار گردد زبان شکر گوی
کی توانم کردن از شکرت سر مویی ادا

شکر هر نعمت چو باشد نعمت دیگر خدا
غیر عجز این راه مشکل که باید منتها

باشد از ادراک ما تا ذات تو را این همه
وان قدر دیگر بود از نطق تا ادراک ما

چون بود از نطق ما تا ذات تو راه این همه
وصف ذات حد نطق کی باشد بجا

گر زبان خود بکام اندر کشد جامی رواست
چون نگردد از زبان وصف تو کام من روا

ایا کاشف الاسرار و یا فایق الانوار
و یا مقصد الابرار و یا مونس الاحرار

منم مانده گرفتار بدین نفس خطاکار
برحمت نگهم دار ازین دشمن غدار

ایا غافر من تاب و یا مونس من آب
و یا جابر من عاب و یا جابر من تاب

منم روی بر اسباب ز غفلت شده بی تاب
کرم کن که ازین خواب هم باد دل بیدار

لک الرحمة و الجود و بک العلم موجود
به نور ک مشهود له و جهک مسجود

دل من که بمیوند بحر راه تو نابود
ندارد ز تو مقصود بجز دولت دیدار

ایا مبدع الارواح و یا فالق الاصباح
و یا فالق الاصباح فوادی بک مرتاح

بود لطف تو مفتاح بی مخزن افراح
سرد نور تو مصباح درین موطن اکدار

فوادی بک مسرور و علی حبک مفطور
و دل لعزی لک مرفوع ولا کذب ولا زور

خوش آن عاشق مهجور که بیچون من مخمور
ز پندار خودی دور کند بر در تو بار

ایا ماحی الآثام و یا ناهی الاسقام
احاطت بی الآلام ضاقت بی الایام

ندارم ز تو آرام دلم در خم هم کام
گر امان سوی انجام هم زین ره دشوار

ایا اجود من جاد و یا احمد الاحیاد
لک الوعد والایعاد و بالا دبار

درین معصیت آباد ز هر معصیت آزاد
مبادم بدل اشاد بجز طاعت تو کار

ایا منجح الآمال و یا مصدر الافعال
و یا مجری الاقوال علی احسن الاحوال

ز هر جاه ذرسر ال بود در بر تو اقبال
چنین سایر اعمال بود مایه ادبار

ایا فخر ذوی التاج و یا ذخر من احتاج
سوطی لک معراج و نوری بک وهاج

ز من بنده محتاج مپرس عمر تاراج
درین لجه مواج درین قلزم زخار

ایا خالق الافلاک اطاعتک الاملاک
بلا و همه اشراک فما شانی ما شاک

که با نفس هوسناک دل از نفس خرد پاک
چو جامی شده بی باک رسانم تو آزاد

نگار من شتر انگیخت رو بحجره من
بنه ز راه شترش رفت جان ز حجره تن

ز حجره چون شترش دید شد قطار گسیخت
چو سرخ موی شتران قطره زد ز حجره من
زند ز حجره ره آسیش چون دل از شرنگ
ز حجره کی شترش آرد رسیم به سر من

چگونه بی برم از حجره بارت اشترش
که تا ندیم بود از حجره چند شتر کردن
زدن بحجره درون پای شتر سوار نفس
بیام حجره بود از شتر نشان چشمن

گرا و شتر مرا حجره انجامت بام
شتر صفت شوم او ز حجره زانو زدن
بسوی حجره من تافت چون بیامم
بحجره ام شتر صبر کرد بار و سن

ربود و حلم شتر حجره کرد گر بو غم
ز حجره ام ز شتر گر رها بی ورزن
ز حجره تا شتر شد سوار گشت عبس
مقیم حجره جان از شتر سرای غرف

شکاف حجره دل در شتر نیز شترم
شتر رسانش ز حجره ام مراتبش
اگر دهد بمن حجره که بخار شتر
به جنس اشترش از حجره برون من

چو کف زمان شترش بر ز حجره ام
شود بحجره تنم زان شتر سفید کفن
بحجره از شترش اگر بود شتر حمل
کنم ز خار شتر حجره را پراز سوزن

بحجره از شترش صبح و دلتم بام
جدا ز کف شترش حجره ام شود روشن
ز دیده زد شتر غم بحجره دل ره
شتر که دیده که در حجره آید از روزن

شتر ز برگ و مرا حجره تنگ تنگ بیل
که چون بحجره تنگ آن شتر گرفت وطن
بزیر زان شترم خلوت حجره بستانست
بحجره آن شترم کو چو عنکبوت متن

بحجره زان شترم دل گرفت که شوم
ز حجره بر شتر از بهر کعبه بار فکن
ز حجره بار به پشت شتر نهم که بود
شتر نشیمن شادی و حجره بیت حزن

نیاید حجره و کنم بر شتر که می برم
ز حجره جز شتر ره به پنج و زیر و رمن
کجا ده حجره دلکش بود و پشت شتر
خوش آنکه بر شتر حجره را کند مسکن

شتر چو قصر و کجا ده چو حجره پشت قصر
بحجره کی چو شتر حجره گشت آبستن
جو بار حمل بود حجره را به پشت شتر
بجای حجره چرا می کند شتر شیون

و مد ز حجره و پشت شتر کل طرم
چو حجره کش شتر من شود مغیلان گن
بقصد حجره چرا شتر جهانده خود شتر
شتر نمود ره بهر پاس حجره من

برای حجره درای شترکشید فغان
شتر بحجره چو راند ره عرابی از مکمن
ز بار حجره شتر کرد و پشت و پهلو ریش
بیام حجره بسوی شتر نشسته زغن

ز استخوان شتر حجره کرده مور راه
شترنکام بران مور گشته حجره شکن
شتر بحجره کعبه رسید کو رو کن
بحجره گاه شتر مرکب مسیح عطن

شتر بحجره او را ز کاو زمام
شتر دلان کنه زلت بحجره ام بامن
شتر بحجره او ران که بسته اند دهان
به پیش حجره اش از مستی اشتران فتن

ز حجره کن شتران بلا نباده ارش
بحجره گاه بجا اشتران ره دو بر کن
بطیب خلق بهر حجره که راند شتر
توان باشتران حجره بر فسک ختن

شتر بر کاتش بحجره حجره رسید
شتر بحجره او ران براند و پس بزن
ز حجره گشت غبش عفو صد شتر عصیان
بحجره در چو شتر شد پی حسن و حسن

اگر بحجره دگر بر شتر بود شترش
بلاس حجره جلش شتر ز برمین
ببرزن از شتر او چو حجره پایدلی
بردی شترش بحجره تنگ بر زن

سخن چه شد تو جای بحجره ور شترش
ز حجره و شترش بازکش زمام سخن
مکش ابر دن شتر تعقاد بحجره نطق
که حجره تنگ نماید شتر عظیم بدن

ز حجره و شترش دم مزن تو کلفتی
ز و استخوان شترکش بحجره کلمن
بسوی حجره خود ره بهی گشت شتر
که تا بحجره در آرد شتر بحیله و فن

شتر ز حجره او باهر اعلم سکون
رسید چون شتران بعیس حجره وطن
نه خرد شد شتر از مراد حجره ترک
شتر گرفت شتربان بحجره راه چمن

حدیث این شتر و حجره را چو کردی تی
ز قصه شتر و حجره اش بند دهن
بزرگوار خدایا بحجره و شترش
که حجره شد ره و شد پست شتران سنن

ز حجره وارد و شتربان بسر دل علن

قصیده

گذر ز صد شتر اتمم بحجره صبح
صدای صیحه تو مو استیدم از دم صور
ز خواب جستم ازان صیحه و دران حسن
مرا بحجره ابدا عیان نهاده جور

سحر چو بر دل من تافت نور صبح نشور
رقید صورت بی قیدی هوای دور
نه از و طیفه تسبیح گان رسیده ملال
نه در طریقه تقدیسشان نهاده فتور

بهم نشسته گروهی معقد سائر آم
کز انس و جن همه زو گردی استفاضه نور
خطاب کرد که جامی کجا افتادست
که مست و بیخبر افتاده ز جام غرور

دران میانه یکی دیدم از همه ممتاز
خوشی بلذت مستی همی شنیدیمشی
که هر که مست شد از ... مجمور
گریزی از خطر این جهان ولی هر گز
بخاطرت خطر آن جهان نگرده خطور

بخود تصور آن می‌کنند که روضهٔ خلد / زیست بهر مراعات نور و حور و قصور
مثال عمر و الای است نعت قصر / خرابی خوبی اعمال نیست حور و جور
بگو که در خواند جریدن تو و خوشی / ببال و پر نتواند رسیدن تو طیور
رود فصاحت تو با دهان کنی / ذخیره که بنهد از برای یوم نشور
بشرب باده جه جمشید و مدح شیخ / درین مشابه شلابین بشر المکور
تن تو هست جو طنبور و تار آن رگ جان / زرو دیت شود این بار بارهٔ آن مغفور
بفکر قافیه روزی که بر حسب کنی / کنی ز نیرنگی آن روز را شب دیجور
گهی ز گفتم علم و لسبری خیال کنی / کنی ز جهل نهی نام سفله فغفور
دو صد غزل ز زبان مغنی و قوال / بشرح عشق خود و حسن او کنی مشهور
درین تصور کاذب که خواندت صادق / درین تخیل فاسد که داردت معذور
بهوای صل جوانان و مهرروی بتان / بنکر در بدل تو شد ز موی چون کافور
جو روی هست دراز و خست جه بود ترا / ازین تمادی اعصار و شدائد و دهور
گشاده شد جو رو زنی ز روضهٔ صدق / بنور گشت بدل تیرگی عالم زور
زکار و بار خود دم خوار و شرمسار جنان / که نیست شمه از شرح آن مقدور
علاج رنج خود اکنون خراب شد دانم / که معتذر ز گناهان و معترف بقصور
جو افسندم از حسن ظن بفضل ازل / که شد ذمایم اعمال من همه مغفور
سپهر مرتبه یعقوب بیگ حسن که برو / رسوم شاهی و آثار سلطنت معمور
ز فرش مجلس او قطعه بساط نشاط / ز قصر عشرت او غرفه سرای سرور
بگوش سر نوای ثنای او کم هست / رطیب لهجه داود درادای زبور
برادر کتاب آیه ز جلالتش محمول / براکتساب مفاخر طبیعتش مجبور
قیاس همت او با محیط کردون / فضای ملک جم و بحکای بد دستور
کمر بخدمت او بستن هست خوبان / نتیجه که شود ظاهر از امانت ذکور
بحر کرم شود متقضای همت او / براعتبار کرم هست گوییا مجبور
نیافت هیچ کز جنس کمال انسانی / عجب نباشد اگر دیو و دد شود مخمور
برفت قوت طبع جو نیم امروز / زعقل پیر عداوجی توام امور
بود وظیفه پیران دعای شاه و جوان / بی مصالح ملک و منافع جمهور
همیشه تا که درین کوچ کهن سرای / و فور غیبت آمد نشد و رو ذوو صدور

بردن کن از دل خود این تصور باطل / بسر ز رنج عمل مزدگی بر دزدو زور
زکار و گشت توهست از تو سر کشت غافل / ز خوی زشت تو مست از تو هر جه هست نفور
ز دست تو همه خایف بمهل الله حق / ز زشت نغمه بهار بسبحان بحور
بقصد قوت شهوت که خاک بر سر آن / بر آوری بجفا مغز از سر عصفور
خوشی نغمه طنبور کوبیت حزین / که از شنیدن آن ماتم تو گردد سور
غریب تر ز همه این که بر کرت نبود / زغیر شعر شعار و بغیر شعر شعور
کهی بمدح کنی وصف مه خلی حاتم / که باشد از نظر حسن جود او مشهور
بهره کوی خود حسن او دنی بهرت / بعشق بازی او نام خود کنی مذکور
نه عاشق است درین گفت و گوی نی معشوق / نه ناظرست درین حسبتا جوبی منظور
ز و گرفت تر ضعف شیب سر تا پای / جرا بقوت و حول جوانی مغرور
گذشت عمر و بحیرتم که جون دل تو / نشد طول ز آمد شد سنین و شهور
ازین جواهر حکمت جو گوش من بر گشت / شدم خزاین اسرار غیب را گنجور
نمود در تو آن نورم از صحیفهٔ عمر / شرور نامتناهی نوبه نا محجور
بشرمساری خواری فتاده ام لیک / دلی شکسته تنی خسته خاطری رنجور
برم پناه بدرگاه کردگار کریم / فانه لرئوف ذللعباد غفور
کنم وظیفه اوقات خالی از اکدار / دعای دولت شاهی مظفر منصور
شهنشهی که جو نوشیروان بدوران شد / زمین عدل جهان خراب شد معمور
کجاست تا نگرد در کمند بهرام / بر آورده که از ین جمشید کا برگور
بود عواقب او در رهٔ بدی محمود / بود مساعی او در طریق دین مشکور
عروس ملک جو شیر خش آمد بکنار / بخسته جاره و صلش جو خسرو از شابور
سیاستش نه بحکم طبیعت است آری / مصون ز منقصت دی و باشد آتش طور
بود زمانم بی سور خاسد و محروح / بجان خطر بود ش زین جراحت ناسور
بصورت عملی اعتقاد جون فردا / بر آورند سر از خاک خفتگان نشور
جهان نباه ابر خدنگ از بن شد دارست / بدفتر سخنم مدح خسروان مسطور
جو بر جواهر منظوم اقتدار نماند / فشاندم از خوی خجلت لآلی منثور
نه دست شغل زدن در مدیح او زان سان / که هست نوش حرص آرزوی دستور
مقر عز تو تخت جلالتی بادا / کرد مسدم رسد ش تازه دولتی بظهور

این قصرت همانا که بهشت دگرست
جای آن دارد اگر گفت بهشتش خوانند
هر جه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
حسن معنی که نهان بود درین پرده غیب
جه عجب باشد از ین طرفه درختان که رست
شکل محرابی هر طاق که بستند در او

وله

تا گشادی بگدای شمع لب ز غضب
نیست جز طوف در یارت غرض کو مرا
شب و روزی رخت را سجده آید روز و شب

وله

شهریاری که بی خدمت او جرخ فلک
صورت پستی افلاک بود با قدرش
طشت زرین نه خورشید زر...
رو بهر ملک که آرند سپهدار انش
خسروا نیست ترا حاجت خیر آموزی
عدل کن عدل که معماری عدل تو کند
ر تو از حکم قضا باد مسجل شب و روز
هر کرا در دهان زبان باشد
آنکه سلطانش لقب نهند
بحر و کان جیست تا کفی کو به
تابع بخت اوست جرخ کهن
همچو نوشیروان بسایه عدل
در جهان گرجه پادشاه بسی است
نسبت آسمان و دولت او
متخلخل زمین ز شیم ستور
و اندران آسمان شده درخشان

ولــه ایضا

جون ز هر نقش در و جور و نی جلوه گرست
نقشهای در و دیوارش ازان خوبترست
بظهور آمده در روی بلباس صورت
که جو باغ ارم امروز بعالم سمرست
از پی طاعت شه قبله هر تاجورست
تا ز لعل لب تو ساغر ز بهره ورست
یک کمر بسته پی خدمت تو نیشکرست
باعث سیر همه کعبه روان این سفرست
کر دعای سحر و یارب شب راز گرست
شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن
بسته جوزا صفت از دو بعدل کمرست
ابر کرمی که زمین زیر فلک زیر زرست
بس که از خوف وی اطراف جهان پر خطرست
رقم رایتشان آیت فتح و ظفرست
جون بهر خیر ز انور خرد راهبرست
شد هر رخنه ظلمی که بآفاق درست

تا بد آتش پی نظاره آن جو روشنان
هیچ نقشی بدل اهل هنر نگذشت
نقشهای از او بهر مقیم حرمش
هر درختی که بدیوار وی افراخته
کامیابی که جو در بزم طرب بنشیند
ماه نو غرقه ازان رنگ بخون جگر
گفتش تو تاج سرم باد که این فیض جای
صفت دوزخ سوزان که ز واعظ شنوی
واد جان تشنه جگر بی لب لعلت جامی
قاف تا قاف جهان وارث ملک
سهم تیرش نکند جون شود داد
گفتش آن لجه جود ست که با بخشش آن
رخش آن تازه نهالیست که از خون عدو
هر کرا زبر و یقین دفع عطش می‌خواند
این عمارت که درین منزل ارکس گردی
تا درین کارکه بوقلمون هر جه قلم

گر گشاده برخ اهل صفا هست دری
همه تن خشم شده بین که حاجب نظرست
گو در انجا نه رقم کرده کلک بشرست
هر یک از بهر حوادث شده ای بین سپرست
به هوا لیش زده مرغ دل شنیده پرست
لایق زمزمه مطربش این شعر ترست

وله

بر سر تخت نشینان که کم از تاج زرست
ز آتش شوق تو در سینه من یک سپرست
گر جه مستغرق الطاف تو بحر و برست

وله

جبین در ابروی پیر گر غسل ماه و خورست
منعت در یا که شنیدی بمثل یک مطرست
جون خور و آب ملاکش بر و هر کس نمرست
خصم جاهش که جگر تشنه بوک ضررست
با عمارتگری عدل تو بس مختصرست
سکه بخت بهم حکم قضا و قدرست
آن قدر عدل که انداز طبع بشرست
ورد جان جهانیان باشد
بر درش خاک آستان باشد
غیرت بحر و رشک کان باشد
نیست جون عاشق جوان باشد
گر نه عدلش نگاهبان باشد
کار فرمای انس و جان باشد
طلعت مهر و مه نهان باشد
کش فرود از همه مکان باشد
گشته خورشید خاوران باشد

ولــه ایضا

در ثنای شه جهان باشد
قرسلطانتش عیان باشد
گردش این و ستش آن باشد
داند این هر که بخت دان باشد
خلق را مایه امان باشد
نه جوا و پادشه نشان باشد
نسبت گوی و صولجان باشد
شاغل جوف آسمان باشد
برق تیغ و شهب سنان باشد

کام بخشی که جون ثنایش دعاش
بایزید الدورم که تاج سران
هر یکی گاه گوهر افشانی
هر را از صبا بعث جاره
ملک عالم همه فرو ریزد
هر که فرمان روایی از وی یافت
روز هیجا که از غبار سپاه
آسمان دگر جو انگیزد
شاه را اختر زبیت الراس

زان طرف نای در نفیر بود / زین طرف کوس در فغان باشد
تیر پرتیر سوی سینهٔ مرد / طایر روح در آشیان باشد
تیغها از چشمه سار زره / دم بدم جوی خون روان باشد
گرز سنگین که بر سر خصم / جرعها خورده سرگران باشد
غرق خون تیر و بلغ معرکه را / طرهٔ شاخ ارغوان باشد
کوههای بلاد دیلمان / سنگ میزان امتحان باشد
آورد زو رجون کمان بر تیر / هر کرا پی بر استخوان باشد
درز و کیسه تیر انکه شود / پشت گردان همین کمان باشد
ای خوشا آن بادپای تیزنسیم / کش وران روز زیر ران باشد
سم او مر هلال و پروین را / داده با یکدگر قران باشد
دم او بر قفای باد صبا / دسته بسته ز خیزران باشد
گر ز امروز بازپس گردد / پیش وی مطلق العنان باشد
گرد او زوی پر پس فردا / سوی فردا چو تک زنان باشد
روز میدان براق شب و روز / سابق خنگ ره زمان باشد
حد میدان یک دویدن او / قیروان تا بقیروان باشد
جنس پایش بود چو یک کف دست / گرد و صد دشت بی کران باشد
باز ماند نعامه زو بسر جنبد / هم بپا هم به پر دوان باشد
حرب تو با عدو دین تا / نه چو شاهان کامران باشد
گر بی ملک این جهان نیست / کشتهٔ او هلاک جان باشد
بلکه تا از سعادت ایمان / از بد کفر در امان باشد
تخم ایمان که در دلش کاری / بر او در صنه خان باشد
دیگدان مطبخ نوال ترا / صحن این تیره خاکدان باشد
ابتداء فراز آن مطبخ / آسمان صورت دخان باشد
که کند خوان احتیاج و نیاز / کش ز لطف تو میهمان باشد
که بود مرکز سپهر کرم / گرنه ذات تو درمیان باشد
که دهد شرح کلک و ملک / گرنه کلک تو ترجمان باشد
گر کند سرخ روی مومن دول / گرنه تیغ تو خون فشان باشد
گل که از باغ دولت چینند / ایمن از آفت خزان باشد
کشته زان برخواستین عمل / دامن آخر الزمان باشد
منت زین شعر قصد جانی آن / گر ثنا گوی مدح خوان باشد
خواست گر نام شه بر [illegible] / همچو دیگر نهان نشان باشد
تا بافنای شکر موهبتش / بعد از امروز داستان باشد
ورنه وقتی که از گذشتن عمر / سود عالم همه زیان باشد
شاید آن به که مرد اگر بمثل / فارس عرصهٔ بیان باشد
کانچه بنود دعای خالص از آن / مهر بنهاده بر دهان باشد
آنچنان کاتصال جاودان / لازم ذات فرقدان باشد
باد فرق ترا با فسر ملک / اتصالی که جاودان باشد

ول

جو از تنوع اوضاع گنبد دوار / بیاض صبح نمود از سواد شب ظاهر
طلوع نیر خورشید و نقب نجوم / هجوم نور قوی شد ضعیف را قاهر
نمونهٔ گم شدگان در نشیمن غیب / بمقتضای طبیعت بحال خود حاضر
جنود وحش شدند از منام خود بیدار / وفور طیر شدند از مقام خود طایر
درین صباح خجسته هنوز بودم من / نشسته با دل جمع از تفرق خاطر
کرا که از در خلوت بکام استعجال / سلام گوی درآمد غلامکی شاطر
سانحه زده که از بارگاه خان جلال / رسید قاصدی از وصف او خرد قاصر
برهنه پای دویدم بسنگ کف و فا / [illegible] ناموس نام را کابر
برون خانه گرانمایه تا جوینی ام / بتاج تخت منوچ جو سبغه تاجر
سلام کردم و دستش بوسه فرمودم / جواب شاه به کرسته [illegible] زایر
لطیف نامه از آستین کشیدن آورد / جو ز آستین برخشان شکوفه از ازهار
گرفتم از وی جا کردمش [illegible] / بصد عزت بسیار و حرمت وافر
سر سخن [illegible] تواضع گشادم و خواندم / سه چار بار ز اول تمام تا آخر
یکی صحیفه خوش دیدمش ز سرتاپای / جو وجه ناظر دیدار از دی ناضر
مبانیش جو مقالات [illegible] / معانیش جو خیالات شاعران نادر
ز لفظهاش یقین لطف لهجهٔ لافظ / ز سطرهاش مبین حسن صنعت ساطر
چنین که می‌کند از مشق خود زبان سندی / سزد که منشی او در لقب نشود ثانی
جو دیدم آن نسق نظم و نثر دانستم / که مشکلست شدن بر جواب آن ظافر
کهی ز حرص شدم بر جواب آن عازم / کهی ز جزم شدم ز ارتکاب آن حاذر
میان جرأت اقدام و وحشت احجام / همین که دیده مرا منهی خود حایر
زبان گشاد که جای تو در سلیقهٔ نثر / چنان که شوی بر جواب آن قادر
ز فکر نثر بگردان عنان بقوت نظم / بشعر کوش نه لغو بحور للشاعر
دو صد دقیقه شنیدم ز خاطر ناظم / که یک دقیقه نیابد بسندم از ناثر
بحکم عقل کشیدم بکارخانهٔ نظم / بدست فکر گریبان خاطر فاتر
بلفظ لفظ از آن کارنامهٔ میمون / بحرف حرف از آن بارنامهٔ فاخر
هزار تحفهٔ مدح از زبان دل واقع / هزار حرز دعا از میان جان صادر
دلاوری که بحرب حسام روز غزا / شود شکافته چون کاف از [illegible] کافر
بزور بازوی دین پروری فرو بندد / در فجور با نفاق و شرع بر فاجر

ول

بلند مرتبه سلطان ابو یزید که هست / بذات خویش صفات کمال را جامع

ول

ز قصر قدر رفیع وی اولین پایه / رواق تارم افلاک را بود عاشر
کند برای از در خلاف حکم فلک / جو در طبیعت عقود رقوت قاسر
جنان رسید ز صیقل [illegible] که ز رفعتش / بجال منحدا فتاده ماهی و بر
بعدل و جود ثنای جنان بود کامل / بقصد نعت عدو [illegible] قابل دابر
زند ز رشک تابدین [illegible] شدم / کف از تلاطم امواج قلزم زاخر
حسود مضطرب از چه تاب سطوت او / میان آتش [illegible] صابر
جهانپناها آنی تو فی المثل که بود / محامد تو جو امثال در جهان سایر
مدار دین خدا و مدار ملک متولی / بجز تو کیست درین برد و نای آخر
تابد از رخ بیضا مقالت الانور / نیابد از کف دریا نوالت الابر
مهارتت بود آن گونه در فنون حکم / که در همه چو حکیمان یکی فنی ماهر
ز بحر خبث که [illegible] بسند زین خرد / ز دای عرض تو از لوث آن بود طاهر
کیر سنگ جفای سپهر جان نبرد / اگر نه لطف تو گردد دگیر را حاکر
ظلام ظلم جهان را همه فرو گیرد / اگر نه قهر تو گردد زمانه را زاجر
عداوت لعل قبا دید خویش را در خون / نعل تیغ تو گشت آن خیال را عابر
بعهد عدل تو [illegible] / که جای دارد در نوک رمح تو جابر
ز کنه مدح تو از من مملکت سخن / که کنه آن را غوری بود عجب غایر
نغور آن ز سم گرچه رخش فکرت من / ز رشک چشمه برآرد ز غیرت [illegible]
جو قاصرم ز ثنای تو آن بود که ام / پی دعات قریب مجیب را ذاکر
ز طامع ثنا و دعات ملکه [illegible] / شوم نعیم نوال کند فشنده را شاکر
بلی همیشه تا که بود در رجای افعال / ملاذ ذنب عاصی مهیمن غافر
جو در صوالح اعمال [illegible] / قضا معین تو قدر یاور و خدا ناصر
ولی جاه تو در کسب کار خود رایج / عدو ملک تو در گیر و دار خود خاسر

وله ایضاً

وه این [illegible] که بر [illegible] تجملش / زیبد ز زرکش اطلس چرخ فلک تحملش
تکلیف بس بود که نتوان نگاشتن / بر صفحهٔ ضمیر بکلک تخیلش
پوشید استری که چو جرجیس سمائی / نهاد دست طبع [illegible] تکاسلش
آهن بهی اگر ز عسل بگذرد ز کوه / حالی ز زخم سم فکند در تزلزلش
در گل رود چو آب و بخشکی جهد چو باد / در [illegible] حاجت [illegible]
گر اکش ببند شود عازم از ارتقا / یک ره ز دور میان رساند بکاکلش
ورزانکه وقت صبح [illegible] / جبش ز طول [illegible]
ولدل اگر بود محجون ثبات نوح / منقطع نسل گیتی از نسل دلدلش
بودش آب آن بکر که برای کوب خورش / بکجند کرد لطف مسیحا تکفلش
مرمون امتیاج بود مثل او که نیست / گردون بعقل عقیم تمنا تناسلش
بین یال و گردنش که جهان [illegible] / از روی [illegible] ریاحین و سنبلش
زینش بود زر ولیک نشستن ز بسم قدر / حبذا که تنگ بود مجال تنقلش
عجبی ار [illegible] اگر بای تا بسر / صدره [illegible] نگاه بچشم تأملش
غیر از وجود خویش [illegible] / عیبی گران که گو [illegible] ز تحملش
دریا دلی که جیش [illegible] / در جبهه طلاقت وجه از تغافلش

ول

یعقوب بن حسن که بکنه امل رسید / هر کس که هم بجود وی آمد توسلش

ول

معمور داشت ملک جهان را عمر بعد
دورش مدام باد به بزم طرب جهان
ای ماه نوبت ترانه ...
با پویه تو جو گوی گردد
تا ساخت قضا تعنیم تو جو
چند جنبش تو در افلاک
شم ناشد ز رحمتی بر جوی
مشتق ز دوام را کب
هر صبح ز کوس شنا جامی
موج زن می بینم از دیده طوفان غمی
زانکه قضا جان بهر سو پایی بیخ خون
تا بجای نفت آب چشم محنت و بلا
هر کجا دامنت از مریم بر آرد در یکی
آنکه بود آفتابی که جهان پر نور ازو
بود عالم چون تن و او جان جو جان از تن
در حجاب غربتش هر چند پنهان دانشمند
چون نگه کردستی همت که ز تلقین ذکر
خواجه کش معنی فقر از ازل همراه بود
کو ز ادراک حقایق نکته دانهای او
بود شاه فقر لیک اصحاب سیادت ...
ای که میگویی بگو لی و نشانی و تنم
در جوانی بود و پیری هم ... روان
نیست باران انکه می بارد ز ابر نوبهار
این همه خون که دل بر داغ ما بر خاک ریخت
باد کویی دامن استا ز ... چاک زد
پاره پاره جیب گل ... غنچه خون
شد بساط خرمی طی در جهان زین واقعه

با او درین معامله باشد تعادلش — علمش بگو اگر فکند سایه چون فلک

وله

بر سنبله دایره بسته از دم — بر سم تو آن نعل و میخست
جو کاهی جرخ دست و پا کم — در پیکر تو ز بس فراست
سینه ز حسد شکافت گندم — هر جا که تنگ قند نگاهت
چون صوت ترانه گوی در خم — گرد آمده ضرب تازیانه
ور خود باشد بعرض قلزم — تو کام زمان براه و دایم
چون کوس سحر دعای مردم — یعنی ... غازی انکه دارد

وله

میرسد در گوشم از هر لب صدای ماتمی — اهل عالم را نمیدانم چه کار افتاده است
گر بسیط مکرمت طی شد بساط حاتمی — راستی را بود ... از دور ...
زار بخت هر گرا ... زمین ماتمی — گشت مشرق مغرب آن آفتاب عارفان
داغ هجر اهل دل را ... — جو احمد رفت ماندم داغ ...

وله

بعد ازین تن با هم امکان زیستن مهجور ازو — گر مه شد از وقت او عالی صورت خراب
صد کرامت ... مشهور ازو — گر به تمکین شریعت داد تسکین حال
صورت ... ذاکر و مذکور ازو — بود عیسی دم که مردم یافتی از وی شفا

وله

در بیان نکتهها شیرین زبان تنهای او — همت او گنج گشت کز امتحاج بود
از خطور غیر بر دل ... تنهای او — در طریقت بود سلطان دل ارباب فقر
همت روشن تر نشانی ... تنهای او — بود شمع جمع پیران جهان ...

وله

گوییا افلاکیان بر خاکیان شد انتخاب — زین مصیبت ... زمین ...
جا بکان ... گل چون لاله ... داغدار — گرد بست این غم ... مرغان باغ
گر ز رخسار ... ماتم ... آرام و قرار — از خروش بلبلان ... غنچه ...
گرنه زین ماتم ... خانهای — سر ز انو ... دوست ... دروپشان

وله

امین کند تصلب جرم زحل حلش
کافند ازان کمان جو از سلسلش
شد بی سر بت ... انجم
شکل ... لباس مردم
کام تو کند بران تقدم
بر تو کند از قفا تو خشم
می آید ازین بلند طارم
بر ملک و ملک ... تحکم
قانون دعا کند تعلم
این قدر دانم کردیم رفته کار عالمی
گر بست ... زبار دل
بعد ازین مشکل برآید صبح فارغ ...
کم مبادا هر گز از فرق مریدان ظل ...
روز شادی جهان بند ... دور ازو
ماند وقت اهل معنی ... دوران مهجور ازو
سر ز دوری دار دینی حالت منصور ازو
صندل بخور ... ماند بخور ازو
ناصر الدین نصرة الدنیا عبید الله بود
بود از آن گنج این همه گوهر فشان نهان او
کامهای نفس ماند کام نهانهای او
بر تو ... نور ... نهانهای او
کو جوانی در جوانی پیر و در پیری جوان
گر بگرید آسمان بر حال ایشان زار زار
بر چمن بگذر که تا در نوحه بینی صد هزار
از رشک ... خون کنار
مانده در فکر ... آستان
زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه

خیست شهباز ... آسمان ...
داد و بود ... شبانان ...
من که لالم کی توانم شرح این ...
ماتم او رخنه در سور ...
از بحر قند و بخار ... انسک ...
اهل ... حصاری ... داشتند
تیر کوشان ... این خبر
چون خطاب ... نفس ... گوش
شد جهان ... از مقصود ...
بزم عشرت ... کاشانه ...
داغ شوق ... عشقش ...
طل ... کر امش ... و دان ...
بوستان ولایت کهن درخت بلند
فروع آن ... کرم گرامایه
ستوده خواجه عبید الله انکه ...
بود ... همچو دیگران جامی
بهشت ... نو وخ در شب ...
کشید خواجه دینی زین عبید الله
انما الله واحد و احد
لا یعاجیه فی الوجود سوی
عز دایم الی الاباد
نقش پیوند ... از ل
تازه خیزان باغ حکمت او
او قدیمست و ما بقی محدث
فهو راض کما هو المرضی
بنده جامی که از تحول حال
دید ... لا زال ...

خون همی آید ز چشم ... — بود ... بیدا ...
گر کند اندیشه ... — ذوق ارباب یقین ...
لال ... فصیحان ... — این مصیبت ... التهریان

ولـه ایضا

کشتی خوارزم ... رخت ... — دود این آتش همه اطراف ...
موج زد این سیل ... — چون ... این جانی ...
نهان شد جا ... — در عراق و فارس ...

ولـه ایضا

فی حدیث ... — حال او ... ایران
همچنان ... — هر کرا باشد جواد ذوق بقای ...
تا زخیل ... — جای ... آن که جای ...

ولـه ایضا

که عمرها ... سایه فکند — جو شاخ ... سر بلند ...
اصول آن ... قدم ... — بندل ... غذای هزار روزی ...
جز ... حقیقت ... — بهشت ... جلش
ز ... — جو ... معنی ... آرزو ...

ولـه ایضا

شراب صافی عیش ... — قرار کاه ...

وله ایضا

... فی البقا ... — الذی ... السما الی
... الی السرمد — دفتر صنع او ...
کار ... ابد — نو رسان ریاض قدرت او
همه سنبل عذار و نسرین خد — ما همه طالبیم و او مطلوب
او محیطاست و کاینات ... — وحدت ... حقیقت ...
و هو ... کما هو ... — بر آمد ...
می شود ... — همی باید ...

وله ایضا

آن نهان پیدا و این پیدا نهان زین واقعه
هر کرا این عالم بود اندر گمان زین واقعه
تیره شد ... خود ...
کوی ... رفت ...
شد جهان تاریک بر ما ...
تلخ شد ... بس ...
رو نیاز ... صبح ...
خفت در آغوش جانان ...
... عارف ... خموش
کور ... خوش ...
بردعای ... این ...
تا ... شود دیار
جو باغ روضه ... میوه ... ماند
بسط سایه ... هزار جا ...
نکرده رحم ... جهان ...
نه ممکنت که ... صورت ...
که بود ... قوت احمد ...
معارج ... الکمل
حمد لم یلد و لم یولد
آمد ... عمد
از ورق رونق ... مدد
همه حور ... طوبی قد
ما همه قاصدیم و او مقصد
لیک ... عدد
از عروج ... صد
از احترام قبول دولت رد
از غبار وجود ...

زخاتم سلیمان از آن ملک یافت | بهر کف خاتم المرسلین
چو طوطی بتعلیم تو سود بر | ز زر گشت بسیار و عین
هزار آفرین باد بر جان تو | ترا از همه آفرینش گزین
بسر در رهت گر نوا مستانیت | سگان ترا بنده کمترینا

ول

بود دی هر کس ابواب فتوحات | بنور خود جهانی ساخت بینا
جنون عشق را جای میسر | فمن هذا العینینا ما لقینا
بود تید سر رود در وادی تنگ | و قل هذا الجنون العاشقینا

ول

چند از آن می کاز بکجرعه ساخت | عاشقم جایی که آنجا نیست جا
چون ز پندار فنا فانی شوم | تا شوم فانی ز پندار و هوا
بلکه من هم از میان بیرون شوم | از خیال غیر و پندار سوی

ول

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی | گر جز تلبیس نبود حاصل تدریس مولانا
توئی فیاض و ما قابل ازو قبول و فیض از تو | چه باشد سایه بر مامر دکان اندر احیا
بکر نکی کشید از نور وحدت دفت ما لی | فکنا لیک احیانا و نیا حرت اکوانا

ول

بعزت بار شولیهای عالی همتای خود [illegible] | کلاهی صد صدف گوهر سر حسن ساحلها
کجا گردد بکر عقل مشکلهای عاشق حل | بزیور ها به سوار آستین پر محملها

ول

چو کرده کعبه لیلی ز مجنون بیش از این [illegible] | زبی مشکل بعید تو در کار شادی دلها
بمیر از خویش تا زین موج خیز غم امانی | که گردد تنگ مجنون فطرت از دنبال محملها
بصد ذلت سر من بر آستان [illegible] | جای چند کوی جانست از خونابه دلها

ول

نسیم کوی او بخشد دل امیدوار ا | بلی منزلگه مقصود را باشد نشانیها
جوانی در سر و کار جوانان [illegible] | کجی رفت آن بنعل و لبم [illegible] نهانها
نه از زخم تو مرهم [illegible] | توئی آری [illegible] سازد کام نهانها

زهی از دو رخ شاه دنیا و دین
بسا رست دینی همین لعرت
تو بی آفرین کو برابرد و گرد
سگ بندگان تو جای کرست
بر آمد شاه عشق از طور سینا
رخ اندر وادی بطحا را فروخت
بدان فتح مبین بنیا کنیتم
زکید یکدیگر زنجیر تدبیر
عاشقم اما عشق کوییم کجی
بخودم زان می که از آنیست جام
ساقیا کجرعه دیگر ببخش
عشق بازم با تو فارغ آمده
با سرار حقیقت نیست جز پیر مغان راه
زمانی گوش بر گفتار او نه تا یقین دانی
بپای کرده احیای ممات ترا
نهان بودیم ما در تو کنون گشتی عیان از تو
بلال الکاس لم تکمل الشمس الراح نکلها
دلم آن موج زنی در بیابان تا وصال او
چو محمل را درون خالی بود از محمل آرایی
جوافتد مشکلی جای بیابانی کوی جان حافظ
الا یا ایها الساقی می آمد حل مشکلها
زهر محمل که آید بوی لیلی جای آن دارد
نه لاله ست آن آمیده کرد کوه سنگ محرومان
بخواب ار شعلهای غم گرد و گرد جای
نات سلمی و لکن لاح برق من معانیها
کجا شد آن زروی و نیم راز و شناسیها
خضر نیست زنده علی ای زنده

گرنام تو آتش بود و نفس کین
رسیده سرا و بروش برین
بهر آفرین از جهان آفرین
نیاید دگر پای او بر زمین
در آن جا زد علم بر در سینا
بآن مفتوح شد فتحا مبینا
تبد تدبیر شفا او بو رسینا
از آن وادی که بر خد یقینا
بخودم لیکن نمی دانم چرا
از وجود خویشتن فانی را
برزنم سر از گریبان بقا
جای آسا با تو بگذارم ترا
له فضل علی اهل النهی علما و عرفانا
جز آن قبله کل ما نویسا بود و ناخوانا
فلولاک لولانا لما کان الذی کانا
فاخوانا کالدنیا و اولیناکا خونا
گر گرد و چون شود ویران به نوبه محفلها
که گراتی زبام آسمان بهتر گزین دلها
که صد مشکل گر بیش آمدش از حل مشکلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
کرریز دخون دل از دیده بر آثار منزلها
که بی نخص مرده را زنده و افکند در دریا علها
بشیخ محترم با دامسلم صدر محفلها
بشمس الراح جبر باده و کالکاس اولها
امید کامکاریها نوید شادمانیها
کجا شد آن جوانان با کجا رفت آن گلکو نهها
کنند از دوش بر تیر و گشت جان فشانیها

کی کامم ز حسرت تلخ از این شیرین زبانیها | بود کو غمت بر دل گران و دل گران این

ول ایضا

فرود آری از این فیروزه گون منظر تجلی را | بیاسایی که گر اقبال گردد دان پایکوب
سزد گر آسمان بر زد فلک عقد ثریا را | مجوار عقل [illegible] دادند نام میخانه
که نامد آدم بیرون از دل معموره دنیا | قیاس سنیس چشم ار انجمار ما کجا اند
نه معقد و رست ز انگشتان من [illegible] | مرا تو چشم جای یاران جمله عیارم
بیاد شوخ رعنایت شود خالی عیار | گشادم [illegible] اسرار و خون اندر جگر کردم

ول ایضا

چون شب سیاه گردی در سینه بازار | بو بیت بهر تماشای حقیقت اگر توانم
باز آمدن چه امکان صبر گریز بار | از لعل تو زخم شد خون دل بروا
با هم نزاع دیرین باشد سک دگر ار | باشد بنای دولت بر بخت گدا یان
بیگانه ساخت با من یاران آشنا را | فریاد از آن معلم کاموخت درد دبستان

ول ایضا

صبح دم بردی تو حرز و آن نگار را | زاده خاک این درم بر در دیگران
گریه بسیل خون دهد مردم این سوار | نامه رسد جو از منت روی قیب سگان
وه که فرو گذاشتی شیوه دین داد را | راه سوی گرفتی و اگر از آن مکر دیم

ول ایضا

سازم پر از غزل چو خراسان عراق را | هر شب بصورت شفق از عکس خون دل
جز بجر دوست خاصیت این اتفاق را | جز برق صبح وصل ز سر منزل امید
این بر بنا که شربت مر المذاق را | عمرم جو بر تلافی هجران امان نداد

ول ایضا

بر هم زد از آن عارض و خط روز و شم | آن نخل طرب جو کز دم لب برین
با ناله بدل کرد نوای طرب م را | دارم بتو روی از همه تا دم که نهایم
تاری که از آن رشته به بند بدنم را | محجوبم از آن عارض خوب از سبب زلف

ول ایضا

گر قبله گاه کنم خیمه گاه سلمی را | جو نیست روی توجه بخیمه گاه دیم
حیم سدره بود جا در خت طوبی را | کشاکو نه بر تیغ زر دین ای صوفی

زبان ای طبیب بر دم گرن لب بسکم بر گرین
زمو دعشق ما جای آرزون ساده بی
بافسون گشایی مهر این لعل شکر خا را
سفال در دی ای مرد که بهر تعقل از این محلس
سواد وصف خطش مسکینی ای خام صبر بیگن
ز دستانی آید بمار سنگ بیداد دست
عجب شوخ رعنا و زمه کرش تیر دارم
ز عکس اشک خونین ای کبوتر ز خون دل ما
بر طرف رخ نهاد ی آن جعد مشکبار را
بعد از هجوم هجران بی دولت و صحبت
دار و رقیبان من دوران زنی بکوبت
با صحبت کیگرم انس انجمن کشفت
جای سفله طبعان کم شد صفای حالت
سر جو زخت زند جلوه با مداد را
تا سواد دیده کن جا کند بغیر تو
داد بیداد یم جو دین گوی و دادم خودستم
ست مراد هر کسی جز دگر در این جهان
کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را
با بخت من نه کند اتفاق و نیست
جانم بلب رسید جو بختم بکام گفت
جامی بخونابیست ز ایوان قصر شاه
عارض ز خط آراسته شد نوش لبم را
دل داشت نوای طرب فرقت آن را
ب لرزه ام از آن جو دو ز لب گرم
گفت از لب میگون جامی سخنی چند
بر در کعبه ام از خاطر این تمنی را
خیال قامت او کار سر بلند است

ز کوی ته رقیم لیک زور ترت بردم گرانیها
تا آب می بشوخ صحیر از خور و دل نهیا
نکردی پایه تخت سکندر دارا را
بجام می حوالت کن حل این معما را
جز این گزشت نمودن تو انداب در بار
عجب شوخ دلکرا عیار و شم چشم خمار
حسد و رزان نهان اعرض کو بیان بیدار را
کنند رنگین کتابه بر شبابی ایوان منشار
سوی تیغ را بندم آمد شد صبار را
ببس زنا که کرد و از باد نگار
نیست رنگ کتابه ایوان باد نشار
تا راج دین بران آن طفل در بار
گردی سفال تیره جام جهان نما را
داغ مفارقت منه بنده خانه زاد را
کن سواد آن سیه تجز تا المداد را
آه که در نیافتم دولت غیر باد را
نیست مراد غیر تو جای تا مراد را
رنگین کنم کتابه این سبز طاق را
زایل نساخت ظلمت شام فراق را
بستم کمر غلامی یوم التلاق را
از و که سر بعرش کشید این رواق را
کفتا که مکن خسته ز دندان لطیم را
در قبضه عشق تو زمام طلبم را
یارب بکش از پیش حجاب سیم را
بفروخت بی دفتر فضل و ادبم را
بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را
بیا مشاهده کن معنی تجلی را

بیج و قافیه جای همت بابل بود
جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا
بسته جان احرام کوی تست تا ب مجلسش
دست میخواهم بیابت سایم تا لم زدی
بعد ویرم کردی دشنام عالی بس الکمن
پاره پاره دل حزین مرا
پاک میکردم اشک خویش ز رخ
بس که سودم براه نافه تو
خط تو صف کشیده مورانند
عید شد و عالمی کشته جوان ترا
نعل سم توسنت حیف بود بر زمین
تیغ سیاست بکش خون اسیران بریز
ابر سینه کو سحر در زن مشرق بسند
جان محروم خواهد بار ازو باز خود
یک دارم از بهر قبول عاشقی حق ترا
ز منت خسان دور ست پا بوس کنند او
نه عدست با این لطف مشربی سخن جامی
خار غم تخم نو زد بر دو آب و گل ما
شب بر لبم زخواب رفیقان سفر
کشته خنجر تسلیم بود عاشق تو
جامی از مشکل خود پرده جسان بگشایم
بستر خلقی و یار سفید مویی
ز دوستان جدا جسته ایم چاره عشق
بصفحه دل ما مهر نکو انست برقم
جو شعر رانبود چاره جامی باز دو رو
ای خسته دل شکسته ما
ما دام هوس نهاده کانیم

زبهر بستن زلیو رعروس معنی را   بهجوم عشق تو ما کرشید بکیر برد

ول

جز دل ما لاری این محمل برکس نبود مرا   ست میکردم بو لعل تو در بهر دو گوی
پیش ازین چیزی ز لطف مقیمس نبود   تحقیق میخواهم از لعل لبت در کار خویش
ز انکه صد چندین بهر دم از تو بس نبود   گفته بودم رسد از جام میم شعری بست

ول

عرق خون ساخت استین مرا   چشم تو کرد دلم ربود جباک
پس جو زانوی اد جبین مرا   رخ ز زدوم نمودی اندر راه
کمر بسته اند کین مرا   بی تو می مرد جامی و می گفت

ول

دیده عشاق باد عرصه میدان ترا   بر دل لمات کار غارت دینها شعار
دولت خوبی جو داد حشمت سلطان ترا   می فکنی بیش دمن بچه کز نا که برد
مطلع خورشید بس جاک گریبان ترا   راحله را جا میاریک حرم ساز جا

ول

زدی دولت اگر بنهد بسینه دست رد ما را   دلی بر جا که ما داریم در بحر امید اردی
چنین کین بخت توسن میز ند سر دم لکد ما را   جبدا فند بزیر باد جان گرد سر گرد

ول

غنچه کم خاسته زین خار جو پرخون دل   بس که در راه تو ای کعبه جان کردیم
به که از منزل شان دور بود منزل ما   دل نهادیم به بیجا هی لخود چکنیم
نیست حاجت که کشی تیغ پی بسمل ما   شغل مرغان او لی اجنحه بروا کی

ول

کر جز بخون جگر نیست سرخ رویی ما   به غم کر نافه بصحرا فکند آهوی چین
نگرد هیچ فدا دوست چاره جویی ما   بعرق ما قدح باده دیر کین با شیشه
بحشر بس بود این دفتر نکویی ما   گرفته ایم بفکر دهان تنگ تو خوی

ول

مرغ دل بال بسته ما   جز بتیغ تو آرزو ندارد
تو آهوی دام جسته ما   گفتی ز نغمه دست بر دست

ز خاطر من هوس شعر و ذوق انشی را
گر کنی پروای من پروای کس نبود مرا
هیچ باک از نحته دیم از عسس نبود مرا
لیک هرگز با تو هداین نفس نبود مرا
جو بکنم زین خدمتی به دست رس نبود مرا
بین شرار آه آتشین مرا
جون سلامت گذاشت دین مرا
زد ره عقل و دین مرا
که لقا باد نازنین مرا
تا که قبول او شد از همه قربان ترا
به که نخفتند و جاره هیچ مسلمان ترا
این جگر آتشین آب ز نیکان ترا
چند بود و بند با خاک خراسان ترا
گر نشد و نظر در روی خوی دیگ چشم زدما
مباد آز وز کاید ز ات خالی این سبد
جو سازد زخم تیغ او جدا جان از جسد ما
بیا و آن دهان از غیب می آید مدد ما را
بر سر آب جو کشتی است روان محمل ما
حاصلی نیست ز سعی دل بیحاصل ما
تا ز تیغ رخت افروخته شد محفل ما
گر نه ز تیغ ظلمت شرح کند مشکل ما
خطاست پیش خط یار نافه بویی ما
ز رنگ موی بر هیز خرقه شویی ما
ببین که تا بچه حدست تنگ خویی ما
بوصف زلفت قد ان دروغ گویی ما
از طالع نا خجسته ما
این سنبل دسته بسته ما

در دسته سنبل تو بستت
گفتی جای در بستی دل
کرد دلم از داغ نوت ماند انرها
نجبا کمر ناز وقصب پوشی ناز من
بی پرده مکن جلوه کاین عارض نازک
بر جای سیدل بگشادی در امید
هر شبی از تو درین گوشه کاشانه جدا
جون ز نکاهیت گریه کنم بر غم خویش
جو بکه مشاطه صنعت جهره و زلف
نظم جامی کرد گفته و اعظ در کرست
دشنم از جور رقیبت ز دامان حبیب
زن خدنگ دگرم بر جگر ریش کزشت
جمع جمعیت دل کی بود آن زاکه بود
نفرت طبع ز جامی مکن اظهار که
زلف معشوق مرست دگر انست امشب
کز غم کار بجانم گذر دشکر خدای
نیست جز خون جگر از هر دو دو ر از لب او
باشد از دست خبر ما به نشاد کباب
ای سیه تر دل سنگین تو از روی رقیب
هر جا در است پسندید دیدم هر دو ا تست
عمر ما رفت بهر سوی بجایی نرسید
از خدا مرگ رقیبان هم عامی خواهد
ای لب بوسه بر لب هر نازنین عجب
هر سو که دیدت سرو قدی تیز با منشو
وصف ریاض خلد ز واعظ جو بشنوی
خواهی بی منزل مقصود جامیا
بیش قدمت دست غضنفر بسته هر سوی

جانهای ز غم رشته ما   گفتیم چو جام می شکست

وله ایضا

غم کی خورم این سر بالای کرا   هر رهزنی که در انوار ه نهاد دست
در بند کی خویش جوانی بسته کرا   بر کنگره عرش زبس شعله آهم
حیفست که گردد هدف تیر نظرها   جز ضربت تیغ تو نخواهند جو فردا

وله ایضا

زآتشم شمع جدا سوزد و پروانه جدا   هر دو زنده هو لم ز ملاقات حبیب
از غم خویش جدا گرید و بیگانه جدا   دل مجروح نشست از آن عارض و خال
کند از غیر تم آیینه جدا شانه جدا   ای خوش آن مطلس ابنای فتاده ز خمار

وله ایضا

کوته ای کاش رسیدی بگریبان رقیب   خرد سالی ز رقیبان ادب آموز تو اند
جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب   منبو در شهر غریبم بخدا بر تو که باش
گوش تن بر اگر اصوات الحان خطیب   چشمه آب حیاتی تو و عالم ظلمات

وله ایضا

نوبت دولت کو ز نظر انست امشب   همدمی نیست که با شد بعدش ملکت عشق
که بهر حال بز و دی گذران است امشب   باشد آغاه بسر منزل ما آر د روی
آنچه در ساغر خونین جگر انست امشب   دود آهم با نجم شده بر راز شم

وله ایضا

در رکی راست بهم خوی تو و خوی رقیب   گردن اندر خم بازوی رقیب است ترا
چند سنجیدن یاران بترازوی رقیب   بس که آزار ده ام ز رقیب آمد ا
بعد ازین سوی علم بار نگ و بوی رقیب   صد گره بر رگ جان میکنیم از موی تو لیک

وله ایضا

خوی کس گرفته بهر لکین عجب   آلوده کرده طبع خود از شهد شهوی
هر جا نشست نوش لبی نازنین عجب   در بیم ساقی و ساعد هر بت که بنگری
دیدار جوی و بر طمع حور عین عجب   تاج تو خاک فقر و نگین خون دل است

وله ایضا

دست بسیار رسها من بلی بالای   میل طوبی کرد راه کرجه بالای

دلهای بخون نشسته ما
این بس که بود شکسته ما
هست از دهن تنگ تو آن جمله خطر
مرغان اولی اجنحه را سوخته پر ما
از خاک برآرند شهیدان تو سر ما
مادام که نومید نگشت از همه در ما
هست درین منزل کور جدا خانه جدا
مانده هر غلیستم از آب هم از دانه جدا
کش سبو دست جدا گیر د پیمانه جدا
سر توحید جدا باشد و افسانه جدا
وای اگر تو کنی کار بفرمان ادیب
با چنین روی کابنی شمع شبستان غریب
نیست جز خضر و تنا ز از تو امکان نصیب
او غزل گوی غریب تو غزلخوان عجیب
گر نه چون صبح ز غم جامه دران است امشب
چشم امید بهر سو نگران است امشب
پرده دیده ز روشن بصران است امشب
جای غمزه از نیچران است امشب
چند بر خسته دلان زور بیازوی رقیب
هیچگه روی نخواهیم که کنیم سوی رقیب
طاقت یک کرم نیست ابروی رقیب
کس جع جای بجهان نیست دعاگوی رقیب
ز آلوده طبع خویش بر این برین عجب
دستش حرم اسمی بر آستین عجب
بر آرزوی تاج و امید نگین عجب
جز بر سگ در او عقل و دین عجب
آری آن سیایل تو بیست همتهای تست

مستی از میخانه میرزد ...
بود سینه منزل و دل ...
وصف تعجابی ...
زهی فراق تو چون مرگ هادم اللذات
بفسق و زهد قضا رنگ کرد ... باقی
[illegible]

بت بستان ز بت پرست جو دست
می هراسد بجو مرغ از دام

درد بجران ... آورد بربن تاب
بار سامسکین ... زلف تو

و له

حیات وصل و ولی تو تحفه اللذات
بدین زمانه بده ای که کل آت آت
به بیگاه حقیقت رساندت ...

[illegible]
چو نیشتر تلف عمر ...
زکات حسن ...

و له

جه فرق از حرم کعبه تا حریم ...
بهشت من سر کوی تو ...
عجوز دهر ...

برین صحیفه ...
[illegible]
[illegible]

و له

گر فرو خورده ...
دیده ...
[illegible]

[illegible]
دارم آویزه گوش ...
جام ...

و له

[illegible]

دل ...
چون ...
خانه ...
کمند زلف گران ...
بغیر باده جه امکان ...
اگر جه ...
جه آورده ...
[illegible]

نالهٔ نای سوزناک زنست
از صراحی دو باره قلقل می
جو در طریق ارادت نگار ما دو دو لست
ز لطف تهر دی آسود کی نیابد کس
جو بخت می کنم خون ز عکس خم ز منت
جدلبری که نبود اهل داد و دل جالی
هلال عید جشن کار رعاست
برافروز آتش دیگر زباده
ز روزه رخنه شد ایام عیشم
بمیخانه جو خاک افتاده جالی
نوشت از رکاب ماه و تو بست
طاق گردون که بختر بستند
تیغ بر خط سبز خویش مکش
جرم من کز حد گذشت جباک
گر بکاهد تمام خرمن عشم
وا از عشق ترا تمیز خار الکل کی است
محرم وصفت نمی بینم زبان گوش خویش
کعبهٔ من ز اسود است خال حبیبت
بود بهار من آن روز کز وصل تو می
جهانیان همه در جست و جوی می بینم
رسید قاصد جان تیر او بیاد و
بذکر حاتم وجودش چه سود بسط سخن
ای شکسته شاخ طوبی پا بالای دلربا نیست
بر فرق تاجداران کفش تو تاج بهر یک
از چار حد عالم بر بست جشم نیکان
ببخشد بهار خرم هر مرغ را نوالی
وصلت بین عزیزی کس جون تخ دکه بنو

گرچه زخمی که مست بر دست | هیچ طوفان عشق حیله عقل

ول

بهر کجا رود از کوی تکیه دلان نکلت | ز چین طوق جعدش بر آن نقش خطاست
مزاج او جونه در طور حسن معتدلست | ببین تیغ ذقت از دو به که بکسلم بند
که سرخ گشتن رخ او ز آنکه مشتعل است | کجا بمهر جه جویم از دو که دست قضا

ول

هلال عید خاصان دو درجاست | بیا ساقی که اسب تو به ما
که دیک ماه روزه بیم خاست | کرم کن بکید جام دیگرم ده
خوشا رندی که عشق او مدامست | ز بس بیهوشی و مستی ندانه

ول

در رکاب تو مه پیاده روست | از عنان تو باز میماند
بهر ایوان حشمت تو خوست | آنچه دارم که لاله زار رخت
گشت تو خنجر امین از درد | تا نمودی دو لب بمیخانه
لطف عام تو جون تیغ شست | داد میخواهم از تو گرچه زناز

ول

دیده دیوانه بهار خرم کعبه ادی است | آتش کلهای داغ بر دل از بیم
گرچه صیت حسن تو از روم رفته تا ری است | ساقیا می ده که از من توبه نامد تا ترا
خال تو از نیش رخ صورت خال آنست | جا میا گر زنده بهر صبوحی سر برآر

ول

ندانم این نکهت بوی از کی رشک تنگی است | اگرچه نیست بنشاند روان کس نیست
ز دل او که عجب قاصد خجسته پی است | در آفتاب رود رخ ستاره بنماید
جواز بسیط زمین آن بساط نشستگی است | صریر خامهٔ جامی بگوش دی شنود

ول

بنهاده تاج از سر جبین کفش بس است | سرهای سربلندان در حلقه کمند
یارب نگاه دارد ز چشم بد خدا است | جان کلب آمد از غم پیوند زندگی
تو نو بهار حسنی من مرغ خوش نوا است | از زندگی بجانم بی روی تو فدا
رخ هزار یوسف یک نیمه از بهاست | با آنکه زد عارت خالی نیم زمانی

همچو برزهگذار سیل بست
پیش جامی بجای عار فلست
چه سودا آن که رخش رنگ صورت بکلست
ز زلف او رگ جانم اگرچه منفصل است
فشاند بخم جفا کارش آب دست
کنون که کرده خود بس اهل آن نخلت
زمی جون روزه فردا حرامست
کرا از من تا بستی بکید دکامست
که ماه روزه در عالم کدامست
بسوی جرعه جام کرامست
مسرع دم اگرچه تیز دوست
بر دلم داغهای نو بنوست
دلق و تسبیح زاهدان گرو است
گوش آواز داد نشنوست
از تو بر جای آن نیم جوست
نو بهار حسنی و گلهای تو بی دری است
زلف در هم رفته عارض نو دی است
گر پی می خوارگان بر سودای آتی است
گر گل در روز رخ ساقی و لاله جام می
که طاق ابروی جانان نه قبله گاه و
زناب باده بنا گوش او گر گو خوی است
که زبکاه سخن را به از نوای نی است
بروی لباس خوبی جست چون قبا
دلهای نازنینان در ربقه وفا
دارم هوس جامی از لعل جانفزا
نمای روی زیبا تا جان کنم فدا
با تیم زهر زبانی مستغرق وفا

از هر دهان و دیده بست دیده جامی
رفت آنکه کام خواهم از لعل جانفزا
خو کرده ام تنعیت از زخم او سالم
زانم که خاص بینم جورت با تنتنان
جامی دعای خود را قدری به خندان
همانا آیت سجده است خط از مصحف رخ
بقصد دین مردم عکس تو در خیال آرم
مران از کوی خود هیچو سک بیگانه جامی را
بلبلا هر شب ترا این نالهای زار جیست
گرنه موشی بستان وادی ایمن ترا
وا ظلم خواند بزهد و توبه و طرب همی
هر چه آید جون بود بر موجب فرمان دوست
حسنت از خط رونق دیگر گرفت
خلعت حسنت ز زیور ساده بود
گرد رویت جعد مشکین حلقه زد
تا شود مشکین شمامهٔ غنجت
ما را غم تو هیچ کم نیست
خالی ز دل شکسته حالی
صد پاره دلم در رم درم شد
قدر تو ز عاشقان بلند است
کهن رواق فلک منزل اقامت
نشسته شاد بر هم طرب بدان ماند
ز غیر باده پرستی ولا انتجان با
بود علامت عرفان ز اعتراض اعراض
رخت خطی که مشک تر نوشت
خطا گفتم خطست آنکه دوران
نوشته گرچه خوش ز سر مشق تو

ول

یک کام بستن تنم از لعل یا دهانت | بستی خیال رفتی بازا که در فراقت
رستم که گر بنالم رحمی دهد فدایت | هر سو که می خرامی با آنکه بحوته
زاهد جهان نخواهم جز با خود آشنایت | از بیکس بر سر آید سنگم ز پاسبانان

ول

که هر کس خواند از سجده محراب ابرو | تویی آن یوسف غالب شده از من در سبستان
ز آب دیده جویی و نشانم بر لب جوبت | رقیب تو درخت خار تو شاخ گلی تا

ول

لحنهای خوش ز مضارت جو سفیر عیب حلست | هر سبق کز دفتر گل خوانده جون باد دست
این فروزان آتش گل در درخت خار عیب | گرنه گلشن کار گاه مانی است از تازه
در میان مسلم خیران با صلاح کار حجت | سالها در خدمت پیر مغان زنار بند
زاهد خلوت نشین زنار به | بر صریر خامهٔ جامی گر چشمت خون

ول

از طراز عنبرین زیور گرفت | شد نجوبی جلوه گر طاوس قدس
شاخ سنبل لاله را در بر گرفت | سبزه نو از لب لعلت دمید
سیب سمین در عنبر گرفت | جامی از خط و رخت زیر نوشت

ول

در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست | خشکست رخت ز اشک رحمت
جز داغ تو نقش در دلم نیست | برما بغرض مبیکشی خط
شه را حشمت جز از خشم نیست | جامی ز وجود خویش بگذر

ول

گر خواجه معتقد نشاط قیامت نیست | شیخ شهر شوی سالک کرامت جوی
که تو به مبتلی تحقیق بجز ندامت نیست | بحکم عقل بود عاشقی جنابت لیک
نه عارفست مقلد کس این علامت نیست | بجا رسوی سلامت قدم منه جامی

ول

بخون عاشقان محضر تو نیست | فریب عقل را نوشین لب تو
بس ای روی لعل تو خوشتر تو نیست | بود کاف کرامت هر سکانی

آری می تواند دیدن کسی بجاب
بر من لباس هستی شد تنگ جون قبات
افتاده بر زمینم می آیم از قفات
گردن توان حصاری بر این سرات
گرد از زبان پاکان بر بوزه دعات
نرمی براین گل در مشام آمد ز او
در بوستان گنبد با جان بود زمین بکلو
کو دادرا آشنایی قدری با یک کوست
زاول شب تا دم صبح این همه تکرار جیست
هر طرف صد دایره بی گردش پرگار
تا شود روشن که کس بستن زنار جیست
جا بجا سرخی تو بر دفتر اشعار جیست
شیوهٔ عاشق کشی از سر گرفت
روضهٔ فردوس زیر پر گرفت
طوطی آمد طعمه از شکر گرفت
صفحهٔ کافور در عنبر گرفت
تا هست غم تو هیچ غم نیست
در چشمهٔ آفتاب نم نیست
بر لوح ارادت این رقم نیست
جامی جو نشیمن عدم نیست
حریم کوی دوستان جای استقامت نیست
که رند مصطبه را طاقت کرامت نیست
جنایتی که در او برکسی غرامت نیست
که ما منی بهت از گوشهٔ ملامت نیست
براتی بر گل از عنبر تو نیست
فسون سحر بر شکر تو نیست
گر از تنعیت سرا نا سر تو نیست

دلم بی رخ غمت از دود و آه
دلم لطف دردا افتاده است
بهر سکم رخ نقطه سرحیست
تو ماه زمینی چرا آسمان
خطت سایه افکند بر رخ ز خط
بدلی را بلای افتاده است
هزاران بار از دل که چون کشته است
بنقد وصلت دست ما کی است
دل بکار وصل تو محروم
از دو چشم تو مست بسیار است
همچو از عشق تو دیوانه ما
عمرها زلف تو خسته دلان
رو مکن بنقد هستی از جامی
خط بکر و رخت در آمده است
مهر و مه را که بندگان تو اند
پای تا فرق تو خوش است ولی
این غزل با خیالات از جامی
شنو عقل از دل دیوانه بیرون کردنی است
گر کند مشاطه مویی بر تو کج از دست او
دل ز حرف عشق پر افسون عقل از دل تهی
نظم جامی گوهر آمد فکرت صافی صدف
از تنگنای شکر ناب آن دهن بهشت
گفتی که شادزی که غم دین بجز من
از بهر یوسفی چو زلیخا بگوی عشق
بغمزه چشم تو درس ستمگری آموخت
دبیر مکتب حسنت از آن عذار و جبین
چرا نهان نشوی از چشم ما اگر نه ترا

برین رنگ کار کون منظر نو نیست
تو خرم ربی جه غم از آن کریمی

ول

کرم صحیفه زرد افتاده است
ز تو آسمان گرد افتاده است
گل سایه پرورد افتاده است

جگرم بی تو کرست دل بکرم
خط طوطی آمد لب چون شکر
رسد جامی از فلک ال من غزل

ول

در میان ما جدایی افتاده است
گر بجنگ گدایی افتاده است
بلبلی بی نوایی افتاده است

دل بجز جان بروم از رخ زلف
بی تو دل در فضای غم دیر
غرقه در موج خیز غم جامی

ول

طره از رانگست بسیار است
تیر رفته ز شست بسیار است

کم بود بزم ساعدت هر چند
بهوای تو از سحر خیزی

ول

الله الله چه در خور آمده است
طوقی از مشک و عنبر آمده است
کاکل از جمله بر سر آمده است

نیست جز دود آه سوختگان
چه خلل کعبه جمال ترا
از قدم تا سر این همه دل جست

ول

نا موافق هر چه هست از خانه بیرون کردنی است
شانه نی نیست او از شانه بیرون کردنی است
از جوار مصحف این افسانه بیرون کردنی است

هر چه شد در دل گر از مصلحت عقل
چون تجلی عشق و رزاز دم از زاهد مر
زمکا و درد نوشان اسفال کوزه بس

ول

وز میوه های باغ بهشت آن دهن بهشت
در راه عشق مردن از این زیستن بهشت

از تن تباکمش کرجا چیست کشف
دارم هوای کوی تو هر جا که می دوم

ول

بخط لبت سبق روح پروری آموخت
خط مزوری لوح دلبری آموخت
رقیب وصف عادت پری آموخت

ز لطف دربناگوش تو تعالی الله
بطرف باغ گذشتی فکند طره و هندو
زوال جستی خود خواستار شدن موی

بساط شادمانی در نوشت است
درین نقطگی فرد افتاده است
همین آه من سرد افتاده است
با آن لب چه در خور افتاده است
از آن ره ره آورد افتاده است
کس چو تو دلربا بی افتاده است
هر یک از تو بجایی افتاده است
در عجب تنگنایی افتاده است
بی رخ آشنایی افتاده است
وز لبت می پرست بسیار است
دست بالای دست بسیار است
ذوق اهل نشست بسیار است
گر گدا هر چه هست بسیار است
که بدو در رخت بر آمده است
از جنش که چه لشکر آمده است
گر نه قدت صنوبر آمده است
به ز اشعار دیگر آمده است
از درون با نعره مستانه بیرون کردنی است
از حساب آشنا پیکانه بیرون کردنی است
کاشکی کاشی ازین کاشانه بیرون کردنی است
زین صدف آن گوهر یکدانه بیرون
اندام نازکت تنه پیرهن بهشت
جنس غریب از همه عالم وطن بهشت
مردی که جان بساخت از آن پیرهن بهشت
که فیض نور سعادت بمشتری آموخت
چمن طراوت از آن سنبل طری آموخت
مجردی که رموز قلندری آموخت

بهای لعل تو جان جامی از تو داد است
آن غمزه زن چو کرد گلستان بر آمده است
هر جا نهاده طره ز دلبند عذار
در دل شکست ناوک آهم چه جا نشست
نوری که شب ز مهر کی دود فرو نشود
داد از تو که صحبت روشن از دمی
در زمزمه عشقت دل آسوده نشینم
در بادیه عشق تو آن کعبه و منم
گفتی کنم از نامه گهی یاد تو در دل
دلی از دری که بای از دامانی ز
در لباس تشنه یا می جلوه گر شدم گذا
دامنم چاک از تو چون جیب گل از گلزار عشق
نیم جان اندر بهای بوسه بسیار نیست
بهر عرض حال خود جامی بجوی جان
نماند جا که تر از ابر دیده ما نیست
زگشت باغ چه حاصل بجز غم آن روز
سواد خط تو تا دیده ام نیم نرگس
جدا از لعل تو جامی چو نکته بردارد
راحت از دیده نرفتم هوس است
نیست سر دلم بجز هوس است
بی جمالت چو غنچه تنگ دلم
هست در حال خویش جامی لال
ای خوش آن عاشق که با یار خود است
می طپد نالان دل من کو خیال
با لب نوشین طبیب آمد ولی
عمر جامی گر چه در کار تو رفت
خیال لعل لبت با صفای سینه خوش است

ول

از شاخ گل غنچه که پیکان بر آمده است
پهلوی لاله سنبل و ریحان بر آمده است
خط عذار او که ز روستان بر آمده است
هر صبحدم ترا ز گریبان بر آمده است

بر هر گل زمین که گذشت خنده ناکی
در هر چمن که سایه فکندت فامنش
تا بسته ام گزیدن تا رنج و خیال
تا گرد وصف خط تو جامی شکسته

ول

در کشور ظالم ده آباد نماند
کس لنگ شده راحله و زاد نماند
گر بخت من آن وعده ترا یاد نماند

تا قاعده عشق تو شد بند گرفتن
دل را غم عشق تو بود مایه شادی
از دولت شاگردی عشق تو ز جامی

ول

خلعت تقوی تو بر مسلمانی است
چیدن گل نیست آسان خجلت دست
کاشکی دور از تو ماندی نیم جانی

گر دو لب تو جوانی می دهم خرکنم
تا ز درست دست گریبان چاک بردن آمدی
گفتی دارم در حقی با تو صد چندان که تو

ول

ولی حسود کر آینه در ابر چند است
که از تماشا دور دست در تماشا
که مبتلا شده چون من که الم سودا

چگونه بر در او جا کنم که چندان
بباغ کوکذری کی کوه نیست پنج نهال
مگو بوعده که کام دلت دهم فردا

ول

سر براه تو گفتنم هوس است
لیکن این سر نهفتنم هوس است
با تو چون گل شکفتنم هوس است

هر شبی بر خیال مقدم تو
خواهمت از لطیفه لب خندان
تا سزا یم مکن جواز کس

ول

زنده از دیدار و لدار خود است
در سماع از ناله زار خود است
در کمین جان بیمار خود است

خرم آن بلبل که با گلبانگ شوق
بنداد دیار باز آینه چشم
کی چشد ذوق گرفتاری عشق

ول

شراب جان عقیقین در آبگینه خوش است
مده بمهر دلم کاسه که باده صاف

خوش آن کی قیمت جوهر ز جوهری آموخت
از نوک خارها گل خندان بر آمده است
بر جای سایه سرو خرامان بر آمده است
آب حیاتم از بن دندان بر آمده است
از جوی با رجد دل دیوان بر آمده است
فریاد که بیت سر فریاد نماند است
در دایره دهر یک آزاد نمانده است
در عهد تو کس را دل با شاد نمانده است
ماندست غزلها که در استاد نمانده است
در ازل الست بانه بجانی در است
بیرم چون ز درد دهان بکذاشت دندان
گشته صد پاره ز شوق پیرهن گریبانی در است
صدر و این گفتی ولیکن نیست چندانی در است
گرده سرگردان بهر اقلیم نوایی در است
فتاده بر سر کویش که پایی جا نیست
که بهر خدمت قدش ستاده بر پا نیست
که در دمند غمت را امید فردا نیست
نطق هست چو طوطی ولی شکر خا
خانه دیده در نشینم هوس است
لعل سیراب مکیدنم هوس است
گر زبانت شنفتنم هوس است
حال او با تو گفتنم هوس است
گرد جا بر طرف گلزار خود است
همچو ما مشتاق دیدار خود است
هر که چون زاهد گرفتار خود است
تا تو رفتی بی تو در کار خود است
ز دست ساقی صافی ز رنگ که خوش است

در میکده ها گشتم و در صومعها نیز
کو باد کران شرح کرامات جو دانیج
جامی چو دلت رفت بسینه چه زنی سنک
ساقیا دور فلک منشور عید آورد دست
عید داد عاشقان را مژده ، نوم جدید
سایه افکنده هزار برق بر میکده
جامی ز خوبان چه بندی چو نقاش صنع
تا کی ز شوق لبت تشنه جکر خواهیم زیست
کرچه صد بار چو مو در سر تو رفت قدم
جان من رفت و خیالت تو بجا لیس
می دی شاد که جامی بنظم یا خوش زدی
ترکان خجلت آن شمع شکر لب بکریخت
دامن بملاقات رقیبان در چید
نام در حضر محبت بعزیزیش نرفت
شب کی بارب نام از هجر تو با کنگر عرش

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

بود خزینه کوهر وصف تو دمنم
عنان وصل شاهان سرفراز مده
ز کمه خلعت عز و شرف مجو جامی
جو نقش بند ازل نخل دلربای تو بست
تنت ز بستن بند قبا کرفت آزار
فتاده صد کره مشکلم برشته جان
نظر ، برده کمش پیش او که دو ز بر
منم که دعوی عشق تو رسم دیرینست
کرم ز مهر تو داغ محنت موی سفید
مرا ز سایه دیوار خویش دور مکن
چه مرد عشق تو بودم اگر ز تیغ جفا
ز بوستان لطایف چو جامی آن همه
طالب علم نظر شو و جز بین التحسین
مجلس درس کتان بی نقل ها دای مجتنب

[illegible]

برآفتاب سلسلهٔ مشکین مپیچ
زخمم زدی هزار ز نیک تکنه‌ای [illegible]
خواهم سر نهی بکنارم بوقت خواب
بویش بهر مشام دریغ آید ای نسیم
سر در گلیم تن شبنم آمد بکوی روح
در کش می صبوح که ارباب ذوق را
روی مبین ترکی منکران عشق
جعد خوشت که شد نفسم مشکبار ازو
ای صیقل جبین تو داد جلای روح
ای نسبت صفای تنان با وجود تو
جانرا که ختم بهوای تنت ولی
روح آمد آن نفس که ز روح القدس گرفت
نهاده سر بر پخت زلف عنبرین گستاخ
سر هزار عزیزت فتاده در سر کوی
بجان خود که بخشای بر جوانی خویش
[illegible]

و له

مانند ماریست بر خوش شمس مسیح
امشب خیال [illegible] مکن مسیح
[illegible]

بر تن شهید عشق [illegible]
[illegible]
جامی [illegible]

و له

هم قوت جسم [illegible]
محتاج [illegible]
مشک [illegible]

[illegible]

و له

چون نسبت [illegible]
تن [illegible]
لعل لب آن رند اکنون جلای روح

[illegible]
تو روح جانی و [illegible] لعل جون خون پری

و له

گر خرام مینه پای بر زمین گستاخ
میا بنظارت هیران پاک بین گستاخ
بهست دور ز جوانان خویشتن گستاخ

بسوخت طوطی جانم ز رشک آن [illegible]
ادب جمال دگر بخندت زناز حزن
بعد زهش نگاه تو جامی آید روز

و له

راه سیل از خس و خاشاک کجا گرد [illegible]
سکیم کوه غمی [illegible]

ذوق پابوس توام گشت فراموش [illegible]
سر بسحر بار زند خیمه [illegible] نکند

و له

دیده گو ماند بقعرت [illegible] نکند
کی چنین آرام گیرد بر سر آتش سپند
کان [illegible] جان [illegible] کنند

ناله‌ای دیده‌ام هرگز نرفت از لبم
عاشق رنجور را گر لعل تو باید دوست
دود آه من که جان میرود تا آسمان

و له

تو بی بدیع ز بی نقش کارگاه وجود
غرض ز بودن من دیدن جمال تو بود
جو من مباد کسی در جهان بکام حسود

بشرح شرح جمالت بود ترانه چنگ
کشا نقاب که آن کز سجود آدم بود
[illegible] ستاره زد جهان بسود جامی [illegible]

مشکین طناب بر ورق یاسمین مپیچ
چون مرده فسرده‌ایم اندر کفن مسیح
طومار وار در صفتش بر سخن مپیچ
در طور شعر خسرو و نظم حسن مپیچ
یا ایها المزمل قم واشرب الصبوح
مفتوح گشت بر دل من صد در فتوح
[illegible] الوفا تلوح
معشوق می ز توبه مرا توبه نصوح
در دل بود خیال تو تن راحتی روح
محنت زدای عالم راحت فزای روح
روحانی که گوش کند ماجرای روح
باشد ترا غذای تن اورا غذای روح
ندیده کس بجهان [illegible] چنین گستاخ
گر مخمور [illegible] لعلت انگبین گستاخ
قدم بفرق گدایان [illegible] چنین گستاخ
بر آستان تو ساید جو شب چنین گستاخ
آفتابیست که گشتست یکی ذره بلند
گر به بر بسم زد و لعل تو که یک بوسه بخند
مجمر از جرم خور از ثابت و سیاره سپند
عندلیبست خوش الحان [illegible]
[illegible]
[illegible] شربت [illegible] سود مند
لنگر مقصود را خواهم [illegible] مکنند
یارب ابواب سعادت [illegible] جامی [illegible]
زشوق بزم وصالت بود [illegible] وجود
تا فتت [illegible] تو خواهد نهاد سر بسجود
که روی صدق و ارادت بر آستان تو سود

سر زلفت گره بر کار من زد
دلم جز راه هشیاری نمی رفت
بخون دل غمت را کلک مژگان
بسینه عشق سنگ محنتم کوفت
جو نی دم با لب جانان من زد
بترک عشق پیمان بسته بودم
جو باران بکنیم از دیده چون برق
سر و دستش و دیگر داد جامی
سحرگاهی که از باد صبا بوی بهاران [illegible]
ز گلبن بر گلبن آید گلعذاری خرم و خندان
[illegible]
منقش گشت دیوارش ز خون عاشقان [illegible]
مغیث الدوله یعقوب آنکه بود از اصل مقصد [illegible]
نظارهٔ جمال تو بیهوشی آورد
در دل شکست ناوک آهم [illegible]
[illegible]

و له

خطت راه دل هشیار من زد
رقم بر صفحهٔ رخسار من زد
[illegible] گنجینهٔ اسرار من زد

[illegible]
[illegible]
قبول دوست [illegible]

و له

جمالش [illegible]
لب او خنده بر [illegible] من زد

بمیدان [illegible]
عجب [illegible]

و له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو کردون [illegible] دولت بنام شهریاران

[illegible]
[illegible]
[illegible]
نرفت از جا دل من با خیال [illegible]
دعای دولت او [illegible] جامی [illegible]

و له

گر خط رخ تو رسم زره پوشی آورد
عشاق را بجوش جگر نوشی آورد
در شاخ خشک میل هم آغوشی آورد

[illegible] عشق [illegible] چون کشتی نقاب
مردم زناله کاش نهی بر دهان من
جامی چسان بحال خود افتد [illegible]

و له

آیین عفو رسم خطا پوشی آورد
روی دلت براه جفا کوشی آورد
در جانم آرزوی هم آغوشی آورد

ترسم چنین که شیفتهٔ دشمنان شدی
تدبیر عقل و هوش [illegible] عالمی
[illegible] بجای [illegible] پیش ازان

و له

گر [illegible] من کم شده بی جون آرد
سیل اشک من اگر روی بجیحون آرد
طالب وصل تو گر گنج فریدون آرد

اشک [illegible] ز پریشانی [illegible]
روز [illegible] ناقه محمل کش لیلی [illegible]
جون پری می زنی [illegible] جامی [illegible]

و له

گر چنین تنگ [illegible]

ابرویش جون بکرم خط خوشش [illegible]

[illegible]

لب لعلت دم از آزار من زد
غمت در خرمن پندار من زد
قفای عقل دعوی دار من زد
رقیب از طعنه بر گفتار من زد
ز غیرت آتش اندر جان من زد
بهر چوگان که در سلطان من زد
قدم در کلبهٔ احزان من زد
جو مطرب چنگ در دیوان من زد
گر جاروبش نسیم صبح آتش در رخ یاران زد
[illegible] از خوکاران
غبار ناامیدی بر رخ امیدواران زد
جو سلطان لاله در صف [illegible] گذاران زد
گر دست مسألت در دامن [illegible]
ور زیاد هر که جز تو فراموشی آورد
بس بی‌هنر که رو بهنر کوششی آورد
مهری زلعل خویش که خاموشی آورد
[illegible] و مدهوشی آورد
لعلت مسیح را بقدح نوشی آورد
گر یاد دوستانت فراموشی آورد
خوش انکه ره بعالم بیهوشی آورد
کس مردن از فراق تو خاموشی
[illegible] فلک [illegible] چه بیرون آرد
[illegible] جو عاجز شود از خصم شبیخون آرد
[illegible] کار بهار از گل [illegible] آرد
که بغم خانهٔ خویشت [illegible] افسون آرد
مرغ نالان سبق از نالهٔ زارش گیرد
کم توان دید بر تو که غبارش گیرد

حلقهٔ گیسوی او طوق بلا شد جان را
گر مجنون گذرد ناقهٔ لیلی پس مرگ
خوشا بادی که گرد سوی تو گردد
چو باد روی تو گردد گل معارض
دلم سر حلقهٔ عشاق گردد
دلم را باز ده ای سست پیمان
لبت دل برد و من از وی نگردد
ز چشم مست جنت سرمه خواب
اگر در دیده ات چیزی مکن عجب
هراسیم شب بگویت از رقیبان
رقیب کیست که تو [illegible]
ز کام بخشی لطفت امیدوار شدم
ز خط لب چه نویسی برات پنهان
به تربیت کند را وسالک آنکه کار
آمد نسیم و رایحهٔ مشکبار داد
در روضهٔ امید نهالی که رسته بود
صوتی بشکر مژدهٔ او بزم عیش ساخت
نظارهٔ درخش همه کس را ندا در [illegible]
در دیار مصر اگر یوسف رخی پیدا شود
در رسد آنجا خبر کافروخت شمعی در رخ
آتش افتد در من از غیرت که چون آن [illegible]
بس که گیرد در وجود بی غمم [illegible]
نرگس که گل [illegible] چشم خوابناک اندر [illegible]
نقد دل آمد بکف گرچه بی آن کم شد
کم طلب اشک [illegible] آلوده کان
بر معانی [illegible] لعل لبت مسکون تو
دلم ز هجر رخت رو بکلبهٔ غم کرد

او اگر خط سیه گرد عذارش گیرد	مدعی گفت ز رخسار [illegible] جا
دست بیرون کند از خاک و بهارش گیرد	جای آن زان لب میگون شده جامی

ول

بنفشه جانب روی تو گیرد	شد صد رخنه ام در قبلهٔ جان
چو جا در حلقهٔ موی تو گیرد	کمانت را نیارد کس کشیدن
گر از تسم چشم تو خوی تو گیرد	امید از خان و مان بردن جامی

ول

نعیاری به دکان از نظر دزدد	تنت را بنگرم در دیده پنهان
که دزدی را بداند جز هنر دزدد	غمت بر دل ز هر سو غارت آورد
لبت بها از کسان دارد خطر دزدد	سر درج سخن مگشای جامی

ول

گر کام جان من از لعل جانفزات دهم	گهی جلوه کنی ترسد از خرامش مژده
که دید روی ترا گونه جان برات دهم	چو در وفات کنم گریه بر گلی که دهد
اگر چه دست ارادت بطره ات دهم	بعیت کشته او جا میا بود که لبش

ول

بالا کشید و مقصود بار داد	کوته کنم حدیث که را نمایه قامدی
تسبیح و خرقه ام بی خوش گوار داد	آمد غبار مرکب او محرم نسیم
بس خسته دل که جان به انتظار داد	انداخت سایه کرم آن شاه داد بخش

ول

جان من پروانه سان از شوق پر واشود	کیست جز من کو که از اول پای غوغا نهد
هر که را بینم که از عشق تهی رسوا شود	تا نباشد غیر من عاشق بعالم کالکی
اشک آتش من زمین گرد فلک [illegible] شود	تنگی دارد دل جامی برون [illegible] عشق

ول

آن رخ و زلف غبار آلود پاک انداخته	بوی از میخانه زد بر سالکان صومعه
زانکه این گوهر ندا میخانهٔ پاک انداخته	شد و جنبش غمزه ز رخسار که خون غلغله
هیچ میخوار این دیر مغان انداخته	دست زد جامی بمشکین صولجان آن سوار

ول

محک تجربه کو که عیار من گیرد
وای وزنی که ازان داده [illegible] گیرد
چو بر تو بگذرد و بوی تو گیرد
بهر جنبی که ابروی تو گیرد
مگر قوت ز بازوی تو گیرد
که خانه بر سر کوی تو گیرد
کم افتد دست ازین بیان دزد بردزدد
که بر نسیم کسان دوز و نظر دزدد
در آمد خانه را از بام و در دزدد
مبادا در کمین باشد که هر دزدد
درین معامله یارب خدا جزات دهد
وگرنه عاشق بیدل چه دیده جات دهد
ز آب دیدهٔ من بکشت و فات دهد
بجرعه جو سوی خاک خوبهات دهد
مرغان باغ را خبر نو بهار داد
از ره رسید و مژدهٔ اقبال یار داد
عشاق را بلای بهجران غبار داد
جای بجواه از ستم روزگار داد
در خراسانم دل از سودای او شیدا شود
چون شهر آشوب ما بی شهر بر غوغا شود
در دلم غمهای عشق عاشقان یکجا
تا نگردد در سر زلفی گره کی وا شود
در دل عشاق محنت دیده چاک انداخته
جو بهار در صحن آن که ندو ناک انداخته
مرغ مسکین بار زخمی در ظلمات انداخته
همچو گوی سر بمیدان هلاک انداخته
بلا بس کلبهٔ غم را لباس ماتم کرد

ز رند با حوادث چه غم چنین که مرا
ببین لطافت جای که باد شتر لبی
گرفت جم همه روی زمین بزیر نگین
نرگس آسا چو سر از خاک بر خواهم کرد
تا وزد بر گل رخسار تو که جان را
ساعدم شکنهٔ زرد شد زغت زار و نزار
چند بر فرق رقیبان بوفا مالی دست
عشرت خسرو شیرین سحرم یاد آمد
بانگ بجز نهاد و ندلعب بهجران
آدمی زاد و نبان آفت اهل نظرند
هوشیاران جهان شده حرص المند
نسیم ز مرغ چمن این نوا بگوش آمد
نگاه دبر لب جام ار غوانی لب
مباش بهده مسکر خردوش صوفی را
بغو ربی سرو پاکن حوالهٔ طلعت عشق
خلقت از لعل آتش گون بر آمد
خضر زد غوطه در عهد سکندر
تراز و بارفت سنجیده مرا
دل مردم ز آب چشم من رفت
بزم گل ز لبت جام چو کام آمد
مه از خیال جبینت چو نیم آینه سر زد
بام هر که تر او قت شام بدر زد افغان
مدد بکشتن من وعده از دو ساعد سیمین
یار بکف ساغر شراب در آمد
جلوهٔ گل را چو دید با همه مرغان
نغ دگر زد بچاک سینهٔ الیم
دیده و چو جامی بلند پایهٔ خسرو

نهال عشق تو در سینه ام محکم گرد	هلک ز حسن تو در آب تری دید
که سوخت دو زکهٔ آب نعم گرد	میا و راحت هر دم نصیب بی دردی
چو وصف لعل تو نقش نگین خاتم گرد	جرا بیازی سر وقت نزانت جامی جشنم

ول

سوی تو همنفس باد سحر خواهم کرد	دیده از سوزن مژگان رخت خواهم دوخت
گر به دست بگرد دگر خواهم کرد	تا به تیر خدارم که رسد بر دگران
خاک از دست جفای تو بسر خواهم کرد	جامیم من محرم عشق که از جیب کسان

ول

آهن از ناله مجنون چو نو باد آمد	گر نه بنشاند گل اندام من از باغ کند
آفت جان من آن شوخ پری زاد آمد	چون به بر و کنت مشک سر سینه مرا
ای خوش آن مست کزین بند کی آزاد آمد	نکته عشق بهنجار که گوید از شعر

ول

ز رشک خوی دل ارغوان بجوش آمد	خزای بی عمل از شیخ خود فروش مجوی
که در خروش بغرمود و بسر و خوش آمد	بعیش و ش نوعم با تو باده نوش بر دوش
کر این لباس بر قد خرقه پوش آمد	تو نو شکفته گلی عندلیب تو جامی

ول

در آب زندگی و اکنون بر آمد	بجون ریزی کشیدی از نیان تیغ
رخت در حسن از او افزون بر آمد	جو لاله داغ لیلی داشت بر دل
جو نام دجله و جیحون بر آمد	بوصف قد تو گفتار جامی

ول

چو دید دارا روی تو تمام بر آمد	بعزم گشت که رفتی بکوه لاله خزان
کر آنچه رفت بعوب فروز بامم	درون خانه نشستی دل خواص نکستی

ول

مست تغافل من خراب در آمد	خاصیت می نگر که از نظر من
بلبل بیدل باضطراب در آمد	دل ز رخش زود میل خنجه خور کرد
باز درین جوی رفته آب در آمد	یاد من آمد سرو و ناله جو دردی

ول

که از مشاهدهٔ آن سجود آدم کرد
که با جراحت تیغ تو یاد مرهم کرد
که از خیال رخت جوی دیده درهم کرد
بهر زندان قدح از کاسهٔ سر خواهم
در جمال دگران قطع نظر خواهم کرد
پس ازین پیش همه سینه سپر خواهم کرد
دست ازین کارم بدارم چه هنر خواهم
کوه غم بر دلم از محنت فرهاد آمد
چون صبا بهدم بوی گل و شمشاد آمد
بر دلم بس که از و ناوک بیداد آمد
غیر جامی که درین بزم و کم استاد آمد
که وقت عشرت رندان با دنوش آمد
که این معامله از پیر می فروش آمد
چه ذوقها که بجانم ز عیش دوش آمد
چراز نغمه بشوق چنین بجوش آمد
ندانم سبزه ز آتش چون بر آمد
میان عشق بازان خون بر آمد
گلی که از تربت مجنون بر آمد
بمیزان خرد موزون بر آمد
ز خاک لاله چو نرگس بشکل جام بر آمد
ز ذوق قهقهه از کبک خوش خرام
میان شهر که گشتی نفیر عام بر آمد
لب تو دید بمی خوار کیش نام بر آمد
ماه برون رفت و آفتاب در آمد
زار ز روی آب در سراب در آمد
در دلم از نغمهٔ رباب در آمد
بیهده در معرض جواب در آمد

رخش زغم در دل خراب درآمد
باد بریده زبان من که زنامه
بروز دل ز روی او خیال خطش
آب خضر جو بگشت جانی از آن لب
کی که از درم آن شوخ ترک [illegible]
فنا دلم ز دل [illegible]
[illegible] این دل [illegible]
زنام و ننگ آمد بعشق جامی
هر آفتاب که از مطلع جمال بر آید
[illegible]

ول

[illegible]

ول

[illegible]

ول

[illegible]

ول

[illegible]

ول

[illegible]

ول

[illegible]

صبحدم دردکشان نقب بمیخانه زدند
صوفیان را دهن از درد بمهر بر بستند
گر تباهی برسد نقد محبت چه عجب
شرح احوال پریشانی ما ریخت فرو
جامیا گوش تو بند از افسانه دهر
انکه تیغ مهر او در سینه صد چاکم زند
گرچه باغ ام خزان دیده منم تنگ بهار
زان بهار لطف خواهم بود لب خندان چو گل
گفتم از جامی چه جرم آمد که رو پیچی عنان
دل به لبت وز دو جهان بیخبر افتاد
زلف سیه از سوختن برق تجلیست
پروانه ز سوزی که در اوست چه آگاه
گر زیور طوق سگ خود باید اینک
این نظم نه در پایه سعدیست ولیکن
بر مسکان چمن بار ز سر پوش شدند
فقیه مدرسه با طالبان حلقه درس
خوش آن کسان که چنین مست و بیخود امروز
رسید گفته جامی به بلبلان چمن
چو زد خط بحریفان ز در خواره بنویسد
دقیقهای فی در رقعه از صحیفه جنت
ببین علو مقام که بر سر سکه نام
رموز عشق نشود فاش اگر بکلک معانی
خوبرویان جهان رسم وفا نشناسند
پای سر همه در بند اسیران تو لیک
چه درخشند چنین فروزند عذار
زرق و سالوس تو جامی بخراسان شد عیان
بر دل عاشق چو زخم از نشتر خاری رسد

بوسه بر یاد لبت بر لب پیمانه زدند — زاهدان سبحه بکف عازم آن نم شدند
بس که بر صومعه‌ها نعره مستانه زدند — بود مرغان اولی اجنحه را روی بعشق
علم دولت این گنج به ویرانه زدند — آشنا را کف راحت که نهادند بدل
چون سر زلف پریشان تو به شانه زدند — شانه داد بر ارباب خرد بیهوده زدند

ول

کشته آنم که چون خیمه بر خاکم زند — سویم از خون جگر گر صد رقم هر دم قلم
ابر لطفش گر نمی بر خار و خاشاکم زند — جز هوس نبود حجاب ار کوا زبرق عشق ما
گرچه صد چاک از جفا در دامن پاکم زند — کی امل میند که چون میرم از آنک زخم زند

ول

این مستی این می که عجب کارگر افتاد — هر جا ز تو سوریست تماشاگر خوبان
چون عکس رخ رخسار تو بر کنگره افتاد — تا ناوک تو بر سپر افتاد ز مژگان
کین شعله از جگر او را بتر افتاد — خالیست دل از رو زبهره کنسان ماند
از خون دلم لعل و زاشکم گهر افتاد — جامی غزل سعدی آنان که جواب

ول

زتیغ غمزه سپر زند باده نوش شدند — نوای عشق زد از شاخ سرو مرغ سحر
کشند صف بدر پیر میفروش شدند — کجاست طاقت می صوفیان صومعه را
که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند — حدیث عشق بتقلید لذتی ندهد

ول

بدر و تیره خم بر سفال پاره نویسد — گرفت ملک جهان و ز خط مشکین
عذار تو بخط سبز بر کناره نویسد — بقصد آنکه بماند همیشه قصه شیرین
گدای عور تهی دست هیچ کاره نویسد — هزار پاره دلم شرح شوق تو نتواند

ول

قدر یاری و وفاداری ما نشناسند — جز ره عشق بتان راه دگر می‌پویند
چاره درد نداند و دوا نشناسند — قاصدی محرم اسرار سراپرده تو
گرچه خبر بکمر یا بقبا نشناسند — مشکبوی و سیه چشم بد انسان که ترا

ول

زان گل راحت و بی‌جنون از کف خاری رسد — چون تسلی بر انم خواهم که دارم وعده بیش

رقم نقل چو بر سبحه صد دانه زدند
لیکن آن شعله بال و پر پروانه زدند
دست رد بود که بر سینه بیگانه زدند
سنگ بیداد بجام من دیوانه زدند
که همه خواب در این غنچه و افسانه زدند
جز خیال خط او بر لوح ادراکم زند
لمعه‌ای کاتش در این جان هوسناکم زند
بوسه‌ها بر خنجر بدخوی بی‌باکم زند
گفت دست آرزو ناگه بفتراکم زند
در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد
صد حیف بچین ار خدم چون بسر افتاد
هر جا به بتان ز آتش تو یک شرر افتاد
گفتند چو بشنید باین نظم در افتاد
با گفته یاران دگر سر بسر افتاد
معاشران همه در نعره و خروش شدند
گرانا جنیده ببوی ز عقل و هوش شدند
خوش آن گروه که زین گفت و گو خموش
زبان نطق ببستند و جمله گوش شدند
خراج بره و خور باج بر ستاره نویسد
به تیشه کوهکن آن را بسنگ خاره نویسد
بلوح چهره گر از خون هزار بار نویسد
سخن بصورت تشبیه و استعاره نویسد
اهل تقلید که راهی بخدا نشناسند
جز نسیم سحر و باد صبا نشناسند
راهوی چین و غزالان ختا نشناسند
روی در مملکتی نه که ترا نشناسند
لیک ترسم که زمزه بر دست آزاری رسد

بر کسم نبود حسد جز آنکه چون می‌بود پیش
جهنمی گفت اکنون برقرار تو خاطر قرار
جامیستان با سکانت مسکنم عرش نشان
دوستان از ناله زارم صدائی بشنوید
شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند
بر در کعبه چو محرم و میدان لحن جرس
می‌کشد جامی نفیر از شوق خار باده‌ها
منم امروز حریف قدح آشامی چند
وادی قدس تو و کوی مغان یاد حرم
وعده بوسه نباشد ز تو قند چو منی
جامی اندوه جهان چند بمیخانه درای
چو خندان جام می کام از لب لعل تو
سمندت خاک پای خویشتن مفروش کو ارزان
مدار دریغ از این بیمار تو در دل تمنایی
زآه سر ریشم عزت جامی شکسته آری
گر روی تو مرا داغ جگر تازه شود
تا شنیدم که بود عشق هنر بر هنری
بس که از جور رقیبان در رحمت دور از تو
جامی این سان گر کند شرح نظر بازی خویش
چون سوم شاهی ز دو زلفک بنیاد نهند
چون شنید این خوان جود و کرمت گرد جهان
ورب مهرش عدو کوی گریبان یار کرد
تشنه جانی که نه آب از شرب عدل تو چشید
شاد باد ش در دو عالم دل خیل مراد
ای جوی بوستان تو را جا بجا آب شد
خواستم از خدا که دل مایل مهر گردد رفت
در بحریم بزم تو بود بر دون و سنع و من

از جمال چون تو دلداری بدیدار آری — محنت صاحبدلان باشد غرض ز جهان
زان همه غم دارم که کس بار من نگذارد — کوی تو بیمار جای شهر ماند که چون

ول

در خروش سیل اشکم ماجرایی بشنوید — مجلس انس است دور از وحشت بیگانگی
از زبان حال بی‌سامان گدایی بشنوید — ره‌روان کعبه را باید سخن در راه گفت
ز اشتران قافله بانگ درایی بشنوید — تشنه ماندن در بیابان چند بر دار کام

ول

چهره رنگین چو گل از باده گلفام چند — بهر ساقی گری مطربی و قوالی
خاک پایی گرد این کوی زندگانی چند — پر بر آمد دلم از محنت ایام فراق
هستم از لعل تو خشنود به دشنامی چند — ما بد نامی عشقیم نکونام شدند

ول

صراحی گریه خونین بر رشک در گلو دارد — عجب جانیست کوی تو که بهر محنت عاشق
که صد جان بهای آن به هند از نابسپارد — زنجیر دارد صوفی نباشند غیر محرومی
که جان با زر لعل و تن بخاک پات بسپارد — عوض کرنی بهلاک عاشقان خسته‌دل باشد

ول

چون بیایی به تو ام مهر دگر تازه شود — تازه شد خط و رفت از دم روشن نقشها
در دلم داعیه کسب هنر تازه شود — سویم از خاک زر خویش غباری بفرست
هر دم از کوی تو ام عزم سفر تازه شود — دیده را شد ز غبار خط سبزت تر و تر

ول

از دو سلطان احمد این ویرانه کاخ آباد شد — داور دوران جم زاب تیغ باغ دادرا
همت سایل ز رزق حرص و آز آزاد شد — زیر رحش یافت دشمن راحت خواب اجل
تر تنش باد صبا با دم و دو عاد شد — نیست شد فریاد مظلوم از شمول عدل او
در گل آب زلالش خنجر پولاد شد — بر کشا جامی تکرار دعا ایش کن دعا

ول

آب ز عکس روی تو چشمه آفتاب شد — جست بباغ بی رخت لمعه برق آتشین
در حق تو دعای من تکیه گر مستجاب شد — محتسب سبو شکن دید صفای جام می
سوی تو ام زمام کش زمزمه رباب شد — دیده عقل تیره بین شد ز فروغ عشق تو

نوبت خوبی بهمچون تو جفاکاری رسد
یکدم از روی ز هر سو ناله زاری رسد
گر بگوشت نیم شب آهسته گفتاری رسد
ز آشنایی داستان آشنایی بشنوید
این سخن گفت با من ماجرایی بشنوید
از لب زمزم بهر تشنه صلایی بشنوید
عندلیبی میزند بر گل نوایی بشنوید
کرده آرام دل خویش دلارایی چند
محرمی کو که ز دستم تو بیغامی چند
واحضا چند بری عرض نکونامی چند
یکدو دم پای تحمل گیر ز جامی چند
زمینش خار غم روید هوایش خون دل بارد
گران جز بر دز نامعقول تو در ملک بگذارد
خدا چون تو بلایی بر سر این قوم بگمارد
زمانه آه سر و عاشقان باد بنگذارد
چون گل و سبزه گر از باد سحر تازه شود
گر از آن سرمه مرا نور بصر تازه شود
چون لب جوی که از سبزه تر تازه شود
ز دو داز قاعده علم نظر تازه شود
آنچنان کز آب جام آن رونق بغداد شد
سایه آن بر روی آری سایه شمشاد شد
از شمول عدل او فریاد در فریاد شد
حاجیان در ره او باید او را یاد شد
چون ز لطف شاملش دلهای غمگین شاد شد
شاخ درخت مشعله ز مرغ چمن کباب شد
مشرب می‌گسار ازین شیخ اعتقاب شد
هر چه خطا شمرده بود آن همگی صواب شد

رانده زرشته درت جامی شکل سخن
بر سر از چتر مرصع سایه ات می گسترد
انکه بر سرهای مشتاقان بره تا دیکران
گفتیم بتیم غنیمتهای اهل عشق را
جان قبای قاصدان باد اکر کرد بس تو
زآب حیات مشک خطا را سرشته اند
هرگز بآب و رنگ تو نشکفته غنچه
تو اهل این جهان نه آیا چه کردهٔ
جامی نظر ببند که طبع پری رخان
انکم بکلو کرزه و فریاد نخسپند
ترسم رگ جان بگسلد کاش از این پیش
کرفاتحه خسپند بچمن کاکل آن سرو
استاد خط آمد لب کی شود استاد
برلبم با نفسی میرود و می آید
دعوی صدق محبت نه حد هر خسیست
تن زارم ز تو در موج سرشک افتاد
چیتوا از جان شود بهره بجز این جامی را
جو یار زلف معنبر ببند و بکشاید
مجل زعطر فروشم بدور زلف وی آن
زچشم خویش نه چیم خواص ابر بهار
قدم زکلبهٔ جامی کشیده اند حریفان
چنینم آید ز خدنگ تو که بر خاک افتد
تیرت آمد بهدف من نه بود در رخنش
بر سر سبزه و گل گشت چمن کن که جان
دل خون و جگر پر خون رد کرم بشب بشد
هر جام که ساقی داد ز بخل دل انجمه
دل سیست رود ز می بس سر که اسیر ازا

ولۀ

بانمایش را طلایک بافته بر در رزند | برسش حال اسیران مسکینی کامی دور
چون نهند اندر رهت پا اهل از خنجر جفا | بو که تو یکبار ازیشان بی بر من کیری
عاشقان جز دولت عشقت غنیمت نشمرند | با غم دل من خون شوم با کلش و با غم جگار

ولۀ

گرد لب تو آیت رحمت نوشته اند | من کی و کاخ عیش که خشت وجود من
در باغ حسن این همه گلها که کشته اند | عمرم وفا بوعدهٔ وصلت نمی کند
کاهل بهشت دامنت از کف نهشته اند | آن تازه میوه کز رخ شکر لبان

ولۀ

نارکسم در دل نماشاد نخسپند | از کلک مصور مطلب صورت شیرین
آن موی میان خنجر ببندد نخسپند | کو خون هزار ز جو جلاد شبر طی
دل در شکن طرهٔ نتشا د نه بندد | محمل کش جامی چو بود خفر چه باکست

ولۀ

همدم یا دکسی میرود و می آید | جان که از تن کند آهنگ شد کوت مر عشست
در دل از تو هوسی میرود و می آید | دلم از مخلت آویخته با نالهٔ زار
بر سر آب خسی میرود و می آید | یا در روزی که مرادیدی کنی این کیست

ولۀ

نقاب خود شب نه مه و خور ببند و بکشاید | چه تاب بیم برم راه صبا بکویش
کو درج غالیه را سر ببند د و بکشاید | جو جوهری سخن خاکشیش برد به هسند
ز گریه نا مژهٔ تر ببند د و بکشاید | اگر کبوتر کعبه کند طواف بکویش

ولۀ

چشم دارم که برین سینه صد چاک افتد | دور چاک دلم از تیر که صید مباد
غصه بر چشه عاشق که نه چالاک افتد | کشتن تو زیر فلک چون طلبم چون دانم
سایهٔ سرو قدت بر خس و خاشاک افتد | جامی از زهر جدایت فتاده بهلاک

ولۀ

چون یاد لبت کردم از کریه اب شد | بگرفت تب هجرم در دسر من اکنون
چون کوی بمیدانت زیر سم مرکب شد | هر لحظه سواد غم آرم به بیاض دل

رشتهٔ نظم دلکشش سلک دُر خوشاب شد
تا رقیبانت همی بیند و خونی می خورند
عاشقان زین آرزو هر دم گریبان می درند
عشق بازان دیگرند و عیش سازان دیگرند
نام جامی می برند و نامه می آورند
از خاک رنج و چشمهٔ محنت سرشته اند
این سینه را اگر چه کوتاه نوشته اند
در هم کشیده روی ترش هم کشته اند
خالیست زادمیت اگر خود فرشته اند
کین نقش بجز تیشهٔ فرهاد نخسپند
کز روی خود دم دیده جو جلاد نه بندد
کز مطهر از دجلهٔ بغداد نه بندد
جامی جو خیال خط استاد نه بندد
که بباغ از قفسی میرود و می آید
جون معلق جرسی میرود و می آید
که درین کوی کسی میرود و می آید
کش بیادت نفسی میرود و می آید
که دم بدم کمر زر ببند و بکشاید
دهان حقهٔ گوهر ببند و بکشاید
بعزم کعبه دگر ره ببند و بکشاید
بلخبر باد برو در ببند و بکشاید
که ترا زآتش آن شعله بغرا کی افتد
کین صدف نه جو تو یک گوهر پاک افتد
وای جان من اگر کار بتریاک افتد
خونخوارئی اشک اسباب مرتب شد
از بودن تب در تن خاصیت آن تب شد
تا دود آه من با گریه مرکب شد

ای دل صد کس بی بوی براد تو
یارب که تا کی ابرو که از زیش
عاشقان از خط تو جواب کنند
نادیده شوق او بکلک مژه
جان و دل میشود و دی در عدم اند
عهد تو نیست و وعدهات بزور
جون بی سی خوی کنان باغ سبز
آنزه قدت کج نظر از آنچه کشاید
جز جون که بسته شوک کشیدمشها
زرکت ماجرو ه دکر ز کیانم
آرد خبر از یوسف ما پیرهن گل
بر نسیم بی تو جهد غم بکذرد
نقد دل کم کرده ام ای کاش تو باد
بو ذوق زخم تو بر من جرلم
رخنه رخنه شد رخم از بس کج رود
کی بود کی که شب محنت من روز شود
بیتو از سینه جو خواهم که برارم نفسی
کر مطیعش شود این کنبد فیروزه جسود
جون الف راستی قد تو چند عجب
از تنت که قبا کشاده شود
صبح دولت دمد جو از روی ات
جون تو مژگان بهم زنی بر دل
هر شب از دست تو بسوی فلک
رخت که بر مه رخشان خطی نسخ کشید
نگار صنع ازل از توبی دلیل خط
بر زیر زلف رخت آفتاب و نیح نقاب
زود رد بادهٔ مراد کوه بر کن ای ساقی

ولۀ

هر که بر مصحف میلت سوی کمتب شد | آیت را غضب پیدا شود آب از چه
بس رخنه که در کردن از نادک بار رتب شد | جامی تو واز قالب طاها رو شود جا نزا

ولۀ

بر بیاض بصر سواد کنند | هر دو را جان هر دو زلب که داد
روی بنما که خیر باد کنند | سایلان سرشک کرم ز روم
بر تو هر دم چرا اعتماد کنند | هر که از اهل نظر نشنیدت
که بکل همه منت باد کنند | جامیا سر شدی بعلم نظر

ولۀ

از لعل تو خونین جگر از آنچه گشاید | خرباد کران دیدنت از دو بحرت
زین وجه چو تو سیم بر از آنچه گشاید | سیمت برت و دگر زر تو نکشایی
از نکهت گل بی خبر از آنچه گشاید | بر جای بیدل نشان خبر در محنت

ولۀ

موی موبت را جسم بگذرد | بس که بر روی زمین می بارم اشک
بر دلم گر یاد خرمم بگذرد | روز شادی رفت زود و غم رسید
از غم و سیم دادم بگذرد | باد و سور ایام تو ایام تو تیکیر خاک

ولۀ

نارسید دلیم آه جگر سوز شود | کی شود دو خسته چاک دلم از تیغ غمت
هر که بر دولت وصل تو نه فیروز شود | جون لب هم باز ز غمهای جهان که غمت
کر پی خدمت تو دال صفت کوز شود | حرفی از سر خلعت که بنوشید جامی

ولۀ

سر زلف دو تا کشاده شود | در غمی نه ام ز بی یاری
بستر های بلا کشاده شود | زابروی تست هر خدنگ بلا
دستهای دعا کشاده شود | جامیا بر در طلب بنشین

ولۀ

خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشید | دلم که دید لبت چشم تو هی تشنه بی آب
که سایه بان سر از پر جبرئیل کشید | غلام پیر مغانم که بهر تشنه دلان
که میر قافله کلبانگ الرحیل کشید | بیاز نقد روان بهر جوان جامی

جو رفت کز آن آب پیدا چه غضب شد
باز آی که جای جان بهر تو قالب تیه
از سویدای دل مداد کنند
از سرشت اعتقاد کنند
جز نکوییت کی استاد کنند
کر نه آغاز این نکاد کنند
شاید از ساحت او شاد کنند
وز خاک درت بی خبر از آنچه گشاید
از وصل تو بی سیم و زر از آنچه گشاید
از سیم تو و زرین کمر از آنچه گشاید
بکشاد ندانم دگر از آنچه گشاید
شب چنین بر عاشقان کم بگذرد
زخم از روی دگر نم بگذرد
بر نشاید دیر کین همدم بگذرد
عمر جامی گر بماتم بگذرد
صبح اقبال من آن روی دل افروز شود
کر بهر تو مژه ات ناوک دلدوز شود
مایهٔ شادی این جان غم اندوز شود
پیش ادیب خرد طفل نو آموز شود
گره از کار ما گشاده شود
از صبا بسته باک شاده شود
کز کمان قضا کشاده شود
کاخر این در ترا کشاده شود
بچشم روشن عاشق ز سر مکن ...
که در بهشت برین جام سلسبیل کشید
براه میکده چشم من سیل کشید
که بر ما رقم کفر بر بخیل کشید

همت رفتن آنچه بسفر در کشید
کشتی کشته‌ام از جرم بقای رخ او
ابر جود دست کرم یک بی یکقطره
جون قدح کز شراب پر کردد
ماه نو ساغر آفتاب می است
تشنهٔ عشق را چه سود کند
عالم از تاب خور برقع تو
کس رخت را جو کل نظاره نکرد
با دل عاشقان کند دل تو
مسکن پیدا دار عدو بدست
داغ بیجرم لب خشک از خزانه
خط مشکین که با کوش تو
تا کند تحفهٔ خسرو که بود طوطی
دلم از رشک صبا می لرزد
می نخهم پا که زنم دست بتو
جو رسیدند که جز تر شاه
جامی از خم نگران دارد
رخ نمودی صفا همین باشد
کشتمت کفته برای خدا
نقد زر مهرت مس وجود دم زر
همه ابروان که جای را
دل تو غیر جفا نپسندد
غیر ما کر تو پسندی صد یار
هر که بر صفحهٔ دید خطت

و له

آرزومندی اصحاب نظر در کشید
وه که دست اجلم تیغ بسر در کشید
بخل و رزیدن می تشنه جگر در کشید
این چه ناز مرغان بچمن زان سبب است
شب که آمد ببرم خیل خیالش خجلم
نیست جز عشق بتان هیچ هنر جامی را

و له

ماه نو ز آفتاب پر کردد
بحر و بر کز آب پر کردد
بیکی رشته تاب پر کردد
لب که سوزد دلم جهان جه عجب
نکند کار شبنم قطرهٔ آب
حال خود کر رقم زند جامی

و له

آنچه با شیشه سنک خاره نکرد
لمعهٔ نور استعاره نکرد
ریک صحرا کسی شماره نکرد
هر که زین کرمیان نود
جان به بیچارکی دهم کر لب
جامی از کار ماند آسته دست

و له

فتنهٔ ناز و بی اهل نظر میسازد
ساکن صومعه شد تا چه هنر میسازد
هر که جوید شرف وصل تو از حیلهٔ عقل
شیخ زراق که از غیب خبر میکوید

و له

کر روی آن زلف دو تا می لرزد
پا جدا دست جدا می لرزد
بر سر ش ز راه کدا می لرزد
لب کری زسید از آزار تنت
دهد آرام زمین کوه و تنم
جون دعا کویمت از ترس رقیب

و له

خط فزودی بلا همین باشد
از برای خدا همین باشد
از کیمیا همین باشد
کار م از طرهٔ تو در هم شد
فکر وصل تو هر که کفتم
تو شهی خیل نکوان حشمت

و له

با کس آیین وفا نپسندد
دل ما غیر تو آهن نپسندد
نقش خوبان خطا نپسندد
کر تو با ما نشینی چه عجب
نیست جز تیره دلی کار رقیب
بخت وصل تو نپسندد بهم

مهلت قاصد و تا خبر در کشید
کر نقاب از رخ کل باد سحر در کشید
کریبانش مرا دام درد کهر در کشید
خصمی چرخ بار باب هنر در کشید
چشم از خون ناب پر کردد
کر ز دود کباب پر کردد
کر جهان از سراب پر کردد
ثبت در روی کتاب پر کردد
که کریبان جو غنچه پاره نکرد
وای او کز بلا کناره نکرد
دید بیچارکیم و چاره نکرد
نام خود در زند هیچ کاره نکرد
شربت مرک من از خون جکر میسازد
هر بام فلک از شعبده پر میسازد
سر فرو برده ندانم جه هنر میسازد
جامی از نوع نی کلک شکر میسازد
بند بر بند قبا می لرزد
زیر صد کوه بلا می لرزد
دست من وقت دعا می لرزد
بر سر خمکده ها می لرزد
کار باد صبا همین باشد
کفت ما خو لیا همین باشد
حشمت و کبریا همین باشد
قبله‌کاه دعا همین باشد
نه نشستن بکدا نپسندد
عفت از اهل صفا نپسندد
جز فراق تو بجا نپسندد

یار اکر هجر پسند د جامی
مست حشمت شراب را جکند
هر کرا خانه فرح خورشید است
دیدهٔ بخت هر که بیدار است
شد بعلم نظر علم جامی
زان بت آوری خبر کرده
می رو و انک ما بهر سر راه
کفش او تاج ماست شاهان را
یار شد جور پیشه جامی را
ز ایام خبر می نفسی دیکرم نماند
جز دو ایهای طبع که آسود کیم بود
کوتاه کردم از همه کس دست التماس
من جامیم خاک کی خویش مبتلا
جو از تن هجر تو جان را بدزدد
خط بنفشه لب را در شکنم
شب عاشق نکرد دلی نور روشن
جو خواند شعر جامی را سخن دان
ماهی بود رخت فلک ندارد
خالی بر رخت زن که بی خال
هر کس دهن تو دید خندان
جامی که هزار خوب داند
معاشران جو می لعل و رباب کنند
کسی بخوان نوال فلک نیاز و دست
بهار عیش و در دی قدح خوش آنکه درد
بهشت که خرید جو ساده دلان
با تو یکجا نمی توانم بود
با تو دارم جو تن بجان پیوند

و له

با لبت قند ناب را جکند
شغل خانه تاب را جکند
با خیال تو خواب را جکند
دیده روشن بتبت مردم چشم
جو همسری دید لعل خندانت
هر که شد در زر و کدای تو بیست

و له

زان مه خاوری خبر کرده
تا از آن لشکری خبر کرده
زین بلند اختری خبر کرده
دل ما منزلیست آن مه را
بخبر زو شدیم دیوانه
تخت جم شد باد منتظر است

و له

جز فقر و نیستی هوس دیکرم نماند
در خواب زحمت مکس دیکرم نماند
جز سر فقر ملتمس دیکرم نماند
سبحه بکف شمار بد بهای جو دکنم
بر باد رفت مستی خود رسته نفس من
آن طایرم که مانع طوف ریاض قدس

و له

زیر ترت سینه بکار اندر زدد
که جون خضر آب حیوان اندر زدد
وکر خود ما و تابان را بدزدد
کر زنم در خدا جون میم آن چشم
زند شب رخند دل در باغ و جلت
چه باشد کز عدم در روی نقب

و له

قرص مه او نمک ندارد
جمعیت که مردمک ندارد
در قسمت نقطه شک ندارد
لطفی که تو در سرشت داری
از باد و بود نفور زاده
شب بی تو مرا ز بر پهلو

و له

ز جم حکایت حال نیاز کسانند
کر بی بعاشقش هجر در نواله کنند
ز روی یار کل از جام باده لاله کنند
تما بجا کر آن سی را حواله کنند
وکر زبان بکشاید بعیب بیجردی
جمال خضر زر انکه کثیف بود
بزار نسبت دعد لنت اکنم جه عجب
جو شرح کفته جامی رسید نکته وران

و له

تن تنها نمی توانم بود
بر سر کوی تو ز بیم رقیب

دل قوی دار خدا بپسندد
چشمهٔ آفتاب را جکند
درج در خوشاب را جکند
شاه عالی جناب را جکند
شغل درس و کتاب را جکند
همه از مشتری خبر کرده
زان فسونکر پری خبر کرده
تا ز انکشتری خبر کرده
زین نوازش کری خبر کرده
بیرون ز سبحه دست من دیکرم نماند
در راه فقر خار و خس دیکرم نماند
جز جار جوب تن قفس دیکرم نماند
پروای ما کسی کس دیکرم نماند
مبادا آن کافر ایمان را بدزدد
کر تا سیب زنخدان را بدزدد
ز عمرم روز هجران را بدزدد
نه تنها شعر دیوان را بدزدد
انسان چه بود ملک ندارد
قلب آرزوی محک ندارد
کل جز خلش خسک ندارد
جز تو سر هیچ یک ندارد
نکرده نطق بروح جنس حواله کنند
کرش نه حاصل کونین در قباله کنند
بر آبکینهٔ دلها جو کار ژاله کنند
سجل بر ورق املای صد رساله کنند
ور تو یکجا نمی توانم بود
آشکارا نمی توانم بود

بر دلم بی تو شهر تنگ آمد — سر بخارا نمی توانم بود
بستم از ناله لب تر ازین بیش — چون شکیبا نمی توانم بود
جز بآزار تیغ آسوده — بی تو قطعا نمی توانم بود

ول

مشکین لبت ز خاطر من ز بوسه نشست — در فصل گل کدورت بجا لاله می رود
هر جا که رفت زورق حافظ بحر سنگ — ما را ز دیده اشک و ز دل ناله می رود

ول

هر چند که صد زخم ز خنجر تنم زد — مغرور شکر ریزی شیرین سخنی شد
بر کشته عشق تو ز دل بسته بکر خود — در کوه ز داغ عشق سر کوهکنی شد
جایی که ز عقل و ادب افتاد بعشق — خوش آنکه همین باغ پیرهنی شد

ول

صد عقد گوهر از مژه بر زرم چوان — خوش آنکه بهر داغ مرا بر جگر نهند
دل شد خراب عشق همان که عقل و دین — بر گل هزار دایره از مشک تر نهند

ول

هزار آتش بمن ای ... امشب — بروت مردم چشم مرا راه نظر بند
رگ جانم ز ذوق آن میان تنید ... — چو زلفت بر گل سوری نقاب از مشک تر بند
بتلخی می کشاکه ... — همان به کو در صحبت بروی خلق در بند

ول

تو جان اهل نیازی بجان ... ناز — زمانه بر دل شاد تو غم پسند مباد
بر آتشین لبت آن خال ... فتاد — وجود نازکت آزرده گزند مباد
بجز آن ز سرو قدان کو قبول خاطر نیست — بجز تبسمت از لعل نوش خند مباد
کند دولت سر و قد تراست هیچ سری — بغیر تاج وز تو خرمی سمند مباد

ول

فروغ مهر جمالش بچشم مهر فتاد — رسانده مژده و گشاده جهان پناه رسید
شنید نعره زنان ... نغمه نی — گرفته تخت جلالت بجشمگاه رسید
کشاده بود کز و دور بستم بکجند — گردد لو بخش لبروقت راز جاه رسید
رسید جذبه لطفی بهر ضعیف ازوی — ز آتش غار ریش از ... گواه رسید

بی تو بالین نشاندم ز حریر
ره بر خرقه شکیبایی
من و قطع ره عدم جستم
زان نشست و شکوه در چمن ز زاغ
ساقی بیار باده که از یکدو روزه عیش
هر سو که کوچ کرده ما راه بر گرفت
نظم توی رود ز خراسان نشابه فارس
دل ها ز سر اسینه سیمین ذقنی شد
بس که جو خسرو لب شیرین تو جوییده
تا از تو جدا مانع تن گشت بیکنم
خشتی کز رو ز مرگ مرا از بر سر نهند
پیکان تو جو سرخ شود آتشین دلم
ناید یکی جو دور زخلت گره هند سنان
شیرین لبت مدز ز رعنایی که نیست عجیب
مرا بر نوک مژگان بس که خون دل جگر بند
کشد لطف نقابم کاو دگر جرمان ...
جو بخت بد دل عاشق بخرد در صحبت جانان
جو جای صفت آن لبهای نوشید شکر
سرت ز عارضه دهر درد و هند مباد
ز نازکیست وجودت سرشته ...
علاج گریه بلخم جو جام عیش کنی
سوار و چون بدرآیی ز فرق تاجوران
نی است نازنی فیض خاله جای
بیا که قاصد فرخنده پی ز راه رسید
سرود مجلس ...
بحمد کوکب مظلوم از بشارت بخت
... دعوی ... عقدم

جز بصحرا نمی توانم بود
اندر انفرا نمی توانم بود
جای آسا نمی توانم بود
داغ جفای ... ز دل لاله می رود
بحثی که از تعاونه غساله می رود
جای شفته تو ز دنباله می رود
گر شعر او ز فارس بنگاله می رود
هر یک بی بوسیدن دستش دهنی شد
بنگر که شهید توجه خونین کفنی شد
در محنت این کار عجب ممتحنی شد
دارم همین مراد که از خاک ره نهند
قفل عقیق را بدر درج گهر نهند
زین پس متاع خویش بجائی گر نهند
گر پیش طوطیان سخن کو شکر نهند
میادا دو دمن راه میدن که سحر بندد
جو باشد از میان مجرد و نجم در ابر کمر بندد
زشتری مبادا آن ... لب بر یکدیگر بندد
شود حلاوت قند نبات بر کاغذ شکر بندد
تنت نیاز طبیبان نیازمند مباد
بچشم زخم حسودان بحرز سپند مباد
بپای بوسی رخش تو سر بلند مباد
برون ز رقعه تسخیر این کمند مباد
بران نی از نفس عیسی بند مباد
صدای کوس جلالش بگوش ماه رسید
جو این نوا بمغان خانقاه رسید
جهار دی هی از شرم این گناه رسید
جوان جناح که از کهربا بکاه رسید

ول

تشنه لب مردن من بس چه عجب گر بیند — انکه از عکس لبش باده صفت رنگین شد
بهر عیشم همه اسباب مرتب گردید — سوختم ز آتش هجران بی انیک ...
صد سر افتاده بزیر سم مرکب گردید — خفته آن تازه جوان در تتق عزت و ناز
صف زده اهل نظر در ره مکتب گردید — حسن خسار بحاجات خلقش کرد اعزاز

ول

قلم شد نیشکر وز شکر غرق شکر کاغذ — تنگدل را چه طاقت پیش طعن حاسدان آری
بجون دل نویسم و افکنم در رهگذر کاغذ — بکاغذهای نگین جون بود همین دل طفلان
جو آن یاری که نفرستند یاد ای شتر کاغذ — دل جای بجز تو باشد مخزن گوهر

ول

نباشد آری انگشتان برابر — جنان که دعوت در نامم ارشمع
اگر گوید پای بر بالای منبر — رقیب ار گوید تا پیش عشاق
فرستد این غزل تازه و تر — زجان فارسی گویان شیراز

ول

ای خدا زین عید عیدی کام مشتاقان بر آر — گرد به نشر د از لب بوسه عیدی مرا
زان لب شیرین مرا گر نیست عیدی شمار — میکنم از رنگ نو جامه برسم عید نو
صد هلال عید گرد در رهت ای شهسوار — جا میا گیرش سر ره بهر جلوه آنکه عید

ول

جسته ز نعل توسنش شعله آه من نگر — هست کلاه بندگیش افسر سر بلندیم
رفته بجرم رخش خشک گیاه من نگر — دانه اشک شد روان بر رخ زرد ز مرغ
داغ دولت آمده بخت سیاه من نگر — پای بر آن آستانه ز دگمش جو جامیم

ول

گر بود سروی ز راه تابان بر سر — از گل روی تو تنها جو کنم گشت بهار
تاج شاهی بهمت خسرو دوران بر سر — رخنه شد زاده دلم چرخ قوی بستی گوی
که مرا بس بود این شوخ غزلخوان بر سر — بازکن گوش عنایت بسوی جامی گر کند

ول

بجز جناح خرد دانا روان روشن ضمیر انور — سک و سنگ ... دربان ...

بهر گدا که جو جامی فکند و گوشه ...
گر شیخ من از خنده آن لب گریه
باده خون جگر و نقل غم و سینه کباب
جون سیاره رود آنماه بهر کام او را
بهر نظاره آنمه جو رود لوح بکف
تا زند جامی غمدیده قلم شرح فراق
رقم میزد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ
بود گر زیر پا بردارمی خوانی غم خود را
بیام رقت خود را دل از کوی تو جانا
قدرت سرو لیست جانا سایه پرور
تا ان خط بردی از اهل قلم دست
همین بس در معارف جد و اخط
برسم تحفه گر جامی سوی فارس
عید شد آمد نگار و بوسه ام بهر داد نار
دیدنش عیدست و عیدی زان لب انکش
میکنم هر روز عیدی زان دو رخ انها بگرد
عید شاهی است و هر جا رانداز لعل تمیمی
ای بنظاره گرده دعوی کجاست من نگر
بی سر م براه او باو راکر ...
باغ تر ستانتازه او خشک گیاه منم
باد گشاد در قفس زلف گرفت جامی
گرکنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر
می توان نسبت بالای تو با سرو سهی
شاه خوبان توئی امروز اگر عدل کنی
مردم از خوانده آن یاسین تو ضرای الهم
برخسار جسین تو ی عارض ...
فروغ دفنور رویش ...

زخاک ره ذلت بصد زحمت رسید
ساغر چشم ازین ها دو لبالب گردید
همچو تنجاله مرا بر دل از ان تب گردید
بر در او سر پیران مقرب گردید
روز ما زفته منور آه من شب گردید
رود دل باهم مژگان من مرکب گردید
نیارد تاب غم تیر جون باشد سر کاغذ
کنم در نامه تو نعل از خون جگر کاغذ
از ان مخزن چه امن می برد انک گهر کاغذ
بصد دل در هوای دوست منبر
که خواهم از تن او بر کنم سر
مرا با خود هم با خود ...
بر آید نعره الله اکبر
یار رعنا داده بوسه میکشد از ما کنار
شکر آن دولت نیارم گفت تا روز شمار
بس که خون دل همی ریزم ز چشم اشکبار
خیز از این کار گدایان هست ارز ...
خیل تابان سپاه و حشمت شاهی من نگر
جون مه نو شده ساز کج کلاه من نگر
حاصل تخم مهر او دانه و کاه من نگر
بر سر تخت سلطنت افسر جاه من نگر
سر بپایت نهم و دیده گریان بر سر
نهم از ناله همه صحن گلستان بر سر
گر فرو گوید مه این بند و یران بر سر
دفتر شعر نثار تو و دیوان بر سر
فروغ از صبح نور از روز و عکس از ماه تابان جو
فهم در پا نهم بر سر برم فرمان شوم جاکر

باشد در بعه روم اوی چین چگل شوخی
قباد با کلاه زیبا بدین نازک کمر چابک
من چه عاشق مایس و برنج بخت چون بود کرت
ز ذوق مستی و مخموری چشم و لب دایم
فصل دی کوته بود سالی برای عیش پر نور
از فروغ فضله شهدم چه حاصل نقش عشق
نیست من داغی از محرومی ز راغب تر
بر بساط قرب کی دانم نهادن پای ست
ندارم دریغ از غمت هیچ چیز
اگر بستیت کلک شاپور نقش
بود مزرع همت عاشقان
بسی نقد داده رخت و بخت
من بخون غرق و لب لعل تو در خنده هنوز
چه عجب گر بگذارم همه شب چو شمع
نکند گرچه دگر با تو صنوبر دعوی
شاه را خاتم دولت نه بهر نقش مراد
آید برم چون تو نگاری نه و هرگز
عمری پی یکبوسه اگر رو بتو آرم
موئیست میان سر مویست دهانت
از نرگس مخمور تو در عین خمارم
در لطف بود گل ز تو افزون نه و هرگز
گرد و خجل از رونق خورشید فلک نیز
خونریز مرا کی بغم عشق حواله
دارم بدل از مار سر زلف تو زخمی
یا بشمشیر جفا بر جگرم خاک انداز
تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت
رخ فروزان تماشای گل و باده حرام

جو تو خونریز شوی کمتر ز رنگ آمیز و خنک ور   معارض گل بود سنبل بر سرین سمین
عبارت خوش سخن آنکس دهان کوچک میان لاغر   زلف طرهٔ مشکین و گفتار لب شیرین
حصار از سنگ سوار از زر دیوان و کلید از زر   توئی ز گلشن دین برزن توئی ز خوبی در خشیت
کنم خرقه دهم سبحه خورم دره زنم ساغر   بفکر و نطق و شعر و خط و بال خود رسند جامی

وله

ز روی شاهد حریم مجلسم پر نور   اگر جوانی بود سجده پیش شاهد دائم
جز بدین داغم بهر داغی که میخواهی بسوز   سپید موی دم زوال عمر و حرمان از مراد
من که پای راست را از جیب بیدانم هنوز   کم شوای مفتی بفتوی مانع جامی عشق

وله

شدی خسرو خوبان دشمن کنیز   بی قیمت چون تو شیرین بها
برون از حساب جریب و قفیز   دلا خواهی از عاشقی برخوری
بموج بلا کش همه چیز و میز   ببر جامی از جرب و شیرین بهر

وله

عجب آنست که روز آمد و دشمن زنده هنوز   بس که غبار که در راه وفات شده خاک
خورد از دست صباحت پراکنده   سالک از زنده صد بار بجانی سد
در بکین حرف تمنای تو تا کنده هنوز   جامی آزاد شد از بند کی خلق ولی

وله

هرگز نکند دل لب آری نه و هرگز   کارم چه بود عشق تو و با غم دل
بوسی بود امکان و کناری نه و هرگز   تا سر زلفت چه درازست کنی هم
لعل تو کند دفع خماری نه و هرگز   گر خاک شود جامی دلخسته نشیند

وله

شب با تو برابر کردن نه و هرگز   سر در خم زلف بود خلق جهان
تیغت سر ز آلوده بدین خون نه و هرگز   فردا که شد کار بغیران عدالت
بهتر شود این زخم بافسون نه و هرگز   عهد تو و جامی ز ازل تا ابد آمد

وله

ساغری بکش و جرعه بر من خاک انداز   سگ طوق تو ام آمدم که گوی عزم شکار
آتش از رشک مفتی خس و خاشاک انداز   بخشا لب بجدی و خردمندان را

نقد طوبی برخ جنت بخط طوبی شکر
سمن بیاض قمر و ساقی بروح فزائی جانان دور
گل حمرا لب رخساره انور ز شه کشور
تهی کن زالف و خور دم سکن جام کش فخر
رشته گیر از تیغ و از تب حسله بر روز
یادگاری غمزه زار در بر بلم این لشت گور
از کساد خ فروشی شهر و گرمای تموز
نیست بر دیوانگان حکم بجوز و لا یجوز
که مهمان ناخوانده باشد هنوز
بود گنج زر کمتر از نیک چیز
بشوی از همه دست و ز خویش نیز
جو طفلان مکن میل جوز و مویز
زخم کاری من از تیغ تو شرمنده هنوز
سرو تو سایه بر آن خاک پر افگنده هنوز
رشتهٔ مهر تو ناز و حسنه در زنده هنوز
سیحان همت سگ کوی تو پاینده هنوز
آن روی برم چون تو سواری نه و هرگز
کاری بتر از بین دانم و باری نه و هرگز
زین سان بدرازی شب تاری نه و هرگز
زین بر دل پاک تو غباری نه و هرگز
یا سرو چو بالای تو موزون نه و هرگز
باشد کس از سلسله بیرون نه و هرگز
چه بتر ز ظلم من از غم مجنون نه و هرگز
هرگز نشود این عهد دگرگون نه و هرگز
یا برحمت نظری بر من غمناک انداز
طوق در گردنم از حلقهٔ فتراک انداز
سر از غیب در آئینهٔ ادراک انداز

خند صاحب نظران زر زداد و در دمند
آن سرو نازکیست نهاد کلاه کژ
جون تازه شاخ گل که تمایل کند زباد
افتم خمیده پشت براهش که دور د
خوش خاطرم ز دوست بافسانه جمال
جو دید این گفت و آن حسن از استاره شناس
ریا بنات در ظلمات عدم نهان ماست
زا بسی به طولست طبع در د کشاک
جفای چرخ مرا بس سرم سنگ ستم
خنده زد لعل تو بر من گریان که میسر
با آز و زر که سر دهنت پرسیدم
سر خوش بی وسامان جهان آشوبتن
جه عجم از ضرب جوگان بلامت گوی بود
ستم امروز حالتی که میسر
رفتی و بی جان زفت از تن
مرغ همت تو کرده نامه پر
بهر آنکیست صوفی بتحمیر
دل اسیر دم دلبری که میسر
با رقیبان همه وفا دکرم
می رسد دم بدم ز غمزه تو
ای که پرسی ز شغلهٔ نظم
لطافت لب می از زلال میسر
زدست دوست شکایت بگرانی خوی
شود ز پیر مغان حل مشکلات طریق
تا یافت بر تو وصلش پیش بزارم
تیر باران سدر از قوس قزح نرگس
جام زرین گر ز نا شی جو چشم انگشتان

ای قضا سنگ بخانهٔ افلاک انداز   جامی از عشق چه نالی که ترا کف کردول

وله

کاه از خواص باد شود در است کاه کژ   حرفیست بر لطافت صنع زبیر دال
در پای سرو راست که خیزد گیاه کژ   خواهی نگار صید مرا داغ کش دلا
خواه آن فسانه راست بود و زد خواه کژ   جامی بجاه جاه مشو سرنگون فرو

وله

نه خضر برده بان چشمه راه نی الیاس   رسیدم از غلطش دل بجان دلم کوئی
خواص را چه بسر صحبت عوام الناس   میان نازکت افزون بود ز فهم عقل
مساز خرد و منه پیش آسیا و شناس   ز سر صبح ازل نی زند نفس جامی

وله

لب گرفتی ز سر ناز بدندان میسر   روزی از بیم کسان زیر لبم پرسیدی
چو وزان سان شده ام سرو سان کج   بامدادان که بگردن مکنی خلعت ناز
با جو دم خالی از آن گوی نخندان که   جامی جو بینی مانده ز جان جدا

وله

دارم از تو خیالی که میسر   مانده ز انکار عشق تست فقیه
در بلا گم رسالتی که میسر   برمج ابیت طلب که از لغت
داده دلها صقالتی که میسر   شد جو طوطی ز شکرت جامی

وله

با اسیران ستمگری که میسر   مردم چشم از خیال لبش
بردلم زخم نشتری که میسر   طوطی تلخ کام از غم هجر
طلعت ماه منظری که میسر   او بخوبی سمر شد از جامی

وله

ملال می نگر از موجب ملال میسر   بگوی گفت کسی حال حسب گفت ببین
رموز عاشقی از سیر ما و سال میسر   بستر برنج و بلا خر رسید کان برسند
کنون ز بخت اندیشه بر زوال میسر   ز سر عشق اگر بوی برد جامی

وله

چون نمود ست جو خوبان سمن بر میسر   گنج قارون بدر آورد و همانا ز میسر

درکف سنگدلی سرکش و بی باک انداز
مستیست گوئیا که نهد یار او کژ
بر لوح عارضش سر زلف سیاه کژ
کمتر فتد ز صوب غرض تیر آه کژ
بس در رات کو شود از میل جاه کژ
گرفت طالعم از سیر این ستاره قیاس
غمزهای تو خورد دست خرد الماس
جو سر غیب که بیرون بود ز درک حواس
مباد شغل تو جز پاس داری انفاس
شاکرم از لب خندان تو خندان که میسر
یافتم ذوقی از آن پرسش پنهان که میسر
فشنها بر زدت سر گریبان که میسر
از تن خویش کمیکوید تا ای جان که میسر
وز و داحت ملالتی که میسر
در حجاب جهالتی که میسر
رفته را ضلالتی که میسر
مرغ شیرین مقالتی که میسر
سرو قدی سمن بری که میسر
شد توانگر بگوهری که میسر
آرزو مند شکری که میسر
جامی از وی سخن وری که میسر
خیال ابروی او شد داز هلال میسر
فتاده در خم چوگان مرا وصال میسر
ز طفل حکمت آزار کو شمال میسر
حدیث هجر مگو قصه وصال میسر
سر از بن سهم کشند در ببر زر نرگس
کو چنین از زر و سیمست توانگر نرگس

آب حیوانی آور در چمن بر اگر نوشت
طرفه مرغیست که دارد بچمن جون طاوس
بهوا داری والا علم دولت شاه
تا بجنبش شده در ناز برابر نرگس
گر بمستانه رو جنبت کنم او ز ادب
بزم عشرت بسر و کل کش گر شود
در چمن بهر سحر از شوق توام بجهد
جامی است که از بهر سواد غزلت
مشو فریفته حسن صورت ای درویش
ملاحت سخن عشق عاشقان دانند
کجاست تحفه که شهر ابر دارد
مدد بمدرسه جامی ز سر وصل نشان
آشیان جیباز دار خس بلبل مختصر هوش
روی همت کی کند در مسند تمکین نیاز
داغ بر دل رخنه بر جان بسر بیجا داده
جون بنفشی آن سعرخ بحجاب خندان خویش
کس رطب بی خسته کم دیده لب از سنگ و زرد
هر که رنجد به بیجان تو مونسی جدا
تا نه خندی چشم در نظاره ات بر آنفو
نگار من که باشد خانه از کوی فاد درش
جهان بی بار بی میوه ات عمر خوش غرض
نهی خشمش در خشم بود چشم کم از سوی
تکوی بی تو از حرکت بودن زنند عاشقش
خوشا منازل سلمی و ربع والطلالش
کدام کاخ سرافراز زین نشیمن خاک
درای ساقی و دردی که بینش خرد
نسیج این غزل خوش که کس نداند قیمت

بر طول الفی چشم مدور نرگس
از زر ناب کلی تعبیه در بر نرگس
چشم بنهاده بیالای جو نو بر نرگس

هست مستی که ز گل سر زده در جشن بهار
قدر نسرین و گل از شاخ بلند است ولی
جامی آسا همه تن چشم شده تا که کند

کند از کریه شادی مژه را تر نرگس
جام بزم تو یکی ناله و دیگر نرگس
گاه در سنبل سیراب کجی در نرگس

در تماشای چمن چشم تو هر جا که فتد
جون بیالاتی ماند بهاران سوزنی
وصف خط سبزت خوانده ام از سنبل

بروی مه معنی کشای پرده خویش
بیافت چاشنی این نمک بخرد دل ریش
ز سفلگان مسلمان بهای کافر کیش

نمک بدین خوش قامتان سبک روی
طریق عقل بما کن که مجلس نشست
ستبان بجواب زبان بجز که افتادست

میکند از غبار رخ حال خویش را فاش اگر
جون نهند بر چشم می بنشت زلفت مشک دوش
گله گلی بی زبان را مدبر داغ و درد دوش

وقت گل باشد غنیمت خرم بعشرت ملک دران
ضعف پیری زاد و اکر دم طلب کیف آن حکیم
رخ نموده جامی از وصف تو جون بند از زبان

تا که سازم آن رطب اخته از دندان خویش
کن ترحم و زتن زارم بکش بکان خویش
از سیاست ریز خونم بر سر میدان

مردم از پیراهنت دیدن چه حاجت زخم تیغ
من ز تو محروم و از افغان من آید سوی تو
بهر جلد و دل ز رو چهره رشید که در دو تا جوید

خدایا در بها خویش را از غارت غم درس
کنون در خاک می خسپم نه خانه مرد بس
که بعد از مردن این افسانه تنها کی کند گوش

کدای لق خود داده بی بنو بجز شاهی
هزار مسکین مفلس کو ز زر مبود قوی بازو
درین شهر دو ذو در جای نه سود طرب کان قند

گر دست برد حوادث نکرد پامالش
لعب عقیق مذابست و لعل سیالش
نعقد عشق و وفا خلقی عنوالش

عجب زناله بتنگم که ناکه نخسته زلب
بود که دولت مستی و بیخودی بدهم
بدین نیت همانا کران جهان محزون

سر زلفش که سر ساغر...
بر لب جوی بود ... سر نرگس
... نظر ... نرگس
نازنینان چمن راست نظر بر نرگس
مست چشم تو بر آورد ز چمن سر نرگس
... نرگس
... نرگس
...
مباد ... که ... بار سر ...
...
هزار ...
که ...
جون ...
...
جون ...
کاش ...
جون ...
...
زهرنگ ...
که ...
یکی ...
خلاف ...
نام جامی ...

خط عنبرین بر شکر نمکش
چشم عالمی دفع چشم زد
مهر نه ز لب بر دهان مرا
جون خیال او میهمان شود
دم زد دل از غنچه از سر ریش گردش تحون
کردم عقیق چشمه سیرابا دان دهان
جون غنچه را دیدم تهی از وصلت ای سرو سهی
زخمی که هر کس بیت رحمان جنین زند نیشتر
ای جو کلبرگ طری عارض زیبای تو خوش
پای تا سر تو خیالی که بود بوسه زدن
خلقی خاص کسبیست از شعر سیاد
وعده جنت نسیه بود و ربع وزران ده
ای بسرم دمیدم تیغ جفای تو خوش
جشم و دل و جان خوش شد تا شد جای تو اند
حال خوشی از درت کرد کدای ظلم
رشته پیراهنت با دوتن لاغرم
ناز فرمای که تو با عاشقان مساز
شمع مجلس شو با آن رخسار که عشاق را
با لب لعل و خط نوخیز و زلف مشکبیز
تا کی باشی ولا محرم از آن موی میان
جمع کن مسال منی با امید فیض بار است
جو عاشق در چمن بهار رو در نوای گلبن
گل آمد شمع بزم باغ کشی مرغ خوش نوا فغان
کسی کز شوق گل رویان بود دل تنگ چو غنچه
جا آمد یار با زجامی که سیدار و فلک ز نشان
ز لطف از ستم دوست توان یافت خلاص
جور او در نفی عشق و وفا کم باشد

نیلکون بر قمر نمکش
وز فغان من در سر نمکش
غیر جان دل ما حر نمکش

طوطی خطت کو جو زاغ شب
کشته عالمی فتنه بیش ازین
جا میا ز دی شعله در جهات

یاد آمد آن دهان هر از در مکنون گردش
جوی که گر دخیمه بود از گریه جیحون گردش
گرچه ز افسون جان لبت صد بار افسون

لیلی بخواب از من شبی پرسید وصف زلف تو
یا رب چه بخت آمد دلت کز مهر رحم احوال خود
جامی که با مجنون کاش مسیلاست عمر بکی سریس

بر رخ خوب تو زیبا بکف پای تو خوش
کز سر تا بقدم هست بیالای تو خوش
که بنقد است دل ما بتماشای تو خوش

گر کنی برسش و گر خنده زنی بر حالم
دیده خون گشت جو بنشست خیال تو در رو
خوش سیری ملت امروز بدرد و غم عشق

خوش نشین بر همه ای همه جای تو خوش
جز بکدایی نشد حال گدای تو خوش
تا بطفیلش بریم زیر قبای تو خوش

عاشق دلخسته را وعده جنت مده
عربده بگذاشتی تخم صفا کاشتی
رخصت جامی بده تا بی درفع رهد

مرغ جان کرد تو جون پروانه زر بر ولش
هر بلا را اول چهره فتنه را آغاز باشش
جون بکرد دست در آ و ز محرمان راز

ز ابروان زه کن کمان و ز بهر قتل عاشقان
پای تا سر رحمتی مردم مسندا ز نازنینم
خواهد نی بزم وصل خرامش لطف بیع

ز ابر دیده خون آرد هوای گلعذاران شش
جو پروانه همی گردند گرد سر هزاران شش
معاذالله که بگشاید دل از باد بهاران شش

نغمه ماتم لب تشنگان باغ می آرد
گرفتاری هوش آمد هوشمندی که بخشتان
درین غمخانه کی از غم رهایی یابد آن بیدل

ز نصیر از الم دوست توان یافت خلاص
مشکل از غش و کم دوست توان یافت

ای که گویی که بعشرت رهی از غم جان
روز و شب همدم و با من کز غم دل

طوق مشک چین گرد نمورمکش
قرص مهر را زر بر نمکش
از جمال خود برده در نمکش
هر دم آه گرم از جگر بکش
گرم از نیان دهان چون اشک برون
گفتم مسلسل گشتها خندان که مجنون
هر چند افزون گفتمش بر رحم افزون
جامی رو بروی تختیم در راه مسکون
کرد آن حلقه زده زلف سمن سای تو خوش
هر چه آید تو دار لعل شکر خای تو خوش
جنتی خرم و خندان که بود جای تو خوش
با دامروز تو خوش جای فردای تو خوش
دل ز نسیم تو شاد و جان بهوای تو خوش
جون نشود خاطرش جز بلقای تو خوش
وقت همه عاشقان شد ز صفای تو خوش
دیده ما لذکی بر کف پای تو خوش
تاج رعنایی بسر سلطان تخت ناز باش
از غمزه ناوک فکن و غمزه تیر انداز
این در رحمت بروی بیدلان کوبا زباش
جا بیا که هوشمندی گوش بر آواز باش
نار دیانه جز باران شک لعل کاران ش
گر همی در لباس نیلگون مه سوکوار ش
امان این قید جسیاری و کیدهوشیار انش
که بگسستند از پیوند صحبت غمکسار انش
بکام دوستان دیدار جمال دوستدارانش
که بعشرت زغم دوست توان یافت
جون مسیحا زدم دوست توان یافت خلاص

زعجز وضعف بدایا ز فقر و فاقه نحیف
کهی بنای استغنا سوختم بداغ اسف
عنان عزم نپیچم دگر بهیچ طرف
زمام دولت و اقبال اگر بود در کف
زنند خنده اشناس جام جهان نما بکف
گرفتدی بدین طرف نکته کی زنی شرف
مفلس دردی خوار و راخوشتر از آن صدف
شوی چو [illegible] طایف مشهد نجف
بر من از برق درخشان تو در گنبد [illegible]
روز کار من بغمهای گران بگذشت حیف
بوی او نایافته وقت بگذشت حیف
ده [illegible] سفر بگذشت حیف
مراد خاطر مجروح عاشقان [illegible]
لبان [illegible] اندر سواد دیده [illegible]

بران ستانه فرو ریختیم رخت نیاز
کهی بنا خرما ساختم نوای حزن
بران شدم که جو جایی از آن حریم مراد

ول

فیض کرامتش بنهد [illegible] ز اشغال
[illegible] دیده و دلم [illegible]
بانگ [illegible] خواجه ز رستمان

ول

گرچه دیری [illegible] اندر حجاز
عشرت شاهان ندارد لذت غمهای عشق
ز نسیم شب امیدی [illegible] وقت سحر

ول

برآمد از [illegible] بخت و یاری توفیق
گرفت [illegible]

ول

ول

ول

دیده را چون [illegible] از گریه حیران [illegible]
جا بیا دیده بر [illegible] که از خشک لبی
به خون دیده تر اخط بکرد آن عارض
ثبات و صبر و قرار دلم تمام [illegible]
رخت جو دیدم اشارت کنان [illegible]
نما بتربیت قهر و لطف جانی
جون نسخه جمال تو خالیست از غلط
بغداد حسن [illegible] که تو در دی خلیفه
نمامیان دو بار [illegible] که بگل تو کام
جامی خجل مباش گر از قحط قافیه
دلم گرفت [illegible] تو زمیج آرزو ندارد حظ
[illegible]
بود ز جاشنی عشق بی نصیب [illegible]
[illegible]

ول

ول

ول

ول

ول

ول

ول

تا بگویت مقیم شد جامی
از در بسته و دیوار بلند تو چه تنگ
تا بگوش تو رسد نالهٔ من میخواهم
حکیم چاره که کردند درین لجه بنیل
نام جامی چه بود ننگ همه بدنامان
هر لست بی رخ تو شادی [illegible]
بربست زانت احساک [illegible]
جو شوق قاید ره روندا شد دور
رخت زدیده تر دامان [illegible]
مباش غم زده جامی که کار [illegible]
هر کس آرد دامن صلح بچنگ
محنت هجر تو باید سالها
چهره ام شد کهربا [illegible] عقیق
ننگ نامی کم طلب جامی [illegible]
مصطفای بصفای ورخ [illegible]
طرف دیت بخط سبز بود لوح کلیم
شویم ار اشک غم سیل [illegible]
می پرستان طلبان [illegible]
بیا که فصل بهار است و محتسب معزول
شراب لعل ز جام بلور کش [illegible]
فقیه ورا [illegible] عابد [illegible]
بجرم تو [illegible] خجل [illegible]
در دهانت [illegible] خال
نیست مرغ هوای عشق ترا
چین سر [illegible] خاطر
عمر جامی [illegible] میان
قد بدا الصبح علی اسعد فال

ول

آمدم با در و دیوار ازین غصه بجنگ
کاین حرم تو کنم از رگ جان [illegible]
کو بهر وصل تو [illegible] کام نهنگ

گفته شب در ما چند زنی این در [illegible]
داده ام دل بتو از صورت مژگان تو [illegible]
برد نقش خط سبز تو اگر [illegible] دل

ول

شمع رو در [illegible] بهم نزدیک
زخم باد و سر خسته اگر [illegible] نزدیک
گر [illegible] نماید ره حرم نزدیک
که کم نهد کسی آینه [illegible] نزدیک

شب فراق تو از حد گذشت [illegible]
مناز [illegible] بجام جم [illegible]
چو ریگ گرم دو صد کوه آتش [illegible]
ز علم و فضل چه لاف [illegible]

ول

بر سر امنیت ما را با تو جنگ
دولت وصل تو [illegible]
پیش از نیم نیست از لعل تو رنگ

صحبت تنگ تو با بیگانگان
مهر خطت راهبر راند دلم
کی رسد در عشق عقل تیز پای

ول

ابرو و خال سیاه تو هلالست و بلال
گر برو کرد [illegible] آیات جمال
کی بشوراند فصاحت [illegible] آب زلال

صورت [illegible] سیمین تو [illegible]
نیست گنجایی مستقبل و ماضی ما را
محتسب خم و سبوی شکند [illegible]

ول

معاشران بفراغت بکار خود مشغول
[illegible] یکی منعقد دگر محلول
[illegible] خروج [illegible]

بیا بیا که صفا در پی صفاست همه
علم بعالم اطلاق زن [illegible]
جدا از فضایل مردان راه [illegible]

ول

گر [illegible] نقطهاست ز مشک [illegible]
هیچ چیزی به از فراغت بال
شوید آب روان غبار ملال

[illegible] مثال قامت تو
[illegible] ز جمال طلعت تو
حالت [illegible]

ول

[illegible] علی اطیب حال
ساقیا [illegible] وقت صبوح

باشد از شکر [illegible] تنگ
از دل بخت تو بر سینه [illegible]
بسته ام [illegible]
[illegible] آینه زنگ
[illegible] نام نکو [illegible]
[illegible] محنت [illegible]
سفال [illegible] بجام جم [illegible]
[illegible] نزدیک
متاع [illegible] نزدیک
[illegible] عدم نزدیک
آشنا [illegible]
گرچه [illegible] آینه زنگ
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible] مثال
[illegible] نقطه [illegible]
[illegible]
قدح از دیده [illegible]
حریف ساده [illegible] مقصود
[illegible] معلول
[illegible] معقول
[illegible] معقول
[illegible] خیال
[illegible] ملال
چون [illegible] حقیقت حال
[illegible] محال
قدحی [illegible]

[illegible] شبانه [illegible]
جامیا باده خور [illegible]
[illegible] سلاسل
[illegible] مجنون
[illegible] آیم
[illegible] بیابان
شراب لعل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا مهر کند [illegible] مهر تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هلاک
[illegible]
جان جامی [illegible] دارد
[illegible] تسلیم
[illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible]
بیا که [illegible] اندازیم
[illegible] گل
[illegible]
[illegible] مستان

جز [illegible] صبوح [illegible]
[illegible] ضلال

چند آب زلالی که [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]

ول

[illegible] عاشق
[illegible] سال
[illegible] منزل

هرگز [illegible]
دل [illegible]
در نظم و نثر جامی وصف تو [illegible]

ول

چرا [illegible]
[illegible]

[illegible] چند کنم
[illegible]

ولـه ایضا

[illegible] آدم
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ول

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ول

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ول

[illegible] اندازیم
[illegible] اندازیم
[illegible] اندازیم
[illegible] اندازیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
زین عنبرین سلاسل [illegible]
[illegible] مقابل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قدیم
[illegible] مقیم
[illegible] تسلیم
[illegible] تعلیم
[illegible] تقدیم
[illegible]
[illegible]
[illegible] اندازیم
[illegible] اندازیم
[illegible] اندازیم
[illegible] اندازیم

نیازامیم جون کشتی درین یا دلی هرجا
نشاید تشنه لب رفتن سوی جنت بنا جامی
ما براه طلب وصل تو تعلل نکنیم
کس کرفتار مبادا بملاقات رقیب
ازستیهاز ره یا چو عدو بودست خرم
دی که نفتی و بما سایه سرو قد تو فتاد
رخصتم ده که سر زلف تو سایه سان گیرم
گرچه بخشم کنی خست زنم دست نیاز
ازسر بستر ما امشب مروای همای
جامیا دم مزن از درد و غم هجر کسی
سحر بگوشه محراب زاری کردم
هوای زلف و رخت در دلم کهن شده بود
بر آستان تو سودم بخاک روی نیاز
برار حاجت جامی بگفتمت خامش
من آن نیم که ز تو دست دارم و بردم
شکاف تیغ تو خواهم بفرق تا رسید
اگر رسید یک سجده قبله من شو
مکو که جامی ازین در برو ما نم ده
دیده پر نم ز غم عزم و طلب دارم
خار پایم شده خاک وطن ای کاش کند
کعبه عذر راست بس که روم من و اشتر ولر
کرد دلم شوق مغیلان همه بادیه پوی
کفتمش بوکه دو صد راحله نتواند برد
جون من بیصبر دل خواهم که آن رو بنکرم
بر میان چون رشته جان با کمر پیچی کره
من که میرم بس ز نوی غم در بزم عیش
چند کوی از زخم چوکان تو باشند بهره مند

کو والا گوهری پایم آنجا که کنم اندازم
فضای این نگارستان [illegible]

ول

وز لب لعل تو دندان طمع کندیم
[illegible]
دست تحقیق [illegible]
دو ره که از فلک بهم جدایی محنت
با تو دیدیم جون سخن جان نکند
[illegible]

ول

دیده ره روشنی از روی چو مهت گیرم
دامن لطف بی عفو کجا ماند کیرم
ما براه ز پی شب خویش کو راست
چون ز راحت سرا که پایم [illegible]
سایه لطف [illegible] ای سرو که تا جم [illegible]
ای گل از لطف [illegible]

ول

بیا دابرو توی انکسار پی کردم
زنو دمید [illegible] کارن کردم
سکان کوی ترا حق گذاری کردم
قرارگاه دلم زلف بی قرار تو بود
بزیر بار غمت بار یاری [illegible]
[illegible]

ول

ترا بدست رقیبان گذارم و بردم
که تا امید [illegible] بردم
که این [illegible] طاعت کذارم و بردم
بقصد دیدنت آیم جو در تمنای
[illegible] استان تو آن بر
[illegible] کرمت بر باغ

ول

دیدن کعبه بدین دیده تمنا دارم
ناقه خار کن این خار که در پا دارم
دست ستت ره در ره ده دل عزم [illegible]
تنک دل کشته هوای گل صحرا دارم
راه پر شوق [illegible] راحله شوق
من بر [illegible] مرغ حجاز
[illegible] الاسود او
[illegible] از فرق قدم

ول

اول از تیغ تو [illegible]
تا کی چندین [illegible]
تا کی [illegible]
من [illegible]
[illegible] عارض باغ
[illegible] ره دمی
[illegible] چون کنم
[illegible] از رقیب

جرا نشهباز همت بر شکار زاغ اندازیم
که خود را پیش ازان اخم بی رکو ز اندازیم
نا درین دایره کی باز بهم پیوندیم
زنده اکنون همه دکار تی آن بکنیم
با سگان تو زنجیر ارادت در بندیم
ما جو جامی وصالت بهمین خرسندیم
داد خواهانه بیایم سر راهت گیرم
گرنه از حادثه دهر پناهت گیرم
با دو صد برگ یکی برگ گیاهت
شرح این واقعه از ناله و آهت گیرم
عجب مدار اگر بیقراری کردم
بزیر بار غمت بر دباری کردم
در انتظار تو شب زنده داری کردم
که این فسانه با میدواری کردم
نفیر شوق تو از دل بار غم بردم
که جای خود بسگانت تسپارم بدوم
جوابر برگل و سرو اشک باریم بردم
که بر تو در دل خود شمار غم بردم
بهر این ره همه اسباب مهیا دارم
تیم انجاست که لی جان و دل آنجا دارم
در سویدای دلم بین که چه سودا دارم
که قوی راحله بادیه پیما دارم
این همه بار که من بر دل شیدا دارم
سایه سنبل چو بر گلهای خود در و بنگرم
تا کشایم برقع و روی تو نیکو بنگرم
زلف و رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو
عکس خسار تراکه افتاد بر جو بنگرم

بر دل جامی جو ناوک میزنی بهر خدا
زان بخیم که ز خود کرده گرانت بینم
هر دم از غوی دگر میدهدت شکل رقیب
دعوی جسم کنی گر بود این است جزا
جامی انسان که دران تنگ قبا دانستی
ای پیک دوست بین اکت دست و پا بوسم
نامه بدست داری از کار رفت دستم
حرف مخالفت دردی بمهر رضا شستند و دی
مستقیم من و آب آن نابرد بوسه دادن
دیدم از دو چشمت شوخ جشم
مرا با گریه اندوه کار است
تجلی گاه دل چون بیکسی جای
اگر یک چشم جامی را به بیتری
بترک عاشقی ای پند گو مده پندم
بطعن نام سکی می نهد رقیبم داغ
مرا همیشه دعا از بلا سبری تو
یاد آن روزی که با خوبان سری می داشتم
گر گلی میدید باد بی نیازی زین چمن
تا نگر آید برون زیبا نگاری از دری
هر کجا مرغی بپیام خوب پی می دیدمی
طره از روی چو مه کجا کشاید دلم
شد دلم خون آید از مژگان فرو در کوی تو
لاغرم زان گونه چون از کسوت فانوس شمع
بهر تشریف خیال تو ز خونین قطرها
ای زده نوبت غمت ناله صبحگاهیم
من که کله نهادی کج ز غرور سروری
داد غم بیند جه دلیل هم و این گر کسی

ولـه ایضا

زان بخیم که میان دگرانت بینم
در کف او جو گل کوزه گرانت بینم
فارغ از گریه خونین جگرانت بینم
سیرت نیست ز عاشق که صدت عاشق هست
نرخ ارزان تو گفتم که هزاران جانست
نیست جون قد تو سروی بچمن راست ولی

ولـه ایضا

دست جدا کردم پایت جدا بوسم
بکشای تا ببینم پیش از آنکه ببوسم
آن از درون بخوانم وین بر قفا ببوسم
روی دیده جشمش زدی تا ببینم
جشمش آن فتاده و دستش بیان سپید
مشکین کتابت خطش خوشبو گلش معانی

ولـه ایضا

برند از مردمان دل خشم برخشم
زان تنک شادیم که گشته بر جانم
ز مژگان میکند سمار در جشم
بو و خاک درت کحل سعادت
گل رعنای این باغی چه داری
با امید نثار مقدم تست

ولـه ایضا

دلی که بکسلم از عشق با چه پیوندم
خوشم بداغ سکی جون بتی قند بندم
جو تیر غمزه آت آمد سپر شکنم
ز عمر رفته چه انبست حسرتی جندان
تو تیغ در کف و من زیر تیغ تو از ذوق
جو دم ز شعر زنم عیب من مکن جامی

ولـه ایضا

عندلیب آسا هوای گلرخی می داشتم
رسم در بوزه بهر خاک دری می داشتم
کفتمی من کاشکی هم بال و پری می داشتم
بو که گو شدم که مستانه ز آن فلان کشوری
تا بیابد ناگهان ماهی عالی منظری
بهر تسخیر پری رویان با فسون سخن

ولـه ایضا

جز بکوی تو بلی منزل فرود آید دلم
زلفت ره دستی نی ز بر پوست بنماید دلم
منظر دیده بزلفین گوهر آراید دلم
بس که خود را از رگ بر تو محکم کرده
تا ز زیر پای تو از زده خود گرد پس
کی توانم جامی از سودای خوبان توبه کرد

ولـه ایضا

در سر بندگیت سند نخوت کج کلاهیم
جای کنید بکویش تو نعره دادخواهیم
بر نیم که بر راه عشق جوان کند
جون نشوم بدولت بندگی تو مفتخر

سخت تر می کش کمان ناز رو زارد تو طلوم
دل برای حد و دگرانت بینم
جای آن هست که با خویش گرانت بینم
راست با طبع همه گر نظرانت بینم
عاقبت غنچه صفت جامه دران بینم
جشم تو دیده روشن جشم ترا ببوسم
دیده بران بمالم هر لحظه پا ببوسم
خوشبو گلش ببویم مشکین کتاب ببوسم
سیری کجاست جامی که عمرها ببوسم
مکن آن سرمه را ضایع بهر جشم
جو نرگس از خسان پوشیم در زر جشم
گر دار دو امنم را بر کهر جشم
بدوری هیش آن دارد دگر جشم
جرا که عمر نه در عشق رفت بخندم
جو زخم غرقه بخون لب کشاد بخندیدم
که شعر خویش هنر دوستان هنر مندم
جان بجانانی و دل با دلبری می داشتم
گوش بر افسانه هر کشوری می داشتم
دیده هر جا میشدم بر منظری می داشتم
در بغل از اشعار جامی دفتری می داشتم
یکدم از تنگی و تاریکی بر آساید دلم
هیچکس نتواند از خوبان کی برباید دلم
از تفاخر سر بطاق عرش می ساید دلم
غیر ازین جون کار دیگر را نمی شایم
مشک خطای تو بسر گوهر تاج شاهیم
سیل دما دم مژه زنست زمو سیاهیم
من کی عنصب سکی بر در تو مباهیم

چند ز غم گدازیم چند ز غصه کاهیم	جامیم و حرالعب خاک نشین مصطبه

ول

چه سود این گهرها که من سفته‌ام	بجمعیت وصل و چون برم
که عمر بیست این را بدل گفته‌ام	نداد بهت بوی گل از تو باغ
ز کس هرگز این عیب بنهفته‌ام	ز جای میندیش بیرون خرام

ول

میان سگان درت جا کنم	عمامه هر از در سر میدهد
فرو دارم و درد بالا کنم	نهم سبحه زانگشت و خرقه ز بر
کهن خرقه را رهن صهبا کنم	چو جای پی یار یکتای خویش

ول

هزار گونه نیاز آرم و نیاز آرم	چگونه سر ننهم اندر جهان ز خاک درت
کجا که سینه ز خاک درت جدا دارم	غمی درشت فرو میخورم ساده درست
کمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم	بوصف وی تو جانی کش شعر تو نشست

ول

هزار شب بخیال رخت بروز آرم	هزار قطره خون در دلم گره شده است
سزد که سلک گهر را بهیچ نشمارم	تا سمان مه و خور بر زمین گل و لاله
خدا یرا که بکن یک کرشمه در کارم	که تا گرانی تن را ز استان تو برم

ول

ز عار باد بیابان و جهد سست بیابان	بیا خضر نو رخش دیده جمعی غم اندیشان
ورین کم عدمی شرمنده‌ام از رود مهمانان	ز آتش کافری آمد مسلمان کش میدانم
نهم رو در بیابان تمنا بارکی رانان	بسر حد دیار او رسانم خویش را آنگه
بوسیم آستینش بر دو عالم دامن افشانان	ندیده سیر دیدار وی از بیم ملال او

ول

برحال اسیر مرحمتی میکش ای جوان	بر دامنت چه عار نشیند گرا و فتد
شهری کشند خاصه بیا بهر نکوان	گردی داغ و بار سفر بستی و شدند
بس سیلهای خون ز پی کاروان روان	تو میروی بمرکب هوا و من از [...]

ول

شدن خسته‌ام چو مور تنگ شده‌ام
شب از گریه چندان گهر سفته‌ام
دلی چون ترا نیاید بگوش
بگو مرده‌ء قتل من کو بدل
بود عیب من عشق و جوئی ابدان
کیم من که وصلت تمنا کنم
همین بس که از خود کرانه کنار
ز فرق خودش بهر دردی کشان
بسجه حرم دانه چند نقل
ز سیلی غمت از دیده خون همی بارم
گر آوری پی آزار من هزاران بار
چه حاجت هرام طلبت این بس
اگرچه دست اجل خاکم افکند در جیب
بروز وصل بپای نمای دیدارم
اگر نظاره روی تو لم شود روزی
چو عقد رشته دندان بخنده بکشایی
مگو که چند دمی درد سر اجابت
نوازش نامه آورد باد از حضرت جانان
نه نامه بل تجلی بند کاز ابر آزادی
فشاندم جان چو آمد مژده قاصد خیال او
چو کرد دشتک بر من عالم ز هجران
بپیچم طلعتش از دیده پرنم گهر ریزان
همی نی شاد و خرم با خیالات خوش خالی
تو با زین جوانی و من پیر ناتوان
کس خیر تو شهریار نشاید اگر تو هم
بهر خدا که باز نگر و ز سرشک ما
جائی مگو که پای بدامان صبر کش

مغنی شهر گو بخوان صوفی خانقاهم
که تا روز عرق گهر خفته‌ام
چنین کز فراق تو آشفته‌ام
که چون غنچه زان بوی بشکفته‌ام
گزین آستان گردی رفته‌ام
بدین رویت تماشا کنم
بهر حیله آزا ز سر وا کنم
تا آن هر چه باید مهیا کنم
دل خود ز هر چیز تنها کنم
رخ از طپانچه بدین گونه سرخ میدارم
چو آمدست بگوی تو سر بدو دارم
بوی تازه گلی خار بن همی کارم
چکد گلاب گر آوراق او بیفشارم
که تا ذخیره ایام هجر دارم
بیا که روی ترا بینم و فرو بارم
نگاه میکنم و روی تست پندارم
متاع جان بسگان در تو بسپارم
مخلد باد بر فرق گدایان ظل سلطانان
سوادش مایه جمعیت مستی پریشانان
جبان ز دست این کافر بجان ای مسلمانان
درآیم در حریم او ولی خصت ز دربانان
روانی باز پس گردم عاکویان ثنا خوانان
که بنوخر خیال این جهان پیش خداوندان
بر خار خشک سایات ای تازه او جوان
همراه تو هزار دل و جان چو کاروان
صد بیک قطره زن زنیب بتنگیم
خود گو گران جمال صبوری کجا توان

عشقت بکجا از دل من قطره‌های خون	خون دلم ز آتش تست آمده بجوش
هر لحظه زنده‌تر شود آتش درون	چشم من از خیال لب لعلت رنگ ز دست
زین لعل پر فسانه وزین چشم پر فسون	کر عاجزم بدست رقیب تو دور نیست

ولـه ایضا

تا آن دلبر دلنوازم رسان	سرم را بود منزل آن آستان
بجمعیت آباد رازم رسان	بود روی او قبله اهل نیاز
بپای یکی سرفرازم رسان	ره وصل جانان دراز است و دور

ولـه ایضا

همی زن خنده و زلب غنچه‌ها را منفعل میکن	بحل گر دم همی خواهی چون کشتی مارا گر بی تو
گذر بر دیده ره بر سینه جا در جان و دل میکن	مزاجت منحرف می بینم ای ملوث نشین گاهی
چه جان افزا خیالی کردی این را متصل میکن	نشان باشد تا مانده بی بوسیدن ای دیده

ولـه ایضا

خدا را ز در ماندگان یاد کن	چو در مانده موریم افتان بر اه هست
زیارا ز در ماندگان یاد کن	چو بر محرمان تربت و صلت افتد
صبا را ز در ماندگان یاد میکن	که قسمت از نظاره تار تارت

ولـه ایضا

چو بخت مساعد قرین باش با من	ز رفعت مه آسمانی زمانی
فرح بخش جان حزین باش با من	تو لی هر چه هستی کیم من چم من
رکاب فرازان چنین باش با من	نهاده بفرق همه دست رحمت
فکنده گره بر جبین باش با من	خوش آن شب که گردی خطابم که جانا

ولـه ایضا

که هم منظور شاهان هست هم شاه منظوران	خمار آلوده‌ام از چشمت لب جانی ز خط
همی بینم ترا بی زین لی رحم بر دوران	سلیمان واری رانی چه غم داری اگر ناگه
مبادا لحظه کرد و اضطراب بخش مخوران	گذر بر ساکن صومعه بابل بسکیوان

ولـه ایضا

غمزه را در قتل پاکان خنجر خونریز کن	با چنین شکل آشوب آب برین مکتب ما داد
سبحه بشکن و زنبور یاد دستاویز کن	خفته‌ام چون چشم تو بیمار پرسش کن مرا

وانی گرچه هست بر رخم از لاله‌گون
آتش ز آب گشته شود وین عجب گرا نیک
هم آدمی فریفته تست هم پری
جای نظر بعارض و خط تو دور و خفتست
خدایا بآن سرو نازم رسانا
پریشانم از هجر هجر از خویش
سری دارم از بهر خدمت بدوش
چو جای رخسار کی سوختم
بستان میکند روز چهره گلها را خجل میکن
نشاید منزل تو زاب گل کاهی کرمی آیی
لبم را با لب او متصل کردی خیال ای دل
دلت را نیست پروای جای کعبه وجه می آیی
نگارا ز در ماندگان یاد میکن
چو اخلاص اهل ارادت خدا را
پی پرسش دوستان چون فرستی
چه یارای جانی که سویت نویسید
نگارا نمی همنشین باش با من
زانده و هجران خرابست جانم
رسوم مسلمانی از تو نخواهم
به بیگانگان چین کن ز ابرو
بهر کار رسازم بهر حکم رانم
بپای شهر ز عشقت بشهر خوش منظوران
به استغنا است این باری کی زود کبان
طبیب کنج عشقی سوی بیمار دستی بر [...]
بمهجوری وصلت کره عمری گذشت جانا
تیغ مژگان را بخون عشقبازان تیز کن
زاهدا گر یار خواهی در صف دردی کشان

آتش چو تیز تر شوی از دود بر دون
بر می صراحی که نهادست سرنگون
پیر فلک بگان درت را بود زبون
گر آب و سبزه نور بصری شود فزون
بسر منزل خویشم بازم رسان
تا آن قبله اهل نیازم رسان
تا آن راه دور و درازم رسان
بدیدار آن چاره سازم رسان
ندارد حکم هم خود کش هم خود بحل
بگو یکی نکوان کسب هوای معتدل میکن
بهر راهی که آنمه سرو ناز کرد گل میکن
مرین دل را وی تنجانه چین چگل میکن
سوارا ز در ماندگان یاد میکن
گوارا ز در ماندگان یاد میکن
بلا را ز در ماندگان یاد میکن
که یارا ز در ماندگان یاد میکن
نشسته بروی زمین باش با من
که گویم جان جنین باش با من
گرفته بکف تیغ کین باش با من
نه در بند دنیا و دین باش با من
یکی بنده کمترین باش با من
که باشد باده صافی علاج رنج مخموران
ز نعل بادپایت رخنه افتد در صف موران
که تا افتند در آن آید تو بر معذوران
ندیده هرگز از تو رحمتی بر جان مهجوران
شهر را در مانده غوغای استاخیز کن
شربت بیماریم از لفظ شهد آمیز کن

می‌شناسم رستمانت از خدنگ دیده دوز
هرگز ندیدم رسم چنان
غوغای زاغان بین بزده بر نخل را
خوش آنکه گرد در قتل وا عظ
جامی که عشقت گردش مثوب
ساغر به تو باشد خالی شد بیند آن
عشق تو خلاصم کرد از بند خرد مندی
روزی که شود زندان دوراز تو جهان بر من
جامی تبان تنهای که بیدوی سوزد
ای دردمن تنکت جلاب شکر پنهان
با هر که دو چار افتی کام و جهان بازی
از هجر توام بر دل صد داغ بود بنها
نهاد تر او در دل بکذره مهر او
از خشم تو در دیده خواهد نظر جامی
ریز و شکر لب بخط سبز در سخن
در کوی عقل می نشود یافت محرمی
این روی زرد من و کنا ابناب سبزرا
هرچند جامی سخت بیشتر خورش دست
بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین
رقیب بستم روزگار از تو برید
چو فرش حریم ز آستان تو دور
شنو بگوش رضا در نظم جامی
دلا کر شمهٔ آن شاه نازنینان بین
صبا بگوی با آنکه رخش بر دور از ان
گره کشا ز خم طره و گره و ده
بوصف تو نخسپند نظم جامی
ای ترا روی وفا با دگران

خون ناب است این آب ای جان از بین بر حذر کن | شد بری جامی نظلم غمزهٔ تر کان حجاب

ول

سوز صحبت از خند لبیبان | از بس ضعیفم گشتت عاجز
قمشیر غازی تیغ خطیبان | وادی کسا زاز خود نصیبی

ول

تا گشته به تو پر نوری نه بد خندان | نشکفت دلم تا تو بر سر تیغ میدیدم
یاد تو فراغم داد از بند خرد مندان | زان ابروی پر چین خندان ترشی دادی
از یاد رخت بر خود گلشن کنم آن زندان | در طوف درت تنها دنبال سکت بودم

ول

در سنبل تر تنکت برگ گل تر پنهان | سی دو بود آن لب هر که شمار آری
شبها که گشت آی از خانه بدر پنهان | گفتی که بگو سیدا سری ز میان من
و اندر ته هر داغی صد داغ دگر پنهان | هر فرش که اندازم در کلبهٔ غم منو
هرچند کند ضعفش در سنگ شرر پنهان | از بس که بود رشکم بر گوش و زبان خیبو

ول

طوطی که دیده است بر غیبان شکر سخن | وشنام عاشقان ز رقیبان جواله کن
ما و جنون عشق دیدوار و در سخن | شرح دو گیسوی تو بپایان رسیده بود
بنگر معلمی خرم از تو بر سخن | سیراند عاشق از تو سخن چون رقیب شد

ول

وفا بعهد تو کارم چه کار بهتر ازین | چو بت پرست رخت دید گفت نامه دست
نکرد و هیچ کرم روزگار بهتر ازین | بهار امل دل آمد رخت گلشن دهر
که سر نجاره و پهلو نجار بهتر ازین | غزال وار کرفتم ترا بدام بهوس

ول

بسجود شعبده آشوب پاکی دنیان من | بر آستان وصالش کشیده دامن از
بخشم مرحمت اند و در نشینان من | بهر زمین که نهد رخش باد و پای تو نعل
فتاده بر عقب خویش نافه چنان من | چو همعنان رقیبان بعاشقان گذری

ول

جنگ با ما و صفا با دگران | با بکام دگران ننشینیم

روی در محروسهٔ شیراز یا تبریز کن
همچون تو گردن خوبان رقیبان
زاحساس نخیم دست طبیبان
زحمتی نکردی بر بی نصیبان
کی گوش دارد پند او بیان
بی یاد بهار آری غنچه نشود خندان
گر سبب ز نخدانت شد گند مراد زندان
زان گونه که گردیکی بنال خداوندان
همچون پدر مشفق از فرقت فرزندان
یعنی که بود در روی سی دو گهر پنهان
نی لب نست شوی آن هم در زیر شکر پنهان
گرد و زنم دیده در خون جگر پنهان
نامت نبرم هرگز با خویش مگر پنهان
کوری رقیبان از سوی تو شکر پنهان
حیف آیدم که نخچه کنی لب بهر سخن
در وصف کاکل تو گرفتم زسر سخن
سیدا زد و در برد بجای گر سخن
بس کن که خوش نباشد ازین بیشتر سخن
بتی ز نکار که بت نکار بهتر ازین
ندید دیده و نرگس بهار بهتر ازین
مدام کس نعاد و نگار بهتر ازین
که خست گوش ترا گوشوار بهتر ازین
دراز دامنی کوته آستینان من
زسجده صورت ابروی جبینان من
مکن رعایت آنان و سوی لئیمان من
کمال نازکی طبع خرده بینان من
منشین بهر خدا با دگران

همه آب و گل و تو جان و دلی
کشا جیب جو گل تا ند هد
می کشی از کف جامی سر لعف
خواهم ای گل کز شوق بکریزم خندان
چین در ابرو مفکن چون ز تو حاجت طلبیم
لب لعلت به لطیفت گران خون بچکد
پر شد جامی شیرین پسر از ابد ربست
ندم بصحبت پیر مغان سحرگاهان
فدایش جنتی من که فروغ طلعت خویش
جبو شوکت شاهی که ز نشیمن خاک
بلاست محتسب ار نا گهان رسد جامی
خوش آنکه در چمن ای نازنین تو باشی و من
ز عکس اشک من لعل تو در آب روان
بود که خوی کنی با من از خدا خواهم
زنهر کرد چو جامی جلا ز طعن کسان
عجب عید به بیت امروز با من
بدارم سربلندی داد آن نخل جهان
بت من خود پرست از آینه مرت پرستد از روی
نیم من جامی آسوده خاطر آن نیک جام
چه کار یست خوش دل بجانان سپردن
جو آن کافر آید بیغما چه چاره
جو بود در این موج خیز آشنایی
فسونست اشعار جامی خوش افتد
ای ماه که می‌نپرسی از من
شاهی تو گدا چگونه گوید
طوماد شکایتم برین شد
از لعل تو نیست کار جامی

نستنی نیست ترا با دگران | بی تو پهلو بزمین جان داد
بوی تو با دصبا با دگران | تا بو د خوش دگر از تو دل

ول

گر شود غنچهٔ گلزار امید خندان | بشنو عاشق چو بستان گذری بر لب جوی
ای خم ابروی تو قبلهٔ حاجتمندان | جدا از آه مرا در دل سخت تو که تر
گر کند تیز بر دو کس تخیل دندان | حرص وصل تو براند سرم تا حد نیست

ول

ز قید هستی موهوم خود امان جوانان | ربود اکهیم رابیک دو جرعه ی
نهد چراغ هدایت برا گمراهان | درخت وصل تو دبس بلند و طرفه
بکیست ذل گدایان و عزت شاهان | برای پرورش جان خوش است کا بشن

ول

بپای سرو و چمن تو باشی و من | نشسته بر سر سبزه بروی ساغری
بظرف جوی می الکین تو باشی و من | ز بس که از کف هم خورد جام مالامال
که مانده در همه عالم همین تو باشی و من | گرفته جای غبان همه به زیر زمین

ول

گر بپایم بپیستاد و دامانش بدست | منم بر سرو و گل ماغی ز فکر قد و رخسار
جه عالی شد بمن ز اقبال عشقش قدر پست | مرانده عمر شست و مای آن ساعد سیمین
ندارد فکر حال بت پرستان خود پرست | فکنده آن سرو سایه بر سر من خشم آن دارم

ول

جو افتد بجان کار دل جان سپردن | بهر کام دشواری پیشت آید
جز از دین کدشتن چرا ایمان سپردن | ز وصلی که باشد طفیل رقیبان
خوشا رخت هستی بطوفان سپردن | هیفوای کو خط بران لب که نتوان

ول

زانگاه که می‌نپرسی از من | آوازه فکنده در همه شهر
با شاه که می‌نپرسی از من | پرسی همه را بجز از تو کس نیست
کوتاه که می‌نپرسی از من | با کو عجم تو رفتم از جای

ول

به که پهلوی تو جان با دگران
خوش نباشد دل ما با دگران
می کشی زلف بپا با دگران
آب نخیز شود در دی بستان زنخدان
گر چه الماس بود کم گذرد از سندان
که بصد بوسه ز لعلت نیم از خرسندان
جه بلاها که کشید این پدر از فرزندان
گر نیست رستن ازین قید کار آگاهان
بخید میوه بخر دست دست کوتاهان
خلاف مذهب تن پروران جانکاهان
حذر فریضه بود زین بلای ناگاهان
فشانده برگ گل و یاسمین تو باشی و من
نه عقل مانده بجایی نه دین تو باشی و من
بهم نشسته بروی مبین تو باشی و من
کهی بدم شده که بچین تو باشی و من
که باشد تیر طعن عیب جویان جاریست من
سفینه وا اندرین گرداب غم گز هرانست من
که فرد اساله طوبی بود جای نشست من
که از سنگ جفا آن تند خو خواهد شکست من
نشاید ره عشق آسان سپردن
بود خوشترم جان بهجران سپردن
بموران نگین سلیمان سپردن
بیا ار پری خوی دیوان سپردن
بدخواه که می‌نپرسی از من
آنگاه که می‌نپرسی از من
چون کاه که می‌نپرسی از من
جز آه که می‌نپرسی از من

زلف که رفت روی تو مشک سیاه ازو
این مهر نیست ماه رخت کرد جلوه
زنبان که زلف تو سر جاه ذقن نهفت
شد وقت گل بباده مرا طلیسان گرو
ما زمین تو بی چه عجب گر بنرم حسن
در داستان عشق تو بگذشت عمر ما
بی مهر نیست عادت تو وای آن که کرد
ای شده روی زمین زیر زمینم بی تو
نه ترا رحم که یکجا بنشینی با من
بر سر راه تو بیمار فتم بو که زدور
زود تر وعده دیدار وفا کن که بماند
ای ترک نازنین شکن گوشه کلاه
دریوزه جمال کنان از تو ماه و زهره شب
لو صفت که تیاتن من که غت برو
تا در رو سیاه تو بنهان بایستم
بر رخت گل گل که تا نیر شراب انداخته
کرده مهد از لاله و گل نرگس رعنای تو
گیسو اندر پا کشان بر دل خیال کرده جای
آرزومند خت جون یه در خور
بود جمله لطف آن زنخدان ساده
نه عجب بلور نه جا مست کوی
جو کرد ابی آمد ز طوفان فتنه
جلوه قیست از سیم کش هر کرد
بر سر کویت زمین خشک استخوانی ما نده
در بیابان غمت تا رفته عقل و صبر و هوش
ها کی راه ان دولت نوشیده خط کوی زمین
جو گفت که نخواهیم بهر بانه در ره بست

مشکین شود نفس جو بر آریم آه ازو
عکسی گرفت آینه صبحگاه ازو
بس هر دره نور که افتد بجاه ازو

دارد دل از عنایت تو چشم نگاه
زندان اهل دل بود این کاخ زرنگار
جون ابر نوبهار نجاکم جو بگذری

ولہ

ما در زمین برد زمه آسمان گرو
رفتیم و دل هنوز بدین دوستان گرو
خاطر بدلبری جو تو نامهربان گرو

بوی بسیام بد از لب که می‌جسم
رسوای کودکان شدم این شیب
جامی مبر در لعل لب وجه می ندا

ولہ

نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو
بینی از گوشه چشمی که چه بینم بی تو
غارت مرگ در آید ز کمینم بی تو

جون دوم طوف کنان روز فراقت
از درت دور بنجانه میرم چه کنم
گفته جند بدیوار کند جامی روی

ولہ

گردند بگرد خانه تو آفتاب و ماه
سرتا بپا نوشته شدست آه آه آه
ایمن ز حادثات بحیات کنم نگاه

تیغت کشید صد الف از زخم بر تو
خواهم ز ضعف تن شوم از دیده پنهان
تا شد بدور لعل تو معمور میکده

ولہ

زیر مشکین سایه بان خود را بخواب انداخته
شهریاری سایه بر شهر خواب انداخته
بر امید آب خود را در سراب انداخته

نیست آن غنچه فراز شاخ در بستان گل
از لبت در بزم مستان جو کنی تشنه
آمده در چشم جامی سیلهای آتشین

ولہ

بنهاده در و سیبی از سیم ساده
در و صد دل آشنایان فتاده
بطوق غلامیش گردن نهاده

هماناکزان عارض آب لطافت
زلالیست گرد آمده زابر رحمت
جهان سر کشد جامی از طوق خویش

ولہ

عیست دل سرگشته از کار روانی مانده
نیم جانی گشته غایب نیم جانی مانده
جون در آیم در دهان حسبان زبانی مانده

زیر ابرو چشم در خسارت بود بر رو کل
جان بکام اوج آسمان از آستانت دور
مانده جامی ز جوانی دور و نیش پاک

جندین مدار چشم عنایت نگاه ازو
خوش وقت عارفی که ببرد بره ازو
خیزد فغان و آه بجای گناه ازو
باز آمدان بتوبه چه دارم زبان گرو
بیش تو در بر ار آن نقد جان گرو
پیری کنون نه غم کند هر جوان گرو
تسبیح و خرقه گرد بکوی مغان گرو
روی بنما که عجب بی دل و دینم بی تو
جز گل حسرت و اندوه نجینیم بی تو
نقش دیوار بود صورت چینم بی تو
تکیم روی بدیوار چه بینم بی تو
آشوب جان شاه شود فتنه سپاه
هر جا جو ذوق ره بدو گرد بیت راه
از بس که کاهشم ده این عشق کوه کاه
جامی نه میل مدرسه دارد نه خانقاه
هست بر گل جند کل بر روی آب انداخته
بر رخ از شرم تو زنگاری نقاب انداخته
آتشی در جام شوری در کباب انداخته
بیش رویت که نظر بر آفتاب انداخته
ولی باشد آن غبغب از وی زیاده
تراوید زیر زنخدان ستاده
دو صد تشنه جان از تماشاش داده
که مشکین جو قمری بدان طوق زاده
بیش تربت یادگار از من نشانی مانده
خفته ترک مست و بربالین نگانی مانده
بر زمین حرفی ز حالی آشنائی مانده
باک از آن دارد که مهجور از جوانی مانده

ولہ

که بر خرمت سوری سمن و تازه
علو همت بانی و حسن صنعت دروازه
همان بهتر که نهد بای خود بیرون ز اندازه

زباد محبت و ران شد ابر و قمر شیم
قیاس کار رجا باران کمن بحال عنایات
مکن در سینه جامی جا نشهر آشوب تشویش را

ولہ

راه دل بر بسن رک دین کران کوچک زد
پاسبان تو بنیم سنگی کر بتار کرد
دست خویش از دولت بسیار دامان کرد

زاستخوان سینه جون تیر شد دیم سکندول
جون دیبان در صفحه از رویت محل نشک
دعوی عشق ترا زلفت تو مستمسکی

ولہ

هر که آموز دت کو داد مده
جای مردم در این سواد مده
آنچه من کرده ام بباد مده

نافه عزم تتر پای مرا
جون ببی زاد ره روان غم وارد
نامرادی مراد جامی بس

ولہ

گر تو بی درج فلک گهر یک دانه
به بعرق سر ما پای زد و لنجانه
بر از این بروست سبو بادی ار بیمانه

شانه را جند دوهر زلف تو مشاطه
بخت پروانه یک پر توم از شمع رخت
میلت ای طفل با فسانه جو جامی دانست

ولہ

گل شکوفه کرد و خون بر انگیخته
فتنه ها از گوشها انگیخته
سوده مشکناب و بر گل بیخته

بر سر آشفته حالان صد بلا
قطع میدان فراقت جون کنم
هیچ دانی کیست جامی بر درت

ولہ

صد بلا مبتلا بهم بسته
جند شاخ گیا بهم بسته
دو سه حرف از کدا بهم بسته

دو لبش بسته شد ز ما سخن
جون دو زلفش از او دو دست رقیب
شعر جامی شنید و گفت بطنز

ولہ

یا بهوریت رخش رنگلگون دوانی
گر چه زیر کاغذی خویش بابی آسمان

کم نافت عکس حال با بر جلوت جون
بر لوح حسن از تو خطان بر دی این همی سبق

پیا ساقی که شد بابی برستان عید گل باز
کهن بیمیت تو بر ترک آن خوشتر زدین
در ایوان خرابات آر رواز کعبه تا بینی
بطرف عارض آن خط بس نخدان میتیاد
ای غمزه چشم تو بر جان و دل ناوک زده
آن ناوک زدو درسوم دلبری کو چگان
تارک جان در تیم با بندم بر سر جو تاج
هر که با عیش دو عالم از تو رو برتافته
حلقه زلف را گشاده مده
کشته باد انجمن سداد
بنشین خوش در دون دیده
یاد من کن بلطف لیک مرا
تو پری و عالم زتو برد یوانه
نیست همتای تو کس قیمت خود را بشناس
خانه دولت جاوید بود منزل تو
خواست پیمانه که جون جام نهد لب بلبت
ای ز چشم اشک خونین بیخته
آن نه گلبرگست بل کز رنگ تو
چشم و ابرویت بی تاراج دین
خواسته رسم خلت نقاش صنع
یار زلف دو تا بهم بسته
جعد مشکین او بهر حلقه
بیش آن روی بهشت دسته گل
نامه ما با او بود سوی شاه
ای که کرده خط مشکین بلالی بسته
رنگین ز خون عاشقان بشد رشته فتراک تو
زاد راه علم ای مدعی تا اوج عرفان

فکند آواز بلبل در چمن بیمبنی آوازه
که در ابریشم چنگش مغنی کاین بی تیراز
که باشد سرخ روی غازیان از خون ار غازه
که دار دخانه از شهر و فای بر دن دروازه
دیگری از رنگ از آن ناوک که بر هر بنگ زده
از درون فریاد و نصف لی و نصف تک زده
خالهایت بر حوالی نقطه‌های شک زده
جون ز عشق دم زده جامی بمشک زده
عمر سودائیان بباد مده
جز بکوی خود ایستاده مده
همچکس از من زیاد مده
راه او جز بدین مراد مده
نیست خالی ز تمنای تو یک فرزانه
شانه از دست برون بدوش و در شانه
داد کو آنکه رساند بتو این پروانه
ساختند در عشق تو خود را بجهان افسانه
خون مردم را بخاک آمیخته
زلعنت از هر تاری آویخته
لوتس صبرم عنان بگسیخته
بنده از خواجگی بگریخته
صد کمند بلا بهم بسته
دو شکر گویا بهم بسته
خوش بود از قفا بهم بسته
این همه از کجا بهم بسته
بهر خون ما ز تو شکو خیالی بسته
تا از هم مژگان با زنگ بلالی بسته
گر نعل میی کرده در شک دالی بسته

ازروی قد او و لا ترتیب وصفی کرده
گر سر خرام بودی چون یار دست کاره
جائی که باده نوشان ریزند جرعه بر روی
در قعر بحر ماهی بسته دهان چو کان
گریسته تعلق بگسسته صوفی از خود
ای سر کوی تو اقلیم بلا
بهر طفلان ره عشقت ز خط
جدولی خونی ز اشک ما کشند
جون بلا از دست جان آید برون
از صومعه آن به که بمیخانه بری پی
پوشیده قدح نوشی هرگز نخروشی
یکلحظه فرو داشت کن ای مطرب مجلس
از جلوه کجا گرم شود صوفی خودبین
گل زد به باغ صبحدم او رنگ خسروی
یعنی بساط سبزه شد از لطف باده نو
گفتم که کی شوم بدر وقت تو مقیم
کی لذت کلام حسنی گرنه چون کلیم
مجموعه لطایف جامی سفینه ایست
عجب عجب ز نوای بسر که بجان ما نظری کنی
تو کجا و ما ز عجب بتغافل از سر رحمت
چو درین کلبه محنتم چه کشیم بیش تو ما چنین
چو ز خود جدا نشدی دلا بهوای کعبه مکن سفر
با این همه کین با من بیدل که تو داری
دیوانگی آرد همه ارباب خرد را
مپسند که چون مه ز مقابل شودم دور
هر لحظه بری صد دل و جان بیش که دارد
یار شد شهره گرد ده هر جایی

رمزی بنمای که گفته تحلی بنمایی بسته
از سخن غم مرکش که بی ابکه دم صدا

ول

اندیشهای پنهان گر سازد آشکاره
بگشاد لب بگوی بی معنی از کناره
بحیلهٔ درون جیبش بردل پاره پاره
عارف بکنج خلوت خاموش بر عرفان
دیوانه وار واعظ گوید سخن پریشان
گیرد چون شمار جای مقلد اینها

ول

عارض تو لوح تعلیم بلا
چون نوشید عشق تقویم بلا
از حریم تن تعظیم بلا
نسخهٔ حسنت زلف تار تار
تا بلا نام تو شد بر عاقبت
دل مکن جای دران زلف مشوش

ول

گرنگی بود آیین قدح نوشی تا کی
گر دایره ام برد برون زمزمهٔ نی
چون جلوه دهی برد در دست از جلوهٔ ری
اینجا بنود از کی و تا کی قدح آشام
هر نغمهٔ تازی که رود سوی عدم باز
گر زنده دلی رو بدر میکده جامی

ول

عهد نشاط او تو هم از باده بنوی
گفت آن زمان که از خود بی خود شد مثنوی
با دوست یکدو حرف بگویی و مثنوی
بحریست پر جواهر اسرار معنوی
با ما نمیزند دم لطف اگر نعیمه ایست
در عشق شو علم که بعالم نمانده است
جمعیت دل از طلبی سنگ تفرقه
تیر ریز از تو شمس ابد بر تو ای دوست

ول

چو رسید بگوش تو آن صدا به تغافل نظری کنی
اگر تو نور دیده و جانی که نظر بما جگری کنی
بوصال کعبه کی رسی گر ز خود جدا سفری کنی
چه جفا از آن ترسم بود که کنی وفا بدگر کسان
من و دل فتاده هم جدا گر ازو بود ز تو ای صبا
چو بلای جان تو جا میان بود دیگر بیان کسی

ول

بر طرف مه این طرفه سلاسل که تو داری
این طلعت با ماه مقابل که تو داری
زاسباب جمال این همه حاصل که تو داری
هر سنگ مرا بر در تا افتاده ولیت
از غمزهٔ تو هر طرف افتاده قتیلی است
از آتش جان شده در دست دل سنگ

ول

تا ری که بر عود سخن بی گوش شمائی
همواره مست بودی شیخ حرام خواره
با این و آن مقلد گفته هزار باره
گرد آمده گروهی بر وی پی نظاره
لکن چه دان آن که باشی برون از آن شماره
دل بر رو جان کرد تسلیم بلا
کرده بر عشاق تقسیم بلا
می کنم پیوسته تقدیم بلا
در بلا بهتر که در بیم بلا
جاویدی پست و اغت بجم می
چندان که شنوا ول آنقدر مینالی
همت که جانم برود در عقب وی
جون بهر صبوحی شنوی نعره یا حی
برداشت بلبل از چمن آهنگ پهلوی
در لعل او لطافت انفاس عیسوی
جز قصهٔ ایاز و محمود غزنوی
لکن نشسته خانه اسباب بیوی
گفتار او بنام تو اشعار مولوی
ز سر صفا قدمی نهی بطواف کز دری کنی
بوفای تو که ز ما نه ام جفا دگری کنی
گر دل ز من خبری ما بی دل مرا خبری
چو رسد بتی خرد آن که ز آن طاعت دری
نشکیبم ازین شکل و شمایل که تو داری
کس را نبود این همه شمایل که تو داری
من کشتهٔ این غمزهٔ قاتل که تو داری
از سنگ بتو سخت تر این دل که تو داری
جا کن ای دل بکنج تنهایی

رخش آلوده نظر باشد
گرچه بینایی بصر باشد
شهره گشت گل بخود دولی
شب فروخته ره خانه کی بری
بعشوه در حرم کعبه برسم خانه
بهر زبان ز تو افسانه در دستانان
ز جام لعل تو مست عقل از دو جام
ای که افسانه این دیده تر می
هست بر مردم روشن بصر این بود شده
جیب مذهب ما زند و من عشق بود
جامیا چند درین چار سوی کون و فساد
بسوی خویش مرا رخصت گذر ندهی
خوش هم درین که به دریوزه بر درت گذرم
کی گر نجش کنی غم خد اجزات دهاد
بعد تو نخل تر و تازه دل لب طبت
شنیده ام که ز من یاد میکنی گاهی
بذوق چاشنی این لطیفه بی خبرد
نه سرو را بتو نسبت کنم نه گلبن را
ز نیکوان دل جامی همین ترا خواهم
می زند راه دلم شکل سهی بالایی
در صف تنگ فبان این تنگ بر جان
خلوت من شود از پرتو رویش روشن
جامی ازین وجود چه حاصل چو ز آن
داغ جفا که بر کسان ز آتش کین خود نهی
ای سبب آمده جفا لاف ز نان کرده ای او
تا چو را کجا رسد دست از آن لبی
قدر شناس گوهرت نیست زمانه جامیا

نظر خود بروی چه آرایی
طلعت او بجز در زیبایی
و او ز گل بشهره تر بخود آیی
جون ز معشوق نیست بنا سودی
همنشین دیدنش بهر سو
پیری ولاف عشق جامی چند

ول

چه کعبه و چه حرم خانه گر می بری
نهاده گوش کی افسانه که می بری
حدیث ساغر و پیمانه که می بری
ز زلف و خال تو دلهای گرفتار
دل هزار کس از عشق تست دیوانه
یکیست کنج بویرانه جهان جامی

ول

پس ازین جان و دل سوخته گر می
گفتم اینک اگر عیب هنر می بینی
می نشنیدم ز آفاق خبری می بینی
دیده بر طلعت خوبان بخیال
از پی شرب شبانه منم و جام صبوح
ز آنچه تا چار تو با بی خبری ساخته

ول

مراد خاطر من کردی گر ندهی
اگر نصیب من از جمله بیشتر ندهی
عجب تر آنکه بما غیر خار بر ندهی
بهای بوسه نهی نقد جان چه خوش باشد
مباد کس که بخواب آیدت از آن ناله
مزاج یار لطیفست جامی آن بهتر

ول

خبر از حقیقت اسرار عشق آگاهی
کجا رسد بتقدت هر دراز کوتاهی
بجهد خود نبسی احرام آن حرم جامی
تا ز قدم دل الکی که جامی کند تا

ول

گرنه هی نسیمش از سرو قدان همتایی
دیده حاسد از و دور عجب عنایی
گره دگار نشود همت روشن رایی
همچو گل ظاهرش از صفحهٔ عارض
همه پروانه شمع رخ او بید ولی
ره استانش بسفر پای من از جا که دد

ول

کاش بجان عاشق بی دل و دین خود نهی
رفو بود گر این خطا رود بخیش خود نهی
گره بگفته بها تاج و نگین خود نهی
باد زمین بر راه تو تا رگ بندگان
بر سر ره نشسته ام بو که چو بگذری
رنج بی از لبش ولا شهد شهادت

ول

به که از عاشقی بر آسایی
وادی مهر اویم رهنمایی
به گزین گفت و گوی باز آیی
بشمع ره بسوی کاشانه گر می بری
خبر ز دام که و دانه که می بری
ولی تو از دل دیوانه که می بری
سراغ گنج بویرانه گر می بری
حال این غرقه بخوناب جگر می بینی
ای که از فتنه ارباب نظر می بینی
چند از شغل شب و درد سحر می بینی
در جیب و راست خبر پای گر می بینی
وگر بخود گذرم فرصت نظر ندهی
گزین معامله با دیگران خبر ندهی
که شب ز ناله من تن بخواب در ندهی
که لب ز نطق به بندی و در دست ندهی
بکوش آن گدا که گهی یاد او کنند شاهی
ولی چه سود که نخود و دولتم ز آن گاهی
همی کند ز برای هلاک خود جاها
ز همت جو دی از عاشقان نکوخواهی
مجموعه لا یحیس از لوح حسن یمانی
هست از نخوت خوبی نکشش پروانی
هست در شهر چو من عاشق پا بر جایی
کیمیایی نکند تربیت دانایی
هر طرف فتنه گذر پا بزمین خود نهی
پای بسهو بر سر راه نشین خود نهی
به که از آن ذخیره رو در حس خود نهی
در کف سفله تابکی در ثمین خود نهی

هرگزای شوخ سوی خسته دلی ننگری
لطف رفتار تراست هزاران کشته
مرغ و ماهی همه از ناله ما نالیدند
جامی از کوی مغان مست که فکندازسید
ای شهره در زمانه بشیرین شمایلی
با استقامتی که قدت راست منتصل
ای آشنا چه آگهی از حال ما ترا
جامی ز خم تیغ تو میدا و جان نبود
منم بکنج خرابات عشق شیفته حالی
بعزق من نهاده قضا عمامه جای
اگرچه ماه فلک گاه بدر و گاه هلالست
زبان ببست ز گفتار پیش لعل تو جامی
نگار را بر گرفتاران نخجبای
براهت پی بسر گشته چو مور
بی آغوش یاران چون کشایی
گرفتار خزان شد بی تو جامی
هر روز که در میدان چوگان زنی و تازی
عشاق بمیدانت بازند بتجدید سرها
تا خاک رهت شد تاج سرم هستم
جامی سخن نادر کی فهم کند هر کس
درین نشیمن ادبار جا بیاکاری
بسیط روی زمین مزرع مکافات
در فنون شاعری جامی حد بردی سخن
مایه مدح و غزل انی که استاکثر درد
هر کسی گفتیم که چه شوی
زبس کز آشنایان زخم خوردم
جو را نداز در خود قهر لئیمی را

حال عشاق جگر سوخته پرسیدنی	مرد صد تشنه بخاک در تای آب حیات
بر سر تربت یک کشته خرامیدنی	بود کشتن ز ره و رسم فا قاعدات
هرگز این ناله شنیدی تو و نالیدنی	صحبت غنچه لبان هست و لا باغ مراد

ولہ

تعوید بند حسن تو چرخ حمایلی	حاجت بقبله کرم نیست در زمان
چون ابروان بکشتن عشاق مایلی	خوبان چو ما ز تو کشند اقتباس نور
ما غرق و تو نظاره کنان کرده ساحلی	رندی عاشقی همه نکبت و محنت است

ولہ

شراب جرعه دردی قدح شکسته سفالی	نه بر سرم ز کریمان درهمنت لطفی
بنام من نوشته قد ز ظیفه حالی	به نیکوان جهان کردم التماس زنشان
برخ همیشه چو بدر بی بروان جو هلالی	لبت علیک نگفته چو گفته ایم سلامی

ولہ

خدا را بر گرفتاران نخجبای	گرا یار را که گوید با تو یارا
سوارا بر گرفتاران نخجبای	رخ خود را بخط و خال زین پیش
قبا را بر گرفتاران نخجبای	جو گرد د بر حریفان جام و صلت

ولہ

بس کس که کند پشت چون گوی تو اندازی	دلها بدم خشت هست از رگ جان بستی
وین طرفه که سربازی پیش تو بود بازی	از رنگ عشق بازی کوی از سر ما بگذر
از تاجوران یکسر بر تر بسر افرازی	جز بر سر من مسکین چوگان که مرا بود

ولہ

اگر کنی ز جهان کن که شرمسار شوی	نهاده چرخ فلک چون نهرد گیتی گسست

ولہ

وقت آن آمد در کنج خموشی جا کنی	پیر گشتی از سواد شعر بردن با بیاض

ولہ

تا چه دانیم رسم و آیین بود	چون شدم پیر شد مر العلوم
زنده گر حلقه کردم از دو پایی	نیاید بر دل من سخت تر زان

ولہ

قطره بر لب یک تشنه چکانیدنی
بهر یک سبیل ازین قاعده گردیدنی
بمراد خود ازین باغ گلی چیدنی
بگذرای محتسب شهر شتر دیدی نی
هر جا که می روم تو همراه در مقابلی
بی عار اقتباس تو خورشید کاملی
خوش وقت پارسایی و از عشق غافلی
ورد زبان او رحم الله قایلی
نه بر دلم ز لیسمان شهر گرد ملالی
ز حاضران بکنایی خیالی بخیالی
جواب نیز نداده چو کرده ایم سؤالی
که نیست به ز خموشی درین مقام مقالی
که یار را بر گرفتاران نخجبای
حیا را بر گرفتاران نخجبای
کوارا بر گرفتاران نخجبای
بها را بر گرفتاران نخجبای
آیند کشان از پی هر سوی که تازی
با تنگدلان کوی داری سر ناسازی
چون گوی درین معنی با کس سر انبازی
آن که بد وزی لب از نادره داری
که هر صدا که بد و در دهی همان شنوی
گرد آنکه در وانگنی همان دروی
چون قلم ترسم که روزی سر درین سودا کنی
بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املا کنی
که بنود آن دعا که نفرین بود
که کوبد حلقه بر در آشنایی
بمیل بنل امانی و حرص جمع حطام

هوای مال و منال جهان فرو گیرد
گهی که ظلم نهند در ره ضلال قدم
الهی ز جو نجت بر گردد
دنی جیفه است و اهل دنی
جیفه همان و جیفه خواران
آزاده از آن میانه بیرون
او را به نشیمن فراغت
عالم از مردم بریست اما نباشد در میان
بگرد عارض تو گردید یکدو سه موی
که نکسلم ز تو موی مهر اگر عمل
با فنون فضایح است و حکم
مدح شاهان دروغ بست عادت
زان مدایح بخاطرت نرسد
شنیده که معزی چه گفت با سنجر
مدیح من پی شعر فضایلی که تراست
جای آن شود مدحت شیران ملک کن
مدح کسان بسر بقبل خاک کر دست
گر ز آنکه یکی برفت یاد و
هر چه از جاه تراست هم دل
بهر آن دشمن بد خواه تو گر
تا ببینی که در آن بغض و حسد
شکر او گوی که زد عیش ابد
دی گفت عارفی که مضیق جهان بهر
همه سخن و لحم ای شوخ قصاب
اگر اسب تو هر گز جو نیابد
اگر ز سهم حوادث مصیبتی رسدت
مکن بدست جزع خرقه صبوری چاک

گر زان نه روز قرار تن بود و نیست آرام	نه سیر سازد عزت عشق رخلال
گهی نه فسق زنند در طریق خذلان گام	عجب از همه آن کین ضلال خذلان ز
عمر در کار بطن و فرج کند	از ضعیفان بظلم بستاند

ولہ

رو کرده در روز هر کناره	یکدیگر را ز خشم دندان
باشند ز کناره در نظاره	گر تو عقل شماره گیری

ولہ

فارق انسان ز گاو و خر بجز گوش و دمی	گرد انا و ضع آینه گر چون آزادگی

ولہ

خط تو زلف تو زلف ابیض و ریش سفید	هست دیوان شعر من که بسر
منبعث از شعور دانایی	ذکر دونان بنیا بی اندروی
نه ز خوش خاطری خودرایی	امتحان را اگر ز سر تا پاش
معنی حرص و آز بیمایی	هیچ جا نبود آن مدایح را

ولہ

شرق و غرب فیض هزار فا فلک رف	عطیه تو که دانی بجوع آز نبود

ولہ

چون خاک مکی بسر از تو ده بزرگ	شاها ز عوام نیک خواهان

ولہ

گر زانکه مانع عیش ابد است	بهرام و ز تو هر چند نکو است
با تو در معرض بغض حسد است	بگشا چشم حقیقت بین را
نیکخواه تو و بد خواه خود است	نیک خواه تو چو باشد باد

ولہ

از محنت عوام عجب تنگ خانه ایست	گفتم ز تنگ خانه یکی نقطه محو کن

ولہ

ز ضعف و لاغری گی بر بخ هست بند	تو هر گاهی که بر روی ای بنشینی

ولہ

گر فوت اجر مصیبت مصیبتی دگر است	غافی کر رود ز بی خردی

نه دور دار دهکم زما و تنش جرام
نهند گور دلان دولت و سعادت نام
با حریفان نفاق جرخ کند
اکثر جو سگان جیفه خواره
گرده هر دردی پاره پاره
آن طایفه را هزار پاره
پردن یابی از آن شماره
حسن روی خود نهد آید بخشش مردمی
مکن ز عشق من حسن خویش قطع امید
غزل عاشقانه شیدایی
کان بود نقد عمر فرسایی
بر روی صدره و فرودآیی
در عقب قطعه تقاضایی
جو ذکر جودت اشعار و منت صله رفت
ز عیس معده جو آزاد شد بغز بلند رفت
نی طرح هر عوان که بسر سکست و گرگ
کاید ز خواص خلق داد است
صد بهتر از آن عوض زیاد
بهر فردای تو بسیار بد است
گر ترا منبش اهل خرد است
دشمنی قاعده بد بود درست
دشمنانش بد در بد دست
گر منت ایام عجب تنگ خانه ایست
خوش آنکه چون تو یاری بر گزیند
دو صد من گوشت بر روی ای نشستند
درین نشیمن حرمان که موطن خطر است
که نطعش ز تخته خام بهست

عفو کن عفو زانکه هست کریم
جا میا در پناه فقر گریز
رو بعزلت سرای عیسی نه
که برزت فلان به نیکی نام
شد تلف انبارمن اکثر زتو

وله

منت نا آمدن از آمدن افزون بود
فریاد مقلدان ازو بیت
گر جو گاو و خر بر انسان فرض گوش و دم کنیم
به که با ایشان نشینم غیبت مردم کنیم
ور میل تو هر کز صد قسمت و رتی
برایم انکه بود خلعت کرم بر سر بیش
عقد دینار ها کر از کف جود

وله

وین غبار را بجولش خوانده
بر سر خاک او گذر امروز
گر سجع و قافیه گر به لطیف و موزون شد
دنبال جنازهٔ جوانی
در قبضهٔ دهر چون کمانی
یک طبق سیمین دو ابر کرده ز قطارها

وله

تا قیمت سلک گهر خود بشناسی
زاغنیا که صد صیغه را بود معدود
فتاده هست در خانهٔ ام قحطالی
گر و تهمت حاسدی گر شهریان الکن
چون نگنجد روغن صافی تمام اندرون
انت والله ثقیل و نغیل

وله

هوس سیم و حرص زر بگذار
وین خران را بسکه گر بگذار
قول آن ناکس استماع مکن
چون ترنم بر خود ازین عشقه کارد
سفله میخواست عذر عارفی گراه

وله

جز بانگ خر از جوال دوری
روی در کشف معارف که دم زد گوشه

وله

یکسو نشین ز دار اجتماع غیبتان
نشسته منتظرم تا غدا برانگیزد
گرد شاه جهان پناه نثار
هیچ دانی کف دهنده چرا

وله

تا به بینی نوشته طاب ثراه
رو پرده اند جمال عروس معنی را
با او بزبان حال می گفت

وله

حشو آن در ریده دانش نمود و رنگ
هرچند بود آینه احوال کرخند

وله

نخست صیغه بگیر از مضارع معروف
نه از گوشت چندانکه آید بدندان
میرود جانی بس آزار جانی نو بنو
طبع کاو دانت با کنجی ز دل کرنکرد
با وجود تو کم است از تشنه

وله

خر مزاجان حرص و شهوت را

وله

زانکه او مغتر نیست یا تمام
نیست جزین کیفر آن کو بخارد
سوی تو مانع مرا اشغال کونا کون بود
آواز تو هست تیز و باریک

وله

وز میان این جماعت نام خود را کم کنم
جامی نفاق پیشه کن و ترک صدق گیر

وله

لطیفه دگر از غیب بهر آسترش
گر بانگشت گیرم آن بر بید
برتست از کف ستاننده
خواجه را بر کتابه خانه
دلا چو روی از ارباب معنی آوردی

وله

گر این گریبان بهر زبانی
دی سعید از مطبخ خواجه کرباد ادو د آن
همچو جنس نغز سخیده دراوراق رفیق
از غیب کسان زان هنر خود بشناسی
آیا دقیقه شناسی که سر هر مشکل

وله

نه از نسیم چندانکه سازم خلالی
بجر دی کفتا چو نقد عمر خود دیعی بخیل

وله

در ترازوی گران جانی ثقیل

لذت عفو را انتقام مبست
مست خواب حریص خور بگذار
هرکه آرد خبر بمجلس تو

وله

هست سگ گرسنه انبان آرد
گفت خامش کن که گر سوزیم باید چون توئی
خالی نبود درد و سوزی
خلق عالم را زگاو و خر نه بیم فارقی
گاه گاهی جنگی گویم پی تشحیذ طبع
تا از خلاف رسی و نزاع عشاق
یک لطیفه دستا داره جا

وله

بهر انگشت من زو باره هزار
آن غبار از پیش رانده است
می نوشتند دی که طال بقاه
مهر بکار قوانین شعر دانستی را
پیری دیدم خمیده قامت
رفتی نو جو تیر دمی بماندم
رفته چون ظل نهین با طارم فیروزه رنگ
تا مو معنیهای نازک در عبارتهای تنگ
گر دم خرقی چند بسوی تو روانه
پیش خاطر وقاد تو بود مکشوف
نعصل دی ازبر فهای سالی

وله

مسکذار زدنش با هر جا که خواهد گو برو
انی ده دم رسنک دوخی خویش

وله

جامی بتقاضای مان چون بر آمد
بستند اهل دین پی آزار بهل دل

مو وله

بوی از من هنوز قانع نیست
هستی همه زوست بلکه هستی همه او
از هر چه کمان بند از آن بیدلی
یارب برهان ز قید اسباب مرا
سر رشته محنت و طرب هر دو توئی

وله

لیکن ز بس پرده اسباب کشید
ور بر درت امکان گذر یافتمی
وز پایهٔ عالی بمغاک افتادن
دینی که گرفت در دل و جان جا است

وله

از شوره زمین اهل کین سبزه مهر
چمن برف و شکوفه جه بهم مانند
بر گرد یقین تار کمانی می زن
خواجه که ندیده چشم کس خوانش را

وله

جز سوی تو پرواز ببال دگران
من هم لگان از عقب سیران
بس گرم تنور کی ز بس تیغ رخ
در جیز دهر بی افتاد شکرف

وله

تاریخ وفات او معقول شهید
چون نیم شکفت غنچه بکام فرتیر
با ما در بند شور و غوغا است منوز

صد نقال و هر رنگ سلولیان
پیرایه تا نخیان و حلولیان
موصلی تحفهای شاه سبیت

وله

او هست بخویش و دیگران هست بدو
هفتاد و دو ملت آنچه گفتند ترا
در زنقه بندگی ارباب مرا
سرمایهٔ راحت و تعب هر دو توئی
نی در رفع عطش زتشنگان آب کند

وله

اسباب سعادت همه دریافتمی
نا بخته هنوز میوهٔ جان بکمال
نان تا بخیلی بکمند رسوا نیست
ای مه ز فروغ رایت افروخته چهر

وله

آن هست شکوفه دی این برف بهار
هر گست یقین جنانچه در فراست
شکسته بدندان طمع نانش را
ای خاک رهت سرمه روشن بصران

وله

نی آیم و آن خنز بیای دگران
گویی که گشاده مالک اندر رخ
خواهد شد از جهان بکی ملزم ز برف
احمد که اجل بقتل او تیغ کشید

وله

تیغ ستم خسان بخاک افکندش
ای جرم بر بخت خون ما خسته دلان

گفتار زبان بفضل گر محبت زناکی
خوش انکه سلک صحبت ایشان گسست و شد
کرجه او در زمانه طامع نیست
معشوقی ازل کر دل بسبب برد

وله

هستی همه و از همه هستم ازلی
گر دولت یافت رانیم شاد
حاشا که کنم جز تو نسبت کار
نی رفع کلال خفتگان خواب کند
گر بوی تو از باد سحر یافتمی

وله

خواهد ز درخت تن بخاک افتادن
آزادگی که بگیرد دست
بر رسم فدی گر دست کشته سیر
زان گونه گر ابر آمدی برف بار

وله

باشد بر سی بمرگ جانی می ارزن
دریوزه گری خواست زوی شش آید
سوی تو گوان بدیده صاحب نظران
ای دیده حقیقت جهان گذران

وله

در کوه رشتی در بحته از دو رخ
خورشید غزالی نام بخجر آسای
و ز دهر بجز زهر شهادت بچشید
احمد که اجل سینه چاک افکندش

وله

وین طرفه که جرم از طرف ماست همینوز

در طعن اهل فضل زبان فضولیان
دمساز خرس بوزنه و سگ حولیان
ضعف آن کار درد اگر به جسم
پیوند زخود گسست و پیوست بدو
ای عشق که با هزار چون بیچونی

وله

محروم مکن ز درد نایاب مرا
زینسان که مسبب سبب درد توئی
حاشا که کند غیر مسبب کاری
از دولت جاودان خبر یافتمی
خواهیم به بستر هلاک افتادن

وله

یا هیچ سگی نه که بگیر دبابت
افشان ز سحاب کرم آبی که دمد
امروز کند شکوفه را گنده باد بار
ای سود یقین دام زیانی میزن

وله

گر دار د بر زخم مشت دندانش را
نا ید از ما شکسته با بنه بران
سوی تیغ جه بیده ره سپر دیده وران
در خلوت تنگ تافت آن تیغ رخ

وله

از کوه بر آمد و فرو رفت بر برف
آورد خرد بدون چوان بخته نشیند
صد رخنه بجان در زناک افکندش
دوران فلک نسبت بما راست همینوز

وله

از تیغ خسان اگرچه بیداد رسد

ول

مغرور باین جمال یکی وز چو گل
هم شب تاری برو زنیم زور تب
اسباب حضور دل ز رو یافته نیاز
این نقش بدیع حیرت افزاینده

ول

در منظر خود تاب نه بینیم زدم
کفتی که چو حضرت شود باز آیم
مانع بود از کزند بر کینه وری
کردون که بی باس سهم خطرت

ول

تو سنگ کسی بلی جوانان چو سگان
اکنون که بیاض شیب کافورم داد
وز روی نقیض نقاب رنسیاند کش
جای روزی فلک بدادت برسد
در عاقبت امور در ویشی به
راه طلبم زنای بی خالی چند

ول

حیران که تو از کی در وا فتادی
کر بهر بلا دیده کنعانی فراق
هردم بتو نا امید یاران کهن
کی بنده ز لطف شاه خود بگریزد

ول

در مصر تقا یوسف یعقوب نماند
رنجی که بمن از غم یعقوب رسید
روشن بصر اصفهان کرد بهجت

صد زخم ستم بر دل ناشاد رسید
ای کرده سپر قبای فیروزه چو گل

ول

در کسب کمال نقش و تحصیل ادب
با دار وی صد در جمعیت باز
صد نا دره عجب نمانیده
تا بر سر خود یاب نه بینیم زدوم

ول

شد مغت تو مست نماندی این
گویا که دعای خلق کرد اعداست
گردون شب و روز چون سپر گردد سر
ای صف مردانگی از رستگان

ول

از بی خردی میل سقفو کنم
پا در دامان و سر بجیب اندر کش
وز بند زمانه صد گشادت برسد
جای کمی زمانه از پیشی به
بزم طربم زنای دنی خالی چند
ای اشک که دامنم بر وا فتادی

ول

گو بید خبری یوسف مصر جمال
کا م زلبت همیشه شیرین بود است
وز مایه عز و جاه خود بگریزد
در راه طلب طالب مطلوب نماند

ول

هر گز یعقوب از غم یوسف نکشند
تبریز و عراق ساحت بار بهجت

خاموش کنم که دانم آخر روزی
لاله ز تو در مقام در یوزه چو گل
این خانه نه منزل نشاطست و طرب

ول

در های پر شب فی ایام فراز
باد امنشور دولت پاینده
تا در بر خود جات نه بینیم زدوم
رفتی سوی گشت و نامد چو نیست این

ول

وز سهم حوادث شده شیر ابه سپری
گر بتواند بمیخ انجم دوزد
وی در ره دون همی از تیز تکان
عمری کفتم غذای کافور کنم

ول

سر دل و جان بستر غیب اندر کش
پای از سر خویش و کرسی از زانو کن
در کار جهان و اپسی از پیشی به
پیمانه من زمانه پر خواهد کرد
در صحبت جانان نه نیکو افتادی
دارم دلی از خون جگر مالامال

ول

زابروی ترش کام مرا تلخ مکن
جز سایه او نیست پناه دگرش
در بزم طرب ز عشق مرغوب نماند
عمری دل من ز شوق یعقوب طلب رسید

ول

بر چهره فارس خال جبر بهشت

خاموشان را خدا لقب داد دگر
دامن بکش از دست ملامت و زبانش
هستا زپی آنکه تا کشی رنج طلب
این کنج فراغت و خلوتگه راز

ول

بر کار گذارنده و قسمت نماینده
بهر تو ز دیده منظری ساختم
یک هفته گذشت و نامد چو نیست این
این شکل مدور که به پای به سری

ول

قبه صفت آفتاب را بر سپرت
جز گرد عوانان نبود گشتن تو
تا شهوت طبع را ز خود دور کنم
بر حرف سخن خطی ز عیب اندر کش

ول

تا دست بدامن مرادت برسد
در هر امری عاقبت اندیشی به
دستم ز قدح قدح می خالی چند
من بی دم و با رو خلوت اکنون شده ام
کو قاصد باد صبح با یک شمال
ای رشک شکر لبت از لطف سخن

ول

حاشا که کسی از پناه خود بگریزد
نیل فلک از موج قضا طغیان کرد
یعقوب بخت و روی یعقوب ندید
ای خوار و عزیزی همه خاک رهت

ول

از سوزش سودای تو انجا چه دید
ول
آب سخنم روان که میخواهیم نیست
ول
نیست در راه صداقت جیب و دراست
گفت دانائی چو بر سیدم که قلب العابدین

داریم دل ریش نمک سود قدیم
ول
شایسته بهر زبان که میخواهیم نیست
ول
نیست درین صداقتم دکاست

هر جستجو و جدید را ذوق دگر
ول
از گفت و شنید و خواندن آن خستم
ول
نقطه گر ز صداقت باشد

ما را ز قد بد تو بود ذوق جدید
ول
شرمنده که آنچنان که میخواهیم نیست
ول
آن صداقت نه صداقت باشد
از سر سخن گر قلب العابدین الاصعین

ول

بر حاشیه لوح جمال تو قلم
موش من از آن دو حرف مدهوش سند سبست

حرف دو زمشک سوده گر دست قلم
مدهوش تر از رفتن موش من چه غم

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب
م م